

این رمان در وب سایت سرزمین رمان آماده شده

لطفاً برای دانلود رمان به سایت زیر مراجعه فرمایید

www.sarzaminroman.com

چنل سایت در تلگرام

<https://t.me/sarzaminroman2/>

هر گونه کپی برداری از این رمان و سو استفاده از قلم نویسندہ پیگرد قانونی دارد
و گزارش مستقیم به پلیس فتا ارسال میشود

www.sarzaminroman.com

آدرس کانال نویسندہی این رمان در تلگرام.

رمان‌های نویسندہ یا

nevisandegan@

را جست و جو کنید.

سخنی با مخاطب:

با عرض سلام خدمت خواننده‌ی گرامی. رمان فایتر جلد اول: جنگجوی سیامی در تاریخ:

۱۴ آذر سال ۱۴۰۱ به پایان رسیده. شروع این داستان از شهریور ۱۴۰۱ بوده.

لطفاً اگر جایی داستانی مثل داستان من دیدین و فکر کردین این رمان کپی هست به تاریخ نوشته شدن و انتشارش دقت کنین تا بفهمین کدوم نویسنده از دیگری کپی‌برداری کرده. نه تنها در مورد من بلکه در مورد تمام نویسنده‌های دیگه. با توجه به تاریخ نشر متوجه می‌شین که کار کی کپی‌برداری از دیگریه.

اگر رمانی اسکرین شات بود و عکس، پس مطمئن باشین کسی از دیگری کپی کرده.

برای اینکه بتونین فایل رمان‌های منو پیدا کنین یا به سایت سرزمین رمان مراجعه کنین و یا فایل رمان‌های منو از دو کانال رسمی پایین در تلگرام پیدا کردن در تلگرام.

یا اسم کانال‌ها رو جست‌وجو کنید و یا لینک عمومی کانال‌ها.

کانال رمان‌های پارت‌گذاری شده‌ی من به صورت آنلاین در تلگرام:

لینک عمومی کانال اول رو جست‌وجو کنید.

nevisandejan@

اسم کانال اول رو جست‌وجو کنید.

(رمان‌های نویسنده)

برای جست‌وجوی کانال فایل‌های رمان:

لینک عمومی کانال دوم رو جست‌وجو کنید.

nevisandejannn@

یا اسم کانال دوم رو جست‌وجو کنید. کافیه اسم خودم سرچ بشه.

(مرضیه باقری دهبالایی)

دیگر آثار نویسنده:

رمان‌های عاشقانه:

۱. تنهایی بی انتها
۲. شب‌های بیداری
۳. اَمُر جلد اول: شیفته
۴. اَمُر جلد دوم: عشق افلاطونی
۵. فایتر جلد اول: جنگجوی سیامی
۶. فایتر جلد دوم: دلتا

رمان‌های ترسناک تخیلی:

۷. (مجموعه‌ی راز خانه‌ی مخوف) جلد اول: اتاق مرموز
۸. جلد دوم: سایه‌ی ترس
۹. جلد سوم: شب پلید
۱۰. جلد چهارم: وارثان جهنم
۱۱. جلد پنجم: خلوت اهریمن

نام این کتاب:

فایتر جلد اول: جنگجوی سیامی
نویسنده: مرضیه باقری دهبالایی

ما را در تلگرام جست‌وجو کنید. در کانال رمان‌های نویسنده منتظر تون هستیم.



داشتم توی کوچه پس کوچه‌ها قدم می‌زدم. آفتاب توی سرم می‌خورد و آزارم می‌داد. با این حال راهمو می‌رفتم.

داشتم به چند سالی که گذشته بود فکر می‌کردم.

به روزی که پدرم مرد و من یتیم شدم و مادرم بیوه. من و مامان سه سال، طبقه‌ی بالایی خونه‌ی داییم زندگی کردیم. دلیلش هم این بود که مردم برای مادرم حرف در نیارن. یک وقت خدایی نکرده دهنشون باز نشه بگن فلانی تنها زندگی می‌کنه و حتماً یک خبرایی هست.

یا اینکه نامردا، باعث ریختن آبروی بیوه‌ی جوون خانواده سعادت‌ی نشن.

خلاصه اینکه خونه‌ی خودمون رو اجاره دادیم و رفتیم مستأجر خان دایی شدیم.

دایی هومون رو داشت. زن دایی هم زن بدی نبود. ولی خوب، اونا هم زندگی خودشون رو داشتن و باید بیشتر به بچه‌هاشون می‌رسیدن.

من هم کم‌کم داشتم بزرگ می‌شدم. دایی هم، دوتا پسر داشت و مامان خیلی دلش نمی‌خواست من تو خونه تنها بمونم.

مادرم معلم بود و حقوقش کفاف زندگی‌مون رو می‌داد.

مشکل خاصی نداشتیم. حقوق بابا هم به حساب مامان ریخته می‌شد.

بعد از اون سه سال کم‌کم برای مامان خواستگار اومد. آدم‌های جورواجور که مامان همه رو رد می‌کرد.

خیلی‌هاشون ناجور بودن، اون‌هایی هم که جور بودن، چندان چنگی به دل نمینداختن. زندگی ما با اونا فقط در دسر بود.

تا اینکه یک روز از طریق یکی از آشناهای دورمون، آقا حبیب اومد و مامان هم خواستگاریشو قبول کرد.

همیشه یک جورایی خیالم راحت بود که مامان ازدواج بکن نیست.

ولی وقتی حبیب آقا اومد همه چیز یک‌هو جدی شد.

اونقدر جدی که رفتن حلقه خریدن و وقت محضر گرفتن.

حبیب آقا یک دختر و یک پسر داشت. مامان هم با این موضوع مشکلی نداشت. آخه دختره با باباش زندگی می‌کرد و پسره با مادرش رفته بود.

حبیب آقا زن اولش رو طلاق داده بود. به مامان گفته بود با هم ناسازگاری داشتن. گفته بود زنش، خانم خوبی بود، اما اخلاقای حبیب آقا با اخلاق‌های خانمش جور نبوده.

توی جمع این‌ها رو گفت و مامان خیلی متقاعد نشد. بعدش که رفتن توی اتاق و نیم ساعت حرف زدن مامان قانع شد و من هم نفهمیدم مشکل اونا برای طلاق چی بود!

حبیب آقا می‌گفت زنش همون سال اول ازدواج کرده. پسرش هم نخواستنه با باباش زندگی کنه. می‌گفت با اصرار سعی کردم بیارمش پیش خودم اما اون گفته من با مامانم می‌رم.

یک شب پسرش از خونه فرار می‌کنه و می‌ره پیش مادرش و دیگه هم خونه نمیاد. دخترش هم می‌خواد بره پیش مادرش اما حبیب آقا اجازه نمی‌ده. دخترش رو نگه می‌داره و خودش بزرگش می‌کنه.

این اتفاق‌ها وقتی می‌افته که پسرش سال اول راهنمایی بوده، دخترش هم کلاس دوم. حبیب آقا بیشتر از ده سال تنهایی زندگی می‌کنه؛ البته با دخترش. بعد از اون با مامان ازدواج می‌کنه.

من و مامان پا شدیم رفتیم با حبیب آقا و دخترش زندگی کردیم. الان چهار ساله با هم زندگی می‌کنیم.

روزهای اول اصلاً دوستشون نداشتیم. از حبیب آقا و اسمش بدم می‌اومد. از دخترش ال‌ناز که اون زمان تازه داشت سال آخر دبیرستان رو می‌خوند بیشتر بدم می‌اومد.

ولی من دختر بدی نبودم که بخوام الکی ادیتشون کنم و یا مامان رو آزار بدم.

پس در سکوت رفتم خونه‌شون. مامان رفت پیش حبیب آقا و یک اتاق هم به من دادن.

دختر حبیب آقا هم حسش مثل من بود. از من و مامان خوشش نمی‌اومد. ولی مامان آدم بدجنسی نبود که بخواد با اون دختر جوون بد تا کنه.

روزهای اول الناز همه‌اش قهر بود. سر سفره هم نمی‌اومد. اما مامان برایش غذا می‌برد تو اتاق.

اون مقاومت می‌کرد. می‌گفت خودش غذا می‌پزه؛ گاهی هم می‌پخت. بعضی وقت‌ها ساندویچ و کنسرو می‌گرفت. اما کم‌کم خودش خسته شد و به غذاهای مامان رجوع کرد.

یک مدت مامان بهش سرویس می‌داد. اون که می‌رفت بیرون، مامان اتاقش رو تمیز می‌کرد. لباساش رو جمع می‌کرد و می‌شست. وسایلش رو مرتب می‌کرد.

اوایل جلوی این محبت‌های مامان گارد می‌گرفت و شکایت می‌کرد و غر می‌زد. اما کم‌کم کوتاه اومد. وقتی دید من و مامان بهش آسیبی نمی‌زنیم از حصار اتاقش اومد بیرون.

غذاهاش رو با ما می‌خورد. بعد شروع کرد به مامان کمک کردن. گاهی ظرف می‌شست. گاهی خونه رو گردگیری می‌کرد. من هم سرم تو کار خودم بود.

کم‌کم اومد سمت من. با من حرف می‌زد. اوایل خیلی کوتاه. ولی بعدش بیشتر شد. کم‌کم بیشتر وقتش رو توی اتاق من چتر می‌شد.

حالا بعد از سه سال من و اون مثل دو تا خواهر شدیم. مثل دو تا دوست. یک خانواده‌ی خوب و بی‌سر و صدا.

حبیب آقا هم یک مرد مهربونه. بین من و دخترش فرق نمی‌ذاره. مرد چشم و دل پاکیه. خیلی مؤدب و مهربون و دلسوزه.

اما نمی‌فهمم چرا یک زن باید از همچین مرد نازنینی طلاق بگیره.

خونه‌ی آقا حبیب دو طبقه است. ما طبقه‌ی پایین می‌شینیم. طبقه‌ی بالا هم دست مستآجره. اون با مستآجرش هم خیلی مهربونه.

فقط این آخرا مجبور شد مستآجرش رو بعد از پنج سال آلاخون و الاخون کنه.

البته اینا رو حبیب آقا می‌گفت، وگرنه مستأجرش می‌گفت که درکش می‌کنه.
دلیل این کار حبیب آقا هم یک جورایی مامان رو ناراحت کرده بود، اما دم نمی‌زد.
یک شب که تو خونه نشسته بودیم یک‌هو یکی زنگ در رو زد.
الناز رفت و جواب داد. کمی حرف زد و پرسید که اون آدم کیه و بعد با حال عجیبی
رو کرد به حبیب آقا و گفت: «داداشمه.»
حبیب آقا چند دقیقه عین سیخ و ایساد و فقط به الناز نگاه کرد. بعدش گفت خوب بگو
بیاد تو. الناز اما گفت که نمی‌خواد بیاد تو و شما رو می‌خواد.
حبیب آقا رفت بیرون. الناز دوباره گوشی رو برداشت اما مثل اینکه اون دو تا دور
شده بودن چون با کنجکاوی و استرس گفت: صدایی نمی‌شنوه.
من گفتم برو بیرون باهش صحبت کن و الناز احساس غریبی کرد و نرفت.
نیم ساعت بعد که حبیب آقا برگشت تو خونه خیلی فکری بود.
پوستش کبود شده بود. حالش دست خودش نبود. مامان هم هر چی پرسید جوابی نداد.
رفت تو اتاقش و در رو بست.
مامان نگران بود. رفت سراغش. نشستن با هم حرف زدن. کمی بعد برای اولین بار
صداشون بالا رفت.
صدای مامان اومد که گفت دختر جوون داره و نمی‌خواد یک پسر تو خونه باشه،
حتی اگر اون پسر، پسر حبیب آقا باشه.
حبیب آقا هم برای اولین بار داد زد و گفت اون هم پسر منه. نمی‌تونم پشتش رو خالی
کنم چون تا حالا براش پدری نکردم.
خلاصه روزهای بعد فهمیدم که امیر پسر حبیب آقا اومده که باباش بهش جا بده و با
ما زندگی کنه.
حبیب آقا گفت که امیر حتی نمی‌دونست که من ازدواج کردم. برای همین ردش کردم
بره تا با شما مشورت کنم.

همه چیز رو دست مامان سپرد. مامان مخالف بود. توی خودش بود. حبیب آقا هم رعایت من و الناز رو می‌کرد و سر به سر مامان نمی‌داشت که حتماً قبول کنه.

یک روز مامان اومد به حبیب آقا گفت باشه. امیر بیاد، اما نه توی این خونه. اون بره طبقه‌ی بالا زندگی کنه.

حبیب آقا گفت که اونجا مستأجر می‌شینه و مامان گفت پس امیر نباید بیاد پیشمون. یا طبقه‌ی بالا، یا ما می‌ریم و اون بیاد پیشتون.

حبیب آقا گفت پول پیش خونه رو نداره که به مستأجرش بده. مامان گفت که اون داره و پول رو بهشون می‌ده و این کار رو کرد.

حبیب آقا هم به ناچار قبول کرد. بعدش به امیر زنگ زد و گفت مستأجرش رو جواب می‌کنه و اون بیاد بره بالا زندگی کنه. امیر هم قبول کرد و گفته بود این‌طور راحت‌تره.

مستأجر حبیب آقا بعد از سه هفته رفت. طبقه‌ی بالا رو، من و الناز شستیم.

حسابی تمیز کاری کردیم و بعد مامان و حبیب آقا مشغول پر کردنش شدن.

براش فرش و مبل دست دوم گرفتن و بردن بالا. بعد هم تخت و میز و چندتا وسیله محدود.

مامان براش چند تا وسیله آشپزخونه گذاشت و بعد زنگ زدن امیر بیاد.

حالا قرار بود امروز اون بیاد و بره طبقه‌ی بالای خونه‌ی حبیب آقا.

وقتی توی خم کوچه پیچیدم، یک وانت جلوی خونه ایستاده بود و دو تا آقا داشتن وسایلی رو پایین می‌بردن.

انگار جهاز امیر آقا رسیده بود.

چشم چرخوندم که خودش رو پیدا کنم. نمی‌دونستم کدوم یکی پسر حبیب آقا است.

همین موقع یه موتوری اومد تو کوچه و از کنارم رد شد و جلوی خونه نگه داشت.

پیاده شد و گفت:

- قربون دستت احسان، لطف کردی.

احسان هم که داشت یه کم درو با دوستش پایین می کشید گفت:

- کاری نکردم امیر خان.

ابرو هام بالا پرید. پس امیر خان این بود. یه تیشرت نازک چسبیده ی زرد پوشیده بود که به رنگ پرهای توئیتی می زد.

یه شلوار جین مشکی زیرش پوشیده بود.

یه کلاه نقابدار سر کرده بود و اصلاً صورتش مشخص نبود.

چندتا از این اکسسوری های چرمی و چوبی هم دور میچ دستش بود.

رسیدم جلوی در. اون پشت وانت و ایساده و خودشو کشید جلو. یک کارتن برداشت و بغل زد. گفتم:

- سلام امیر آقا.

کارتن رو بغل زد و سر بلند کرد و نگاهی به من انداخت. نمی دونم اصلاً من رو دید یا نه! چون کلاهش عین واکی بایاشی تا روی بینیش رو پوشونده بود.

آروم گفتم:

- سلام.

بعد هم راه افتاد و رفت داخل حیاط. من هم بعد از اون رفتم تو. راه پله جدا بود. یک در بزرگ توی حیاط بود که می خورد به سالن. یک در دیگه، با فاصله کنارش بود که می رفت توی راهرو. سمت چپ راهرو چندتا پله می خورد. می رسید به پاگرد و بعد در طبقه ی بالا.

من کفش هام رو در آوردم و رفتم داخل خونه.

انگار کسی نبود. رفتم توی اتاقم و لباس هام رو عوض کردم.

خودمو انداختم رو تخت و طاق باز خوابیدم. چقدر خسته بودم. دلم می خواست بخوابم که صدای زنگ گوشیم بلند شد.

سرمو چرخوندم سمت کیفم. کی پا می‌شد جواب بده؟! پس بی‌خیالش شدم و گرفتم خوابیدم.

این که چپو گرفتم خوابیدم خودم هم نمی‌دونم! اما زود خوابم برد. وقتی بیدار شدم عصر بود. صدای مامان و حبیب آقا می‌اومد که داشتن حرف می‌زدن.

از اتاق بیرون رفتم و سلام کردم. جوابم رو دادن. مامانم با دیدن من گفت:

- چرا هر چی زنگ می‌زدم جواب نمی‌دادی؟

- خواب بودم.

- خواب بودی؟ تو که همون لحظه رسیدی.

- حوصله نداشتم جواب بدم.

- خواستم چند تا شربت خنک بیاری بالا با امیر هم آشنا بشی.

- آشنا شدم.

و بعد رفتم دست و صورتمو شستم. وقتی برگشتم گفتم:

- الناز کجاست؟

حبیب آقا جواب داد:

- پیش داداششه. هر کاری کردیم نیومد پایین. خیلی ساله همدیگر رو ندیدن. این‌طوری با هم دوست می‌شن.

چیزی نگفتم اما تو دلم به خودم گفتم دختره‌ی ندید بدید. از کی چسبیده به واکه بایاشی!

و بعد رفتم تو آشپزخونه و برای خودم غذا گرم کردم و از خجالت شکم در اومدم.

مادرم اومد و گفت:

- امتحانت چطور بود؟!

- عالی.

مامان نشست رو به روم. چند لحظه نگاهم کرد و بعد گفت:

- امشب خونهی خالهات دعوتیم.

یک هو خوش حال شدم. یه لبخند نشست رو لبم و لبم کش اومد.

- باشه بریم.

- ممکنه خالهات اینا چیزهایی بگن.

- چی بگن!؟

- دربارهی تو و فرزین.

سرم رو پایین گرفتم. مثلاً خجالت کشیدم.

- باید خوب فکر کنی. بحث یک عمر زندگیه.

- مامان می‌دونی که من و فرزین از بچگی همو دوست داشتیم.

- دوست داشتن کافی نیست عزیزم.

- پس چی؟

- باید همدیگر رو بفهمید و درک کنید. امشب که رفتیم با فرزین صحبت کن و

سنگاتون رو وا بکنید.

- باشه مامان.

- حالا که پسر حبیب اومده، دلم نمی‌خواد اینجا بمونی.

- چرا؟

- چراش رو نمی‌دونی!؟ من دلم نخواست با پسر داییات زندگی کنیم، چه برسه به یک

پسر غریبه.

- مامان من اگر خودم خوب باشم هیچ اتفاقی نمی‌افته.

- مادر، اینقدر اتفاقاً برای دخترایی که خوب بودن افتاده که چشمم ترسیده. بری خونه‌ی شوهرت خیالم خیلی راحت‌تره.

- ببینم چی می‌شه.

اون روز من مشغول درس خوندن شدم و الناز تا دیر وقت پیش داداشش موند.

با هم وسیله‌هاش رو چیده بودن و ساعت‌ها حرف زده بودن.

از پدرشون، از مادرشون، از من و مامان و حتی از خودشون.

نمی‌دونم چرا حتی حسودیم شد که الناز این همه مدت اون بالا مونده.

نه به این خاطر که نشسته پیش داداش گوشت تلخش، نه! به این دلیل که حس می‌کردم باید بیاد و پیش من باشه.

هر چی نباشه من و اون دوست صمیمی بودیم.

وسط درس خوندم یک لحظه دلم خواست بهش زنگ بزنم و اجدادش رو جلوی چشمش به تصویر بکشم، اما با گفتن لعنت بر شیطان دوباره مشغول کتابم شدم.

مامان شام ماکارونی درست کرده بود و از حبیب آقا خواست بره بچه‌هاش رو صدا کنه.

من مشغول چیدن میز شدم و با خودم فکر کردم اگر امیر به الناز رفته پس حتماً پایین نمیاد.

اون هم خودش رو برای نامادری و ناخواهریش می‌گرفت.

رفتم توی آشپزخونه و ظرف‌های سالاد رو برداشتم.

- حالا چرا ماکارونی؟ امشب این پسره اومده خورشت درست می‌کردی.

مادر دیس‌ها رو پر کرد و گفت:

- داشت با الناز حرف می‌زد گفت که از ماکارونی خوشش میاد.

ظرف‌های سالاد رو بردم و روی میز چیدم. مامان هم دیس‌ها رو آورد و گذاشت روی میز که در باز شد.

صدای حبیب آقا اومد که گفت:

- بیا تو بابا جون، خوش اومدی.

بعد خودش وارد شد و یا الله گفت. امیر از در اومد داخل و حرف باباش رو تکرار کرد. من کنار میز ایستادم و به قیافه‌اش نگاه کردم.

موهای مشکی، پوستی که از گندمی روشن‌تر بود، ابروهای پر و مشکی که بالای ابروی راستش جای یک زخم افتاده بود و توی ابروش شکستگی ایجاد شده بود. بینی متوسط که نه کوچیک بود و نه بزرگ و بد فرم. لب و دهنی که نه باریک بود و نه درشت.

ته ریش داشت، قدش بلند بود، سینه ستبر و بازو‌هایی که معلوم بود بیشتر ماهیچه است تا چربی.

موهای دور سرش رو زده بود و جلوی موهایش که بلندتر بود رو زده بود بالا. جلوتر که اومد آروم سلام کرد و گفت:

- ببخشید که مزاحمتون شدم.

مامان تعارف کرد و یک صندلی براش پس کشید.

خوب خدا رو شکر تا وقتی که رسید کنار میز من حسابی آنالیزش کردم و حتی وقتی رفتم نوشیدنی‌ها رو آوردم و روی میز گذاشتم، خالکوبی روی گردنش رو دیدم. به حروف انگلیسی از پایین‌ترین قسمت گوشش تا انتهای گردنش به حالت عمودی نوشته شده بود. fighter.

نمی‌دونستم یعنی چی اما خیلی هم مهم نبود. مثل همه‌ی پسرها دفتر نقاشیش رو پیدا نکرده بود و روی بدنش شروع کرده بود به نقاشی کشیدن.

الناز رو به روش نشست. من هم کنار الناز در سمت چپش نشستم.

مامان و حبیب آقا هم دو سر میز نشستن.

امیر رو به مامان گفت:

- خیلی زحمت کشیدین.

- نوش جان.

و بعد دیس رو برداشت و نصف ماکارونی رو توی بشقابش خالی کرد. بعد هم دیس رو گذاشت روی میز. خوب من هم ماکارونی دوست داشتم. اون که پاتک زد به نصف شام شبمون.

من و الناز باقی مونده‌ی ماکارونی رو توی دیس هامون کشیدیم. مامان و حبیب آقا هم از دیس دیگه کشیدن و بعد باقیش رو گذاشتن وسط میز.

همه شروع کردیم به خوردن. اون هم شروع کرد. توی سکوت غذامون رو می‌خوردیم. ما سالادمون رو با سس تزیین کردیم ولی اون رو به الناز گفت:

- آبلیمو هست؟!

- بله، الان می‌آرم.

بعد هم پا شد و رفت برایش آبلیمو آورد.

اون هم آبلیمو رو با یک لبخند آروم از الناز گرفت. آبلیمو رو روی سالادش خالی کرد و مقداری نمک زد و همراه با تپه‌ی ماکارونیش محوش کرد.

انگار نه انگار که ده دقیقه پیش توی بشقابش غذای سه نفر رو داشت.

این همه می‌خورد کجا می‌رفت! شکم هم نداشت لامذهب!

دیدم وضعیت داره خطرناک می‌شه چنگال رو ته ماکارونی‌ام زدم تا زودتر برم سراغ دیس، اما اون زودتر دیس رو برداشت و مثل کامیونی که بار آجرش خالی بشه، ماکارونی رو توی بشقابش خالی کرد.

یک دونه‌ی ماکارونی آخر بشقابم رو گذاشتم تو دهنم و در حالی که دُمش از دهنم آویزون بود و بآلب و لوچه‌ی آویزون‌تر نگاهش کردم.

نگاهم با دیس خالی برگشت و روی میز نشست.

صداش که اومد سر بلند کردم.

- الناز سالاد هست؟

الناز خوش حال گفت:

- چرا که نه!

یهو یک جمله به مغزم ضربه زد: «کار د بخوره به شکمت.»

الناز رفت توی آشپزخونه و با ظرف بزرگ سالاد اومد. کنار داداشش ایستاد و ظرفش رو از سالاد پر کرد.

اون هم دوباره آبلیمو برداشت و ریخت تو ظرفش.

الناز که نشست با حرص ظرف رو از دستش کشیدم و توی ظرفم سالاد ریختم. بعد هم حسابی سس زدم تا شکم واموندهام سیر بشه و تا صبح سر کنم.

زیر چشمی نگاهی به سالاد سفید شدهام انداخت. تو دلم گفتم: «بیا اینم بخور.»

و بعد مشغول خوردن سالادم با تیکه‌های نون باگت شدم. اون اژدها هم افتاد رو بشقابش و با چهارتا چنگال زدن تو خرمن ماکارونی همه رو بالا کشید و قورت داد.

روی هر چی آسمر بود رو سفید کرد. بعد هم آخرین تیکه‌ی سالادش رو خورد و یک دستمال برداشت و دهنش رو پاک کرد.

این اومده بود تیشه بزنه به ریشه‌ی خوراکی‌هامون.

از این به بعد نون و آب هم گیرمون نمی‌اومد. فکر کنم فهمیدم چرا از اونجا اومده. احتمالاً اونقدر همه چیز رو خورده که ناپدری بی‌چاره‌اش رو ورشکست کرده.

برای همین بیرونش کردن.

شاید هم باعث شده کل خانواده سوءتغذیه بگیرن! آخه این به جای همه می‌خورد!

رو به مامان کرد و گفت:

- دستتون درد نکنه. خیلی خوشمزه بود.

- نوش جان امیر آقا. فکر نمی‌کردم دستپخت من رو دوست داشته باشین.

- دوست نداشتم...
- همه بهش زل زدیم. فکر می‌کردم می‌خواد دشمنی رو با مادرم شروع کنه.
- عاشق دستپخت‌تون شدم.
- بدبخت شدیم.
- این بار همه زل زدن به من. چی از دهنم پرید. دست‌پاچه شدم و گفتم:
- یعنی قراره از این به بعد شما تعریف کنین و مامان هی ماکارونی بده به خوردمون؟!
 - و بعد لبخند کجی زدم. مامان خندید و گفت:
 - نه چیزهای دیگه هم درست می‌کنم.
 - من چیزهای دیگه دوست ندارم، فقط ماکارونی دوست دارم.
 - و با همون حالت خودم، لبخند کجی زد و دقیق‌تر نگاهم کرد. سرم رو انداختم پایین چون حس کردم منظورم رو فهمید.
 - اون بلند شد و ظرف‌هاش رو برداشت.
 - کجا داداش، خودم می‌برم.
 - زیر لب غر زدم:
 - تو که از این عادت‌ها نداشتی.
 - مال داداشم رو خودم جمع می‌کنم.
 - الناز رو نگاه کردم. دوست داشتم بزنم تو سرش انقد داداش داداش نکنه دختره ده سال پشت کنکور مونده. اون بی‌توجه به دعوای ما رفت توی آشپزخونه.
 - صدای شیر آب که اومد مامان متعجب اون طرف رو نگاه کرد.
 - کمی بعد هم صدای شسته شدن ظرف‌ها اومد. حبیب آقا رو به الناز گفت:
 - بابا برو نذار ظرف بشوره.

الناز خودش رو لوس کرد و گفت:

- دارم شام می‌خورم.

- نوش جان.

من رو بهش غر زدم:

- کوفت بخوری پشت کنکوری.

با دهانی که پر کرده بود رو به من گفت:

- می‌زنم تو سرت ها!

برای خودم نوشابه ریختم و فکر کردم خدا رو شکر که این‌ها رو نخورد.

کمی بعد اون از آشپزخانه بیرون اومد.

رفت و روی مبل نشست. داشتم فکر می‌کردم چجوری نترکید که یک قابلمه
ماکارونی خورد! الان هم راحت لم زده و انگار نه انگار!

بعد از شام روی میز رو جمع کردیم. من رفتم مشغول شستن ظرف‌ها شدم.

امیر هم ظرف‌های خودش رو شسته بود. قابلمه و کفگیر هم همین‌طور.

کتری رو هم پر کرده بود و گذاشته بود روی اجاق گاز.

انگار از خواهرش زرنگ‌تر بود. بعد از شستن ظرف‌ها و دستمال کشیدن آشپزخونه
چای دم کردم و رفتم بیرون. دیدم حبیب آقا با پسرش جیک تو جیک شده. داشتن با
صدای آروم حرف می‌زدن و نمی‌دونستم از چی صحبت می‌کردن.

من هم پیش مامان نشستم و با گوشه‌ام خودم رو مشغول کردم.

بعد از کمی الناز رفت چایی آورد. همه برداشتیم و امیر با لبخند از الناز تشکر کرد.
توی نگاهش که دقیق شدم، حس کردم خیلی خواهرش رو دوست داره و از دیدنش
خوش‌حاله.

وقتی چاییش رو خورد از جاش بلند شد و رو به مادرم گفت:

- ممنون خانم، بهتون زحمت دادم.

- می‌تونی بهم بگی ژاکلین.

سرشو تکون داد. با خودم فکر کردم: «پررو! از این به بعد چپ بیا راست برو، به مامانم بگو، ژاکلین، ژاکی، ژک، ژیکولو.»

خودم از فکر به این موضوع خنده‌ام گرفت. با خودم خندیدم و سریع سرمو گرفتم تو گوش‌ام که فکر کنن اونجا چیزی دیدم.

امیر نگاهی به من انداخت و بعد با ابروهایی که تو هم کشید شب بخیر گفت و راه افتاد.

جلوی در دستش رو انداخت دور شونه‌ی خواهرش و یک چیزی بهش گفت. بعد هم از هم خداحافظی کردن و رفت.

الناز وقتی برگشت دست‌هاش رو به هم قفل کرد و گفت:

- می‌بینی سلین داداشم چقدر نازه؟

رو مبل دراز کشیدم و در حالی که سرمو می‌کردم تو گوش‌م گفتم:

- آره، خیلی. داداش نازت امشب ته ماکارونی رو در آورد.

- مگه بخیلی؟ نوش جونش باشه.

- ازدهای دو سرتون دو شب بیاد اینجا همه‌مون سوءتغذیه می‌گیریم.

حبیب آقا خندید. الناز دست به کمر زد و گفت:

- ما چند ساله با وجود تو سوءتغذیه نگرفتیم، حالا با وجود امیر می‌گیریم؟

- نکنه فکر کردی من بیشتر از اون می‌خورم.

- فکر نمی‌کنم، مطمئنم.

زیر لب گم شویی نثارش کردم. مادرم هم خندید و گفت:

- نگران غذا نباشید. از این به بعد دو برابر همیشه می‌پزم که کسی سوءتغذیه نگیره.

و بعد رفت بخوابه تا فردا صبح بره مدرسه.

من هم پا شدم برم تو اتاقم که الناز به پرو پام پیچید و گفت:

- سلین، میای فردا بریم...

- با داداشت برو.

- وا...

رفتم تو اتاقم و در رو بستم. نشستم کنار پنجره و بیرون رو نگاه کردم. خیلی دلم برای بابام تنگ شده بود و دوست داشتم که ببینمش. دوست داشتم که بود و باهانش زندگی می‌کردیم.

حبیب آقا مرد بدی نبود ولی هیچوقت جای بابام رو نمی‌گرفت.

همون‌طور که مامان من جای مادر الناز رو نمی‌گرفت.

با اینکه هم مامان هوای الناز رو داشت، هم حبیب آقا هوای من رو داشت.

یک لحظه فکر کردم، مامانم که مخالف او مدن امیر بود، پس چرا اون همه پول داد به مستاجر تا از خونه پاشه بره.

می‌تونست پولی به حبیب آقا نده و مستاجر همون‌جا بشینه. بعد هم سر ناسازگاری بذاره تا آخر حبیب آقا پسرشو جواب کنه.

به این فکر کردم که من مدت‌ها از مامانم یه پراید ناقابل خواستم و اون برام نخرید. همه‌اش گفت پول ندارم، پس این پول رو از کجا آورد؟

مامانم به من می‌گفت خودت کار می‌کنی، خودت هم پول جمع کن و برای خودت ماشین بخر.

به پارس حبیب آقا نگاه کردم. همین ماشین تا چند وقت پیش یه پراید بود. مامان پول گذاشت و پارس خریدن.

حالا که فکر می‌کردم مامانم پولای بابای من رو داشت برای حبیب آقا و پسرش خرج می‌کرد. پس سهم من از زندگی چی می‌شد؟!!

با این افکار حال بد شد و حس کردم مامان داره در حق من اجحاف می‌کنه.

پس تا نزدیک صبح بیدار بودم و به این مسائل فکر کردم.

صبح که داشتم از خونه بیرون می‌رفتم سردرد داشتم. مامان و حبیب آقا صبح زود رفته بودن و من باید برای صرفه‌جویی می‌رفتم سر خیابون. با اتوبوس خط واحد یک مسیر می‌رفتم و یک مسیر هم تاکسی سوار می‌شدم.

توی حیاط خم شدم و داشتم کفش می‌پوشیدم. زیر لب غر زدم:

- لعنت بهتون... اگر ماشین داشتم لازم نبود این همه راه برم.

لنگه‌ی دیگه کفشم رو برداشتم و پوشیدم که در بغل باز شد و امیر بیرون اومد. به هم نگاه کردیم. یک لحظه انقدر ازش بدم اومد که حتی یادم رفت سلام کنم.

انگار از نگاهم که حتماً اخم‌آلود بود و بی‌حوصله جا خورد که گفت:

- علیک سلام.

ایشی گفتم و راه افتادم و با پاهایی که زمین می‌کوبیدم از حیاط زدم بیرون و بعد در رو کوبیدم به هم.

از کوچه‌ای که توش خونه داشتیم بیرون اومدم. رفتم رو خیابون فرعی و داشتم با حرص سمت خیابون اصلی می‌رفتم. آفتاب می‌زد و گرم بود. زیر لب غر زدم تابستون لعنتی کی تموم می‌شه!

صدای موتور که از پشت سرم اومد فهمیدم باید امیر باشه. از من رد شد. آره خودش بود. یکدفعه وایساد و یک پاش رو زمین گذاشت. رو موتور نشست و چند بار گاز زد که زیر لب گفتم:

- زهر مار.

وقتی رسیدم کنارش رو کرد به من و گفت:

- بیا بالا برسونمت!

خواستم رد بشم. یکدفعه ایستادم و رو کردم بهش. نگاهی به صورتش کردم. دلم خواست خفه‌اش کنم. اما مطمئنم زورم نمی‌رسید. پس تو صورتش داد زدم:

- من به یابو سواری عادت ندارم.

چند لحظه مات صورتم شد. چشم‌هایم توی صورتم چرخید. کمی صدام رو بالاتر بردم و گفتم:

- چرا به من زل زدی؟!!

نگاهش رو ازم گرفت و روش رو برگردوند سمت جلو و گفت:

- می‌تونستی تو خونه استراحت کنی، دیگران گناهی نکردن که شما رو این‌طور ببینن.

منظورش چی بود؟! دیگران کدوم خری بود؟ گاز داد و راه افتاد و پاش رو جمع کرد و دور شد. من هم خیلی بی‌حوصله راهم رو رفتم.

به خیابون رسیدم اما اونقدر عصبی بودم که حوصله نداشتم برای اومدن اتوبوس صبر کنم.

یک تاکسی دربست گرفتم و به خیاطی خودم رفتم. شاگردم رسیده بود و داشت اتو می‌کشید.

آروم سلام کردم و رفتم پشت چرخم نشستم.

نگاهم رو پایین دوختم و به فکر فرو رفتم. ادامه‌ی افکار دیشبم رو گرفتم. چرا مادرم باید با من این کارا رو می‌کرد!

- چی شده سلین خانم. اتفاقی افتاده؟!!

سرم رو بالا کردم و گفتم:

- آره، از مادرم ناراحتم.

و بعد از توی کیفم گوشیمو درآوردم و شماره همراه مادرمو گرفتم. کمی بعد جواب داد. دورش شلوغ بود و معلوم بود که زنگ تفریحه. بعد از سلام و احوالپرسی کوتاهی پرسید:

- سلین مامان، چی شده الان زنگ زدی؟

- مامان، چرا برای من ماشین خریدی؟

چند لحظه ساکت شد. بعد یکدفعه گفت:

- الان وقت این حرف‌ها نیست.

ناخواسته سرش داد کشیدم.

- چرا الان وقتشه. تو به من گفتی پول نداریم اما صد و پنجاه میلیون دادی دست حبیب آقا تا مستأجرش رو رد کنه که بره. اون وقت اون هیولای گنده بیاد بشینه طبقه‌ی بالای خونه. بعدش به من بگی زودتر شوهر کن برو. چون اون پسره داره با ما زندگی می‌کنه.

من از تو ماشین خواستم اما برام خریدی، ولی داشتی پراید حبیب آقا رو تبدیل کنی به پژو. آره؟!

- عزیزم من ماشین رو عوض کردم تا جامون بیشتر بشه. بعدش اون پول رو برای جهازت کنار گذاشته بودم. نمی‌خواستم بدمش به ماشین برات. گفتم اگر کسی در خونه رو برای تو زد...

یکدفعه با بغض سرش داد کشیدم و گفتم:

- ولی تو همون پول جهاز رو دادی دست حبیب آقا برای پسرش.

چرا باید پول بابای من رو خرج بچه‌های حبیب آقا کنی؟

بعد هم مثل بچه‌ها زیر گریه زدم. مادرم با تعجب گفت:

- وای! سلین تو چرا این‌طوری می‌کنی؟ حبیب آقا شوهر منه و کم از پدر برای تو نداشته.

- مگه چکار کرده؟! تو هم داری دخترش رو بزرگ می‌کنی.

- خوب همون ماشین که عوض شده تو هم سوارش می‌شی، من هم سوارش می‌شم.

- از این به بعد سوار نمی‌شم که منتهی نباشه. بعد هم فقط جایی که دسته جمعی بریم من سوار می‌شم. ولی وقتی میام سر کار باید با دو مسیر پیام. دربست بگیرم که سر ماه پولی برام بمونه بتونم اجاره مغازه رو بدم. دستمزد کارگرم رو بدم. وگرنه اون

الناز ده سال پشت کنکور مونده، هر جا بخواد بره آقا جونش در اختیارشه. هر جا هم باشه باباش مثل راننده سرویس می‌ره دنبالش. فرق من و الناز اینه.

- الان چرا مثل بچه‌ها بهونه می‌گیری؟

همون‌طور که اشکم رو پاک می‌کردم گفتم:

- این‌ها بهونه است؟ پول بابای من رو برداشتی بردی دادی به مستاجر حبیب آقا. اون نره غول راحت زندگی کنه. فردا پس فردا حبیب آقا بمیره چی به من می‌رسه؟ هیچی! هم پول ارث بابام رفته. هم کسی من رو به حق نمی‌دونه. از اموال حبیب آقام فقط یک_ هشتمش برای شماست.

- سلین...

- مامان اینقدر نگو سلین. اون ماشین هم فردا پس فردا می‌شه مال اون نره غول. منم باید به گور بابام بخندم.

مامان یکدفعه داد کشید:

- سلین! باید از خودت خجالت بکشی بی‌شعور.

و بعد ارتباط رو قطع کرد. نشستم و به گریه‌هام ادامه دادم. اتو کار رفت و برام یک لیوان آب خنک آورد و شونه‌هام رو ماساژ داد.

حتی نمی‌دونستم چرا از شب قبل تا اون لحظه این همه احساسات بد به قلبم هجوم آورده بود.

تا ظهر نتونستم کاری بکنم. یا گریه کردم و یا غصه خوردم. سرم هم داشت از درد منفجر می‌شد. دختر بی‌چاره سکوت کرده بود و به کارش مشغول بود.

حدود ساعت دو بعد از ظهر در باز شد. مامانم اومد توی مزون. درست مثل مدیرای سخت‌گیر دوره‌ی دبیرستان.

سلام کرد و از شاگردم جواب گرفت.

من هم فقط به میزم خیره بودم.

مامان با دیدن من اول جا خورد بعد ابرو تو هم کشید و گفت:

- چته دختره‌ی دیوونه. از صبح چه مرگت شده تو؟!
 - صدام رو کشیدم بالا و گفتم:
 - همون که بهت گفتم.
 - الان این ننه من غریبم بازیا برای همینه؟! برای اون پولای؟!
 - بله دقیقاً برای همونه. پس بهتره پول ما رو زودتر از حبیب آقا بگیری وگرنه خودم بهش می‌گم.
 - مادرم با چشم‌های گرد شده نفسش بند اومد. به خودش اومد و گفت:
 - اون صد و پنجاه میلیون پس‌انداز خودم بود. چیزی از پول بابات قاطیش نبود.
 - پس‌انداز خودتون هم که باشه باز هم باید به من می‌دادینش، نه حبیب آقا.
 - این‌ها رو کی به تو گفته؟
 - خودم دارم می‌گم.
 - تو به چه حقی برای من تعیین تکلیف می‌کنی؟
 - به همون حقی که شما برای من تعیین تکلیف می‌کنی.
 - من مادرتم.
 - من هم تنها دختر شوهر اولتم.
 - اون که هر چی داره من برای تو خرج می‌کنم.
 - هر لحظه صدامون برای هم بالا و بالاتر می‌رفت بدون اینکه بدونیم.
 - سر مامان داد کشیدم و گفتم:
 - کدوم خرج؟ شما اصلاً حواست هست من چند ساله حتی پول تو جیبی ازتون نمی‌گیرم؟ هر چی خرج می‌کنی برای خونه‌ی حبیب آقاست. گوشت و مرغ و فرش نو و پرده نو.
 - مامانم چند لحظه ساکت شد و بعد گفت:

- من دارم توی اون خونه زندگی می‌کنم.
- خرج کردن حقوق خودت بس نیست تا حقوق بابام و اجاره‌ی خونه‌ی بابای من رو نبری برای شوهر جونت خرج نکنی.
- مامانم جا خورد. دست‌هاش رو دیدم که مشت شد. چادرش رو بالا کشید و درستش کرد. بعد هم گفت:
- حبیب آقا هم حقوق و مزایای خوبی داره. پولش رو برای خونه خرج می‌کنه. به من هم خرجی می‌ده و...
- با صدای بلند به حالت مسخره خندیدم و گفتم:
- چقدر خوب! همه‌تون دارین به خوشی و سلامتی با هم خوب زندگی می‌کنید غیر از من. فقط منم که روی پای خودم و ایسام. فکر کنم برای جای خواب و غذا هم باید از شما سپاسگزار باشم.
- مادرم سرش رو با تأسف تکون داد. نفس عمیقی کشید و گفت:
- بریم خونه، رنگت پریده. بریم استراحت کن. شب باید بریم خونه‌ی خاله‌ات. اونقدر دلم گرفته بود که گفتم:
- من هیچ جهنمی نمیام. شمام برید به زندگیتون برسید یک وقت به بچه‌های عزیز دردونه‌تون آسیب نرسه.
- سلین، داری شورش رو در میاری.
- برو مامان حوصله ندارم.
- مامان با عصبانیت رفت خونه و من از سر درد رفتم توی جای استراحتم بخوابم و به شاگردم سفارش کردم تحت هیچ شرایطی من رو بیدار نکنه.
- تا روی فرش دراز کشیدم خوابم برد. عصر که شد زمان تعطیلی مزون، شاگردم بیدارم کرد و گفت داره می‌ره.
- اون رفت و من حس می‌کردم سرم به اندازه‌ی یک کوه بزرگ شده.

چشم‌هام درد می‌کرد و بیشتر از اون سرم. پشت چرخ نشستم و با چشم‌هایی که دوتایی می‌دید یک لباس دوخت کردم.

بعد هم چراغ‌ها رو خاموش کردم و با تاکسی دربستی رفتم خونه.

وقتی وارد حیاط شدم دیدم حبیب آقا داره باغچه و درخت‌ها رو آب می‌ده. حیاط رو هم تمیز شسته بود و بوی خوب عصرهای تابستانی توی فضا پیچیده بود. با دیدن من لبخند زد و گفت:

- به‌به! سلین خانم. خسته نباشی دخترم.

در رو بستم و سمت خونه رفتم و زیر لب گفتم سلام. بعد هم جلوی در کفش‌هام رو از پا در آوردم و رفتم تو خونه.

الناز و مامان نشسته بودن و داشتن فیلم می‌دیدن. نگاهشون سمت من برگشت. الناز لبخند زد و گفت:

- سلین، اگه گفتی داره چی نشون می‌ده؟

نیم‌نگاهی به صفحه نمایش انداختم که داشت پیام بازرگانی نشون می‌داد. نگاهم رو گرفتم و رفتم توی اتاق و در رو بستم.

لباس‌هام رو عوض کردم و خودم رو انداختم رو تخت. زل زدم به دیوار و با سر درد فقط خواستم بخوابم. اما قبلش اونقدر خوابیده بودم که دیگه خوابم نمی‌برد. برای اینکه حالم بهتر بشه رفتم لباس برداشتم و رفتم حموم. زیر آب داغ که وایسادم فکری به سرم زد.

موهام رو شستم. به این فکر کردم که با مادرم فقط باید یک کار کنم تا حق من رو بده. بدنم رو شستم و با فکری که لحظه به لحظه بزرگتر می‌شد رفتم بیرون.

خودم رو خشک کردم. موهام رو خشک کردم. لباس پوشیدم و لباس‌های قبلیم رو جمع کردم و با حوله‌ای که دور موهام بود رفتم بیرون.

دیدم که اون هیولا تازه برگشته و توی یک دستش پلاستیک‌های میوه داره و توی دست دیگه‌اش چند تا نون سنگ داره. بوی نون سنگ توی خونه پیچیده بود. یک لحظه ضعف کردم و انگار چنگ انداختن تو دلم.

از صبح تا اون لحظه هیچی جز غصه نخورده بودم. هیولا که داشت سمت آشپزخونه می‌اومد یک نگاه به من انداخت و آروم سلام داد. من هم به همون آرومی جوابش رو دادم و رفتم تو آشپزخونه.

لباس‌هام رو انداختم تو ماشین لباسشویی. اون هم پشت سر من اومد و میوه‌ها رو گذاشت روی ظرف‌شویی و نون‌ها رو گذاشت روی میز.

من رفتم دنبال تایید گشتم و اون دنبال یک چیزی می‌گشت که نمی‌دونستم چیه!

تایید رو برداشتم. اون ازم پرسید:

- ظرف نون کجاست؟

نیم‌نگاهی بهش انداختم و با دست به یکی از کابینت‌ها اشاره کردم.

اون رفت، ظرف رو برداشت. من هم توی ماشین تایید ریختم. درش رو بستم و مشغول فشار دادن تایمر شدم.

یک دفعه دستی جلوم اومد. یک تیکه نون هم توش بود. روم رو سمت ازدهایی کردم که کنارم و ایساده بود و داشت از بالا، با اون چشم‌های آروم تاریک نگاه می‌کرد.

دلم بیشتر ضعف رفت. دگمه پلی رو زدم و آروم گفتم:

- نمی‌خورم.

بعد هم روم رو گرفتم و از آشپزخونه بیرون زدم. مامان، الناز و حبیب آقا نگاهم می‌کردن و در سکوت با نگاهشون دنبال من می‌کردن.

وقتی به اتاقم برگشتم صدای حرف زدن حبیب آقا با مادرم اومد که پرسید:

- سلین چشه؟

مادرم جواب داد:

- چیزی نیست. سرش درد می‌کنه.

حبیب آقا جواب داد:

- خوب بهش مسکن بده. گناه داره درد می‌کشه.

من هم با روشن کردن سشوار دیگه صدایی نشنیدم. موهام رو شونه کشیدم و خشکشون کردم.

بعد هم موهام رو پشت سرم بستم و یک ساک برداشتم. وسایل مورد نیازم رو برداشتم و توی ساک چیدم.

بعد هم لباس پوشیدم و شالم رو سر انداختم و کیفم رو روی دوشم انداختم. ساکم رو برداشتم و از اتاق بیرون اومدم.

حبیب آقا داشت اخبار نگاه می‌کرد.

مامانم داشت با لپ‌تاپش کار می‌کرد و چیزهایی از روی برگه می‌نوشت. امیر و الناز هم، سرشون توی گوشی الناز بود و داشتن یک چیزی می‌دیدن و می‌خندیدن. همه‌ی نگاه‌ها سمتم چرخید. راه افتادم سمت در. جلوی در گفتم:

- خداحافظ.

مامانم یکهو داد زد:

- کجا میری؟

توجه نکردم و رفتم بیرون و در رو بستم. بعد هم کفش‌هام رو پوشیدم. مادرم به شدت در رو باز کرد و گفت:

- چه‌ات شده سلین؟ چرا این‌طوری رفتار می‌کنی؟

- رفتار من غلطه یا کارهای شما؟

حبیب آقا بیرون اومد و گفت:

- چی شده دخترم؟

- هیچی، چیزی نشده. فقط می‌خوام برم با پدر بزرگ و مادر بزرگم زندگی کنم. باقی وسایلم هم بعداً می‌آید.

مادرم خواست حرفی بزنه که حبیب آقا گفت:

- ما کاری کردیم که تو ناراحت بشی؟

الناز از لای مادرم و چهارچوب بیرون اومد و گفت:

- چی شده سلین.

- هیچی.

و بعد چرخیدم و راه افتادم. مادرم خودش رو بهم رسوند. بازوم رو گرفت و من رو سمت خودش کشید و گفت:

- تو غلط می‌کنی پات رو از این خونه بیرون بذاری دختره‌ی چشم سفید.

بازوم رو پس کشیدم و داد زدم:

- آره، من چشم سفید شدم. دیگه نمی‌خوام باهات زندگی کنم. خیلی وقته از سن قانونی گذشتم. می‌تونم انتخاب کنم که کجا و با کی زندگی کنم.

- تو می‌خوای آبروی من رو پیش خانواده‌ی بابات ببری.

تو چشم‌های مادرم نگاه کردم. بعد از کمی با جدیت گفتم:

- آره، دقیقاً. شاید اون‌ها بتونن جواب درستی از شما بگیرن که دارین چکار می‌کنین. حق و حقوق من از ارث پدرم چیه؟ نباید حق من از اون خونه و زندگی، یه اتاق عاریه‌ای از خونه شوهر دوم شما باشه.

حبیب آقا جلو اومد و با تعجب گفت:

- این چه حرفیه سلین؟ فرق تو با الناز چیه؟

رو به حبیب آقا گفتم:

- فرق من و الناز خیلی زیاده. الناز خونه باباش زندگی می‌کنه. خر جیشو باباش می‌ده. رخت و لباسش رو باباش می‌خره. باباش مثل راننده سرویس در اختیارشه. هزینه دانشگاهش رو می‌ده. من چی؟

من از شونزده سالگی خیاطی کردم. هزینه دانشگاهم رو خودم دادم. گاهی پول تو جیبی مامان بهم داد. هر جا می‌رم یا سوار اتوبوسم یا مترو. الان چند ساله همه هزینه‌هام رو خودم می‌دم. منت این هم سرم هست که مامانم و شوهرش لطف می‌کنن بزرگم می‌کنن. می‌رم که سرم منت نباشه. من هر جا باشم دو متر جا برای خوابیدن داشته باشم، خودم از پس خودم بر میام.

حبیب آقا و مامان مثل مجسمه نگاهم می‌کردن. الناز نگاهش بین ما در گردش بود و امیر توی چهارچوب وایساده بود و داشت نگاهم می‌کرد.

راه افتادم سمت در. در رو که باز کردم پس کشیده شدم. دیدم مامان داره من رو سمت خونه می‌کشه. همون‌طور گفت:

- به ارواح خاک بابات پات از این در بیرون بره، نه من، نه تو.
دستم رو پس کشیدم و گفتم:

- دیگه مهم نیست. تو برو به مبل و پرده و طلای خودت برس. به ماشین عوض کردنت برس، به مستأجر مردم رو رد کردنت برس به من چکار داری!
و دوباره سمت در رفتم. یک لحظه دیدم حبیب آقا کبود شده. الناز هم رفت دست باباش رو گرفت. مادرم با حالت عجیبی نگاهم می‌کرد. انگار که خیلی ازم ناامید شده باشه.

رفتم توی کوچه و در رو به هم کوبیدم و راه افتادم. توی تاریکی کوچه که با نور زرد چراغ‌ها کمی روشن شده بود حرکت کردم.

توی خیابون اصلی ترس برم داشت. هر چی از خونه دورتر می‌شدم بیشتر احساس ترس می‌کردم. تا حالا شب، تنهایی بیرون نرفته بودم. اون هم توی اون خیابون کم رفت و آمد.

نگاهی به پشت سرم کردم. خیابون تاریک بود و بدون رفت و آمد. از خودم پرسیدم یعنی واقعاً کسی نخواست دنبالم بیاد و نذاره برم؟! یک لحظه با خودم گفتم چه غلطی کردم! کاش صبر می‌کردم فردا توی روشنایی همچین نمایشی اجرا می‌کردم.

رسیدم دم خیابون اصلی و گفتم:

- خدایا! من خنگ چرا به آژانس زنگ نزدم؟

از بس اومده بودم سر خیابون عادت کرده بودم به این کار. یک شاسی بلند و ایساده. با خودم فکر کردم، چه جالب! شاسی بلندام مسافر می‌زنن؟! یعنی شرایط اقتصادی تا این حد خراب شده؟!!

کمی اومدم عقب. دنده عقب گرفت و شیشه رو پایین کشید و گفت:

- خوشگلم؟! چرا سوار نمی‌شی؟!!

- مسافر کشی؟

- نه! ولی بخوای می‌رسونمت.

- در خدمت مادرت باشی کافیه. خدا اجرش رو حساب می‌کنه.

- ج...ج...

بهم فحش داد و راه افتاد! مگه چی گفتم بهش؟! این دفعه یه ماشین دیگه و ایساده. یک ماشین زرد رنگ جلو رفتم. فکر کردم تاکسیه! دستم رفت سمت دستگیره. یهو متوجه شدم که نه! این هم ماشین شخصیئه! یک مدل خارجیش.

عقب اومدم. شیشه رو کشید پایین و اونی که قسمت شاگرد نشسته بود گفت:

- استخاره می‌ندازی؟! بیا بالا دیگه.

- فکر کردم تاکسیه.

- این همه پول داده تو فکر کنی این تاکسیه ندید بدید؟!!

- رنگش غلط اندازه. برو می‌خوام تاکسی بگیرم.

یک تاکسی خالی رد شد. نگاهم باهانش رفت. با عصبانیت نگاهی به پسره کردم و گفتم:

- گمشو دیگه، خدا لعنتت کنه. تاکسی رد شد.

هر دو خندیدن. پسره گفت:

- خیلی بامزه‌ای، بیا بالا می‌رسونیمت. هر جا که می‌ری.

- مادرتون رو برسونید کافیه!

و او دم عقب. پسره پیاده شد و داد زد:

- چی گفتی ج... خانم!

از پایین او مدنش ترسیدم و عقب عقب رفتم. یک پارس پشت سر ماشینشون، درست کنارم و ایساد و راننده سریع پیاده شد. امیر بود! از بین هر دو ماشین رد شد و دوید سمت پسره.

ماشین حرکت کرد و پسره از ترس چرخید و دنبال ماشین دوستش دوید.

امیر یه لگد تو هوا پرت کرد و زد تو باسن مبارک پسره.

پسره تقریباً پرت شد تو ماشین دوستش. گاز داد و به سرعت رفت و دور شدن. من ناخواسته خندیدم. امیر که برگشت داشت چپ‌چپ نگاهم می‌کرد. سر تا پام رو برانداز کرد. با دست چپش اشاره‌ای به ماشین کرد و گفت:

- بشین بریم.

از خدام بود سوار بشم و از این جنگل خلاص بشم، اما انگار باید لج می‌کردم.

خودش داشت سوار می‌شد گفتم:

- من نمیام.

- چرا! میای.

و بعد سوار شد و منتظر موند. میای! نگفت باید بیای. نگفت نمیای به جهنم. گفت میای. یعنی من زورت نمی‌کنم ولی مجبوری سوار بشی. سوار نشی میام زورکی سوارت می‌کنم. یعنی اگر سوار نمی‌شدم به زور سوارم می‌کرد!

و ایسادم جلوی ماشینش و دست بلند کردم تا یک تاکسی وایسه. اون هم داشت نگاهم می‌کرد. یک ماشین شخصی از دور علامت زد و خواست بایسته که امیر پاش رو گذاشت رو پدال گاز و فرمون رو چرخوند و جلوم وایساد.

راننده دستش رو گذاشت روی بوق و رد شد. امیر خم شد و در رو باز کرد. رو به من گفت:

- دفعه بعد از روت رد می‌شم.

خوب! بچه‌مون نشون داد اعصاب نداره. پس سعی کردم قبل از کتلت شدن، حرف گوش کن باشم و برم سوار شم. در رو کشیدم و سوار شدم. به محض نشستم پاش رو گذاشت رو گاز و ماشین از جا کنده شد. تکون شدیدی خوردم.

- مگه یابو سواری می‌کنی این‌طوری گاز می‌دی؟

جواب نداد. سرم تیر کشید و به چشم‌هام زد. دستم رو گذاشتم روی پیشونی‌ام و آخ گفتم.

- چی شده؟

- سرم درد می‌کنه... اگر این هم ازم نمی‌گیرین...

باز هم جواب نداد. سر بلند کردم و گفتم:

- برو خیابون...

جواب نداد. انگار فقط می‌شنید و علاقه‌ای به عکس‌العمل نداشت. با رسیدن به اولین بریدگی راهنما زد و بلوار رو دور زد. با عصبانیت به بازویش چنگ انداختم و گفتم:

- کری؟!!

نگاهی به بازویش کرد و بعد من رو نگاه کرد. دستم رو سریع پس کشیدم. دوباره رو به جلو کرد و بلوار رو تا سر میدون رفت. دور میدون چرخید. سیگار فروش‌ها دور میدون نشسته بودن.

یک گوشه پارک کرد و پیاده شد. رفت یک دونه سیگار خرید. گذاشت بین لب‌هاش و فروشنده براش فندک گرفت. یک پک زد و بعد اومد و به جلوی ماشین تکیه کرد و مشغول دود کردن سیگارش شد.

از پشت که نگاهش می‌کردم فقط دودی که دورش پخش می‌شد رو می‌دیدم و دستی که با سیگار روی لبه‌ی کاپوت نشست.

گوشی‌ام رو در آوردم و ازش فیلم گرفتم و همون‌طور که کرمام به فعالیت در اومده بودن، دستم رو جلو بردم و روی بوق ماشین فشار دادم.

یهو از حال خودش در اومد و مثل یک گربه که خیار ببینه از جا پرید و با موهای سیخ رو کرد به من.

سیگار فروش‌ها داشتن بهش می‌خندیدن و اون بعد از کمی که به خودش اومد، سیگارش رو پرت کرد و ماشین رو دور زد و اومد در سمت منو به شدت باز کرد و هیکل بزرگشو کشید تو ماشین و دست دراز کرد.

این بار واقعاً ازش ترسیدم. همون‌طور که داشتم ازش فیلم می‌گرفتم عقب کشیدم.

دست چپش رو تکیه‌گاه صندلی بود و دست راستش تو هوا جلوم وایساد. چند لحظه تو صورتم نگاه کرد. رو دگمه زدم. فیلم‌برداری قطع شد.

دستم رو پایین آوردم. اون هم دستش رو پس کشید و راست شد و در رو بست. ماشین رو دور زد و اومد نشست. سیگار فروش‌ها هنوز داشتن می‌خندیدن. حس کردم کار اشتباهی کردم. نباید اون غول بیابونی رو جلوی بقیه موش می‌کردم.

اون حرکت کرد و من آرام گفتم:

- ببخشید.

جواب نداد. گوشی‌اش زنگ خورد و بعد از اینکه صفحه رو نگاه کرد جواب داد:

- بله بابا... بله پیداش کردم، دارم میام.

آروم خداحافظی کرد و کمی بعد به خیابون فرعی رسیدیم. توی خیابون پیچید و دستش رو توی موهایش که روی صورتش ریخته بود فرو کرد و بعد عقبشون داد.

- از کسی طلب دارم. اگر بهم پس داد، پول مادرت رو پس می‌دم. خیالت راحت باشه. اگر هم پس نداد، براش جمع و جور می‌کنم و بهش پس می‌دم. توی بیست و هفت سال سنم نداشتم زیر دین کسی بمونم. همیشه جبران کردم.

نمی‌دونم چرا با شنیدن این حرف‌ها خجالت کشیدم! حس کردم سرم بیشتر سنگین شد. دوباره تیر کشید. آخ گفتم و سرم رو تو دست‌هام گرفتم.

نگاهم کرد. نفسش رو فوت کرد.

رسیدیم به کوچه. پیچید توی کوچه و تا انتها رفت. خونه انتهای کوچه بود. حبیب آقا سریع در رو باز کرد.

در که باز شد ماشین رو با دقت داخل حیاط برد و یک گوشه، درست کنار دیوار پارکش کرد. برخلاف حبیب آقا که همیشه ماشین رو می‌زد وسط حیاط.

نمی‌تونستم در رو باز کنم. دست دراز کرد و ساک من رو گرفت و کشید. پیاده شد. در رو باز گذاشت. من هم از همون سمت پیاده شدم.

حبیب آقا در حیاط رو بست و رو به من لبخند زد و گفت:

- خوب کردی که برگشتی.

جواب ندادم. امیر در خونه رو زد و رفت داخل.

من هم پشت سرش رفتم و کفش‌هام رو در آوردم و رفتم داخل. مامانم حسابی گریه کرده بود و هنوز داشت اشک‌هایش رو پاک می‌کرد.

الناز مثل غریبه‌ها فقط نگاهم می‌کرد. رفتم ساکمو از روی مبل، کنار امیر برداشتم. نگاهی بهم انداخت. رفتم تو اتاق و در رو بستم. ساک و کیفم رو روی تخت انداختم. روی طاقچه نشستم و از پنجره بیرون رو نگاه کردم. الناز با یک زیرانداز وارد اتاق شد و زیر درخت‌ها پهنش کرد.

از همون جا به من نگاه کرد ولی برخلاف همیشه نگفت که برم پیشش. حبیب آقا چندتا بالش برد و روی زیرانداز انداخت.

امیر هم قابلمه‌ی برنج رو برد و کنار زیرانداز گذاشت. بعد هم از کنار پنجره رد شد و به من نگاه عمیقی کرد. اون هم رفت خونه‌ی خودش. مامان سفره و ظرف آورد. حبیب آقا با هندونه و چاقو برگشت.

کمی بعد الناز با یک سینی برگشت. روش پر از گوشت به سیخ کشیده بود.

حبیب آقا منقل آورد و ذغال ریخت. بعد هم روشنش کرد. یکهو یکی اومد جلوی پنجره. سیخ شدم و از جا پریدم.

امیر لبخند کجی زد و ترسش رو تلافی کرد. چند بسته قرص بهم نشون داد. از طاقچه پایین رفتم و پنجره رو باز کردم. قرص‌ها رو بهم داد و گفت:

- مسکنن، بخور زود خوب می‌شی.

تشکر کردم و اون بی‌حرف رفت. مادرم داشت بهمون نگاه می‌کرد. امیر رفت و سوار ماشین شد و یه آهنگ گذاشت. من هم به آشپزخونه رفتم و به قرص‌ها نگاه کردم. یک ژلوفن بود، یک دونه هم کدئین.

یک دونه کدئین خوردم و قرص‌ها رو گذاشتم روی کابینت. داشتم برمی‌گشتم که حبیب آقا رو دیدم.

با مهربونی گفت:

- عوض کن زود بیا بیرون دور هم باشیم.

- می‌خوام بخوابم.

- خوابت نمی‌بره، زود بیا بیرون.

رفتم تو اتاقم و چند لحظه از پنجره نگاهشون کردم. بعد هم پرده رو کشیدم و رفتم پای کمد. مانتم رو در آوردم. یک تونیک که خودم دوخته بودم از کمد در آوردم. پرده با باد تکون خورد. لباس رو پوشیدم. یک لوگ زیرش پوشیدم. یک روسری

هم برداشتم و روی سرم انداختم. شکم تیر کشید. دستم رو روی شکم گذاشتم و فشارش دادم. بعد هم رفتم توی حیاط.

حبیب آقا لبخند همیشگی اش رو حفظ کرد و گفت:

- بیا بشین اینجا.

رفتم و نزدیکش نشستم. مادرم فقط نگاهم می کرد. امیر و الناز دور آتیش نشسته بودن و داشتن حرف می زدند.

- چرا هیچوقت نیومدی بهمون سر بزنی؟

امیر که روی چهارپایه نشسته بود نگاهش رو به آتیش دوخت. آرام زیر لب گفت:

- دوست داشتم بیام، ولی نمی شد.

- چرا؟ چی باعث می شد.

سرش رو بلند کرد و رو به الناز لبخند زد و گفت:

- حالا که اومدم.

- خیلی دیر اومدی. کاش زودتر از این ها می اومدی.

- مادر تنها بود.

- بابا هم تنها بود. مامان خودش خواست که بره و نباشه. اون ما رو ول کرد. یک چیزهایی کم و بیش یادمه.

امیر به پدرش نگاه کرد. حبیب آقا سر به زیر گرفت. امیر رو به الناز گفت:

- دیگه بهش فکر نکن. پاشو برو اون سیخ ها رو بیار هلاک شدیم.

الناز خواست از جاش بلند شه که نگاهش به بازوی امیر افتاد و گفت:

- این چیه؟ گربه چنگت انداخته؟

امیر بازوش رو بلند کرد و نگاه کرد. جای دو خط موازی روش افتاده بود. جای ناخن های بلند من بود. نگاهی به من انداخت و گفت:

- چیزی نیست. تو مغازه گرفت به کنار ویتترین.

- باید یک خط می افتاد. چرا دوتاس؟

امیر لبخند زد و دستش رو مشت کرد و زد کنار سر الناز و گفت:

- پاشو حالا بحث می‌کنی.

الناز پا شد و سینی رو گذاشت کنار دست امیر. امیر هم سیخ‌ها رو گذاشت رو منقل.

شروع کرد به باد زدنشون. معده‌ام درد گرفت. ناخواسته معده‌ام رو توی مشت گرفتم. حبیب آقا دستش رو گذاشت رو پشتم و گفت:

- حالت خوب نیست؟

مادرم با حرص گفت:

- از صبح تا حالا چی خوردی؟

- هیچی.

- فردا پس فردا هزارتا درد می‌گیری.

- این هم روی بقیه. خودم یک فکری براش می‌کنم.

حبیب آقا دستش رو برداشت و رو به امیر گفت:

- دست بجنبون. ضعف کرد از گشنگی.

- ببخشید که سریع‌تر از آتیش نیستم.

مامان سفره رو پهن کرد و بشقاب‌ها رو چید. بعد هم ماست تو کاسه‌ها ریخت و اون‌ها رو هم داد دست الناز که بذاره سر سفره.

کمی بعد امیر گفت:

- برنج هم بکشین، دارن حاضر می‌شن.

من دیگه طاقت نداشتم. کمی از نون سنگگی که امیر آورده بود برداشتم و زدم تو ماست و خوردم.

همون لقمه حالمو خوب کرد. چشم بستم و باد ملایمی خورد تو صورتم. درخت‌ها تکون می‌خوردن و داشتم لذت می‌بردم. یک لحظه حس کردم سردردم کم‌کم رفع شد. نفس راحتی کشیدم و چشم باز کردم. امیر داشت نگاهم می‌کرد. نگاهش رو گرفت و سیخ‌ها رو زیر و رو کرد. یک لقمه‌ی دیگه برداشتم و خوردم.

مادرم برنج توی دیس کشید. دیس رو برداشتم و کفگیر اول رو برداشتم.

امیر داشت نگاهم می‌کرد. خندید و سرش رو تکون داد. فکر کردم شاید یاد دیشب افتاده. اون غول بیابونی می‌دونست من چشمم دنبال باقی ماکارونی بود.

برای اینکه فکر نکنه ازش ترسیدم اول برای حبیب آقا کشیدم. بعد هم برای الناز که از چند ساعت پیش با هم غریبه شده بودیم. بعد هم برای خودم کشیدم.

از حبیب آقا خواستم بشقاب خالی رو بهم بده. باقی مونده‌ی برنج رو ریختم تو بشقاب و دیس رو روی سفره گذاشتم و گفتم:

- این رو بذارین برای پسرتون.

امیر در حال جمع کردن سیخ‌ها نگاهم کرد. جلو اومد و کنار مادرم زانو زد و گفت:

- خاله اون دیس رو می‌دین؟

مادرم دیس خالی رو جلوی دستش گذاشت و ازش تشکر کرد. امیر سیخ‌ها رو خالی کرد. بعد هم بلند شد و رفت باقی سیخ‌ها رو گذاشت رو منقل و باد زد.

مادرم رو بهش گفت:

- امیر آقا، ولشون کن. بیا شامت رو بخور.

- الان میام.

ما برای خودمون برداشتیم و شروع کردیم به خوردن. تازه کم‌کم داشتم سر حال می‌شدم. مثل اینکه شکم گرسنه مغزم رو به هم ریخته بود.

مادرم سهم امیر رو روی بشقابش گذاشت. امیر نمی‌اومد. مادرم طاقت نیاورد و برایش لقمه گرفت.

پا شد و رفت کنارش و گفت:

- اینو بخور تا یخ نکرده.

امیر لبخندی به روی مادرم زد و لقمه رو گرفت و گفت:

- ممنون خاله.

مامانم با یک لبخند جوابش رو داد و برگشت نشست. انگار از خاله گفتن امیر خوشش اومده بود. امیر مشغول خوردن لقمه‌اش شد. کمی بعد هم اومد یه تیکه نون برداشت و دور سفره چرخید. اول یک سیخ برای من خالی کرد.

- زیاده.

- بخور چون من سریع یک لقمه چیش می‌کنم.

بعد برای الناز یک سیخ خالی کرد. بعد هم برای پدرش. دوباره دور سفره چرخید و برای مادرم هم یک سیخ خالی کرد. دو سیخ باقی مونده رو ریخت تو بشقاب خودش. الناز معترض گفت:

- واسه خودت دو سیخ ریختی.

- اولاً من زحمتش رو کشیدم، ثانیاً من شکم از شکم تو بزرگ‌تره.

- به نفع خودت فتوا صادر می‌کنی؟

- همین‌ه که هست.

مادرم وسط دعواشون اومد و گفت:

- الناز غذات رو بخور.

- چشم.

امیر هم مشغول خوردن غذاش شد و لقمه‌های بزرگ برداشت و با اشتها می‌خورد. نمی‌دونم این همه می‌خورد چطور شکم نداشت اصلاً!

بازو هاش رو نگاه کردم. نه خیلی کوچیک بودن نه خیلی بزرگ. اما فرمشون قشنگ بود. حتی ساعدای دستش هم ماهیچه‌ای و خوش‌تراش بود.

الناز گفت:

- چه خوب شد شام او مدیم تو حیاط. خودمون هیچوقت از این کارا نمی‌کردیم. پیشنهاد داداش خیلی خوب بود.

مادرم تأیید کرد و گفت:

- آره عزیزم. باد به سرمون خورد حالمون جا اومد.

حبیب آقا یک گوجه گذاشت تو کاسه‌ی من و بعد یک کتف گذاشت تو بشقابم و گفت:

- از این به بعد هر شب می‌آیم بیرون.

- ما تابستونا تو حیاط می‌خوابیدیم. شما چرا نمی‌خوابین؟

مادرم نگاهی به ما کرد و گفت:

- کولر هست، دیگه چرا بیاییم توی حیاط؟

- مگه هر کی خونه داره، احتیاج به چادر نداره؟ خوابیدن تو حیاط خیلی خوبه.

و همون‌طور لقمه‌های بزرگ برداشت. توی خوردن حرص نداشت اما با اشتها می‌خورد و لقمه‌های بزرگ می‌گرفت.

فکر کردم بی‌چاره اونی که باهش شریک بشه! حتماً یک هفته‌ای از گشنگی می‌مرد. ناخواسته لبخند زدم و سرم رو پایین گرفتم.

غذامون که تموم شد، ظرف‌ها و سفره رو جمع کردیم. همه رو بردیم داخل. می‌خواستم ظرف‌ها رو بشورم که امیر سیخ‌ها رو آورد داخل و گذاشت رو ظرف‌شویی.

- می‌شه دستات رو بشوری؟

- برای چی؟

- برو چایی درست کن من جاش رو بلد نیستم.

- باشه.

دست‌هام رو شستم و رفتم قوطی چای رو برداشتم. امیر پای ظرف‌شویی ایستاد و مشغول شستن ظرف‌ها شد.

- خودم می‌شورم، این چه کاریه؟

حرفی نزد. نگاهش کردم، با اون هیكل جلوی ظرف‌شویی ایستاده بود و داشت ظرف می‌شست.

داشتم چای درست می‌کردم که الناز اومد. با دیدن امیر جلو رفت و گفت:

- وای داداش، بذار من می‌شورم.

اجازه نداد و به کارش ادامه داد. الناز کنارش به کابینت تکیه کرد. من هم رفتم بیرون. الناز از اومدن داداشش خیلی خوش‌حال بود. با خودم فکر کردم خوش به حالشون، دیگه احساس تنهایی نمی‌کنن. وقتی رفتم تو حیاط کنار حبیب آقا و مادرم نشستم.

حبیب آقا مشغول نصف کردن هندونه شد و گفت:

- دخترم، ببخش اگر تا حالا حواسمون بهت نبوده. حق داری ناراحت بشی که مادرت این پول رو به ما داد.

سرم رو پایین گرفتم. مادرم فقط صورتم رو نگاه می‌کرد.

- تو حق داری ماشین بخری. مخصوصاً اینکه مادرت هم پول داره، اما اگر تا حالا برات نخریده دلش الناز بود.

سر بلند کردم و رو به حبیب آقا گفتم:

- الناز برای چی؟

- حبیب آقا برش‌های هندوانه را درون ظرف گذاشت و گفت:

- چون من نداشتم که برای الناز ماشین بخرم. مادرت هم می‌دونست اگر برای تو ماشین بخره، الناز شروع می‌کنه به بهانه‌جویی. اونوقت من شرمنده‌ی دلش می‌شدم. شاید نباید به این‌ها توجه می‌کردیم و مادرت برای تو ماشین می‌خرید.

پوست لیمو جوییدم. به خاطر الناز من ماشین نداشتم و الناز هر روز سواره بود.

- در مورد عوض کردن ماشین هم بگم که من راضی نبودم، ولی مادرت دوست داشت ماشین بهتری داشته باشیم. یا مبل و پرده عوض کنیم.

سرم رو تکون دادم که گفت:

- هر زنی دوست داره وسیله‌ی بهتری داشته باشه. خونه‌ی قشنگتری داشته باشه. نمی‌دونم پول پدرته یا نه، اما مادرت به خاطر خودش این‌ها رو انجام داد. اگر نمی‌داد من که انتظاری نداشتم.

ظرف رو هل داد وسط و گفت:

- من از درآمد و پس‌اندازم برای الناز و مادرت طلا خریدم. برای مادرت بیشتر خریدم. الناز مال خودش می‌شن و طلاهای مادرت یک روزی پس‌انداز تو می‌شن.

زیر لب گفتم:

- البته اگر مشکلی برای بچه‌های شما پیش نیاد و مامانم مجبور نشه که اون‌ها رو بفروشه. اونوقت دیگه نه تنها مال من، بلکه مال مادرم هم نیستن.

حبیب آقا با ناراحتی نگاهم کرد و گفت:

- حقوقم خرج خونه و مهمونی و هدیه خریدن و دانشگاه الناز و این‌جور مباحث می‌شه.

اون چند بشقاب و چنگال گذاشت وسط و ادامه داد:

- من حتماً این پول رو به مادرت پس می‌دم تا برات ماشین بخره.

- باشه.

مادرم با ناراحتی گفت:

- سلین!

- اشکال نداره خانم حق داره.

مادرم رو به من گفت:

- این پول پس انداز خودم بود. حالا یا از شغلم یا از خونه‌ی بابات. من برای تو یک حساب باز کردم. هر ماه حقوق بابات می‌ره روش. خودم هم یک چیزی واریز می‌کنم بهش. صد و پنجاه تومن از اون حساب برداشتم که باز بعدا واریزش می‌کنم برات. اجاره‌ی خونه‌ی بابات هم بهش واریز می‌شه. نگاهش‌دار برای خرجی و هر کاری که می‌دونی. الان هم حدود صد تومن دیگه روش هست، برای تو. هر کاری می‌خواهی باهاش بکن.

- باشه ممنون.

مامان فقط نگاهم کرد و نتونست جوابی به این بی‌ادبی من بده.

حبیب آقا دست‌هاش رو به هم مالید و گفت:

- مشکل امیر براش خیلی بزرگ بود وگرنه توی این خونه نمی‌اومد. دستش خالی شده و مشکلاتی داره. من باید کمکش می‌کردم. من توی زندگیم هیچ کاری براش نکردم. به مادرت گفتم امیر بیاد توی اتاق الناز. الناز هم بیاد پیش تو. اما مادرت قبول نکرد امیر با ما باشه. حق هم داره. شرط روز اول ازدواجمون هم همین بود.

رو به حبیب آقا گفتم:

- این حرف‌ها حال من رو خوب نمی‌کنه که هیچ، بدتر هم می‌کنه. مادر من برای من کاری نکرد، اما برای بچه‌های شوهرش چرا. هوای الناز رو داشت که ناراحت نشه. هوای امیر رو داشت که مشکلات بهش فشار نیارن. فقط سلین براش مهم نبود که داره چطور زندگی می‌کنه.

و بعد رو به مادرم کردم و گفتم:

- مستأجر خونه رو رد کنین بره...

- ولی من پول پیش خونه رو خرج کردم.

- برای من که خرجش نکردین...

رو به حبیب آقا کردم و گفتم:

- شاید شوهرتون بیشتر از شما مهربون بود و بهتون کمک کرد. مثلاً ماشین رو فروخت.

و بعد رو به مادرم گفتم:

- من می‌خوام برم خونه‌ی خودمون زندگی کنم.

مادرم با عصبانیت گفت:

- تو بی‌خود می‌کنی! تک و تنها توی یه خونه درندشت چکار کنی؟

- زندگی. از دیشب تا حالا دلم از خودت و کارات سیاه شده. می‌خوام ازتون دور باشم. نمی‌خوام با تو و خانواده شوهرت زندگی کنم.

مادرم به من زل زده بود و هیچی نمی‌گفت. تو همین موقع امیر و الناز با کتری قوری و یک سینی استکان خالی بیرون اومدن. الناز قوری و کتری رو زمین گذاشت و رفت ضبط ماشین رو خاموش کرد و درش رو بست. برگشت کنار برادرش نشست. امیر برای همه چای توی استکان ریخت. با سکوتی که بین من و حبیب آقا و مادرم پیش اومده بود امیر هم متوجه اوضاع شد.

نگاهی به ماسه نفر انداخت و سر به زیر گرفت و استکانش رو بین دست‌هاش گرفت و فشار داد. داشتم فکر می‌کردم که آیا دست‌هاش نمی‌سوزه!

معلوم بود از چیزی ناراحت شده. سر بلند کرد و چابیش رو آروم آروم خورد. بعد هم از مادرم تشکر کرد و شب بخیر گفت و رفت. من هم بعد از اون پا شدم و رفتم تو اتاقم.

چراغ رو خاموش کردم و به رفتارهام فکر کردم. نمی‌دونستم کارم درست بود یا این بروز دادن حسادت کار غلطی بود.

اون‌ها کم‌کم جاشون رو جمع کردن و اومدن داخل و خوابیدن.

سکوت کل خونه رو برداشته بود. من هم نگاهم به سقف بود و داشتم به این فکر می‌کردم که کم‌کم جمع کنم و برم خونه‌ی پدربزرگم شاید آروم بشم.

دلم می‌خواست نادیده بگیرم اما نمی‌دونم چرا نمی‌شد.

حدود ساعت دو صبح بود. صدای در حیاط او‌مد. تعجب کردم. آهسته از تو جام بلند شدم و رفتم کنار پنجره.

گوشه‌ی پرده رو کنار زدم. امیر موتورش رو آورد داخل حیاط و در رو بست. یه جعبه آچار از کنار درخت برداشت.

نشست پای موتور و شروع کرد به سفت و شل کردن پیچاشون.

دقایقی سرگرم بود. آخر هم پا شد و یک لگد زد به کمر موتورش و گفت:

- لعنتی! همیشه همینی.

زیر لب به خودم گفتم:

- والا با این وزن تو، تا حالا نصف نشده خیلیه.

دوباره نشست و مشغول درست کردن موتور شد. پرده رو بیشتر کنار زدم و شونه‌ام رو به دیوار تکیه دادم.

چند دقیقه بعد به عرق کردن افتاد. انگار گرمش بود. صورتش رو روی آستینش که تا روی بازوش بود می‌کشید.

چند دقیقه بعد روی زمین نشست و زانوهایش رو بغل کرد. آچار هم تو دستش مونده بود.

آچار رو زمین انداخت و همون‌طور تیشرتش رو از تنش بیرون کشید.

تیشرت رو مچاله کرد و کشید روی گردن و سینه و صورتش. عرق بدنش رو گرفت و تیشرت رو انداخت رو زمین. آروم گفت:

- باهات چکار کنم؟

روی زانوش رفت و من محو بدن ورزشکاریش شدم. رگ‌های ساعدش می‌زد بیرون. بدنش زیر اون رکابی خیلی به چشم می‌اومد.

هوای مرداد ماه خیلی گرم بود. ساعدش رو روی پیشونیش کشید.

پرده رو انداختم و بی‌سر و صدا به آشپزخونه رفتم و ظرف آب سرد رو از یخچال برداشتم. یک لیوان هم برداشتم و به اتاقم برگشتم. پرده رو کنار زدم و پنجره رو باز کردم.

روش رو سمت پنجره کرد. با دیدن من متعجب خیره‌ی پنجره موند. براش یک لیوان آب ریختم و دستم رو دراز کردم.

به خودش اومد و از جاش بلند شد. سمت اومد و همون‌طور که نگام می‌کرد لیوان رو از دستم گرفت و گفت:

- ممنون.

- نوش جان.

لیوان آب رو بالا برد و سر کشید. وقتی لیوان رو پایین آورد نفسش رو فوت کرد و لیوان رو سمتم گرفت. دستم رو جلو بردم که لیوان رو بگیرم اما دستش رو کمی عقب کشید و لیوان رو تکون داد.

دوباره براش آب ریختم. اون لیوان رو هم نوشید. دوباره دستش رو جلو آورد. براش لیوان رو پر کردم. اون رو هم خورد.

ناخواستہ لبخند زد و پارچ رو سمتش گرفتم. نگاهم کرد و خندید. لیوان رو سمتم گرفت. براش آب ریختم توی لیوان. لیوان چهارم رو روی سر و گردنش ریخت.

- سرما می‌خوری!

لیوان رو پس داد و گفت:

- چیزی نمی‌شه... دستت درد نکنه، خیلی تشنه‌ام بود.

- نوش جان.

سمت موتورش رفت. پارچ و لیوان رو روی طاقچه گذاشتم. پای موتورش نشست و آچار رو برداشت و گفت:

- همیشه بازی در می‌آره. نمی‌دونم چه مرگشه!

- چرا نمی‌بریش تعمیر؟

- هر روز می‌برمش، دیگه عمر خودش رو کرده.

- پس چرا عوضش نمی‌کنی؟

سکوت کرد و پیچ و مهره‌ها رو پیچوند. با خودم گفتم اگر پول داشت که منتظر دستور من نمی‌موند.

- شغلت چیه؟

در حالی که داشت با دستمال دور موتورش رو تمیز می‌کرد رو کرد بهم و لبخند زد.
- حدس بزن.

- نمی‌دونم، بیکاری؟

- بیکار؟! نه!

- راهنمایی کن.

- شغلم مربوط به خانوماست.

- لباس؟

- نه.

وسایل آرایشی و بهداشتی؟

- نه.

- با این موتور طلا فروش هم که بهت نمیداد.

آروم خندید و چیزی نگفت. به نظر بد خلق نمی‌اومد. یک روزه با همه جور شده بود.

- نمی‌دونم، خودت بگو.

- عمده فروشی بدلیجات و گیر مو و کش مو و اینجور چیزا دارم. از چین وارد می‌کنم و می‌فروشم.

روی لبه‌ی پنجره نشستم و گفتم:

- پس چرا موتور سوار می‌شی؟ چرا پول برای اجاره خونه نداشتی!

چند دقیقه توی سکوت به موتورش خیره شد و بعد آرام بهم گفت:

- سرم کلاه گذاشتن و همه چیزم رو از دست دادم.

دوباره مشغول شد. من هم ساکت شدم. بعد از کمی پرسیدم:

- نتونستی از شون شکایت کنی؟

- کاش می‌شد شکایت کنم ولی...

- ولی چی؟

سرش رو تکون داد و چیزی نگفت. چند دقیقه بعد با بی‌حوصلگی پا شد و یه لگد به موتورش زد و گفت:

- این رو هم باید بدم بره. به درد نمی‌خوره دیگه، جنازه شده! بیشتر از این حوصله‌ی نعش کشی ندارم.

بعد هم وسایلش رو جمع کرد و انداخت توی جعبه ابزارش. تیشرتش رو برداشت و سمت من اومد و گفت:

- برو بخواب خانم کوچولو، دیر وقته.

ناخواستہ چشمم روی سینه‌اش چرخید و گفتم:

- باشه.

شب بخیر گفت و رفت.

من هم پنجره رو بستم و رفتم دراز کشیدم. فکر امیر و حال و روزش و حتی اخلاق‌هاش یک جورایی به مغزم سوزن می‌زد و نمی‌داشت بخوابم.

مرد جوانی که خیلی زود باهامون جوش خورد و اصلاً ننه من غریبم بازی در نیآورد.

دم صبح خوابم برد و گرفتم خوابیدم.

حدود ساعت نُه صبح بود که الناز او مد بیدارم کرد و گفت:

- تو نمی‌خواهی بری سر کار؟

خواب‌آلود پرسیدم:

- ساعت چنده؟!

- نُه.

- مامانم کجاست؟

- رفته سر کار... پاشو دیگه. بدبخت اونایی که به تو لباس می‌دن که بدوزی.

- پارچه می‌دن نه لباس.

- هر چی!

از جام پا شدم و رفتم تو سرویس و برگشتم. الناز داشت جارو می‌کشید.

- چه عجب! زرنگ شدی.

- امشب خواستگار میاد. مامانت گفته خونه رو تمیز کنم.

- گمشو بابا.

- جدی گفتم. خالت برای فرزین میاد.

- باشه.

رفتم توی اتاق و مشغول شونه کشیدن موهام شدم. وقتی موهام رو بستم تازه کارت بانکی مادرم رو روی میز توالت دیدم. مامان برای من گذاشته بود. همون پولی هم که می‌گفت حتماً روی همین حساب بود.

پس کارت رو گذاشتم تو کیفم. حاضر شدم و بعد یک اسنپ گرفتم. تا اون بیاد من یک لقمه نون پنیر سر پا خوردم و از الناز خداحافظی کردم و بیرون زدم.

جنازه‌ی موتور امیر وسط حیاط بود.

نمی‌دونم رفته بود یا اینکه هنوز خواب بود.

وقتی رسیدم سر کوچه اسنپ هم رسید. سریع سوار شدم و آدرس رو گفتم. اون هم حرکت کرد. چهل و پنج دقیقه بعد رسیدم محل کارم.

وارد که شدم اتوکارم اومده بود. به هم سلام کردیم و حالمو پرسید. جوابشو دادم که خوبم. بعد هم لباسامو در آوردم و پشت میز برش رفتم. الگوهای برش زده و از قبل آماده شده رو روی پارچه‌ها گذاشتم و مشغول بریدن پارچه‌ها شدم. بعد هم دوخت رو شروع کردم.

وقتی کار می‌کردم حواسم از همه جا پرت می‌شد و با هیچ‌کس حرف نمی‌زدم.

تا خود عصر سه تا لباس دوخت کردم. تن مانکن می‌کردم و دورشون می‌چرخیدم و ایرادهاشون رو رفع می‌کردم.

یک مشتری اومد و لباسش رو تن زد. خیلی تعریف کرد و ذوق زده شد. بعد هم طبق معمول بیشتر از همیشه حساب کرد و انعام شیدا رو هم داد و رفت.

زمان تعطیلی مغازه بود که چند ضربه به در خورد. شیدا رفت جواب داد. صدای حبیب آقا بود. شیدا برگشت و گفت:

- بابات اومده دنبالت.

- بابام؟!!

- منظورم... منظورم...

- شوهر مامانم؟!!

- نه! ناپدریتون.

- باشه. الان می‌رم.

لباس پوشیدم و وسایلم رو جمع کردم و رفتم نشستم تو ماشین. سلام کردم و جواب گرفتم. حبیب آقا توی سکوت رانندگی می‌کرد. سکوت رو شکستم و پرسیدم:

- به خاطر حرف‌های دیشب اومدین دنبالم؟

- نه! امشب خواستگار میاد. نمی‌خواستم خسته باشی.

- خسته نمی‌شم.

- سلین جان من فکر می‌کردم این‌طور راحت‌تری. ولی مثل اینکه اشتباه کردم. من که بیکارم می‌تونستم هر روز پیام دنبالت. روزهایی هم که هم‌شیفت مادرت نیستی ببرمت سر کار.

- لازم نیست، ممنونم.

حبیب آقا چیزی نگفت. دستم رو کنار شیشه زدم. داشتم به ماشین‌ها نگاه می‌کردم. یکدفعه گفتم:

- حبیب آقا!

- جانم.

- موتور امیر خراب بود.

- تو از کجا می‌دونی؟

- دیشب دو ساعت سر به سر موتورش گذاشت و درست نشد. برایش یک موتور بخر.

- قربونت برم من که پولی تو دست و بالم نیست. موتور هم که ارزون نیست. فقط...

- فقط چی؟!؟

اون ساکت شد و رفت تو فکر. من هم چیزی نگفتم تا این که رسیدیم خونه.

جنازه‌ی موتور امیر رو گذاشته بودن گوشه‌ی حیاط. یک پارچه هم جای کفن دورش پیچیده بودن. مثل اینکه روغن ریزی هم کرده بود. حسابی شاشیده بود به موزائیکا. حالا باید یکی اون‌ها رو می‌شست.

از حیاط گذشتم و رفتم تو خونه. بوی غذاهای مختلف تو خونه پیچیده بود. الناز و مامان هم مشغول بودن. سلام کردم و جواب گرفتم. هنوز نرسیده بودم که مامان خواست سریع دوش بگیرم و حاضر بشم. وسایلمو گذاشتم توی اتاق. لباس برداشتم و بیرون اومدم.

الناز استکان‌ها رو روی سینی چیده بود. رو به مامان گفت:

- من دیگه برم حاضر بشم؟

- آره عزیزم تو برو.

سینی رو روی این گذاشت و اومد توی هال. من رو نگاه کرد و لبخند آرومی زد و رفت تو اتاقش. من هم رفتم تو حموم و مشغول دوش گرفتن شدم.

بعد از اینکه حسابی زیر آب داغ رقصیدم و همزمان حموم کردم اومدم بیرون. حوله رو دورم پیچیدم و مشغول خشک کردن خودم شدم.

بعد هم لباس پوشیدم و با حوله‌ای که دور موهام پیچیده بودم اومدم بیرون. امیر و حبیب آقا اومده بودن خونه. نشسته بودن و داشتن در مورد موتور امیر حرف می‌زدن. احتمالاً در حال تدارک دیدن سوم، هفتم و چهلم بودن براش.

امیر یه پیراهن جین روی تیشرت سفیدش پوشیده بود. دگمه‌هاش باز بود.

روش رو که برگردوند با دیدن من نیم‌خیز شد و سلام کرد. جواب دادم. نشست و نگاهش رو پایین گرفت و زمزمه کرد:

- عافیت باشه.

تشکر کردم. مامان از آشپزخونه بیرون اومد و لبخند زد. رفتم تو اتاقم و پای میز نشستم و مشغول شونه و سشوار کشیدن موهام شدیم. تمیز خشک و صافشون کردم. بعد هم مشغول آرایش کردن شدم. آرایش ملایم اما زیبایی کردم. بعد هم یک پیراهن کرم رنگ که برای این روز دوخته بودم از کمد در آوردم و پوشیدم.

یقه ایستاده بود و آستین فانوسی. دور مچش چین می‌خورد. قد لباس تا روی زانوم بود. جوراب شلواری سفیدم رو پوشیدم و پیراهن رو تن زدم. موهام رو فرق کج زدم و دو طرف شونه‌هام ریختم و یک شال روی موهام انداختم. عطر زدم و از اتاق بیرون رفتم.

نگاه امیر بلند شد و براندازم کرد. شاید در حد سه ثانیه. رو به پدرش کرد و ادامه‌ی صحبتش رو با اون از سر گرفت.

رفتم سمت آشپزخونه. مادرم بیرون اومد. با دیدن من آروم خندید و صورتم رو بین دست‌هاش گرفت و گفت:

- چقدر خوشگل شدی.

- خوشگل بودم مامان.

- بر منکرش لعنت.

بغلم کرد و گفت:

- آرزو داشتم تو این روز ببینمت.

من رو از خودش جدا کرد. غم یهویی توی چشم‌هاش نشست. می‌دونستم دلش می‌خواد بابا حضور داشت. اما حالا که بابا نبود هر دوی ما غصه داشتیم.

- خوشبخت بشی دخترم.

- ممنون مامان.

دستش رو گرفتم و بوسیدم. بعد هم رفتم و توی آشپزخونه نشستم. امیر پا شد که بره. مامان ازش خواست بمونه و توی مراسم شرکت کنه.

- ممنون، دلم نمی‌خواد مزاحم جمع خانوادگیتون بشم. امیدوارم سلین خانم هم خوشبخت بشه.

- مرسی لطف داری، ولی تو هیچ فرقی با الناز و سلین نداری. ما الان یک خانواده هستیم. دلم می‌خواد بیای پایین و با خانواده‌ی خواهرم آشنا بشی.

- اگر مزاحم نیستم، چشم.

- این چه حرفیه. جای داداش بزرگتر سلین هستی.

- پس برم دوش بگیرم و حاضر بشم و بیام.

- منتظرت هستیم.

امیر رفت و صدای در اومد. مامان صدا زد:

- الناز دست بجنبون، کجا موندی؟

- الان میام.

مامان دو نوع خورشید درست کرده بود. مرغ هم سوخاری کرده بود. زرشک و زعفرانش آماده بود. نوشیدنی‌هاش توی یخچال بود. ماست رو توی ظرف‌های کوچیک کشیده بود و نعنا ریخته بود. سالاداش رو با دقت تزئین کرده بود و چند نوع سس کنار گذاشته بود. ظرف‌ها رو هم چیده شده بودن.

بیست دقیقه بعد امیر برگشت. صدای حبیب آقا اومد که گفت:

- به‌به! دوما دیت رو ببینم.

- ایشالا بابا.

و صدای خنده‌ی امیر اومد. مادرم گفت:

- دیگه وقتشه براش آستین بالا بزنی حبیب آقا.

- شما یک دختر خوب براش پیدا کن، به روی چشم.

مادرم جواب داد:

- بذار ببینم بین همکارام می‌تونم یک خانم معلم خوشگل براش پیدا کنم یا نه!

- حتماً پیدا می‌کنی.

این همه تعریف و تمجید زیادی بود. پس رفتم توی هال که دوما آینده رو ببینم. یک پیراهن سفید خوش دوخت با یک شلوار جین مشکی پوشیده بود. انصافاً خیلی بهش می‌اومد و اون لباس‌ها هیکلش رو محکم و ستبر نشون می‌داد.

زنگ در خورد. نگاهم سمت آیفون چرخید.

امیر زودتر از ما رفت و جواب داد:

- کیه؟... بفرمایید.

دگمه رو زد و بعد رو به حبیب آقا گفت:

- بابا، پیشواز نمی‌ری؟

- چرا بابا جون.

حبیب آقا و مادرم سمت در رفتن. از امیر گذشتن و در رو باز کردن. نگاه امیر چرخید و من رو نشونه گرفت. بهم زل زد و یک لحظه نفهمیدم چرا از نگاهش دست‌پاچه شدم. دستش رو بلند کرد و اشاره کرد و گفت:

- بیا.

مادرم و حبیب آقا رفته بودن توی حیاط. امیر جلوی در ایستاد. طوری که مهمونا اگر می‌اومدن داخل، سد راهشون نمی‌شد. رفتم و کنارش ایستادم. قلبم داشت تندتند می‌زد. گونه‌هام آتیش گرفتن. صدای خوش و بش مامان و حبیب آقا با مهمونا می‌اومد.

- نگران نباش، خیلی عادیه. یک مهمونی مثل همه‌ی مهمونیاست.

سرمو بلند کردم. داشت از بالا نگاه می‌کرد. لبخند آرومی زد که اطمینان بخش بود. یک لحظه بابام رو توی صورتش دیدم. حس کردم بابام حضور داره و پیشمه و نیاز نیست که نگران باشم. هنوز هم نمی‌دونم چرا اون شب، اون لحظه چنین حسی به امیر پیدا کردم.

- سلام آقا!

نگاهمون از هم کنده شد. امیر نگاهش رو به شوهر خاله‌ام داد و باهانش دست داد و خوش آمد گفت. من هم سلام و خوش آمد گفتم. بعد هم خاله‌ام اومد تو. نگاهی به قد و بالای امیر انداخت و جای سلام گفت:

- هزار ماشاءالله، هزار الله اکبر... سلام پسر.

- سلام، خوش اومدین.

خاله‌ام من رو نگاه کرد. بغض تو صورتش اومد. جلو اومد و بغلم کرد و چند بار بوسید. من رو به خودش فشار داد و بو کرد. شالم از سرم افتاد. دستی شالم رو برگردوند رو سرم. خاله‌ام که ولم کرد و همون حین که خوش‌آمد گفتم فهمیدم که دست امیر بود. اما ورود خواهران دالتون از بزرگ به کوچیک که هر چی سنشون کمتر می‌شد، قدشون بلندتر می‌شد حواس من رو از خاله و دست امیر پرت کرد.

امیر هر دو دستش رو پشتش گذاشت و هر کدوم از دختر خاله‌ها که داخل می‌اومدن یک نگاه به قد و قواره‌اش می‌کردن و می‌گفتن سلام. امیر هم سر خم می‌کرد و می‌گفت:

- سلام، خوش آمدین.

دختر خاله‌ها هم بغلم می‌کردن و من رو می‌بوسیدن. اما چرا حس می‌کردم خوش حال نیستن و حتی اون پاکت شیرینی دستشون که روی پاکتش چند شاخه گل رز چسبیده داره با بغض نگاهم می‌کنه.

فرزین اومد تو. با امیر دست داد. به من رسید و فارغ از دنیا به من خندید و گفت:

- چطوری یا نه؟

- خوبم.

ازم رد شد. فرزین اومد تو. با امیر دست داد. امیر دستش رو فشار داد. فرزین از دیدنش ابراز خوش‌حالی کرد. امیر گفت که اون لطف داره.

فرزین اومد طرفم. سلام کرد و گفت:

- چطوری سلین جان؟

- سلام خوبم.

و دستم رو بردم سمت دسته گل رز دستش که ازم رد شد. هنوز تو شوک کار فرزین بودم که امیر خندید و آروم گفت:

- چقدر شوته.

راست هم می‌گفت. بهش نگفته بودن دسته گل رو باید به من بده! مامانم و بعد حبیب آقا داخل اومدن. امیر در رو بست و رفتیم و دور هم نشستیم.

نگاهم روی گل‌های رز قرمزی که روی این گذاشته بودن موند. چقدر قشنگ بودن و دلم خواست بغلشون کنم.

پدرم و حبیب آقا صحبت می‌کردن. خاله هم با مامان حرف می‌زد. خواهران دالتون هم نگاهشون به میز یخ زده بود. فرزین و فردین هم گوشی به دست داشتن تند تند پیام می‌دادن.

امیر روی یک مبل تک نفره نشسته بود و داشت به جمع نگاه می‌کرد. من هم گوشه‌ی مبل سه نفره نزدیک امیر نشسته بودم و شاید دوتایی داشتیم این خانواده‌ی عجیب رو آنالیز می‌کردیم.

خانواده‌ای که دقیقاً اون شب برای من ناشناخته شده بودن.

به فرزین نگاه کردم. حواسش پیش گوشیش بود. امیر پا شد و رفت جلوی اتاق الناز و در زد. صدای بله گفتنش اومد. همه‌ی نگاه‌ها رفت اون سمت.

- آجی نمیای بیرون؟

- چشم.

چند ثانیه بعد الناز با یک پیراهن و روسری سفید اومد بیرون. آرایش کرده و زیبا. همون طور که من مات اون شدم امیر هم به همون شکل داشت نگاهش می‌کرد.

سلام کرد و همه آروم جواب دادن.

مادرم برگشت و با دیدنش نگاه نگرفت. اون جلو اومد و مادرم دنبالش کرد، همه دنبالش کردیم.

اومد نشست کنار مادرم. حبیب آقا به من چسبید و جام تنگ شد. گرم بود و بیشتر گرم می‌شدم اگر اونجا می‌موندم. امیر از پشت مبل اومد و دستش روی شونه‌ام نشست.

رو کردم بهش. به مبل خودش اشاره کرد و گفت:

- بشین اینجا.

- شما...

- بشین.

پا شدم و جای اون نشستم. رفت یک صندلی برداشت و آورد و بین مبلایی که دور هم چیده شده بودن، جا داد و نشست. دختر خاله‌ها بهش نگاه می‌کردن. حبیب آقا گرم صحبت با باجناقش بود.

نگاه فرزین دور می‌گشت. گاهی نگاهی به من می‌انداخت. با دامنم مشغول ور رفتن شدم. یعنی تا این حد خواستگاری استرس داشت که همه عوض شده بودن.

مادرم رو به من کرد و گفت:

- عزیزم پاشو میز شام رو بچین غذا سرد نشه.

- چشم.

از جام بلند شدم. الناز هم دنبالم اومد. رو بهش کردم و گفتم:

- مغز فندوقی امشب تو باید سفید می‌پوشیدی؟

- مگه چی شده؟

- خنگ خدا ناسلامتی شب خواستگاری منه! تو که از من عروس‌تر شدی!

اون خندید و چیزی نگفت. رفتیم میز رو چیدیم. بشقاب‌ها، قاشق‌ها، لیوان‌ها سر جای خودشون قرار گرفتن. ظرف‌های ماست کنار بشقاب‌ها قرار گرفت. بعد هم ظرف‌های سالاد. نوشیدنی‌ها رو آوردیم.

مادر به کمکمون اومد و غذاها رو توی دیس‌ها کشید. من با زرشک و برنج زعفرانی تزیینشون کردم.

بعد هم خورشت‌ها رو بردیم. حبیب آقا تعارف کرد مهمونا بیان و سر میز بشینن. همه نشستن و از زحمات مادرم تشکر کردن. مادرم گفت که الناز خیلی بهش کمک کرده و سنگ تموم گذاشته. همه آروم از الناز تشکر کردن.

یک صندلی کنار فرزین خالی گذاشتن و من نشستم. به هم نگاه کردیم. اون لبخند زد و نگاهش رو گرفت.

من و فرزین هر وقت به هم می‌رسیدیم خیلی با هم حرف می‌زدیم. از بچگی رابطه‌ی خوبی داشتیم.

همیشه توی خیلی از موارد اتفاق نظر داشتیم. اون پرستار بود و من بر خلاف مدرکم که تاریخ بود خیاطی می‌کردم.

قرار بود با هم زندگی کنیم و سال‌ها رو با هم پیر کنیم.
ازم پرسید:

- حالت چطوره؟! کم پیدایی!

- این روزها کمی گرفتار آزمون‌های جدید خیاطی بودم.

- مگه مدرک نگرفتی؟

- چرا این بار برای مربیگری امتحان دادم. می‌خوام آموزشگاه بزنم.

- آفرین به تلاشت. پس حسابی داری پول‌دار می‌شی و می‌تونم هر وقت لازم بود ازت قرض بگیرم.

لبخند زد و گفت:

- امیدوارم هیچ‌وقت لازم نباشه قرض بگیری.

سر که بلند کردم همه ساکت بودن. فقط صدای خوردن قاشق چنگالاشون به ته ظرف‌ها می‌اومد.

دختر خاله‌ی بزرگم گفت:

- عزیزم چند روزی بیا خونه‌ی ما باش.

- باش...

امیر پرید وسط حرفمون و گفت:

- نه تا عقد.

همه نگاهش کردیم. مادرم که خوشش اومده بود بهش لبخند زد و این طوری لایکش کرد. اون غول الان یعنی غیرتش رو نشون داد؟ چرا واسه من؟! اصلاً به اون چه؟! من دلم می‌خواد برم پیش فرزین.

دختر خالم غذاش رو پس و پیش کرد و گفت:

- شما رو دختر خاله‌ی من غیرت دارین؟

- شبیه تربچه‌ام یا هویج؟!!

- والا هیچکدوم! بیشتر شبیه آرنودی ولی مادرشون اینجا نشسته و...

- خاله به من اجازه داده.

فائزه سرش رو تکون داد و گفت:

- خوبه! ببینم از این لحظه به بعد قراره چطوری غیرت خرج سلین کنی.

متعجب نگاهش کردم و امیر به فائزه خیره موند. فرزین رو بهش گفت:

- غذات رو بخور!

نگاهم دور میز و رو صورت‌هایی که امشب حسابی عجیب شده بودن گشت.

الناز رو به روم بود، لبخند زد و چشمکی پروند. نگاهم کرد و دوباره فرزین رو نگاه کرد. فرزین گفت:

- ببخشید نمکدون...

و دست بردم تا برش دارم. قبل از من الناز نمکدان رو در دسترسش گذاشت.

خاله با فائزه و گاهی با شوهرش پچ‌پچ می‌کرد.

مادرم دیس رو برداشت و خواست برای امیر که خیلی کم غذا کشیده بود، برنج بکشد. امیر اما دستش رو جلوی کفگیر گذاشت و به اصرارهای مامان پاسخ رد داد. نمی‌فهمیدم چرا! شاید از مهمون‌ها خجالت می‌کشید اما اون طور که توی این دو روز شناخته بودمش اصلاً آدم خجالتی نبود. کمی بعد هم غذاش تموم شد و تشکر کرد و پا شد رفت بیرون.

بعد از شام مشغول جمع کردن میز شدیم. دختر خاله‌هام به کمک او مدن و ظرف بیست دقیقه همه‌ی ظرف‌ها رو شستن.

با من گرم گرفتن و حس کردم حالا شبیه همون دخترای همیشگی شدن. الناز پشت میز آشپزخونه نشسته بود و با این که کسی کاری بهش نداشت اما اخم‌هاش تو هم بود و حرصش رو داشت سر گوشیش خالی می‌کرد.

فردخت، دختر وسطی ظرف‌ها رو روی میز آشپزخونه برعکس کرد تا آبشون بچکه و گفت:

- تو که کمک نمی‌کنی، حداقل برو بیرون جلوی دست و پا رو بگیر.

الناز نگاهی به سر تا پاش انداخت و گفت:

- قبل از او مدن شما من همه‌ی کارها رو کردم. من به ژاکلین جون کمک کردم. پس نباید به من بگی دست و پا گیر.

دالتون‌ها نگاهی به هم کردن. انگار قصدشون چپ و راست کردن الناز بود. الناز از جاش بلند شد و رفت یک لیوان بزرگ شیشه‌ای برداشت و توش آب ریخت. بعد هم دسته گل رو برداشت و گذاشت تو لیوان و گفت:

- خیلی قشنگه! دست آقا فرزین درد نکنه. می‌برمش تو اتاقم.

اون رفت و من مات شدم. کمی بعد رو کردم به دالتون‌ها. ناخواسته خندیدم و گفتم:

- عقل نداره یا خودش رو زده به بی‌عقلی. دسته گل من رو برد تو اتاقش!

فرنوش دختر کوچک‌تر خانواده گفت:

- ولش کن، ازش خوشم نمیاد.

و بعد به ادامه‌ی کارشون رسیدن. چایی درست کردیم و رفتیم نشستیم. فرزین به خواهراش نگاه می‌کرد و اون‌ها اخم‌هاشون تو هم بود.

مطمئن بودم قبل از او مدن دعواشون شده. طبق معمول همیشه فرزین با بدخلقی حتماً اون‌ها رو رنجونده بود.

فردین هنوز یک گوشه از سالن روی گوشیش ولو بود. امیر تازه برگشت و نشست. دست‌هایش رو زیر بغلش زد و پاهاش رو کشید زیر مبل. الناز هم رفت کنار پدرش و مادرم نشست.

بزرگترها کمی صحبت کردن. بعد هم شوهر خاله‌ام گفت:

- حبیب آقا، می‌دونین که مهمونی امشب بی‌دلیل نبود و ما امشب برای امری خدمتون رسیدیم.

- بله درسته.

- ما قصد داریم فرزین رو داماد کنیم.

- به سلامتی.

- از اونجایی که ما با هم آشنا هستیم و همدیگر رو خوب می‌شناسیم، پس تصمیم گرفتیم در خونه‌ی شما رو بزنیم.

- این از لطف شماست که دختر ما رو قابل‌دونستین، هر چند از خوبی‌های دخترمون بگم کم گفتم. شما خودتون بهتر از ما می‌شناسیدش.

- بله.

شوهر خاله سر به زیر گرفت و حبیب آقا با لبخند نگاهم کرد.

شوهر خاله ادامه داد:

- فرزین معرف حضورتون هست. بیست و هشت سالشه، پرستاری شغلش و اخلاقش رو بهتر از من می‌شناسید. پسر سالمیه. خدمت رفته و ماشین هم داره، اما خونه نداره.

- بله درسته.

- حالا اومدیم خواستگاری دختر شما برای پسرمون اگر به غلامی قبولش کنید.

حبیب آقا رو به من گفت:

- عزیزم چایی بیار.

بلند شدم و به آشپزخونه رفتم و مشغول ریختن چایی توی استکان‌ها شدم.
صداشون رو می‌شنیدم.

سینی رو برداشتم. شوهر خاله گفت:

- راستش فرزین الناز خانم رو انتخاب کرده و...

نمی‌دونم چرا با شنیدن این جمله کر شدم. در یک ثانیه از سر شب تا اون لحظه یادم اومد. نمی‌دونم چند ثانیه و چقدر سر جام خشک شدم که دستم پایین اومد و نتونستم وزن سینی رو تحمل کنم.

سینی از دستم افتاد و خورد روی پاهام. چایی داغ پاشید بهم.

همه دویدن سمت آشپزخونه. وقتی اومدن تو و از روی شیشه خرده‌ها رد شدن بازوم رو تکون دادن و من فقط به فرزین و الناز نگاه می‌کردم. چشمم هیچ‌کس رو نمی‌دید. مادرم نگران بود. زد تو صورتم و تکونم داد.

- سلین، سلین مادر... پاهات سوختن.

رو کردم به مامان و فکم به زور حرکت کرد و گفتم:

- نه مامان، خوبم.

و بعد راه افتادم و از بینشون گذشتم و به سلین سلین گفتنشون توجه نکردم. سلین مرد. سلین اون لحظه روحش گرفته شد.

به اتاقم رفتم و در رو قفل کردم. مادرم اومد و در زد. با صدای بلند گفتم:

- من خوبم مامان، می‌خوام لباسام رو عوض کنم.

صدام خیلی عادی بود. خودم هم تعجب کردم. اون‌ها رفتن و من بدون هیچ عکس‌العملی لباسم رو با یک تونیک خونگی عوض کردم. شالم رو پرت زدم رو تخت و موهام رو بافتم و بعد ساپورتم رو در آوردم.

پاهام قرمز شده بودن و می سوختن اما عجیب بود که اون سوزش برام معنی نداشت. منی که با رفتن سوزن به تنم حال بد می شد حالا داشتم اون سوختگی رو تحمل می کردم.

یک شلوار راسته‌ی مشکی پوشیدم و روی تخت دراز کشیدم.

نمی‌دونم چی شد و چی به اون‌ها گذشت اما بیست دقیقه‌ی بعد صدای کل کشیدن و شادی اومد. بعد هم فائزه در زد. صدام کرد اما حوصله نداشتم جواب بدم و فقط به سقف زل زدم. وقتی هم می‌خواستن برن از پشت در خداحافظی کردن و خونه رو ترک کردن.

من هنوز داشتم سقف رو نگاه می‌کردم. سقف هم بهم دهن‌کجی می‌کرد. چپ و راست می‌شد و تکون می‌خورد. نفس عمیقی کشیدم و پلک بستم. حس کردم تخت شروع کرد به تکون خوردن.

حالم داشت به هم می‌خورد. من که پرخوری نکرده بودم. از روی تخت بلند شدم و تلوتلو خورون سمت در رفتم.

دستم به دستگیره رسید و کلید رو چرخوندم.

در رو باز کردم و سمت سرویس رفتم. قیافه‌ی الناز با اون لباس‌ها جلوم کج و معوج می‌شد. مادرم و حبیب آقا اومدن داخل. حبیب آقا با دیدن من با حرص گفت:

- الناز امشب چه خبر بود؟

مادرم صدام کرد. صدایش مثل موج دریا خورد زیر مغزم و حس کردم مغز سرم از جا بلند شد. یکدفعه عق زدم و هر چی توی دلم بود ریختم بیرون.

مامانم جیغ کشید و اومد سمتم. دوباره عق زدم و یک کپ دیگه ریخت جلوم.

مامانم شونه‌ام رو گرفت. صدا تو ذهنم محو شدن. انگار نمی‌شنیدم. قلبم انگار هزار بار در دقیقه می‌زد. من خوب بودم پس چرا داشتم بالا می‌آوردم.

حبیب آقا در سرویس رو باز کرد و مامانم من رو برد تو سرویس و عق سوم رو زدم و حجمی از محتویات معده‌ام پرت شد تو روشویی.

مادرم آب رو باز کرد و دو مشت آب پاشید تو صورتم. هین بلندی گفتم. دستش رو توی صورتم کشید و داد زد، اما انگار داشت زیر آب باهام حرف می‌زد.

- چرا انقد داغی؟

نگاهش کردم و گفتم:

- خوبم.

انگار یک موج سنگین بهم خورد و پرت شدم عقب. مامان سعی کرد من رو بگیره اما از در سرویس پرت شدم بیرون. توی زمین و هوا و در اون حالت معلق صورت امیر رو دیدم. جای سفتی نیفتادم که دردم بیاد. رو دست‌های امیر بلند شدم و داشت چیزی می‌گفت. من رو چرخوند. انگار تو چرخ و فلک بودم. یادم اومد چرخ و فلک سوار شدم. خندیدم ولی انگار امیر عصبی و هول بود. داشت چیزهایی می‌گفت و نمی‌شنیدم. تصاویر سفید شدن و چشم‌هام بسته شدن.

انگار که خوابم برده باشه. وقتی چشم باز کردم مامانم رو دیدم. روم خم شد و نگران گفت:

- سلین!

سرم سنگین بود با این حال سریع همه چیز یادم اومد. رو به مامان که گریه می‌کرد گفتم:

- خوبم، به خدا خوبم مامان.

و بعد اون گریان صورتم رو چند بار بوسید.

- سلین، بابا!

رو کردم به حبیب آقا. تو چشم‌هات غم می‌دیدم. جلو اومد و دستش رو به موهام کشید.

- ببخش دخترم، اگر می‌دونستم...

دستم رو بلند کردم رو لب‌هاش بذارم تا حرف نزنه. دستم نرسید. ساکت شد و موهام رو نوازش کرد. با خیال راحت چشم بستم. سرم که تموم شد پرستار اومد و از دستم جداش کرد و گفت:

- خانم دخترتون شوک‌زده شده. حتماً داروهاش رو بهش بدین و سعی کنین توی شرایط بد قرار نگیره.

خندیدم، با صدای بلند. با خودم فکر کردم شرایط ما اصلاً هم بد نیست. چی زر زر می‌کنن برای خودشون!

مادرم نگران نگاهم کرد و زیر لب گفت:

- دخترم دیوونه شد. خدا باعث و بانیش رو لعنت کنه!

خواستم از تخت پیام پایین اما کفش‌هام رو پیدا نکردم. هر دو پام هم باندپیچی بودن. امیر جلو اومد و با صدایی که تو گلوش شکسته بود و به حالت خفه از ته حنجره‌اش بیرون می‌اومد گفت:

- صبر کن می‌پرمت.

بغلم کرد. اون هم جلوی مامان و حبیب آقا! پس چرا هیچی نمی‌گفتن؟ مامان مگه قرار نبود نذاره هیچکی به من نزدیک بشه. پس چرا الان داشتم رو بازوهای امیر سواری می‌کردم. نگاهش کردم. چونه‌اش رو می‌دیدم. سرش رو پایین آورد. نگاهم کرد. اخم‌هایی که تو هم کشیده بود یهو باز شد و لبخند آرومی زد.

چقدر صورتش آرام‌بخش بود و خودم رو بیشتر تو سینه‌اش مچاله کردم. انگار می‌خواستم تو آغوشش پناه بگیرم. اون هم مثل این که فهمید. بازوهاش رو تکون داد و محکم‌تر بغلم کرد که بیشتر به سینه‌اش چسبیدم. سرم رو گذاشتم رو سینه‌اش و پلک بستم. حس کردم دارم تو بغل بابام می‌رم. کجا؟! جایی و رای این دنیای مسخره. خوابم برده بود و حتی یادم نیست کی به خونه رسیدیم.

وقتی بیدار شدم ظهر ساعت دو بود. انگار بدنم کوفته بود. به سختی از جام بلند شدم. خونه خیلی ساکت بود. رفتم تو هال. حبیب آقا توی سکوت نشسته بود. صدای ظرف از آشپزخونه می‌اومد.

پس مامان برگشته بود. بی‌چاره وسط تابستون باید می‌رفت به اون همه دانش آموز تنبل تجدیدی رسیدگی می‌کرد.

سلام کردم. حبیب آقا سر بلند کرد و جوابم رو داد. از جاش بلند شد و گفت:

- خوبی سلین؟

- آره خوبم.

از صدای ما، مادرم اومد پیشمون.

- بیدار شدی عزیزم؟

- بله. خیلی خوابیدم. فکر کنم دیشب حسابی بهم آرام‌بخش زدن و گیجم کردن.

- جاییت درد نمی‌کنه؟ پاهات؟!

پاهام رو نگاه کردم و گفتم:

- نه، کاملاً خوبم.

پاهام کمی سوزش داشت اما برام مهم نبود. رفتم توی دستشویی و دست و صورتم رو شستم. وقتی برگشتم احساس ضعف شدید می‌کردم. رفتم تو آشپزخونه. چای حاضر بود. مشغول ریختن چای شدم.

همون موقع الناز هم اومد. هیچی نگفت. نه سلام کرد و نه حرفی زد. یکر است رفت سمت اجاق و برای خودش چایی ریخت. نشستم تو آشپزخونه و مشغول نوشیدن شدم.

الناز زیر لب غر زد:

- از این به بعد برای خوردن یک استکان چای هم صدام نمی‌کنن. تو خونه‌ی خودم هم قراره مثل غریبه‌ها باهام رفتار بشه.

به دستش نگاه کردم. انگشتر نشون دستش بود. مادرم برگشت و نگاهش کرد.

رو به مادرم گفت:

- چیه؟ چرا اینطوری نگام می‌کنین؟!

مادرم در قابلمه رو کوبید روی قابلمه و برای اولین بار سر الناز داد کشید:

- مثل اینکه یک چیزی هم بدهکار شدیم.

الناز از جاش بلند شد و گفت:

- چرا سر من داد می‌کشی؟ تو حق نداری سر من داد بزنی. مگه زوره که فرزین از دخترت خوشش نمیداد و من رو انتخاب کرده؟

دستم رو گذاشتم روی دهنم و به کف دستم تکیه کردم. مامان بهش جواب داد:

- فرزین تا یک ماه پیش اسم سلین از دهنش نمی‌افتاد. معلومه که زیر پاش نشستی.

چشم‌های الناز گشاد شد و گفت:

- شما به چه حقی تهمت می‌زنین؟

- به همون حقی که زیر پای دختر منو خالی کردی.

حبیب آقا اومد و داد زد:

- چه خبره الناز!؟

- از زنت بپرس که به من گیر داده.

مامانم محکم‌تر سرش داد کشید:

- من گیر دادم یا تو شروع کردی؟

بعد رو کرد به حبیب آقا و گفت:

- دخترت رو از آشپزخونه ببر بیرون حبیب. نمی‌خوام ببینمش. نمی‌خوام پرم به پرش بگیره...

و سر حبیب آقا داد زد:

- وگرنه پرهاش رو قیچی می‌کنم. بهش بگو سر به سر من نذاره وگرنه این خونه رو با اون آتیش می‌زنم.

مامانم روی مدیر خانومیشو رو کرد. حبیب آقا الناز رو هل داد و گفت:

- گمشو بیرون... آبروی منو بردی احمق.

الناز سریع به گریه افتاد و گفت:

- مگه من چکار کردم بابا.

حبیب آقا سرش داد کشید:

- دیشب با لباس عروس تشریف آوردی تو مجلس، چکار کردی؟ مجلس خواستگاری یکی دیگه رو به هم زدی و دامادش رو دزدیدی، می‌گی چکار کردی؟

تمام طول مدت سرتون تو گوشی بود و با هم حرف می‌زدین می‌گی چکار کردی؟ گور سگت رو گم کن دیگه نبینمت.

الناز رفت تو اتاقش. مامان با ناراحتی خودش رو انداخت رو صندلی و سرش رو گرفت تو دست‌هاش. آروم آروم چایی خوردم.

کمی بعد هم گفتم:

- مامان!

مادرم سر بلند کرد و با نگاه پر از محبتش گفت:

- جان مامان!

- اصلاً مهم نیست. خودتو ناراحت نکن و بهش اهمیت نده. برای من هم مهم نیست.

- آخه فردا پس فردا با فرزین میاد تو این خونه و باید هر روز ببینیش. می‌شن آینه‌ی دق تو.

- آره، هر روز میان و می‌رن. من هم از هر روز با هم دیدنشون ممکنه غصه بخورم اما خوش‌حالم.

- از چی؟

- از این که خیلی زود این آشغال رو شناختم. باهش نرفتم زیر یک سقف. بعد دست از پا درازتر با یک بچه برگردم.

دلم برای الناز می‌سوزه که فکر می‌کنه عاشق یک آدم شده. کسی که یک بار خیانت کنه، به تکرر انجامش می‌ده.

اشک‌های مادرم راه گرفت و دستش رو روی صورتم کشید.

- امروز خاله زنگ زد و حالت رو پرسید. بهش گفتم دیشب چه بلایی سرت اومده. به خاله گفتم دیگه برای هیچ کاری با من هماهنگ نکنه. زنگ بزنه به الناز...

- اشتباه کردی. باز هم اشتباه کردی. الناز مادر نداره، دختر خودت هم بود باهاتش این کار رو می‌کردی؟

- دختر خودم بود که گردنش رو می‌شکستم.

حبیب آقا اومد توی آشپزخونه و با نگاه به مادرم گفت:

- می‌دونم الناز کار بدی کرده که قابل بخشش نیست. اگر می‌خوای خودم گردنش رو بشکنم. من هم به اندازه‌ی شما ازش عصبانی هستم اما به قول سلین، اون مادر نداره. اگر داشت زود جذب محبت کسی نمی‌شد و...

مادرم از جاش بلند شد و سر حبیب آقا داد زد:

- این بهونه‌ی خوبی برای توجیه کار دخترم نیست.

حبیب آقا با ناراحتی سر به زیر گرفت و از آشپزخونه بیرون رفت. وقتی برای خوردن ناهار دور هم نشستیم الناز تمام مدت سرش تو گوشیش بود. وقتی فکر می‌کردم داره با فرزین صحبت می‌کنه که لبخند می‌زنه، حالم بد می‌شد. پا شدم و میز رو ترک کردم. رفتم تو اتاقم و حاضر شدم. بعد هم یک اسنپ گرفتم. از اتاق بیرون اومدم که مامان نگران پرسید:

- کجا؟

- می‌رم خیاطی.

- با این حالت!؟

- حالم خوبه، نگران نباش.

از خونه بیرون زدم و توی اون گرما رفتم و سوار اسنپ شدم که تا جلوی خونه اومده بود. آدرس رو گفتم و با فکری مشغول رسیدم به محل کارم.

با وارد شدنم به خیاطی شیدا رو سرم نقل رنگی ریخت و بهم تبریک گفت.

فقط نگاهش کردم. تعجب کرد و پرسید:

- چیزی شده؟

- نه.

- دیشب خواستگاریت اومدن؟

- هم آره، هم نه.

رفتم کیفم رو آویزون کردم. مانندتوم رو در آوردم و مشغول برش زدن شدم و گفتم:

- اومدن، قرار بود برای من بیان اما الناز رو خواستگاری کردن.

شیدا چند لحظه بهم خیره بود. بعد جلو اومد. الگوها رو روی پارچه تنظیم کردم و سنجاق زدم. بعد هم قیچی رو برداشتم و شروع کردم به برش زدن.

- یعنی چی الناز رو خواستگاری کردن؟

- گفتن اومدن خواستگاری الناز. اون هم از قبل لباس سفید پوشیده بود.

معلوم بود که خودش با فرزین هماهنگ کرده. خانواده خاله‌ام هم می‌دونستن اما انگار مجبور شده بودن و ناراحت بودن.

شیدا سمت مانکن رفت و لباس رو از تنش در آورد و گفت:

- وای وای وای! چه مصیبتی شده این الناز. آدم چقدر حروم لقمه باشه. چقدر بر اش لباس مجانی دوختی!

جواب ندادم. پارچه‌ها رو برداشتم و دادم به شیدا حریر لایی بچسبونه. شروع کردم دوخت زدن. بعد از هر دوخت سر دوز می‌کردم.

اونقدر دوختم و دوختم تا اینکه شیدا رفت و من تنها توی خیاطی موندم. داشتم روی لباسی کار می‌کردم که یاد گوشه‌ام افتادم. رفتم و برش داشتم.

بازش کردم و به صفحه‌ی فرزین رفتم. به چت‌هایی که با هم داشتیم نگاه کردم. این دو سه ماه آخر به مرور چت‌هامون کم و کمتر شد و فرزین به بهانه‌های مختلف ازم خداحافظی می‌کرد.

چرا هیچوقت بهش شک نکردم؟! کارش، خستگی‌اش باورم شد.

این آخرا دیگه دوست نداشتم باهاش چت کنم در حالی که اون سریع خداحافظ می‌گه. آهی کشیدم. دلم نمی‌خواست گریه کنم. ناراحت بودم. هم از فرزین و هم از دست الناز. ولی چه فایده داشت گریه کردن وقتی فقط درد روی دردم بود!

مادرم زنگ زد و حال رو پرسید. نگران بود که چرا دیر کردم. بهش گفتم کار دارم و خیالش ازم راحت باشه.

تنهایی نشستم کار کردم و فقط دوخت زدم و لباس رو حاضر کردم. داشتم اتو می‌کردم که چند ضربه به در خورد. مانتوم رو پوشیدم و شال سرم انداختم.

رفتم جلوی در و پرسیدم:

- کیه؟

- منم، باز کن.

امیر بود. اینجا رو چطور پیدا کرده بود! در رو باز کردم. با دیدنم سلام کرد. جوابش رو دادم.

- راه بیفت بریم، دیر وقته.

حرفش رو صریح می‌زد. بدون هیچ قشنگ کردنی.

- الان کار دارم.

نگاهی به آسمون انداخت و گفت:

- دیر وقته، یک ساعت دیگه ماشین گیرت نمیداد.

- کار دارم.

بعد هم در رو ول کردم و رفتم داخل. اون هم پشت سرم اومد داخل و در رو بست. نگاهی به فضای خیاطی انداخت و لباس‌ها رو نگاه کرد. یه کوله رو دوشش بود. کلاه نقاب دارش رو روی سرش گذاشته بود. بعد از کمی کنجکاوی کردن رفت و روی مبل نشست.

من هم داشتم لباس رو اتو می‌کردم. اون چیزی نگفت، من هم توی سکوت کارم رو کردم.

ده دقیقه بعد پاکت شیرینی شیدا رو باز کردم و کنارش گذاشتم. یک دونه چای کیسه‌ای هم براش حاضر کردم. تشکر کرد و مشغول خوردن شد.

می‌دونستم گرسنه است. همین دو روز کافی بود تا بفهمم چقدر شکم پرسته. من هم مشغول کارم شدم.

- می‌خوای در مورد اتفاق دیشب حرف بزنیم؟

- چه حرفی داریم؟

- اگر کمی زودتر می‌اومدم نمی‌داشتم این اتفاق بیفته.

- چکار می‌کردین؟ خیانت مثل موشی که پایه‌های خونه رو بجوئه عمل می‌کنه. ظاهراً اتفاقی نمی‌افته و کسی خبر نداره اما در واقع همه چیز رو از بیخ نابود می‌کنه.

امیر آقا، خواهرتون از بیخ خونه‌ی آرزوهای منو جوید و رو سرم آوارش کرد.

- خونه‌ی آرزوهات پایبست محکمی نداشت که بخوای حسرتش رو بخوری!

- یک چیزی هم بدهکار شدم؟

- نه! تو طلبکاری اما مردی مثل پسر خاله‌ات چندان به درد عشق و عاشقی نمی‌خوره. همچین مالی هم نبود که بخوای ناراحتش باشی.

- مثل اینکه تو و خواهرت توی خونتونه.

- چی؟

- اینکه بزنین تو سر مال تا به دستش بیارین. خواهرت هر روز می‌گفت فرزین چیه!
این به درد نخور این دراز دیلاق اما عاشقش شد و بالا کشیدیش.

- من کاری به درازی و دیلاقیش ندارم، حرف من نامردیشه!

- یک زن نشسته زیر پاش. یک زن که خواهر توئه. تو هم یکی بشینه زیر پات این
حرف‌ها یادت می‌ره.

- چی بگم! شاید حق با تو باشه.

تکیه کرد و چشم بست. مثل خودم «تو» صدام کرده بود. خیلی آدم راحتی بود و
چقدر این راحتی و صراحتش جالب بود.

نیم ساعت بعد کارم تموم شد و اتو رو خاموش کردم و از برق کشیدمش.

امیر هم خوابیده بود. رفتم کیفم رو برداشتم و کنارش وایسام.

- امیر آقا!

- هوم!

- بیداری؟

- آره.

- بریم دیگه.

چشم باز کرد. چشم‌هایش از خستگی قرمز شده بودن و درخشان. چند لحظه نگاهم
کرد بعد هم راست شد و کوله‌اش رو برداشت. گوشیش زنگ خورد. حبیب آقا بود.
مثل اینکه پرسید سر راهش اومده دنبال من یا نه!

- آره بابا، داریم می‌آیم. چیزی لازم ندارین؟!

باباش کمی صحبت کرد و قطع کرد. چراغ‌های خیاطی رو خاموش کردم. با هم از
خیاطی بیرون زدیم. در رو قفل کردم و توی خیابون خلوت راه افتادیم. موتور و
ماشین باهاش نبود.

- از کجا می‌اومدی؟

- باشگاه، دو خیابون بالاتره.

- چه رشته‌ای می‌ری؟

- حدس بزن.

- مغزم یاری نمی‌کنه... بدنسازی؟!

گارد گرفت و رقص پا رفت و شروع کرد به مشت‌زنی.

- فهمیدم، بوکس.

- آفرین ولی بدنسازی هم کار می‌کنم.

دست‌هاش رو گذاشت تو جیبش و شونه به شونه من حرکت کرد. توی سکوت طول خیابون فرعی رو رفتیم. رسیدیم به خیابون اصلی. کمی رو به بالا حرکت کرد. رسیدیم به قسمت خط‌کشی شده. با هم حرکت کردیم و از عرض خیابون گذشتیم. فکر کردم برای تاکسی می‌ایستیم اما رفت توی پیاده‌رو و راه افتاد. من هم دنبالش بودم. فکر کردم شاید پول نداره. آهسته و با احتیاط گفتم:

- من پول همراه هست که ماشین بگیریم.

نگاهم کرد. آرام لبخند زد و چیزی نگفت. از جلوی مغازه‌ها گذشتیم. به یک ردیف کبابی رسیدیم. پیچید تو یکیشون. ابرو هام بالا پرید. رو به من گفت برم بشینم. سفارش چند سیخ کباب داد و اومد نشست.

- گشنه‌ای؟

- هلاکم! به وزن تو می‌تونم غذا بخورم.

- مگه وزن من چقدره؟!

دستشو جلوم چپ و راست کرد و یک چشمش رو بست و گفت:

- یک چیزی در حدود بیست کیلویی.

متعجب گفتم:

- برو بابا!

- دیشب که بغلت کردم یک چیزی در همین حدود بودی.
- تازه یادم اومد که دیشب یک سواری حسابی ازش گرفتم. سرمو پایین گرفتم و گفتم:
- من بیست کیلو نیستم.
- باشه، هیجده کیلو! مگه فرق چندانی کرد.
- سرم رو بالا کردم و معترض بهش چشم غره رفتم. خندید و تکیه کرد.
- وقتی اون همه کباب رو آوردن نگاهش کردم و گفتم:
- همه رو می‌خوای بخوری!؟
- بگو ماشاءالله!
- ماشاءالله به چی؟
- به این شکم! به این زور بازو.
- و بعد مشغول خوردن شد و به من اشاره کرد که شروع کنم. من هم مثل خودش بی‌تعارف شروع کردم. اما بیشتر از چند لقمه نتونستم. در حالی که داشت لقمه‌اش رو می‌جوید اشاره داد که چی شد؟
- ممنون سیر شدم.
- لقمه‌ی بعدی رو حاضر کرد و سمت من گرفت. گفتم که سیر شدم اما اصرار کرد. اونقدر که مجبور شدم لقمه رو بگیرم و بخورم. خواست یه لقمه دیگه بگیره که قبول نکردم. لقمه‌های اون اژدها برای من ساندویچ بود.
- گوشیم رو برداشتم و سرمو کردم توش. تا اون شامش رو خورد، من مشغول دیدن مدل‌های مختلف لباس شدم. اون هم پا شد رفت حساب کرد و برگشت.
- وقتی از کبابی بیرون زدیم شروع کرد به حرکت کردن. با هم راه رفتیم. پرسید:
- چیزی نمی‌خوای برات بگیرم؟
- نه! ممنون.

جلوتر به میوه فروشی رسیدیم. رفت داخل و مشغول خرید شد. اصلاً نمی‌گفت قصدش چیه و یهو می‌پیچید تو مغازه‌ها. چند جور میوه تابستونی گرفت و رو به من دوباره پرسید:

- چیزی نمی‌خوای؟

- نه.

حساب کرد و پلاستیک‌های میوه رو برداشت و راه افتادیم. به یه بستنی فروشی رسیدیم. رو به من گفت:

- بستنی؟

- به شرطی که من بخرم.

- باشه.

- قیفی می‌خوای؟

- بگیر.

کنار فروشنده رفتم و دوتا بستنی سفارش دادم. اون هم یک کوه بستنی ریخت توی قیف‌ها.

بعد که خواستم کارتمو در بیارم دستش از بالای سرم رد شد و اسکناس‌ها رو داد به فروشنده. یکی از بستنی‌ها رو داد به من، یکی هم برای خودش برداشت.

رو بهش گفتم:

- قرار بود من حساب کنم.

- من و تو نداریم... بریم.

داشتیم می‌رفتیم و بستنی‌ها رو لیس می‌زدیم که گفت:

- به نظرت چرا به این‌ها نمی‌گن بستنی لیزی، می‌گن بستنی قیفی؟

نگاهش کردم. یه لیس به بستنیش زد و شونه‌ای بالا انداخت. به حرکاتش خندیدم.

خودش هم خندید. بعد از خوردن بستنی‌ها که باعث شد مسیری رو پیاده بریم کنار خیابون رفت و من هم کنارش ایستادم. دستش رو بلند کرد. تاکسی ایستاد. دوتامون سوار شدیم. تا خونه سکوت کردیم و به مردی فکر کردم که اون شب با حرکاتش منو خندوند و آروم کرد.

وقتی رسیدیم سر کوچه پیاده شدیم. نصف شب بود که رسیدیم خونه. کلید انداختم توی در و رفتیم تو حیاط. مامان نگران توی حیاط نشسته بود. سلام کردیم. از جاش بلند شد و گفت:

- تا حالا کجا بودین؟

- کجاها نبودیم. امیر آقا با اصرار من رو برد کبابی، بعد خرید کرد بعد رفتیم بستنی گرفتیم.

مادرم نگاهی به امیر کرد. از امیر تشکر کرد. امیر سر تکون داد و پلاستیک‌ها رو داد به مادرم.

- چرا زحمت می‌کشی؟

- کاری نکردم.

شب بخیر گفت و رفت کلید به در انداخت و رفت بالا. مادرم نگاهم کرد و گفت:

- خوبی مادر؟

- آره مامان.

مادرم نگران حالم بود. با هم راه افتادیم که بریم تو.

- امیر پسر خوبیه!

- آره، من امشب می‌خواستم توی خیاطی بمونم. راستش دیگه اینجا رو دوست ندارم و احساس خفگی می‌کنم...

رفتیم توی خونه. به حبیب آقا سلام کردم. الناز من رو نگاه کرد و چشمش رو روی گوشیش برگردوند. مامان خریدهای امیر رو گذاشت روی میز.

بعد با هم وارد اتاق شدیم. مامان در رو بست. لباس‌هام رو عوض کردم و روی تخت نشستم. مامان دستش رو روی سرم کشید.

- می‌خواهی یک مدت بری پیش پدر بزرگت اینا.

- من که داشتم می‌رفتم شما نداشتی.

- اون برای چیزی بود که لازم نبود، الان لازمه که بری و الناز رو نبینی.

- مامان حال خودت هم خوب نیست.

مامان سر به زیر گرفت و به گریه افتاد. با دلی که پر از غصه بود سر مامانم رو بغل گرفتم.

- فکر نمی‌کردم بعد از این همه مدت این‌طور بشه. از الناز انتظار نداشتم.

آهی کشیدم و پلک بستم و آروم گفتم:

- من سعی کردم همه چی یادم بره. شما یادم نندازین.

مادرم راست شد و سر تکون داد. اشک‌هاش رو گرفت و بعد از بوسیدن پیشونی من گفت:

- برای فرزین هم دارم. خدا می‌دونه با دیدن اون حالت چی سرم اومد. فکر کردم دور از جونت سخته کردی. تو بیمارستان فکر کردم دیوونه شدی.

و بعد از جاش بلند شد و رفت. گوشیم رو برداشتم و به پیام‌های دیشب فردین نگاه کردم. تمام مدت بهم پیام داده بود که حواست رو جمع کن. فرزین قراره الناز رو نامزد کنه. گوشه من هم توی اتاق بود.

باندهای روی پاهام رو نگاه کردم. اون لایه‌های نازک رو برداشتم. دیگه احساس سوزش نداشتم. اما هنوز هم جاشون قرمز بود. با خودم فکر کردم چرا باید همچین بلایی سرم بیاد.

چرا باید من اینطوری بشم. احساس غم و اندوه تمام وجودم رو گرفته بود. غم و اندوهی که دوست نداشتم به روی خودم بیارم. دوست نداشتم در مرگ عشقم گریه

کنم. اون هم عشقی که دو نفر با خنجر خیانت تکه تکه اش کردن و حالا خودشون خوش حال و شاد بودن.

یاد لحظه‌ای افتادم که فرزین دست‌هاش رو پس کشید. دسته گل رو برد و گذاشت روی این. از احساس بدی که داشتم، احساس درد توی قلبم کردم. هوای اتاق برام خفه کننده بود.

رفتم و پنجره رو باز کردم و هوای بیرون رو به مشام کشید و یکدفعه بغضم ترکید و شروع کردم به گریه کردن.

اونقدر گریه کردم که ناخواسته صدام بالا رفت و کمی بعد مادرم به سراغم اومد. اون نگران شونه‌هام رو گرفت و ماساژ داد. دست‌هام لبه‌ی پنجره بود و سرم رو روی دست‌هام گذاشتم.

اونقدر گریه کردم که به هق‌هق افتادم. حبیب آقا اومد داخل اتاق و با دیدن حالم خیلی نارحت شد و صدا زد:

- سلین جان... خدا لعنتت کنه الناز.

از صدای گریه‌های من حتی امیر اومد پایین و با دیدن من پشت پنجره با غصه صدا زد:

- سلین خانم!

و خطاب به مادرم گفت:

- چرا می‌ذارین گریه کنه؟ بیارینش بیرون.

مادرم بغلم کرد و من رو کشید کنار. حبیب آقا هم بازوم رو گرفت و با هم بیرون رفتیم و الناز فقط نگاهم می‌کرد.

وقتی رفتیم توی حیاط نشستم روی پله‌ی جلوی در.

انگار هر چی بیشتر می‌گذشت اون بی‌حسی من هم بیشتر از بین می‌رفت.

اون حالت شوک‌زدگی داشت از بین می‌رفت و تموم می‌شد. تازه داشتم با واقعیت زشت زندگی‌ام رو در رو می‌شدم. نامزدم، کسی که چند سال اسمش روم بود، بهم

خیانت کرده بود. اون هم با کی؟ با الناز، ناخواهری‌ام. کسی که فکر می‌کردم شاید هیچوقت جای خواهرم نباشه، اما جای دوست صمیمی‌ام هست.

تازه داشتم می‌فهمیدم توی زندگی‌ام چی گذشته. سرمو به زانو هام تکیه زدم و اشک ریختم. مادرم غصه‌دار کنارم نشست. دستش رو توی مو هام کشید. زیر لب غر زد:

- انگشت نمای خلق شدیم. حق داری گریه کنی.

صدای حبیب آقا اومد که گفت:

- نمی‌دونم چی بگم! باید اون پسر رو جواب کنم.

- گیریم که جوابش کردی. زخم دل دختر من مگه درست می‌شه؟

همون‌طور که داشتم گریه می‌کردم، نگاهم دنبال امیر رفت. داشت با ابروهای توی هم کشیده داخل حیاط قدم می‌زد. بعد هم رفت در حیاطو باز کرد و به چهارچوبش تکیه کرد و به کوچه خیره شد.

مادرم منو از بغلش بیرون آورد و رفت داخل خونه. حبیب آقا هم کمی توی حیاط ایستاد و بعد رفت تو خونه. امیر داشت همچنان کوچه رو نگاه می‌کرد و من تو فکر بلایی بودم که سرم اومد.

یک ساعتی گذشت. انگار زمان توی همون حالت متوقف شده بود. سکوت طولانی خونه رو گرفته بود. هیچکدوم از ما حرفی نمی‌زد. نه مایی که بیرون بودیم و نه اون‌هایی که داخل خونه بودن.

مامان وقتی بیرون اومد دوتا ساک روی زمین کنار من گذاشت. سر بلند کردم و نگاهش کردم.

یک مانتو انداخت بغلم و گفت:

- بپوش.

امیر انگار از فکر طولانی و عمیقش بیرون اومد. روش رو سمت ما برگردوند. حبیب آقا از در حال بیرون اومد و گفت:

- ژاکلین جان، کجا می‌رین؟ الان وقت این کار هاست؟

مامان عصبی چادرش رو سر کشید و رو به من گفت:

- چرا نشستی؟

از جام بلند شدم. مانتو رو روی لباسم پوشیدم. کفش هام رو هم پوشیدم.

- ژاکلین، تو که اینطوری می‌کنی من چه انتظاری از سلین داشته باشم؟

مامان رو به حبیب آقا گفت:

- گوش کن، درسته که من و تو با هم ازدواج کردیم و زن و شوهریم اما سلین هم دخترمه. با تو ازدواج کردم تنها نباشیم. با تو ازدواج کردم خانواده تشکیل بدم. با تو ازدواج کردم که از هم مراقبت کنیم. اما حالا که داریم به دخترم ضربه می‌زنیم دیگه دلیلی برای موندن ندارم.

این حرف‌های مامان خوشحالم کرد و نوری توی قلب تاریکم تابوند.

- چرا باید تقاص اشتباه الناز رو من بدم؟

- پس چرا باید دختر من تقاص ندونم کاری دختر تو رو بده.

- حالا می‌خوای کجا بری؟

- خونه پدر شوهر سابقم.

حبیب آقا مات مامان موند. فکر کردم بگه می‌ریم خونه‌ی پدرش اما گفت خونه‌ی پدر شوهرش می‌ریم. یعنی پدر بزرگ پدری من.

حبیب آقا باناباوری زیر لب صدا زد: «ژاکلین!»

مامان رو کرد به امیر که داشت نگاهمون می‌کرد.

- چرا وایسادی منو نگاه می‌کنی؟ بیا ماشین رو روشن کن بریم.

امیر همون‌طور که روش به ما بود، دستش رو روی لبه‌ی در گذاشت و بستش.

- چرا در رو می‌بندی؟

- من نمی‌ذارم اینطوری برین.

- آخه...

امیر بی‌محابا صداش رو بالا کشید:

- پدرم چه گناهی کرده که ترکش کنین؟

مامان بهت زده به امیر خیره شد.

- شما خونه رو ول کنین، تکلیف بابام چی می‌شه؟ الناز به جهنم. اصلاً مگه پدرم دوست داشته الناز این کار رو بکنه.

مامانم نفس عمیقی کشید و سر به زیر گرفت و ساکش رو برداشت و گفت:

- جو خونه متشنجه، ما نباشیم بهتره.

- خانواده همینه! گاهی جوش متشنج هم می‌شه. قرار نیست هر کس ول کنه و بره یه سمتی. باید یک‌جوری این تشنج رو آروم کرد.

- ما هم می‌ریم که آروم بشه.

- با ترک کردن خونه هیچی درست نمی‌شه.

- پس با چی درست می‌شه؟

- نمی‌دونم، ولی این راهش نیست.

- فرزین پاش رو اینجا بذاره دختر من زجر می‌کشه.

- این اتفاق نمی‌افته.

و بعد رو به حبیب آقا که دم ساختمون ایستاده بود گفت:

- به الناز بگین جمع کنه بیاد بالا پیش من.

- ولی...

- ولی نداره، بگید بیاد بالا.

و بعد راه افتاد و جلو اومد و نگاهی به چشم‌هام انداخت. نگاهی که مخلوط بود با اخم عجیبی. اخمی که معنای مبهمی داشت و من درست نمی‌فهمیدمش.

از وسط من و مامان گذشت و هیکلش رو کمی به چپ متمایل کرد که به من نخوره.
پدرش رو کنار زد و از همونجا گفت:

- وسایلتو بردار بیا بالا.

بعد هم سمت در ساختمون خودش رفت و همونطور زمزمه‌وار گفت:

- کسی از خونه بیرون نمی‌ره. این خانواده قرار نیست از هم بپاشه.

و بعد رفت داخل و در رو باز گذاشت تا الناز بتونه پشت سرش بره.

چند دقیقه بعد الناز با چندتا وسیله راه افتاد و اوامد بیرون. نگاهی به من انداخت و لبخند گشاد و کجی زد و گفت:

- دوسه ماه تحمل می‌کردین می‌رفتم. فرزین هم بخواد من نمی‌ذارم بیاد اینجا.

و بعد سمت در رفت که مادرم زیرلب با حرص گفت:

- پرروی و قیج.

الناز بی‌خیال خندید و رفت توی راهرو و در رو بست.

من هم دوباره نشستم روی پله. مادرم به ناچار رفت توی خونه و حبیب آقا چمدون‌ها رو داخل برد.

من هم همونجایی که نشستم به بدبختی‌هام فکر کردم. بیشتر از همه به امیر. امیر و تمام رفتارهای عجیبش. رفتارهایی که حتی مادر رو تحت تأثیر خودش درآورده بود.

یک ساعت بعد از جام بلند شدم و رفتم توی خونه. حبیب آقا فکری یک گوشه نشسته بود و مادرم غصه‌دار یک نقطه نامعلوم رو نگاه می‌کرد.

خانواده داشت از هم می‌پاشید. الناز از خونه بیرون رفته بود. مادر با حبیب آقا و الناز قهر بود، من از مادر ناراحت بودم و با الناز قهر. حبیب آقا از الناز شاکی بود و نگران قهر ژاکلین خانومش.

به اتاقم رفتم و چراغ رو خاموش کردم. روی لبه‌ی طاقچه نشستم و از گوشه‌ی پرده به تاریکی مقابلم خیره شدم.

درست ساعت دو بعد از نیمه شب بود که امیر برگشت پایین و به سراغ موتورش رفت. پارچه رو از روش کنار کشید و مشغول سر به سر گذاشتن موتورش شد.

به شدت سعی داشت اون جنازه رو زنده کنه. آچار رو دور پیچ‌ها می‌چرخوند و بعد هم دل و روده‌ی موتورش رو معاینه می‌کرد.

خیلی عجیب بود که می‌دونست موتورش درست نمی‌شه اما باز هم دست از سرش برنمی‌داشت. بعد از دقایقی طولانی خسته شد و از جاش بلند شد و روی صندلی موتورش نشست و به جلوی پاش خیره شد.

معلوم بود که خیلی فکرش درگیره. نمی‌فهمیدم از جون موتورش چی می‌خواست. نمی‌دونستم می‌خواست به چی برسه.

یکدفعه سرش رو چرخوند و نگاه من رو پشت پنجره غافلگیر کرد.

هر دومون از چشم تو چشم شدن غافل‌گیر شدیم. امیر تا اون لحظه اصلاً حواسش به من نبود و مطمئنم فکری در مورد من باعث شد، سمت پنجره‌ی اتاقم نگاه کنه.

بعد از چند لحظه راست شد و آچار دستش رو روی صندلی موتورش گذاشت و نزدیک اومد. من همونطور که زانو هامو بغل کرده بود نگاهش کردم.

اومد نزدیک پنجره و بهم زل زد. دقیق‌تر نگاهش کردم. سرشو کج کرد. موهای بلند بالای سرش یه سمت صورتش افتادن. قیافه‌اش با نمک شد. بهم اشاره کرد. متوجه نشدم پس سرمو تکون دادم. انگشتش رو روی شیشه گذاشت و به لب‌هام اشاره کرد. متعجب نگاهش کردم. لبخند زد و انگشتش رو پس کشید و روی لب‌هاش شکل یک لبخند کشید.

نفسمو فوت کردم و ناخواسته به کارش لبخند زدم. لبخند مهربونی زد و آهسته یک قدم عقب رفت. لبش لبخند داشت اما توی چشم‌هاش غم عمیقی بود.

می‌تونستم توی نگاهش غم و حس بدی رو ببینم. حسی که نمی‌دونستم از چیه!

نفس عمیقی کشید و اشاره کرد که برم بخوابم.

سرمو تکون دادم و از طاقچه پایین رفتم و پرده رو کشیدم و بعد گرفتم خوابیدم.

صبح روز بعد صبحانه نخورده از مادر و حبیب آقا خداحافظی کردم و از خونه بیرون زدم و با اسنپ به محل کارم رفتم. وقتی رسیدم مغازه مشغول کار شدم و روی یک لباس جدید کار کردم. وقتی شیدا رسید از دیدنم تعجب کرد. آخه همیشه قبل از من می‌رسید و این بار با دیدن من حالت متعجبی به خودش گرفت.

ازش خواستم به مشتری‌ها زنگ بزنه که بیان لباس‌هاشون رو بپوشن. اون هم اطاعت کرد و تماس گرفت. همه گفتن که بعداز ظهر میان.

همونجا لوبیاپلویی که شیدا با خودش برای ناهار آورده بود رو خوردیم. ساعتی استراحت کردیم و حرف زدیم. از من، از فرزین، از الناز، از امیر. شیدا وقتی حرف‌هامو شنید پرسید:

- این آقا امیر، انگار خیلی مظلومه، خیلی هم آدم مَرَدیه اما چرا حس می‌کنم مشکلات بزرگی داره.

- چطور این به ذهنت رسید؟

- نمی‌دونم، شاید چون تو هر رفتاری که باهاش می‌کنی بعد به روت می‌خنده. بی‌محلت نمی‌کنه، این یعنی اون مرد مظلوم و خوش‌قلبیه. همین که داره سعی می‌کنه توی خانواده اثر بد نذاره یعنی مرد عاقل و خوبیه، و این که می‌گی گاهی آخر شب با موتور مشغوله و انگار از چیزی ناراحته، حتماً غصه‌های بزرگی داره.

- شاید حق با تو باشه.

شیدا دراز کشید و دست‌هاش رو زیر سرش زد و رو به سقف گفت:

- و بدتر از همه‌ی این‌ها، اون به نظر خیلی تنه‌است.

و بعد چشم بست. نگاهش کردم و بعد رو به سقف گردوندم و به حرف‌های شیدا فکر کردم. شاید شیدا درست می‌گفت و من که درگیر ماجرا بودم کمتر این‌ها رو حس می‌کردم.

عصر مشتری‌ها اومدن و لباس‌هاشون رو پوشیدن. راضی بودن و رفتن. شیدا آخر وقت کاریش رفت و پنج دقیقه بعد از رفتن شیدا یک خانم جا افتاده اومد توی خیاطی. با لبخند سلام کرد و خسته نباشید گفت. بعد هم یک نایلون گذاشت روی میز و گفت:

- این پارچه‌ها رو آوردم برای کت دامن.
- رفتم نایلون رو باز کردم و پارچه‌ها رو بیرون کشیدم. پارچه‌های گرون و قشنگی بودن. پرسیدم:
- مدل انتخاب کردین؟
- بله.
- گوشی‌اش رو از کیفش در آورد و بهم دو مدل نشون داد. خیلی زیبا بودن. قرار شد پارچه‌هاش رو همون‌طور برایش بدوزم. متر آوردم و مشغول انداز‌ه‌گیریش شدم.
- خیلی از کارتون تعریف شنیدم، ببینم چی می‌دوزی برام. کلی راه اومدم تا اینجا. پشیمونم نکنی.
- خیالتون راحت باشه، عین همون‌ها رو براتون می‌دوزم.
- دستت درد نکنه.
- فقط مدل‌ها رو برام توی واتساپ ارسال کنین و بنویسید مدل‌های خانم فلانی.
- سلیمانی هستم.
- بله، خانم سلیمانی عزیز. بعد از آماده شدن دوخت اولیه، برای پرو بهتون زنگ می‌زنم.
- ممنون می‌شم. لطفاً شماره تلفنتون رو برام بگید.
- بعد از گرفتن شماره تلفنم خداحافظی کرد و رفت. بیست دقیقه بعد صدای گوشی‌ام بلند شد و چندتا پیام برام اومد. بی‌توجه داشتم دوخت می‌کردم. توجهی به ساعت و گذر زمان نداشتم که صدای نزدیک شدن و بعد خاموش شدن یک موتور جلوی در اومد. چند لحظه بعد هم چند ضربه به در خورد. از پشت در جواب دادم:
- کیه؟
- امیرم.
- بیا تو.

نمی‌دونستم اون شب برای چی اومده! در رو باز کرد و اومد داخل. در رو پشت سرش بست. رو بهم سلام کرد و جوابش رو دادم.

- چرا در رو نمی‌بندی.

- مشتری میاد.

- این وقت شب مشتری نمیاد. در رو باز نذار، تنهایی خطرناکه.

- چه خطری می‌تونه من رو تهدید کنه؟

جلو اومد و کلاهش رو در آورد. کوله‌اش رو از پشتش جدا کرد و روی مبل نشست و گفت:

- دله دزد زیاده. این همه ویدئو رو توی مجازی نمی‌بینی که چکار می‌کنن؟

- من رو نترسون.

- قصد این کار رو ندارم.

از جام بلند شدم و لباس دستم رو روی میز کنار چرخ گذاشتم. براش یک لیوان چای حاضر کردم. بعد هم کنارش رفتم و لیوان و قندون رو سمتش گرفتم. بهم نگاه کرد. بعد از چند ثانیه مکث گفت:

- چایات عجیب خستگی رو در می‌کنن.

- چطور؟

- اینطور که بعد از باشگاه، این چایی می‌چسبه.

لبخند زدم و گفتم:

- نوش جان.

لیوان و قندون رو گرفت و من برگشتم پشت چرخ و مشغول دوخت شدم. جز صدای چرخ صدایی بین ما نبود. نگاهش کردم، اون داشت سربه‌زیر و متفکر چابیش رو می‌خورد.

- صدای موتور اومد، موتور رو درست کردی؟

- سر بلند کرد و گفت:
- نه بابا! اون که جنازه است.
- پس موتور از کجا آوردی؟
- رفتم قسطی یکی از مغازه‌ی دوستم برداشتم. یه چیزی بهش پیش‌پرداخت دادم و آوردمش.
- قیمتش؟!
- با قیمتی که گفت مغزم سوت کشید. یهو گفتم:
- یابو انقد گرونه؟
- چند لحظه ساکت نگاهم کرد و یکدفعه زیرخنده زد. آروم گفت:
- آره، گرونه.
- چجوری می‌خوای قسطاشو بدی؟
- خدا می‌رسونه.
- خدا برای پیش‌خونه‌ات چرا نرسوند.
- نفس عمیقی کشید و گفت:
- خدا نکنه کسی به تو بدهکار باشه، پاره‌اش می‌کنی.
- یعنی الان تو پاره شدی؟
- لیوان رو روی میز گذاشت و گفت:
- جر خوردم، مشخص نیست؟
- نگران نباش، می‌دوزمت. جوری رفوت می‌کنم که نفهمی از کدوم ناحیه جر خوردی!
- خنده‌ی آرومی کرد و آروم‌تر گفت:
- بی‌ادب.

بهش لبخند زدم و بعد از دوخت لباس، پاشدم و اتوش کردم. بعد هم تن مانکن کردم که ایرادهاش رو پیدا کنم. لقی نداشت و همه چیزش خوب بود.

یه بوس براش فرستادم که صدای پوزخند امیر من رو به خودم آورد. رو کردم بهش. داشت با لبخند نگاهم می‌کرد.

- اگر ماچ و بوست تموم شده که بریم. من خیلی گرسنمه، امروز چهار ساعت تمرین داشتم.

- تموم شد، بریم.

اتو رو از برق کشیدم. وسایلم رو جمع کردم و مانتومو پوشیدم. روسری رو برداشتم و سرم انداختم و تازه فهمیدم داشتم با تیشرت و بدون روسری جلوی امیر جولون می‌دادم و اون اصلاً با هیچ حرکتی چیزی به روم نیاورد و خیلی عادی رفتار کرد. در رو باز کرد و من از داخل کیفم کارتم رو بیرون کشیدم. قبل از اینکه بیرون بره گفتم:

- امیر آقا!

رو کرد بهم. کارت رو سمتش گرفتم. متعجب نگاهش کرد.

- این چیه؟

- برای رفوی جر خوردگیت.

ابروه‌اش رو به هم نزدیک کرد و متعجب گفت:

- یعنی چی؟

- پولی که مامان بهت داد برای جهاز من بود، این هم باقیشه. صد میلیون روشه. موتور رو تسویه کن و شیش ماهه کل پول من رو برگردون.

- نمی‌تونم قبول کنم. همینطور هم بد بدهکار توأم.

- بدهکار یک نفر باشی بهتر از اینکه بدهکار چند نفر باشی.

- بدهکار چند نفر باشم بهتر از اینکه بدهکار تو یکی باشم.

بهش خیره شدم. یعنی با حرفام خیلی ناراحتش کرده بودم. شاید زیادی بچه بازی درآورده بودم که تا این حد ناراحت شده بود.

خواست بره و من در رو هل دادم. رو کرد بهم. لبخند زدم و جلوتر رفتم. کارت رو گذاشتم توی جیبش. دستش، روی دستم اومدم. لب باز کرد حرف بزنه که گفتم:

- ازت می‌گیرم، خیالت راحت باشه. برای شش ماه آینده هم حرفی از پول نمی‌زنم.

- چرا این کار رو می‌کنی؟

دستم رو پس کشیدم و گفتم:

- نمی‌دونم، مرض دارم.

سرش رو تکون داد و گفت:

- معلومه.

و بعد بیرون رفت. من هم چراغ‌ها رو خاموش کردم و در رو قفل کردم. امیر موتورش رو روشن کرد. یه موتور سبز خوشرنگ بود. بهش تبریک گفتم و تشکر کرد. منتظر بود سوار بشم اما من می‌ترسیدم. وقتی تعلل منو دید پرسید:

- از یابوی من می‌ترسی؟

- خیلی.

- صاحبش خوب رامش کرده، بیا بالا.

جلو رفتم و کنارش ایستادم. زیر لب بسم‌الله گفتم و پامو بلند کردم و سوار شدم. خواست راه بیفته که جیغ کشیدم. راه نیفتاده و ایساد. کوله‌اش رو در آورد و گذاشت جلوش. هر دو دستش رو عقب آورد و دست‌هامو گرفت و انداخت دور کمرش. مات کارش شدم. گاز داد و حرکت کرد و من با وجود ترسم از شوک چسبیدن بهش ساکت بودم.

توی چهارراه پشت چراغ قرمز ایستاد. من مثل مجسمه نشسته بودم. امیر هم فهمید که گفت:

- یه خورده راحت‌تر بشین. چرا خودتو سفت گرفتی؟ نترس نمی‌ندازمت پایین.

به خودم اومدم. کمی عقب‌تر نشستم و پاهامو از بدنش فاصله دادم. کیفمو گذاشتم بینمون. جامو محکم کردم و دست‌هامو گذاشتم دور کمرش بمونه.

- آفرین، حالا شد.

شونه‌هاش اونقدر پهن بود که باید به کنار خم می‌شدم جلو رو ببینم اما می‌ترسیدم.

حرکت کرد و من ناخواسته محکم‌تر گرفتمش. آهسته با یک دست روی ساعدم زد که خیالم راحت باشه. با سرعت مناسبی می‌رفت که نترسم و از بین ماشین‌ها رد می‌شد. کم‌کم اطمینان پیدا کردم طوری نمی‌شه و امیر کارشو بلده. ترسم ریخت.

راحت نشستم و از موتورسواری لذت بردم. تو راه یک‌جا توقف کرد و پیاده شد. رفت توی یک فروشگاه بزرگ. وقتی برگشت دوتا کیسه خرید دستش بود. رسید کنار من. دستش رو برد توی کیسه و یه بستنی بیرون آورد. گرفت سمت من و من تشکر کردم. اون سوار شد و گفت:

- می‌تونی کیسه‌ها رو بگیری؟

- شاید.

صبر کرد بستنی‌ام رو بخورم. وقتی تموم شد گفت:

- انرژی گرفتی؟

- آره.

- بگیر.

خریدها رو با یک دست جلوم گرفتم و زمان حرکت دست چپم رو روی شونه‌اش گذاشتم. نگاهی به دستم کرد و چیزی نگفت. کمی بعد هم به خونه رسیدیم. این بشر عجیب آروم بود و این اخلاقش با هیكلش همخوانی نداشت. من خریدها رو وارد حیاط کردم و اون موتورش رو داخل خونه آورد. در حیاط رو بست.

مادرم بیرون اومد. هر دو بهش سلام کردیم و اون جواب داد. من خریدها رو تحویل مامان دادم. مامان موتور جدید امیر رو بهش تبریک گفت. اون تشکر کرد و گفت:

- خریداتون رو آوردم، امیدوارم چیزی کم نباشه.

- دستت درد نکنه. بیایین تو شام بخوریم.

- سهم من و الناز رو بدین می‌برم بالا.

نگاهش کردم. از این حرفش خوشم نیومد. دوست داشتم پیش ما بمونه و نره پیش اون دختره‌ی بی‌خود.

نیم‌نگاهی به چشمام انداخت. با هم رفتیم داخل خونه. به حبیب آقا سلام کردیم و جواب گرفتیم.

امیر دنبال مامان رفت توی آشپزخونه. من هم رفتم توی اتاقم و مشغول تعویض لباس شدم.

وقتی کارم تموم شد رفتم توی آشپزخونه. امیر و مامان جیک تو جیک بودن. با ورود من راست شدن و رو به من کردن. مامان مشغول کشیدن غذا توی دیس‌ها شد. امیر هم همونجا کنار اجاق گاز منتظر شد مامان سهم برنج و خورشتش رو بده.

تعجب می‌کردم. چه صحبت مهم و خصوصی داشتن که با دیدن من قطعش کردن.

امیر ظرف‌ها رو گذاشت روی سینی و از مامان تشکر کرد و راه افتاد. به من نگاه کرد. لبخند نرمی زد و رد شد. وقتی بیرون رفت پرسیدم:

- چی می‌گفتین به هم که نباید من می‌شنیدم؟

- آگه می‌خواستیم تو بدونی که بلند می‌گفتیم.

مامان می‌تونست همینقدر آدم صریحی باشه. دستش درد نکنه. حالا دیگه من غریبه بودم. البته انگار با بچه‌های دیگه‌اش راحت‌تر از من بود تا من. سرم رو تکیه دادم و کمک کردم میز رو بچینن. اما وقت خوردن شام نبودن الناز و امیر توی ذوق می‌زد. الناز بد کرد درست، امیر تازه اومده بود درست، اما هر چی بود عضو خانواده بودن. حبیب آقا رو نگاه کردم. غمگین بود. توی چشم‌هاش غم و غربت مشخص بود. تنها مونده بود و بچه‌هاش باید ارزش دور می‌بودن.

حبیب آقا بارها گفته بود در دوری امیر و نبودن همسرش، الناز تنهاییش رو پر می‌کرده. حالا که الناز نبود چقدر به هم ریخته بود!

اون مرد بدی نبود و گناه الناز رو نمی‌شد پای اون بنویسیم.
آهی کشیدم، مامان بهم توجه کرد.

- طوری شده؟

- نه، چیزی نیست.

و بعد از پشت میز پاشدم و رفتم توی اتاقم و در رو بستم. چراغ رو خاموش کردم و تا نیمه شب روی طاقچه نشستم و به موتور داغون امیر نگاه کردم. دیگه سراغش نیومد چون خیالش از موتور جدیدش راحت بود.

وقتی از جام بلند شدم نشیمن‌گاهم درد می‌کرد. به سراغ گوشی‌ام رفتم و نگاهی به محتویاتش کردم. چندتا پیام توی واتساپ داشتم. بازشون کردم. یک سلام نوشته شده بود و یک خوبین سؤالی. بعد نوشته بود من پسر خانم سلیمانی هستم. یادم نیومد خانم سلیمانی کیه! چندتا عکس اومده بود. بازشون کردم و با دیدن عکس‌های کت دامن یادم اومد که خانم سلیمانی مشتری خیاطی‌ام بود.

لزومی ندیدم به پسرش جواب بدم. بی‌خیالش شدم و صفحه رو بستم و بعد خوابیدم. صبح روز بعد بود که زمان رفتنم به مغازه، گوشیم صدا داد و بعد از باز کردن واتساپ دیدم همون پسر سریش نوشته سلام ما جواب نداشت؟ یا ما خار داریم؟ از تعجب لب‌هامو کج کردم. نگاهی به پروفایلش کردم. یک پسر خوش‌تیپ و خوش‌قیافه بود. از دیدنش تعجب کردم. به همچین قیافه‌ای نمی‌اومد که بخواد مزاحم کسی بشه.

البته نمی‌شد از روی قیافه کسی رو قضاوت کرد. پس بی‌خیالش شدم. وقتی به مقصد رسیدم، کارهای همیشگی‌ام رو از سر گرفتم. درست عصر بود که چند ضربه به در خورد و خانم سلیمانی وارد کارگاه شد.

با دیدنش ذهنم یک دور حول اتفاقات روز قبل تا اون لحظه چرخید و برگشت. جواب سلام خندونش رو دادم و بهش تعارف کردم بشینه و همون زمان نگاهم دنبال جعبه‌ی شیرینی دستش رفت.

وقتی نشست رفتم پشت میز چرخ خیاطی نشستم.

جعبه رو روی میز گذاشت و گفت:

- قابل نداره.

- ممنونم چرا زحمت کشیدین؟

- ناقابله.

- عکس‌ها رو که برام فرستادین، لزومی نداشت دیگه تا اینجا تشریف بیارید.

- برای یک کار دیگه اومدم.

- در خدمتم.

نگاهی به شیدا کردم تا بلکه پاشه و بره از خانم سلیمانی پذیرایی کنه.

شیدا مشغول شد و من هم با فکر درگیر مشغول دوختن لباس شدم.

وقتی شیدا برگشت پشت دستگاه سردوز، خانم سلیمانی خطاب به من پرسید:

- دخترم چند سالته؟

- بیست و چهار.

- خواهر بزرگتر از خودت داری؟

- نه.

- چه خوب.

- چطور؟

- پس می‌تونم راحت پیام خواستگاریت برای پسرم.

چشم‌هام گرد شد. خانم سلیمانی لبخند زد و گفت:

- ماشاءالله عین پنجه آفتاب می‌مونی، دوست دارم عروسم بشی.

- شما لطف دارین.

شیدا رو نگاه کردم. بهم لبخند زد. دوباره مشغول کارم شدم.

- پدرت چکاره است دخترم؟

سر بلند کردم و آروم گفتم:

- پدرم فوت شده.

خانم سلیمانی با ناراحتی گفت:

- الهی بمیرم، خدا رحمتش کنه... مادرت چطور؟

- مادرم مدیر مدرسه است.

- پس از خانواده‌ی فرهنگی بودین... پدرتون هم معلم و مدیر بودن؟

- نه، پدرم کارمند شرکت نفت بودن که توی یکی از مأموریت‌هاشون تصادف کردن و فوت شدن.

خانم سلیمانی روسری ساتنش رو جلو کشید و باناراحتی دوباره تسلیت گفت.

- می‌شه شماره تماس مادرتون، یا آدرس منزل رو بدین که بتونم با مادر صحبت کنم؟

- بله حتماً.

و بعد شماره‌ی همراه مادرم رو بهش دادم. خانم سلیمانی کمی چای نوشید و بعد یک صندلی برداشت و کنارم نشست و گوشیش رو دستم داد. فیلم رو پلی کرد و من تونستم پسرش رو توی فیلم لب ساحل ببینم. کاملاً صورتش واضح بود و مشخص. وقتی لباسش رو از تنش در آورد که بره توی دریا، نگاهم رو از فیلم گرفتم. خانم سلیمانی با خنده گفت:

- قربونت برم دختر عزیزم. پسرم نمایشگاه ماشین خارجی داره. دستش به دهنش می‌رسه، خونه داره، ماشین هم که طبعاً داره. دیدمت خیلی به دلم نشست و ازت کلی تعریف کردم. شماره‌ات رو دادم به پسرم باهات صحبت کنه اما گفت جوابش رو ندادی. برای همین دلم طاقت نیاورد و خودم پا پیش گذاشتم.

- بله، ممنون.

- فکر کردم شاید از اون دخترها نیستی که خودشون وارد رابطه بشن، پس اومدم خودم باب آشنایی با خانوادهات رو باز کنم. با هم آشنا بشیم شاید همدیگر رو دیدین و پسندیدین.

- پسر شما سلیقه‌ی شما رو قبول دارن؟

- چطور؟

- آخه معمولاً پسراهای به روز خودشون همسرشون رو انتخاب می‌کنن.

- دروغ چرا! پسر من هم چند نفری رو بهم معرفی کرد ولی اون‌ها که اهل زندگی نبودن. از این دخترهای خوش‌گذرون بودن که فقط پول می‌خوان تا خرج خودشون بکنن. من به پسرم گفتم زنی بگیر که هم روی پای خودش وایسه، هم بلد باشه زندگی کنه، هم خوشگل باشه تا این که شما رو دیدم.

و بعد لبخند زد. تشکر کردم. خانم سلیمانی از آرزوهاش برای پسرش گفت و من حین دوختن لباس بهش گوش کردم. تا این که بلند شد بره و ازم خواست باهانش برم دم در و با پسرش حال و احوال بکنم.

پا شدم لباس پوشیدم و رفتم جلوی در. پسرش از ماشین مشکی‌اش بیرون اومد و عینک آفتابیش رو بالای سرش زد و سلام کرد. خیلی خوش قیافه و مؤدب بود. حداقل بیشتر از اون چیزی که با گرفتن پیام‌هاش حس کردم.

کمی بعد هم خداحافظی کردن و رفتن. من هم برگشتم توی خیاطی و شیدا ذوق‌زده پرسید:

- پسرش چطور بود؟

- خوب بود.

- همین؟! تعریفی، آب و تابی!

پشت چرخ نشستم و به جلوم زل زدم. یاد فرزین و بلایی که سرم آورد باعث می‌شد از این بابت چندان خوش‌حال نباشم و حس خاصی نداشته باشم.

- مثل اینکه وضعش از فرزین بهتره. اگر پسر خوبیه لگد به بخت خودت نزن که چشم الناز و فرزین هم در بیاد. فکر کن هر دفعه جلوی اون دوتا سوار ماشین خارجی بشی، چشمشون در میاد.

نگاهی به شیدا کردم و دیدم بد هم نمی‌گه. من نباید به بختم لگد می‌زدم.

تا پایان وقت کاری ذهنم مشغول بود. شیدا خداحافظی کرد و رفت. من هم در حال گرفتن ایرادات لباسی بودم که دوخته بودم.

صدای موتور و خاموش شدنش جلوی در اومد. فهمیدم امیر اومده. در باز بود و مطمئن بودم که غر می‌زنه. چند ضربه به در خورد و در باز شد.

وقتی وارد شد دهنم از دیدن صحنه‌ی روبه‌روم واموندم. چشم‌هام گشاد شد.

در رو بست و با اخم گفت:

- دیشب گفتم این وامونده رو ببند.

هیچی نگفتم. جلوتر اومد و کوله‌اش رو انداخت روی مبل. خودش هم کنار کوله‌اش ولو شد. کلاه نقابدار مشکی‌اش رو درآورد و کنار انداخت.

چشم‌هایش رو بست. نگاهم روی صورت کبود و زخمی‌اش چرخید. دلم ریش شد. قلبم درد گرفت. روی ابروش زخم بود. درست نزدیک شکستگی ابروش. دور چشمش کبود بود. لبش زخمی بود و کمی خون کنارش دلمه بسته بود. با همون حال رفتم و برایش چای حاضر کردم. یک بشقاب شیرینی هم برایش آوردم و گذاشتم روی میز. جلو رفتم و روی دسته‌ی مبل نشستم. به صورت داغونش نگاه کردم. زخمی که روی بینی‌اش افتاده بود شبیه به یک خراش قرمز بود.

- امیر!

چشم باز کرد و خسته نگاهم کرد. بهم خیره موند و حس کردم نگاهش حالت خاصی داره. دلم برایش سوخت.

- چه بلایی سرت اومده؟ دعوا کردی؟

- مبارزه داشتم.

- معلومه که فقط کتک خوردی!

- جرش دادم، ازش بردم.

- جرش دادی و اینطوری جر خوردی.

- بوکسه دیگه، هم می‌زنی هم می‌خوری.

- چشمت آسیب نبینه حالا.

- چیزی نمی‌شه.

- مطمئنی به دکتر نیاز نداری؟

- درمان شدم.

- درمان شدی و هنوز کبودی؟

- توی خونه دارو دارم، نگران نباش.

واقعاً من نگران امیر بودم؟! آره بودم. از خودم پرسیدم چرا من باید نگرانم باشم؟ مگه چه ارتباطی بین ما هست؟ جز اینکه اون پسر شوهر مامانمه. جز اینکه اون داداش الناز احمقه!

- به چی فکر می‌کنی؟

با صداش به خودم اومدم. سرمو تکون دادم و گفتم هیچی! بعدش از جام بلند شدم و گفتم:

- چایی بخور خستگی کمتر بشه.

پای مانکن ایستادم. نشست و نگاهم کرد. بعد هم لیوان چای رو بلند کرد و یک جرعه نوشید. اخم کرد و صورتش تو هم شد. لب‌هاش درد می‌کرد.

یک دونه شیرینی برداشت و با احتیاط گاز زد. همونطور که می‌جوید گفت:

- تو همیشه شیرینی می‌خوری؟

- نه، شیرینی قبلی رو شاگردم خریده بود، به مناسبت نامزدی من که به هم خورد. این رو هم امروز مادر خواستگارم آورده بود، برای آشنایی.

زل زده بود بهم. نگاه نمی‌گرفت. نصف دیگه شیرینی رو که دستش بود پرت کرد تو بشقاب. لیوان چای رو برداشت و نگاهش رو به زیر گرفت و یک جرعه چای نوشید.

- چی شد؟! -

- هیچی، لبمو تکون می‌دم درد داره.

همونطور که لباس رو توی تن مانکن درست می‌کردم و ایراداش رو می‌گرفتم داشتم بهش نگاه می‌کردم. متفکر چابیش رو خورد و بعد گفت:

- تمومش کن بریم.

- باشه، الان... بداخلاق شدی.

کمی ساکت شد، بعد آرام گفت:

- بداخلاق نشدم، کمی خسته‌ام، همین.

- مستقیم می‌رفتی خونه، مگه سرویس منی؟

- تو خونه‌ای که من زندگی می‌کنم هیچ دختری حق نداره هوا تاریک بشه و تنها بیرون بمونه.

- چرا؟

- چون هویج نیستم.

- شاید چون الکی غیرت برت می‌داره.

- الکی؟! من بودم چند شب پیش هر خری جلوی پام ترمز می‌کرد؟ من بودم یه هیچی ندار از ماشین پیاده شد که بهم حمله کنه؟! -

سکوت کردم. از جاش بلند شد. رفت اتو رو از برق کشید. بعد هم چرخ و سردوز رو از برق کشید. بعد هم مانتوی من رو برداشت و دستم داد. مانتو رو پوشیدم و روسری رو روی سرم انداختم.

کیفم رو برداشتم و چراغ‌ها رو خاموش کردم و از خیاطی خارج شدیم. در رو قفل کردم و هر دو سوار شدیم.

یک کلاه ایمنی برداشت و سمتم گرفت.

- بذارش روی سرت.

- تازه خریدی؟

- آره.

- تو راننده‌ای بذار رو سر خودت.

- واسه تو گرفتم.

به دستش خیره شدم. وقتی دید تکون نمی‌خورم برگشت و کلاه رو روی سرم چپوند. شیشه‌اش رو بالا داد و گفت:

- بهت میاد، شبیه جوشکارا شدی.

ضربه‌ای روی شونه‌ی پهنش زدم. خندید و با درد لبش، لب‌هاش رو جمع کرد و دستش رو روی زخمش گذاشت و گفت:

- آخ، آخ.

و بعد موتورش رو روشن کرد و راه افتاد. توی راه پرسید:

- چیزی لازم نداری؟

- نه، ممنون.

- مطمئنی؟

- آره.

بعد از چند دقیقه به خونه رسیدیم. وقتی وارد حیاط شدیم مامان سریع اومد استقبال و با صدای آروم بهمون اعلام کرد که خاله اینا اومدن تا برای نامزدی و عقد فرزین و الناز برنامه بچینن.

من سر به زیر انداختم و دلم نخواست برم داخل. همون موقع مامان متوجه صورت امیر شد و با تعجب و نگرانی گفت:

- دعوا کردی؟

- نه، مسابقه داشتم.

- خدا مرگم بده، صورتت کاملاً زخمی شده.

- مشکلی نداره، خوب می‌شم.

- دکتر می‌رفتی حداقل.

- دکتر تیم هست.

و بعد مادر رو به من گفت:

- بی‌خیالشون باش. بریم تو، برو توی اتاقت. خودم برات شام میارم و نمی‌ذارم کسی مزاحمت بشه.

- ممنون.

امیر گفت می‌ره بالا دوش بگیره و من همراه مادرم وارد خونه شدیم. همه با دیدنم سر بلند کردن و کمی بعد از جا بلند شدن. سلام کردم. به خاله‌ام، به شوهرخاله‌ام و احوال‌پرسی کردم. دالتون‌ها با لبخندهای ناراحت جلو اومدن و بغلم کردن و منو بوسیدن. توی ذهنم یک چیز وول می‌خورد، قوی باش. قوی باش و نذار ببینن که شکست خوردی.

از دالتون‌ها جدا که شدم به فردین و حبیب آقا سلام کردم. فردین با خوشرویی گفت:

- داشتم از اومدننت ناامید می‌شدم خوشگله. چرا تا دیر وقت سر کار می‌مونی.

- سفارش‌ها زیادن، باید تموم بشن و تحویلشون بدم.

- پس حسابی کار و بارت سکه است.

- آره.

خاله جلو او آمد و بغلم کرد. محکم من رو به سینه فشرد. وقتی ازش جدا شدم بغض رو توی چشم‌هاش دیدم. بهش لبخند زدم و نگاهم رو سمت فرزین چرخوندم. مرد همیشه خوش‌پوش باز هم یک پیراهن و شلوار خوش دوخت پوشیده بود. لبخند یکوری همیشگی‌ش رو زد و گفت:

- حالت چطوره؟

- خیلی خوبم.

- شنیدم خوب نیستی و...

- اشتباه شنیدی.

و بعد به سمت اتاقم رفتم و نگاهی به الناز انداختم که پشت اُپن ایستاده بود و با یک ابروی بالا رفته و حالتی طلبکار داشت نگاهم می‌کرد.

یکدفعه زبونمو برآش در آوردم که جا خورد و راست شد و گفت:

- وا! مسخره.

- فعلاً که هیچکس اندازه‌ی خودت مسخره نیست.

و بعد وارد اتاقم شدم و در رو بستم. نفسمو فوت کردم و لباس‌هام رو از تن بیرون کشیدم.

یک دست بلوز دامن حریر و ساپورت پوشیدم. بلوز حریر سفید و دامن مشکی. موهام رو شونه زدم و بالای سرم بستم که چند ضربه به پنجره خورد. رفتم پرده رو کنار زدم و پنجره رو باز کردم.

امیر به صورتم لبخند زد و گفت:

- میای توی جمع؟

- بله.

- آفرین به روحیه‌ات. پس جایزه داری.

- چی هست؟

و بعد دست توی جیبش برد و مشتش شده بیرون آورد. دوتا سنجاق موی رنگی بودن که روشن قلب قرمز داشت و روی قلب‌ها پر از نگین بود.

لبخند زدم و اون‌ها رو از دستش گرفتم و نگاه کردم. آهسته گفتم:

- خیلی قشنگن.

لبخند زد، اما از درد لبش زود جمعش کرد و رفت. جلوی آینه رفتم و هر دو رو به موهای دو طرف سرم سنجاق کردم. بعد هم شالم رو روی سرم انداختم. نگاهی به قلب‌ها انداختم که روی موهام خودنمایی می‌کردن.

از اتاق بیرون رفتم و دیدم امیر در حال احوال‌پرسی با مهموناست. میز داشت توسط الناز و دالتون‌ها چیده می‌شد.

حالا متوجه دلیل اخم دالتون‌ها می‌شدم. اون‌ها از الناز خوششون نمی‌اومد اما مهم نبود. دعوی عروس و خواهرشوهر به من مربوط نبود. الناز تلاش می‌کرد توی دل دالتون‌ها جا بشه و اون‌ها بهش محل نمی‌دادن.

روی مبل نشستم و پام رو روی دیگری انداختم. فرزین از امیر پرسید:

- چرا صورتت زخمی شده؟ دعوا کردی؟

- نه!

- پس چرا لت و پار شدی؟

- مسابقه داشتم.

- پس شکست خوردی؟

- نخیر، برنده شدم.

- حداقل بذار به صورتت رسیدگی کنم. توی ابرو و گوشه‌ی لبِت بد زخمی شده.

- مشکلی نیست، من به این زخم‌ها عادت دارم.

و بعد سر به زیر گرفت و با گوشیش مشغول شد. خیلی سرد و جدی جواب فرزین رو داد و مجبورش کرد ساکت بشینه. بزرگترها داشتن در مورد الناز و فرزین صحبت می‌کردن.

روز نامزدی و عقدشون مشخص شد. یک وقت هم تعیین کردن تا الناز رو ببرن آرایشگاه و خرید و کارهای دیگه. من هم ساکت نشسته بودم و داشتم به حرف‌هاشون گوش می‌کردم.

توی همین زمان بود که متوجه نگاه پر از غم خاله به خودم شدم که با غصه گفت:

- ان‌شاءالله یک روز هم برای سلین. خودم پیام و با دست خودم عروسش کنم. آرزوش که به دلم موند...

و باقی حرفشو خورد. همه ساکت شدن و نگاه‌ها سمت خاله چرخید. فرزین به مادرش خیره شد. حبیب آقا سر به زیر گرفت. الناز کنار میز بود، برگشت و خاله رو با اخم و حرص نگاه کرد. مامان اما لبخند می‌زد.

دستش رو روی بازوی خاله گذاشت و با خوش‌حالی گفت:

- به امید خدا حتماً این اتفاق می‌افته آجی. امروز یکی از مشتری‌های سلین بهم زنگ زد. سلین رو برای پسرش خواستگاری کرد. ازم خواست باهاشون قرار آشنایی بذاریم.

همه این بار در سکوت داشتن مامان رو نگاه می‌کردن. پس خوش‌حالی مامان بی‌دلیل نبود. خانم سلیمانی با مادر تماس گرفته بود. یک لحظه که نگاهم به امیر افتاد دیدم گوشه‌ی توی دستش مونده و چپ‌چپ مامان رو نگاه می‌کنه.

تعجب کردم از حالتش. خاله با حالت پرحسرتی گفت:

- پسره چکاره است؟

- والله اون‌طور که مادرش می‌گفت نمایندگه ماشین خارجی داره. خونه داره، وضعشون از لحاظ مالی خوبه. حالا مونده که بریم ببینیم گفته‌هاشون با داشته‌هاشون یکی هست یا نه و نظر سلین چیه. اصلاً اخلاق پسره خوبه یا نه! می‌دونی که خواهر،

این روزها هیچ مردی به راحتی قابل اعتماد نیست. خیلی‌هاشون گرگن توی لباس
میش.

و نگاهش رفت سمت فرزین. فرزین با ناراحتی سر به زیر گرفت. اشک توی
چشم‌های خاله جمع شد و آهسته گفت:

- حق داری خواهر.

الناز عصبی سمت آشپزخونه رفت و با صدای حرصی و بلند گفت:

- بفرمایید سر میز.

حبیب آقا بلند شد و تعارف کرد همه برن سر میز. وقتی دور میز جمع شدیم تا بشینیم
خواهر بزرگتر دالتون‌ها خواست که کنارش بشینم. سایه‌ای روی سرم افتاد. یه
لحظه که نگاه کردم امیر رو دیدم. رو به فائزه کردم و خواستم بشینم اما ناخواسته
نگاهم برگشت و روی امیر که داشت با اخم نگاه می‌کرد نشست.

با دست به صندلی کناریش اشاره کرد و گفت:

- بفرمایید لطفاً.

با اون صورت درب و داغونش زل زده بود بهم و اگر بگم جرأت مخالفت نداشتم
دروغ نگفتم. از جلوش رد شدم و نشستم روی صندلی‌ای که دستش روی تکیه‌گاهش
بود.

خودش هم نشست و فائزه کنارش نشست. اول فکر کردم می‌خواد کنار فائزه بشینه،
بعد فهمیدم که نه! اگر اونجا می‌نشستم فرزین و الناز روبه‌روم بودن.

فکر رفت سمت اینکه به خاطر خواهرش این کار رو کرد. توی این فکر بودم و در
این حال که یکدفعه توی شلوغی تعارف‌های مامان و حبیب آقا با مهمون‌ها، امیر رو
به من کرد و گفت:

- چقدر این پسر خاله‌ات نجسبه.

متعجب نگاهش کردم. بعد از چند ثانیه نگاهمو ازش گرفتم که با فردین چشم تو چشم شدم. اون حرف امیر رو شنیده بود. با ناراحتی لبخند سردی زد و سرشو به چپ و راست تکون داد. بعد هم چنگالش رو توی سالاد فرو کرد.

باصدای آهسته و سر به زیر گفتم:

- فردین شنید.

- به جهنم که شنید.

- دامادتونه.

پوزخندی زد و بعد برای خودش یک سینه‌ی مرغ و کمی سالاد گذاشت توی بشقابش. بعد هم بشقاب من رو برداشت و تا جا داشت رنگارنگش کرد. یک لحظه که نگاهمو بلند کردم دیدم نگاه دزدکی فرزین به ماست.

با اخم نگاهمو گرفتم و پرسیدم:

- چرا برای خودت غذا نمی‌کشی؟

- به وزن مورد نظرم رسیدم، دیگه نباید بیشتر از این پرخوری کنم.

- پس بلدی کم هم بخوری؟!

رو کرد بهم. صورتم رو برانداز کرد. حس کردم از حرفم ناراحت شد. خواستم بگم منظوری نداشتم اما لبخند زد و جواب نداد. سرش رو با خوردن غذایش گرم کرد و از من خواست شروع کنم.

فردین صداشو بلند کرد و گفت:

- مثل اینکه رابطه‌ی شما دوتا خوبه.

خواستم جواب حرفشو بدم که مخاطبش من بودم، اما مادر زودتر جواب داد:

- امیر جان رابطه‌اش با همه‌مون خوبه. هم با من، هم سلین، هم الناز و هم حبیب آقا.

فردین سرشو تکون داد. اما انگار راضی نشده بود و دنبال یک چیز دیگه بود.

شوهرخاله‌ام بعد از قورت دادن لقمه‌اش پرسید:

- ولی پسر م حیف این صورت قشنگت نیست که بذاری با مشیت کبودش کنن؟

- برای من عادی شده. این هم خوب می‌شه.

- ولی هر دفعه این ضربه‌ها بخوره تو سرت، ممکنه مغزت آسیب ببینه.

- بعید نیست.

- با جونت بازی می‌کنی؟

امیر سر به زیر و آهسته گفت:

- آره. این برای من آرامشه.

و صدایش به شدت غمگین شد. به نیم‌رخش نگاه کردم. سراسر غم و اندوه بود. نگاهش تکه مرغ توی بشقابش رو دنبال می‌کرد. حبیب آقا گفت:

- بفرمایید... از دهن افتاد.

و وقتی به حبیب آقا نگاه کردم، دیدم که اون هم ناراحته. حتماً یک چیزی می‌دونست و یا از چیزی خبر داشت که تا این حد ناراحت بود.

فکرم مشغول شد و باعث شد اصلاً در طول شام به ادا اصولای الناز که برای فرزین در می‌آورد توجه نکنم.

بعد از صرف شام میز رو ترک کردیم. من رفتم نشستم و الناز و دو تا دخترخاله‌ی کوچکترم مشغول جمع کردن میز شدن. فائزه اومد کنارم نشست و سر بحث رو با پرسیدن مدل جدید لباس باز کرد. برایش چند نمونه گفتم و از همه استقبال کرد. یهو ساکت شد و پرسید:

- واقعاً اجازه می‌دی الناز جای تو رو بگیره؟

- الناز خیلی وقته جای منو گرفته فائزه.

- ولی تو نباید می‌ذاشتی الناز نامزدت رو ازت بگیره.

- دیگه نامزدم برای من کوچکترین اهمیتی نداره.

- چرا لج می‌کنی؟ این دختره مغز فرزین رو شسته.

- فائزه من حوصله ندارم هر دفعه یکی مغز فرزین رو بشوره و من مجبور بشم تلاش کنم تا برگرده. این چیزها یک بار انجام بشه باز هم تکرار می‌شن.

- ولی حق فرزین نیست گرفتار این دختر بشه.

- انتخاب خودش این بود و نمی‌شه کاریش کرد. امیدوارم با هم خوشبخت بشن.

فائزه با ناراحتی گفت:

- چون خواستگار پول‌دار داری خوش‌حالی! لابد خدا رو شکر می‌کنی که فرزین نظرش عوض شد و رابطه‌تون به هم خورد.

از شنیدن حرف فائزه نفسم بند اومد. نگاهمو از چشم‌هاش گرفتم و به سمت دیگه دادم. نگاهم توی چشم‌های فرزین قفل شد. توجهش به ما بود. واقعاً فرزین داشت به ما توجه می‌کرد! چرا؟! می‌خواست بدون جواب من چیه؟! برای این حواسش به ما بود؟! چرا؟! اون که الناز رو به من ترجیح داد. چه اهمیتی برای اون داره که من چی می‌گم! امیر هم داشت با اخم با گوشیش ور می‌رفت. با این حال رو کردم به فائزه و لبخند زدم و گفتم:

- من که هنوز این آقا رو خیلی نمی‌شناسم فقط جزئیات رو در موردش می‌دونم. عجله‌ای برای ازدواج ندارم. قرار نیست هول هولکی خودم رو توی دام بندازم. اما اگر مرد خوبی بود و اخلاق مناسبی داشت، چرا که نه! حتماً باهاش ازدواج می‌کنم. توی همین زمان دیدم که امیر از کنار فرزین بلند شد. نگاهم ناخواسته دنبالش کرد. رفت توی آشپزخونه. فائزه هم مثل من متوجه اخم‌های امیر شده بود. ازم پرسید:

- داداش الناز چرا امشب تا این حد بداخلاق شده؟! چرا سر و صورتش کبود شده؟ چه مسابقات وحشتناکی دارن!

- چی بگم؟! بداخلاقیش شاید به خاطر خستگی‌شه. صورتش هم که خودش می‌گفت برام عادیه.

رو به فرزین کردم. بهم خیره بود. عجیب بود کارش. هنوز داشت نگاهم می‌کرد و چشم ازم بر نمی‌داشت. توی مغزم مشغول فهمیدن دلیل نگاه‌های خیره‌اش شدم که صدای زشت الناز توی سرم نشست.

- اگر خسته نیستی پاشو یک کمک به ما بده خانم.

رو کردم به الناز که با حرص بر اندازم می‌کرد.

از حرص خوردنش کیف می‌کردم. لبخند زدم و گفتم:

- عروس خانم از پس مهمون‌داری بر نمی‌ای؟ اون هم از پس خانواده شوهرت؟ اون هم با دو تا کمکی!

- من بر می‌ام. از صبح سر پام. خوبه تو هم تکونی بخوری که من بشینم پیش مادر شوهرم.

و بعد رو به خاله لبخند زد. خاله نه گذاشت نه برداشت گفت:

- برو به کارت برس، وقت زیاده.

چشم‌های الناز گشاد شد و من خندیدم. وقتی حبیب آقا رو نگاه کردم دیدم از رفتار بقیه با دخترش ناراحت شده. خوب می‌دونستم چقدر ناراحت و عصبانیه که خاله اینا بهایی به دخترش نمی‌دن و همه‌اش از سر اجبار داره پیش می‌ره.

دل‌م به حال حبیب آقا سوخت. آهی ناخواسته کشیدم و از جام بلند شدم و سمت آشپزخانه رفتم. از کنار الناز رد شدم و رفتم داخل. تقریباً کارها داشت خوب پیش می‌رفت. همه چیز خوب بود جز حال و روز امیر. از اخم تو همش می‌تونستم بفهمم حالش از چیزی بده. خستگی‌اش به کنار اما یک چیزی آزارش می‌داد.

از پشتش رد شدم و به کنار دخترخاله‌ها رفتم و از شون خواستم آشپزخونه رو ترک کنن.

تعارف کردن که ظرف‌ها رو می‌شورن و گفتم که ماشین ظرفشویی رو روشن می‌کنم و فرستادمشون بیرون. در ماشین ظرفشویی رو باز کردم و ظرف‌ها رو برداشتم و مشغول چیدنشون شدم.

الناز اومد توی آشپزخونه و غر زد:

- من باید بشینم با دست ظرف بشورم، خانم سریع همه رو می‌ندازه تو ماشین ظرفشویی، چرا؟! چون مامان ایشون ظرفشویی خریدن و من روم نمی‌شه ازش استفاده کنم.

همون‌طور که داشتم قفسه‌ها رو می‌چیدم گفتم:

- تو روی کارهای دیگه رو داشتی، روی استفاده از ماشین ظرفشویی مادرم رو نداشتی؟

- آره دیگه، همه چیز توی این خونه تقسیم شده.

- پس از فردا بیش‌تر حواست رو جمع کن. حتی ممکنه لباس‌های تنت رو خجالت بکشی که بپوشی.

یک نگاه به لباس‌هاش انداخت. لباس تنش رو من دوخته بودم. با پارچه‌هایی که مادرم برایش خریده بود. با عصبانیت استکان دستش رو روی سینی کوبید و خواست حرف بزنه که امیر گوشیش رو کنار کشید و کف دستش رو محکم روی میز زد و گفت:

- بس کنید هردوتون.

هر دو بهش نگاه کردیم. خطاب به الناز داد زد:

- برو بیرون.

- می‌خوام چایی بریزم.

- لازم نکرده برو بیرون.

الناز سینی رو ول کرد و در حالی که می‌گفت: «این هم به من زور می‌گه.» از آشپزخونه بیرون رفت و همه می‌پرسیدن که چی شده؟

امیر دستش رو محکم توی موهاش کشید. لب‌های زخمش رو روی هم فشار داد. من هم بعد از ریختن شوینده و روشن کردن ماشین گفتم:

- چی ناراحت می‌کنه؟

حرفی نزد و دستش رو توی موهای بالای سرش تکون داد. رفتم مشغول ریختن چایی شدم. رو بهش وایسادم و کارم رو انجام داد. از صورتش خودخوری مشخص بود. بعد از چیدن استکان‌های چای روی سینی، یک لیوان چای برایش حاضر کردم. لیوان رو جلوی دستش گذاشتم که سر بلند کرد و با صدای آروم و شمرده، اما محکم توی چشم‌هام گفت:

- فرزین یک بی‌شرفه. دلم می‌خواد مشتم رو توی صورتش فرو کنم.

از احساساتی که داشت همراه با نفرت بروز می‌داد تعجب کردم و گفتم:

- ولی فرزین الان...

- جلوی چشم اون بی‌شرف نشین، چون قول نمی‌دم که فکش رو سالم بذارم.

- اون که الان داماد توئه و خواهرت رو دوست داره.

- اراجیف تحویل من نده. فقط به چیزی که می‌گم گوش بده و بگو چشم.

- می‌ترسی مخ دامادتون رو بزنم و خواهرت رو نگیره.

نفهمیدم هیکل بزرگش رو چطور در یک ثانیه از پشت میز کشید بیرون و جلوم وایساد و من از ترس عقب رفتم اما اون جلوتر اومد و بدون فاصله وایساد. از بالا با صورت ترسناک و خشمگینش نگاهم می‌کرد. چسبیده بودم به کابینت و اون اگر یک سر سوزن جلوتر می‌اومد می‌افتاد روم. با دندون‌های قفل گفت:

- وقتی دیوونه‌ام و عصبی، حرف‌های گنده تو گوش من نزن.

تو غلط می‌کنی که مخ اون بی‌شرفو بزنی. تلاشم رو می‌کنم الناز احمقم ازش جدا بشه. پاش رو باید از این خونه بپُرم این مرتیکه‌ی هیچی ندار رو.

و دستش رو بلند کرد که از ترسش تو خودم مچاله شدم. یکدفعه سینی رو از پشتم برداشت و از آشپزخونه بیرون زد. صدایش اومد که سینی چای رو به مادرم سپرد و برگشت. الناز دنبالش اومد و حین بردن قندون‌ها من رو برانداز کرد و رفت.

امیر پشت میز برگشت و مشغول بازی با لیوان چایش شد و تلخ ازش نوشید.

لب‌های دردناکش رو به دندون می‌کشید و توی فکر بود.

چرا از فرزین خوشش نمی‌اومد. فرزین که از سر خواهرش هم زیادی بود. شاید چون به من خیانت کردن بهش اعتماد نداشت.

وقتی چابیش تموم شد لیوان رو عقب هل داد و از جاش بلند شد و گفت:

- چندتا مسکن برام بیار بالا.

راه افتاد و صبر نکرد جوابش رو بدم. رفت توی هال و صدای شب بخیر گفتنش اومد. خاله ازش خواست بمونه که با هم قرارهای آخر رو بذارن و اون گفت که پدرش، مادرم و الناز مهمن. بعد خستگی رو بهونه کرد و رفت بالا.

رفتم چندتا مسکن پیدا کردم. بعد هم مادر رو صدا زدم و بهش گفتم:

- امیر خواست براش مسکن ببرم. مسکن هاش پیش منن. ولی دوست ندارم برم بالا. می‌شه شما براش ببری یا بدی به الناز بیره؟

- خودت ببر مادر. از این جمع خسته کننده هم چند دقیقه دور می‌شی.

مامان روش رو گرفت و رفت. با تعجب به جای خالیش نگاه کردم. این مادر بود که اجازه می‌داد من برم خونه‌ی یک پسر!

راه افتادم و از کنار جمع رد شدم. فرروش صدا زد:

- کجا می‌ری خوشگلم؟

همه‌ی جمع روم زوم کردن. حتی فرزین داشت بهم نگاه می‌کرد. با این که الناز درست کنارش نشسته بود چشم از من بر نمی‌داشت.

- الان برمی‌گردم.

بعد هم از اون همه نگاه سؤالی رو گرفتم و رفتم توی حیاط. از کنار پنجره‌ی اتاقم گذشتم و به در رسیدم. باز بود. اولین بار بود می‌خواستم برم طبقه‌ی بالا.

از در رد شدم. پله‌ها رو آروم بالا رفتم. به پاگرد رسیدم. چرخیدم و از سمت چپ بالا رفتم. به پاگرد دوم رسیدم. در باز بود. توی هال مشخص بود. کسی رو نمی‌دیدم اما خونه‌ی ساده چیده شده رو می‌شد دید. جلوی در وایسادم و در زدم. صدای امیر از توی اتاق اومد که گفت:

- بیا تو.

وارد خونه شدم. دو تا فرش وسط هال بود. یک دست مبل هم گوشه‌ی انتهاییش چیده شده بود. روم رو که برگردوندم، دیدم جلوی این چند آکواریوم روی هم و روی یک میز چیده شده و ماهی‌های رنگارنگی توشون در حال حرکت هستن. ناخواسته جذبشون شدم و به سمتشون رفتم.

جلوی آکواریوم‌ها ایستادم و بهشون نگاه کردم. ماهی‌های زیبایی با دم و باله‌ی بزرگ توی آب شناور بودن. ماهی‌هایی به رنگ‌های قرمز، زرد، سفید، سبز، آبی، مشکی و یا ترکیبی از رنگ‌های مختلف.

کاملاً مجذوب ماهی‌ها و زیباییشون بودم. کمی خم شدم و به جعبه‌های پایین‌تر نگاه کردم. ته دلم داشتم از دیدن این ماهی‌ها ذوق می‌کردم و یادم رفت که کجام و برای چی اومدم!

- خوشت اومده؟! -

با صدای امیر تکونی خوردم. از جا پریدم و راست شدم. رو بهش گفتم:

- براتون مُس... کن آوردم.

و ته صدام تحلیل رفت. مرد نیمه عریانی که جلوم وایساده بود امیر بود. دست‌هاش رو زیر بغل زده بود و داشت نگاهم می‌کرد. نگاهم سمت بازوهاش که ماهیچه‌هاش در هم پیچ خورده بود، رفت. با پایین اومدن دست‌هاش نگاهم روی سینه‌ی ستبرش نشست. تا حالا اندام ورزشکاری از نزدیک ندیده بودم. ندید بدید واقعی من بودم. دستش جلوم قرار گرفت. به دستش نگاه کردم.

یادم نبود چی می‌خواد. گیج شده بودم. سرم رو تکون دادم که لبخند نیم‌بندی زد و گفت:

- قرص‌ها رو نمی‌دی؟! -

تازه یادم اومد که چرا اومدم بالا. دستپاچه قرص‌ها رو بهش دادم و گفتم:

- با اجازه من می‌رم.

خواستم سمت در برم که گفت:

- نمی‌خوای ماهی‌ها رو بیشتر نگاه کنی؟

رو بهش کردم و گفتم :

- یک وقت دیگه.

و سعی کردم به بدنش نگاه نکنم.

سمت میزی ناهار خوری کنار سالن رفت و گفت:

- امشب می‌تونم یکیشون رو برای خودت انتخاب کنی. ممکنه روز بعد تا این حد دست و دل‌باز نباشم!

و من جای گوش دادن به حرف‌هاش به ماهی‌های بزرگ خالکوبی شده‌ی روی پشتش نگاه کردم. درست مثل ماهی‌های خودش که دم بزرگی داشتن، دم‌های بزرگی داشتن.

- دلت می‌خواد به ماهی‌های من غذا بدی؟

- آره.

و نفهمیدم چرا جواب مثبت دادم. اون یک لیوان آب برداشت و چندتا مسکن خورد. بعد هم بدون نگاه به من به آشپزخونه رفت. من هم برگشتم پای اپن و امیر در فریزر رو باز کرد و یک کیسه یخ بیرون آورد. در فریزر رو بست و کیسه رو روی شونه‌اش نزدیک گردنش گذاشت و فشار داد. از همونجا پرسید:

- چی می‌خوری؟ چایی، شربت، میوه؟

- هیچکدوم، میل ندارم.

- تعارف می‌کنی؟

- نه! اصلاً.

- پس چی شده؟

- هیچی.

نگاهم رو روی ماهی‌ها برگردوندم و پرسیدم:

- ماهی‌ها رو خیلی دوست داری؟

- بله.

- برای همین عکس همین‌ها رو زدی رو پشتت.

از یخچال یک پاکت شیر برداشت و در حالی که لبخند پهنی زده بود رو به من کرد.
در یخچال رو بست و گفت:

- عکسش رو زدم رو پشتم؟!!

بعد هم رفت و از داخل کابینت یک شیرجوش برداشت و شیر رو توی اون ریخت.
با نگاهی به ماهی روی پشتش گفتم:

- آره، دقیقاً عکس اینا روی پشتته. شبیه این ماهی قرمز هستن.

اجاق رو روشن کرد و برگشت سمت من. جلو اومد و روی اپن تکیه کرد. به کیسه‌ی
یخ روی شونه‌اش نگاه کردم که بدون نگاه داشتنش همونجا مونده بود.

- عکسش رو نزدم به پشتم. شکلشون رو روی پشتم خالکوبی کردم.

- چرا خالکوبی زدی؟!!

ابروهاش رو بالا انداخت و چشم‌هاش رو بست. انگار صورتش درد اومد که راست
شد و یخ رو برداشت و گذاشت رو نصف صورتش و گفت:

- هر خالکوبی نشونه‌ی چیزیه. کسی که تتو می‌زنه، یک قسمت از فکرش، اعتقادش
و یا علاقه‌اش رو روی بدنش می‌نویسه یا نشون می‌ده.

نگاهش با یک چشم سمت آکواریوم رفت و گفت:

- من هم قسمتی از واقعیت وجود خودم رو روی پشتم تتو کردم.

- یک ماهی چه واقعیتی رو می‌تونه نشون بده؟

- می‌دونی اسم این ماهی‌ها چیه؟!

- نه!

- بهشون می‌گن فایتر.

یاد کلمه‌ای افتادم که روی گردنش نوشته بود. به تک چشمش نگاه کردم و گفتم:

- اسمش هم روی گردنت تتو کردی. شب اولی که اومدی خونه، سر میز نشسته بودی، دیدمش. دیدم نوشته فایتر.

نفس عمیقی کشید و سمت اجاق گاز برگشت و گفت:

- آره. فایتر یعنی جنگجو، یعنی مبارز.

چند دقیقه کنار اجاق گاز ایستاد و من به ماهی‌ها نگاه کردم. خیلی زیبا بودن.

شیر رو توی یک لیوان ریخت و چیزی بهش اضافه کرد بعد با قاشق هم زد. وقتی وارد حال شد یک لیوان شیرکاکائو ستم گرفت. از دستش گرفتمش و تشکر کردم. مشغول نوشیدن شدم. اون هم به اتاقتش رفت. وقتی برگشت یک رکابی مشکی پوشیده بود. از داخل یکی از آکواریوم‌ها چند نوزاد ماهی برداشت.

- این‌ها مولی هستن. تکثیر می‌کنم تا غذای فایتر باشن.

- گناه دارن!

لبخند نرمی زد و به چشم‌هام نگاه کرد.

- اقتضای طبیعت همینه. ضعیف‌ترها غذای قوی‌ترها می‌شن.

و بعد توی هر آکواریوم یک دونه نوزاد مولی انداخت. آخرین نوزاد مولی رو سمت من گرفت و گفت:

- می‌خوای به قرمز غذا بدی؟

دستم رو جلو بردم و توری رو گرفتم. نوزاد مولی رو توی آکواریوم انداختم. به چند دقیقه نکشید که فایتر قرمز مشغول شکار شد و نوزاد رو گرفت و مشغول خوردنش شد.

به امیر نگاه کردم. با صورت داغون و دست‌هایی که زیر بغل زده بود داشت نگاهشون می‌کرد. خیلی توی فکر بود و نمی‌دونستم چی ادیتش می‌کنه!

- چیزی شده؟

به خودش اومد و آهسته پرسید:

- جانم؟!!

- می‌گم چیزی شده که اینقدر فکرت مشغوله؟!!

توری رو ازم گرفت و گفت:

- نه، چیز مهمی نیست. کدوم یکی از این‌ها رو می‌خوای؟

- ناراحت نمی‌شی ماهیات رو بدی به من؟

- هر کدوم از این‌ها خود منن. هر کدومشون یک تیکه از حال و هوای خودم. ولی نه! ناراحت نمی‌شم یک تیکه از وجود من مال تو باشه!

معنی حرفش رو درک نکردم. خواستم بپرسم منظورش چیه که گفت:

- کدوم یکی؟

بهشون نگاه کردم. آرام گفتم:

- این قرمزه که بهش غذا دادم خیلی قشنگه.

- اون قلب منه، ولی از الان مال تو.

ابرو هام ناخواسته به هم نزدیک شدن. حرف‌هاش عجیب بودن. خم شد و با دقت بهش نگاه کرد.

- فایتر یعنی جنگجو، یعنی مبارز. توی ورزش‌های رزمی به مبارز می‌گن فایتر. من هم یک فایترم. حالا از نظرت من شبیه کدوم یکی از این فایترام.

سرش رو کج کرد و نگاهم کرد و منتظر شد. آرام گفتم:

- همین قرمزه.

بهم لبخند زد و نگاهش رو سمت اون فایتر برد. با دقت براندازش کرد. با اون دم بزرگش داشت توی آکواریوم حرکت می‌کرد. معلوم بود از شام شبش راضی بوده. یک مولی رو یه لقمه چپ کرده بود.

- این خیلی وحشیه! انتخاب خوبی داشتی.

- چون وحشیه انتخابم خوب بود؟

- آره.

راست شد و گفت:

- من هم تو زمین مبارزه به حریفم رحم نمی‌کنم. هر جایی که قرار باشه مبارزه کنم باید برنده بیرون بیام.

- تا حالا شده ببازی؟

- هیچوقت. هر وقت وارد رینگ شدم تا نبردم بیرون نیومدم. برای همین...

ادامه نداد پس پرسیدم:

- برای همین چی؟

- هیچی.

لیوان نصفه رو روی آپن گذاشتم و گفتم:

- من برم مزاحمت نشم.

- مزاحم نیستی پس بمون تا مهموناتون می‌رن.

- کاری بهشون ندارم. می‌رم توی اتاقم دراز می‌کشم.

- حوصله‌ات سر نمی‌ره!؟

- چرا ولی خوب...

الناز بی‌سروصدا اومد توی هال. بعد از اون فرزین وارد شد. امیر چند لحظه نگاهشون کرد. فرزین نگاه مشکوکی به من انداخت و رو به امیر گفت:

- ببخشید مزاحم شدیم.

- مراحمی، بفرمایید.

الناز توی چشمم زل زد و گفت:

- قرص آوردنت طول کشید گفتیم بیایم دنبالت.

خواستم جواب بدم که امیر زودتر گفت:

- من نگهش داشتم و ماهی‌ها رو بهش

نشون دادم.

فرزین جلوی آکواریوم رفت و ایستاد. زیر لب گفت:

- دوست داشتم اینجا رو ببینم. فایترای قشنگین. النا خیلی در موردشون برام حرف زده.

الناز جلو رفت و گفت:

- این سیاهه بهش می‌گه جنگجوی سیامی. امیر می‌گه این چشم‌هاشه.

- خیلی خوشگله.

- دوستش دارم، می‌گم بده به من، ازدواج کردم ببرمش با خودم می‌گه نمی‌دم.

- این قرمز ه که قشنگ‌تره.

- این قلب امیره. چشاشو نمی‌ده، قلبشو می‌ده!

امیر که داشت یخ رو روی لباس فشار می‌داد گفت:

- اون رو دادم به سلین.

الناز ناباور سمت امیر رو گردوند. فرزین از ماهی قرمز نگاه نمی‌گرفت. بعد از کمی نفس عمیقی کشید و با اخم به من نگاه کرد. حوصله‌اش رو نداشتم. خطاب به امیر گفتم:

- من دارم می‌رم پایین.

- بعدا آکوار یومو برات میارم پایین.
- مرسی لطف می‌کنی. من بلد نیستم ازش مراقبت کنم. بذار پیشت بمونه.
- وقتی وارد راهرو شدم امیر هم اومد جلوی در.
- لطف کردی که قرص آوردی.
- خواهش می‌کنم.
- به صورت داغونش نگاه کردم. زخم‌هاش بدجور توی ذوق می‌زد.
- اگر پماد داری بزن جای کبودی‌ها و زخم‌ها.
- می‌زنم.
- شب بخیر.
- شبت خوش باشه.
- من پایین اومدم و صدای بسته شدن در پشت سرم اومد.
- رفتم چند دقیقه پیش خاله اینا نشستم. بعد از تعیین کارهای جشن خداحافظی کردن و رفتن.
- وقتی رفتم توی اتاقم گوشی‌ام رو برداشتم. برام پیام اومده بود. اون هم از کی؟! از فرزین پیام داشتم.
- قلبم به تپش در اومد. نوشته بود: «پا شدی رفتی پیش اون نره خر؟!»
- توی پیام بعدی نوشته بود: «گوشیت دستت نیست؟!» در پیام بعدی نوشته بود: «داری پیش اون چه غلطی می‌کنی?!»
- سر بلند کردم و با خودم فکر کردم که به فرزین چه ربطی داره؟! مگر اون براش مهم بود که چی سر من میاد؟! حالا غیرتی شده؟! جوابش رو دادم و نوشتم:
- مگه کارهای من به شما مربوطه؟

چراغ‌ها رو خاموش کردم و رفتم توی تخت که سریع جواب داد :

- همیشه به من مربوط بوده و از این به بعد هم مربوط هست. بار آخرت باشه میری پیش اون گنده بک.

با دیدن پیامش چشم‌هام گشاد شد و نوشتم:

- یک بار دیگه بهت می‌گم که به تو مربوط نیست.

و بعد دراز کشیدم و پتو رو روی سرم انداختم. گوشیم زنگ خورد. برداشتمش، فرزین بود. اون دیوونه شده بود؟! چرا دست از سرم برنمی‌داشت.

با وصل کردن تماسش اول صدای عبور و مرور ماشین‌ها به گوشم رسید. یادم اومد شیفت داره و حتماً داره میره سمت بیمارستان. بعد هم صدای دادش توی گوشم نشست.

- تو غلط می‌کنی که با اون مرتیکه خلوت می‌کنی. اون هم با اون لباسش... بهت ماهی می‌ده؟ به چه حقی؟! چه صنمی باهات داره که بهت ماهی می‌بخشه؟! چرا اون با موتور دنبالت میاد و پشتش سوار می‌شی؟ خجالت نمی‌کنی؟ چه کارته؟ پدرته، داداشته؟ نامزدته؟ کیه؟!!

یک کلمه‌ی آخر رو طوری داد کشید که حس کردم حنجره‌اش پاره شد.

قلبم داشت از صدای دادش تندتند می‌تپید. صدای نفس‌های بریده بریده‌اش توی گوشم پیچید.

- یک بار دیگه، فقط یک بار دیگه ببینم پیشش رفتی از گیسات آویزونت می‌کنم سلین. تو حق نداری بهش نزدیک بشی.

- به چه حقی برای من تعیین تکلیف می‌کنی وقتی خودت به من خیانت کردی؟

ساکت شد. فقط صدای خشمگین نفس‌هایش رو می‌شنیدم.

آخرین زورم رو زدم و گفتم:

- یک بار دیگه مزاحم بشی به الناز می‌گم.

-بهش بگو. تو خری یا خودتو زدی به خریت؟ چرا باید اون به تو ماهی قرمز خودش رو بده. اونم ماهی فایتری که می‌گه قلب منه، وقتی فایتر مشکیش رو که می‌گه نماد چشم‌هامه به خواهرش نمی‌بخشه؟!

- من نمی‌دونم و بهتره بیشتر از این منو اذیت نکنی.

سکوت جوابم بود. ارتباط رو قطع کردم و به حرکات متناقض فرزین فکر کردم. چرا باید از اینکه با کسی باشم عصبی بشه. به اون چه ربطی داره؟ چرا منو دور زد و حالا چرا مثل اسفند روی آتیش شده؟

به اون چه ربطی داشت من با کی می‌رم و چکار می‌کنم؟!

نشستم و به دیوار تکیه کردم. به حرف‌های فرزین فکر کردم.

اون راست می‌گفت. چرا باید امیر به من فایتری رو بده که می‌گفت نماد قلبشه.

چرا باید تا این حد به من محبت می‌کرد در حالی که حاضر نبود همین محبت رو در حق خواهرش بکنه.

مدت زیادی توی تنهایی نشستم. خونه ساکت شده بود و من داشتم به فرزین و امیر و اتفاقات پیش اومده فکر می‌کردم.

کمی که گذشت صدای پا شنیدم. مطمئن بودم امیر اومد توی حیاط. کمی بعد صداش رو شنیدم. داشت با کسی حرف می‌زد. پا شدم و رفتم کنار پنجره از لای پرده نگاه کردم. نزدیک باغچه ایستاده بود و داشت با گوشی‌اش حرف می‌زد. به نظر عصبی بود.

- الان من باید چکار کنم؟ ... مگه خودت همین رو نمی‌خواستی؟ ... تنها کاریه که از دست من بر میاد... چکار کنم؟ تو می‌گی دیگه باید چکار کنم؟ ... نه، نمیام. دیگه اونجا نمیام... چون مجبور نیستم... همه‌ی شما از من سؤاستفاده کردین... دیگه نمی‌خوام پیش شماها بمونم.

فهمیدم داره با مادرش حرف می‌زنه اما اون‌ها چکارش کردن؟

چه مشکلی بر اش پیش اومده بود که تا این حد حالش بد بود. ایستاد و یا برگ درخت‌ها بازی کرد. کمی بعد با غصه‌ی زیادی گفت:

- دیگه ولم کن مامان.

و بعد ارتباط رو قطع کرد و دست هاش رو زیر بغلش کشید و توی فکر رفت.
کمی بعد سرش رو بالا گرفت و نفس عمیقی کشید. دست هاش رو باز کرد و برگشت
که نگاهش به من افتاد. چند لحظه بهم خیره موند. بعد هم اومد سمت پنجره. پرده رو
کنار کشیدم و پنجره رو باز کردم.
روی طاقچه نشستم و اون روی لبه‌ی پنجره تکیه کرد. فقط بهش نگاه کردم که آرام
گفت:

- مادرم بود.

- چی می‌خواست؟

- می‌گفت برگردم خونه.

- می‌خوای برگردی پیششون؟

- نه.

لبخند نرمی زد و آرام گفت:

- اینجا رو دوست دارم. پدرم رو دوست دارم. مادرت مهربونه و الناز بهم نیاز داره.
اون خیلی تنهایی کشیده و شب‌ها ساعت‌ها باهاش حرف می‌زنم تا بخوابه...

- خوش به حال الناز که تو رو داره... کاش من هم کسی رو داشتم.

- تو رو هم دوست دارم. حتی بیشتر از الناز.

متعجب نگاهش کردم. نجواکنان گفت:

- آرامش اینجا بیشتر از خونه‌ی مادرمه... اگر اتفاقی که الناز پیش آورد رو فاکتور
بگیرم.

چند لحظه به اتاقم نگاه کرد. آهی کشید و گفت:

- دو تا خواهر ناتنی دارم. یکیشون دختر شوهر مادرمه و همسر سابقش. یکیشون
هم از من کوچیکتره و دختر مادرم و شوهرشه. یعنی در واقع من و الناز یک خواهر

دیگه هم داریم که از مادر بهمون می‌رسه. سن و سالی هم نداره. هشت سالشه. مادرم می‌گفت دلش برات تنگ شده و بهونه‌ات رو می‌گیره. شب‌ها بدون تو خوابش نمی‌بره. اون یکی هم همسن و سال توئه. فکر نمی‌کردم زندگی کردنمون با هم باعث بشه که عاشقم بشه.

نگاهش آهسته چرخید و توی چشم‌هام خیره شد. شاید منتظر اظهار نظر و یا تعجبم بود.

- من مثل خواهرم دوستش داشتم و بهش احترام می‌ذاختم ولی اون داشت از احساساتش مریض می‌شد و شوهر مادرم داشت حساس می‌شد و یکی از دلایل ترک خونه این بود. من مجبور شدم خونه رو ترک کنم.

غیر از این‌ها اتفاقات بزرگ دیگه هم افتاد. از جمله اینکه من یک عمر جون کردم. از پادویی شروع کردم. هم درس خوندم هم کار کردم تا سر بار مادرم نباشم. تا مبادا مجبور بشه هزار تومن از پول شوهرش برای من خرج کنه. بارها توی مدرسه خوابم برد و بارها به خاطرش تنبیه شدم. ولی جون کردم تا بزرگ بشم و برای بزرگ شدنم هزینه‌ای روی دست مادرم نذارم که باعث بشه شوهرش بهش غر بزنه.

سلین من بزرگ شدم ولی با درد. من بزرگ شدم ولی بدون حامی. من بزرگ شدم ولی به سختی. به این هیکل بزرگم نگاه نکن. دلم مثل دل یک بچه، کوچیکه.

دلم مثل دل یک بچه نازک شده. توی زندگی‌ام هیچوقت حامی نداختم و سعی کردم حامی مادرم باشم. دلم شکست و سعی کردم دل مادرم نشکنه.

می‌دونی سلین، مادرم به پدرم خیانت کرد. پدرم همین مرد ساده‌ای بود که می‌بینی. فقط اون زمان یک خونه‌ی نقلی داشتیم و ماشین هم نداختم. مادرم تنوع طلب و تا حدی زیاده‌خواه بود. پدرش مجبورش کرده بود با پدرم، که پسر یکی از آشناهاش بود ازدواج کنه. اما به خاطر سادگی و نداری بابا، زندگیشون به درازا نکشید. مامان به بابا خیانت کرد و با یک مرد دیگه که پول‌دارتر از شوهرش بود افتاد. بچه‌هاش رو، زندگی‌اش رو به یک مرد دیگه فروخت. آبرو و همسرش رو به یک مرد دیگه فروخت و همه چیز تموم شد.

پدرم بی‌سر و صدا و بدون هیچ حرفی مادرم رو طلاق داد. نخواست آبروی خودش یا مادرم بره. چیزی رو توی بوق و کرنا نکرد اما جدا شدن. پدرم تنها شد. با من، با الناز تنها شد و فکر می‌کنی مادرم خوشبخت شد؟! نه! رفته بود توی زندگی یک زن دیگه. اون هم طلاق گرفت و رفت با یکی دیگه ازدواج کرد. پدر بزرگم مادرم رو نبخشید و هنوز باهاش صحبت نمی‌کنه. بعد از این همه سال دخترش رو به خاطر دامادش نبخشیده.

بعد از این همه سال می‌گه حبیب مرد بود که میترا رو نکشت. حبیب مرد بود که سکوت کرد و نداشت آبرومون بره. حبیب مرد بود که فقط طلاق داد.

من می‌فهمیدم چرا مادرم طلاق گرفته. چون از بچگی غر زدن‌هاش توی گوشم بود. خونه‌ی بزرگ می‌خوام، ماشین می‌خوام، طلا می‌خوام، مانتو می‌خوام، مسافرت می‌خوام، وسیله‌ی نو می‌خوام. بابام کارمند بود و هنوز طول می‌کشید تا آروم آروم وام جور کنه و با حقوق کارمندی زندگیشو بسازه. مادرم صبر نداشت و پدرم زیر فشار زندگی داغون بود. جنگ و جدالی که با طلاق مامان تموم می‌شد.

اما چرا من با مادرم رفتم. پیش اون شاد بودم؟! نه! بهم محبتی می‌کرد؟! نه! فقط رفتم تا تنها نباشه. می‌دونستم بره تنها می‌شه. می‌دونستم بره آب خوش از گلوش پایین نمی‌ره.

دل‌روشن بود که خوشبخت نمی‌شه. ازدواج کرد و من هم باهاش رفتم. از پیش بابا فرار کردم و آخر قبول کرد پیشش بمونم ولی از دو ماه بعد کتک خوردن‌های مامان شروع شد و هر بار که اعتراض می‌کردم من هم کتک می‌خوردم.

مامان مجبور بود بسازه، چون انتخاب خودش بود و من سال‌ها همراه باهاش شکنجه شدم. برای همین رفتم بوکس. بدون اینکه شوهر مادرم بفهمه. هم کار کردم، هم درس خوندم، هم باشگاه رفتم.

بعد از چند سال کتک خوردن اولین باری که شوهر مادرم رو زدم، طوری زدمش که دندان‌جلویش لق شد و ازم شکایت کرد و گفت دیگه من حق ندارم باهاشون زندگی کنم. مادرم هم جرات پیدا کرد و قهر کرد و رفت خونه‌ی داداشش. مهریه‌اش

هم اجرا گذاشت. بعد از مدتی آقا محمود رضایت داد و مادرم کوتاه اومد. دوباره برگشتیم توی همون زندگی.

برگشتیم توی زندگی ولی محمود دیگه جرأت نداشت روی مادرم دست بلند کنه چون من بیشتر از اون هیکلم رشد کرده بود. بعد از اون فقط به دوئیدن هام ادامه دادم. یک مغازه‌ی کوچیک توی بازار زدم و با هزار جون کندن برای خودم مشتری دست و پا کردم. به چند نفر رو انداختم تا یک بامرامش شروع کرد لابه‌لای جنساش برای من جنس قاچاقی وارد کرد. کمکم کار و بارم سکه شد و مغازه‌ام روز به روز بزرگتر شد. اسمی در کردم توی راسته‌ی بدلیجات فروشی و سنجاق سر.

کمکم از کمک خرج مادر ارتقاء پیدا کردم و شدم کمک خرج خونه.

تا اینکه یک روز یک اتفاقی برای آقا محمود پیش اومد و به آه و ناله افتاد که یک معامله‌ای کرده و پولش کم اومده. گفت معامله‌اش خیلی شیرینه و اگر از دستش بره بیچاره می‌شه. مادر من هم نشست زیر پام کمکش کنم. بهونه دست محمود ندیدم که زندگی مادرشو تلخ می‌کنه. راضی نبودم اما مجبور شدم و پول رو براش واریز کردم. قرار بود بعد از یک هفته بهم پس بده. من ده روز برای مسابقات آزاد رفتم صربستان، وقتی برگشتم محمود قرارداد بینمون و چک‌هایی که برام کشیده بود رو از اتاقم برداشته بود و دیگه نتونستم ثابت کنم که قراری بینمون بوده.

بعدش که نتونستم کاری بکنم و جیبم خالی شد و موعد چک‌هام سر رسید، ماشینم رو فروختم و هر چی که داشتم حراج کردم تا سرافکنده نشم.

بعد هم خونه‌ی مادرم رو ترک کردم. برای همین نمی‌تونم شکایت کنم. برای همین جیبم خالی بود و نداشتم پیش خونه رو بدم و به شما پناه آوردم.

من آدمی نیستم که صبر کنم. من دوباره سر پا می‌شم و حق و حقوق تو و مادرت رو می‌دم. من هر کی بهم خوبی کنه توی حافظه‌ام می‌مونه و یک وقتی، یک جایی براش جبران می‌کنم. اما الان از جهات دیگه تحت فشارم. کار الناز هم روی اعصابمه و من رو یاد مادرم و اشتباهاتش می‌ندازه.

تازه می‌فهمیدم چی سر این پسر اومده و چرا تا این حد صبور شده. بهش لبخند زدم. خودم رو جلو کشیدم و توی چشم‌هاش نگاه کردم. اون هم توی چشم‌های من غرق شد. خیلی آروم و نجواکنان گفتم:

- هر چی که شده فدای سرت فایتر. مهم اینه اونقدر مرد هستی که به فکری تا شرایط رو درست کنی.

همونطور که سرش خم بود داشت براندازم می‌کرد. زیر لب گفت:

- درستش می‌کنم.

و بعد دوباره به چشم‌هام خیره شد. نفهمیدم چی شد که دست راستش رو برداشت و آورد داخل، انداخت دور گردنم و من رو بالا کشید. با کمترین فشار دستش همراهش شدم و سرم رو نزدیک صورتش گرفتم. نفسش توی صورتم می‌خورد. آهسته لب زد:

- توی نگاهم با همه فرق داری! تو کی هستی که اینطور برام مهمی؟!

از حرفش جا خوردم و بازوی پیچده‌اش دورم کمی منو می‌ترسوند اما اون سرش رو آهسته جلو آورد و قلب من تنها عضو بدنم بود که واکنش نشون داد و در هر ثانیه صد بار بالا و پایین پرید و نزدیک شدن یک مرد رو هشدار داد. چشم‌هام پلک نزدن، زبونم نچرخید اعتراض کنم. سرم تکون نخورد که مقاومت کنه و یکدفعه گرمی لب‌های امیر رو روی پیشونی‌ام حس کردم. اون واقعاً پیشونی‌ام رو بوسید نه جایی که فکر می‌کردم.

آروم ازم جدا شد. دستش رو دور گردنم کشید و روی صورتم آورد. با انگشت شصت صورتمو نوازش کرد و گفت:

- درسته الناز خواهرمه، ولی هر طور که بتونم پشت توأم. هر وقت، هر جا لازم داشتی من باشم، فقط کافیه خبرم کنی.

باید این حرف‌هاش رو چی برداشت می‌کردم؟! مهربونی؟! حمایت؟! همدردی؟! یا چیز دیگه؟! اما چی؟

دستش رو عقب کشید و گفت:

- برو بخواب. خسته‌ای، فردا باید بری سر کار.

بعد هم شب بخیر گفت و رفت. افتادم روی طاقچه. بی‌حس شدم. تند تند نفس کشیدم. به سختی از روی طاقچه بلند شدم و رفتم روی تخت نشست. نسیم اواخر تابستون به پرده می‌خورد و تکونش می‌داد و من تا خود صبح فقط به کار امیر فکر کردم.

به اینکه چرا هیچ کاری نکردم و چرا گذاشتم منو ببوسه.

چرا ناراحت نبودم و چی داشت سرم می‌اومد؟! حتی یک جورایی حس خوبی داشتم چون تا حالا کسی بهم اینطوری محبت نکرده بود. تا حالا کسی نگفته بود که پشتم می‌ایسته. حتی فرزین هیچوقت قول نداده بود پشتم وایسه.

فرزین منو بوسیده بود. صورتم رو، لب‌هامو بوسیده بود. دزدکی این کار رو می‌کرد اما بعدش به شیطنتمون می‌خندیدیم.

این بار نتونستم بخندم. نه امیر خندید، نه من!

هر دو جدی به چشم‌های هم نگاه کردیم. روحم سبک شده بود. حرف‌هاش عجیب روحم رو لمس کرده بود. بوسه‌اش اما قلبم رو سنگین کرده بود. نه یک سنگینی ناراحت کننده. یک سنگینی که توصیفی براش نداشتم. شاید هم امیر با تموم وزنش نشسته بود تو سینه‌ام که حس می‌کردم قلبم سنگین شده.

بارها تو ذهنم بوسه‌اش تکرار شد. بارها تو مغزم حرف‌هاش تکرار شد و من چقدر دلم پر از حمایت و خالی از ترس می‌شد.

تا خود صبح، تا وقتی که سپیده سر زد نشستم و بهش فکر کردم و لحظات آخری که چشم‌هام باز بودن حس کردم من چقدر خوشبختم که شاید پدر ندارم، اما امروز امیر که یک غریبه بود، اینطور با دلم آشنای آشنا شده و قراره تنهام نذاره.

از اون شب عجیب چند روزی گذشت. سعی کردم خیلی با امیر رو به رو نشم. نه به این خاطر که ازش ترسیدم و یا چیزی مثل این. فقط می‌خواستم کارها و حرف‌هاش رو هضم کنم. فقط می‌خواستم باور کنم منو هم مثل الناز و مثل ناخواهری دیگه‌اش دوست داره. برای همین سر کار که می‌رفتم زود می‌رفتم و همراه با شیوا کار رو تعطیل می‌کردم و با اسنپ برمی‌گشتم خونه.

در طول شب هم اگر امیر حضور داشت می‌رفتم توی اتاقم و بیرون نمی‌اومدم. اگر صداش رو توی حیاط می‌شنیدم پرده رو کنار نمی‌زدم.

فرزین و الناز آزمایش خون رفتن و وقت محضر گرفتن. بعد هم یک روز خاله، فائزه، فرزین، الناز و مادرم رفتن خرید.

سنگ تموم گذاشته بودن و الناز هر چی خواسته بود بر اش خریده بودن. وقتی اومدن خونه بساط خرید رو پهن کردن و همه جمع شدن.

همه یعنی بچه‌های خاله، خانواده‌ی خودمون خانواده عمه‌های الناز و خونه‌ی دایی‌ها و...

اون روز خونه شلوغ بود و آهنگ گذاشته بودن و می‌زدن و می‌رقصیدن.

نمی‌دونستم برم توی جمع یا از خونه بزنم بیرون. از اینکه فرزین بهم خیانت کرده بود خیلی دلگیر بودم. داشتم این دلگیری رو توی خودم حل می‌کردم اما چیزی که نمی‌داشت راحت تموم بشه نگاه غمگین بقیه بود. نگاهی که ترحم از اش می‌بارید.

نگاه پر از دلسوزی و شفقتشون. من این‌ها رو نمی‌خواستم و فقط دلم می‌خواست چیزی که اتفاق افتاده بود رو قبول کنن و کمتر با دیدن من توی گوش هم پیچ بزنن که بیچاره سلین، دلم بر اش می‌سوزه.

من نیازی به این حجم از دلسوزی نداشتم. فقط دلم می‌خواست باهام عادی برخورد کنن.

اون شب مردها رفته بودن خونه‌ی امیر و زن‌ها پایین بودن. من هم توی اتاقم بودم و داشتم حاضر می‌شدم. یک بلوز سبز مجلسی دوخته بودم. اون رو پوشیدم. بعد هم یک دامن تا زیر زانو که خودم دوخته بودم پوشیدم. ساپورتم رو پام کردم و موهام رو شونه زدم. کمی بعد چند ضربه به پنجره خورد. رفتم و گوشه‌ی پرده رو کنار زدم. با دیدن امیر جا خوردم. یک جعبه دستش بود. پنجره رو باز کردم. داشت براندازم می‌کرد. لبخند زد و گفت:

- سلام.

- سلام، چطوری؟

- من خوبم، تویی که خودت رو قایم می‌کنی.

از حرفش خجالت کشیدم. لباسم رو نگاه کرد بعد جعبه رو باز کرد و از بین تل‌های رنگارنگ، یک تل سنگ‌کاری شده ازش بیرون کشید. تل با سنگ‌های سبز یشمی تزئین شده بود. اون رو سمت گرفت و گفت:

- به لباست میاد.

تل رو گرفتم و ذوق زده گفتم:

- خیلی قشنگه.

و بعد از بین جعبه‌های کوچکتر یک جعبه برداشت و روس رو خوند و بعد اونو دستم داد. لبخند زد و گفت:

- خوشگلشون کن.

- چی؟

- بپوشی قشنگشون می‌کنی.

بعد هم گذاشت و رفت. سرمو از پنجره بیرون بردم و گفتم:

- مرسی امیر.

رو بهم سر تکون داد و لبخند زد و رفت توی راهرو. برگشتم داخل و موهام رو پشت سرم بستم بعد هم تل رو ساده روی موهای جلوی سرم زدم. با اون آرایش خیلی قشنگ بود. جعبه‌ی کوچیک رو که باز کردم یک نیم ست بود. از جعبه معلوم بود وارداتیه.

یک زنجیر با یک پلاک اشکی مانند بود که سنگ یشمی وسطش بود. گوشواره‌ها هم به همون شکل بودن. اون‌ها رو به خودم آویزون کردم و حالا چقدر شبیه ملکه‌ها بودم.

به خودم لبخند زدم و بعد از پوشیدن کفش‌هام عطر زدم و از اتاق رفتم بیرون.

همه داشتن می‌رقصیدن و دست می‌زدن. با دیدن من یکی‌یکی آروم شدن. با صدای بلند سلام کردم و جواب گرفتم. به مادرم نگاه کردم که غمگین داشت نگاه می‌کرد.

راه افتادم و رفتم توی آشپزخونه و سعی کردم آروم باشم. دختر خاله‌ها و دختر دایی‌ها فقط نگاهم می‌کردن. مشغول ریختن شربت برای خودم شدم.

دختر داییم یهو گفت:

- غصه نخور سلین، همه‌ی ما می‌دونیم که فرزین اشتباه کرده و شاید خدا خواست و تا قبل از عقد پشیمون شد و...

رو بهش حرفش رو قطع کردم و گفتم:

- از شنیدن این حرف‌ها خوش‌حال نمی‌شم. فرزین رفت دنبال زندگیش و تموم شد. می‌بینید که رسماً نامزد کرده. دیگه در مورد گذشته حرف نزنید. من هم نه ناراحتم و نه برام مهمه. البته اگر دلسوزی بقیه اجازه بده که راحت باشم.

و بعد شروع کردم به نوشیدن شربت و وقتی لیوان رو پایین آوردم نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- آخیش.

و بعد خندیدم و رو به فائزه گفتم:

- لباس‌ها و تل و نیم ستم قشنگن؟

- خیلی قربونت برم. کجا خریدی؟

چشمکی بهش زدم و گفتم:

- از بازار.

و بعد خندیدم و رفتم بیرون. الناز با بلوز دامن سفیدش داشت می‌رقصید و بقیه دست می‌زدن. با دیدن من آروم شدن. خودم رفتم وسط و روبه‌روی الناز و ایسادم و شروع کردم به رقصیدن.

یاد روزهایی افتادم که دوتایی مثل دیوونه‌ها ساعت‌ها می‌رقصیدیم و ادا در می‌آوردیم. مامان که می‌اومد بساطمونو جمع می‌کردیم.

یک لحظه یادم رفت بین من و الناز چه اتفاقی افتاده. بهش خندیدم و جلوتر رفتم و دست‌هاش رو گرفتم و دوتایی رقصیدیم.

کمکم یخ همه باز شد و شروع کردن به دست زدن و سوت کشیدن. در حال باز شد و فردین با جعبه‌های نوشابه اومد داخل. با دیدن ما شروع کرد به رقصیدن. عمه‌هاش جعبه‌ها رو گرفتن و اون اومد جلو و باهامون رقصید. فردین از اون پسرها بود که هر جا می‌اومد گرمش می‌کرد. حسابی می‌رقصید و مجلس شاد می‌شد. با اون لباس‌های لشش هم اصلاً بهش نمی‌اومد توی دانشگاه جزو نمره الف‌های رشته‌ی ریاضی باشه.

جیغ‌ها بیشتر شد و شدت دست زدن‌ها بیشتر. الاناز می‌خندید و شاد بود. با دیدنش دلم لرزید و نتونستم نبخشمش. با خودم فکر کردم شاید قسمت این بود. شاید سرنوشت من با فرزین یکی نبود. الاناز رو از ته دلم بخشیدم و با دست و جیغ‌ها هیجان‌زده شدم. فکر کردم شاید فرزین اومده تو. با چرخیدنم امیر رو دیدم که عمه‌اش جعبه‌های شیرینی رو از دستش گرفت و هلش داد بین ما. احساس می‌کردم خجالت می‌کشه و بهش نمی‌اومد اهل رقصیدن باشه. یک کت تک مشکی روی شلوار جین پوشیده بود. هیکلش همه رو جذب خودش کرده بود. همون‌طور که روز اول من رو جذب کرد.

جلو اومد و دست توی جیبش کرد و یک دسته تراول درآورد. چندتاشو توی جیب فردین فرو کرد. چندتاشو روی سر الاناز ریخت و همه دست می‌زدن. رو کرد به من و باقی‌اش رو روی سرم ریخت.

صدای جیغ‌ها بلندتر شد و اون به من لبخند نرمی زد و الاناز رو بغل کرد و بهش تبریک گفت. بعد هم از ما دور شد و رفت توی آشپزخونه.

یک دقیقه بعد اومد کنار این و با عمه‌اش صحبت کرد ولی متوجه بودم که تمام طول مدت یک چشمش به ما بود و یکیش به عمه‌اش. فرزین اومد داخل و صدای کل، سالن رو پر کرد. من وایسادم. الاناز رو بوسیدم و دست‌هاش رو گرفتم و گفتم:

- خوشبخت بشی عزیزم.

فرزین که نزدیک ما شد با حالت خصمانه‌ای بهم نگاه می‌کرد. آروم گفتم:

- به پای هم پیر بشید.

و منتظر جوابش نشدم و با لبخندی که حفظ کرده بودم از کنار فردین رد شدم. یک ضربه بهش زدم و گفتم:

- بشین دیگه.

و بعد از جلوی چشم‌های سؤالی بقیه رد شدم و بهشون نشون دادم که همه چیز برای من عادیه. به آشپزخونه رفتم. پشت سر من دالتون‌ها شروع کردن به رقصیدن و امیر هنوز داشت به سوال‌های عمه‌اش جواب می‌داد. عمه‌اش دست به دعا برداشت و برای خوشبختیش دعا کرد.

من همینطور که داشتم از بیکاری به در و دیوار نگاه می‌کردم دیدم امیر بالای سرم وایساده.

سرمو بالا کردم که گفت:

- فردا میام دنبالت، فرار نکن.

- کجا بیای؟ فرار نمی‌کنم، من کارم که تموم می‌شه خودم اسنپ می‌گیرم.

- میام دنبالت.

- من...

انگشت اشاره‌اش رو به نشان سکوت بالای لب‌هاش گذاشت.

ساکت شدم که بهم گفت:

- لباس‌هاات خیلی قشنگن و بهت میان، خیلی هم قشنگ می‌رقصی.

با شنیدن حرف‌هاش دلم لرزید. دستپاچه گفتم:

- بدلیجاتی که بهم دادی خیلی خوشگلن. قیمتشون...

- مبارک باشه بهت میان.

فرنوش وارد آشپزخونه شد و ما رو نگاه کرد. امیر گفت:

- فکر نکنم چیزی مونده باشه، همه رو آوردیم.

آهسته جواب دادم:

- خوبه.

و اصلا نفهمیدم چی خوب هست یا نیست!

- چیزی لازم بود خبرم کنین.

- باشه.

و بعد از آشپزخونه بیرون زد. فرنوش نگاهی به جای خالی امیر انداخت و گفت:

- چه پسر جذابی، برعکس خواهرش.

جوابی ندادم و به امیر و کارهایش فکر کردم. حس می‌کردم می‌خواد بهم نزدیک بشه و از این بابت ترس ناخواسته‌ای داشتم. تا قبل از اون بوسه، همه چیز بهتر بود اما حالا دلهره‌ای عجیب داشتم. من از امیر نمی‌ترسیدم اما چیز دیگه بود که آزارم می‌داد و نمی‌دونستم چیه!

اون روز به شب رسید و کم‌کم همه چیز عادی شد. زن‌ها پایین شام خوردن و مردها طبقه‌ی بالا. آخر جشن هم که مردها اومدن پایین و رقصیدن من دیگه توی جمع نمودم و رفتم توی اتاقم و در رو قفل کردم. روی تخت دراز کشیدم و نخواستم به این فکر کنم این جشن باید مال من می‌بود نه الناز.

هندزفری توی گوشم چپوندم و آهنگ گوش دادم. چند دقیقه بعد پیام بهم اومد. بازش کردم، یک شماره‌ی ناشناس بود. نوشته بود:

- از تحقیقات محلی سر بلند بیرون اومدی. همین روزها زخم می‌شی.

با تعجب صفحه رو نگاه می‌کردم که پیام بعدی اومد با این عنوان:

- خیلی خودتو می‌گیری ولی من ازت خوشم اومده پس می‌گیرمت.

می‌خواستم بنویسم، شما؟ که پیام بعد اومد.

- آریو سلیمانی هستم.

فهمیدم این گیر سه پیچ پسر خانم سلیمانیه. دوباره نوشت:

- سین می‌کنی و جواب نمیدی؟

همینطور به صفحه خیره بودم که نوشت:

- باشه ولی می‌دونی خیلی خوش‌حالم که خواهرت بهت خیانت کرده!

چشم‌هام گشاد شد و نوشتم:

- کی به شما گفته؟

چند لحظه بعد جواب داد:

- برام مهم نیست که نامزد داشتی و قراره با نامزد سابقت باجناب بشم. فقط یک چیز

برام مهمه، تو همونی هستی که من می‌خوام.

دوباره نوشتم:

- کی این‌ها رو به شما گفته؟

- توی تحقیقات محلی ممکنه هر اطلاعاتی به آدم بدن.

- توی محله‌ی ما کسی از زندگی من خبر نداره.

- جدی؟ ولی من صدای رقص و آواز از خونتون می‌شنوم.

سر بلند کردم و با تعجب گفتم:

- این دیگه کیه؟

و بعد نوشتم:

- شما کجا هستین؟

- در خونه‌تون، می‌تونی بیای من رو ببینی.

باورم نشد. سریع از جام بلند شدم و سمت کمد رفتم. از ته کمد یک روپوش و یک

روسری برداشتم و از اتاق بیرون زدم.

مردها و زن‌ها داشتن می‌رقصیدن. توی اون شلوغی کسی حواسش به من نبود. رفتم

توی حیاط و به سرعت سمت در حیاط رفتم.

- خانم جایی تشریف می‌برن؟

از جا پریدم و رومو برگردوندم. امیر به صندوق پژوی باباش تکیه کرده بود و داشت سیگار می‌کشید. یکهو گفتم:

- مگه ورزشکارا سیگار می‌کشن؟

- دخترا چطور؟ با آرایش و لباس خوشگل نصف شب، تنها، از خونه بیرون می‌زنن؟

سرمو تکون دادم و سمت در رفتم. در رو باز کردم. توی تاریکی ته کوچه کسی رو دیدم که به دیوار تکیه زده. این دیگه چه دیوونه‌ای بود. دستش رو بلند کرد و تکون داد. بعد هم اشاره کرد جلو برم. ناخواسته از در بیرون رفتم. صدای امیر پشت سرم اومد.

- کجا میری؟

توجه نکردم و کوچه رو به سرعت طی کردم و روبه‌روی آریو وایسادم. بوی عطرش، کت شلوار مرتبش، موهای خوش حالتش باعث شد چیزی رو که می‌خواستم بهش بگم فراموش کنم. گفتم:

- شما اینجا چکار می‌کنی؟

دسته گلی رو که توی دست‌هاش بود بالا آورد و مقابلم گرفت و گفت:

- از این لحظه تو به هیچکس نیاز نداری. من جبران تموم نبودن‌های بقیه‌ام. همسرت می‌شم، همراهت می‌شم، پدرت می‌شم.

از شنیدن حرف‌هاش کپ کردم. اون از همه چیز حتی دل من خبر داشت. دسته گل رو توی دست‌هام گذاشت.

- سلین.

با شنیدن صدای امیر به خودم اومدم. آریو نگاهی به پشتم کرد و گفت:

- من دیگه برم... خداحافظ.

و بعد رفت و سوار ماشینش شد و رفت. امیر کنارم وایساد و دور شدن آریو رو نگاه کرد.

نگاهش روی دست‌هام چرخید. به دسته‌گل رز توی دستم خیره شد. خواستم برم که دستش رو روی دسته گل گذاشت. به دستش نگاه کردم. گل‌ها رو چنگ زد و کشید. بعد هم چند بار خیلی عصبی به دیوار کوبید و گل‌ها شاخه شاخه و گلبرگ به گلبرگ کف کوچه ریختن. فکر کردم شاید غیرتی شده که اون وقت شب تنها اومدم و با یک مرد ملاقات کردم.

باهاش بحث نکردم که چرا و به چه علت دسته گل من رو به دیوار می‌کوبه.

سرش رو بالا گرفت و دوتا نفس عمیق کشید.

با جدیت نگاهم کرد و بعد بی‌حرف راه افتاد. من هم دنبالش رفتم. رفتیم توی حیاط. جلوی ساختمون ایستاد و در ساختمون باز کرد و منتظر شد برم داخل. رفتم توی خونه و اون پشت سرم در رو کشید و محکم کوبید به هم.

مادرم جلوم سبز شد و گفت:

- کجا رفتی؟

- رفتم هوایی خوردم. کمی سرم درد می‌کنه.

- امیر کجاست؟

- تو حیاط تکیه به ماشین زده.

- چرا نمیاد تو؟

- نمی‌دونم، بهاش حرف نزد.

و بعد رفتم و نشستم یک گوشه. نگاه فرزین دنبالم بود. داشت با فامیل‌ها حرف می‌زد اما نگاه سؤالی و کنجکاوش دنبالم می‌اومد.

داختم از اون شرایط دیوونه می‌شدم. فرزین با نگاهش دنبالم بود و در عمل پسم می‌زد. امیر مثل یک دوست خوب بود اما رفتارش داشت تغییر می‌کرد و آریو که خواستگارم بود، تا جلوی خونه اومده بود و نمی‌دونستم قراره این درخواستش به چی ختم بشه.

داشتم با انگشت لب‌هامو توی دهنم فشار می‌دادم که امیر اومد توی خونه و از بین شلوغی گذشت و رفت روی زمین پای پرده نشست و تکیه کرد. توی فکر بود و توجهی به دخترهایی که داشتن می‌رقصیدن نداشت. انگار کلاً چشم‌های پاکی هم داشت. بدن دخترها رو با چشم‌هاش بالا و پایین نمی‌کرد.

مادرم رو به روش زانو زد و باهاش حرف زد. فقط سرش رو تکون داد و چیزی به مادرم گفت که نفهمیدم. سرش رو جلوتر برد و چیزی توی گوش مادرم پچ زد و نگاهش سمت من چرخید. وقتی مادرم بلند شد نگاهی به من انداخت و رفت به مهمون‌هاش رسیدگی کرد.

اگر بگم در طول مدت زمانی که امیر نشسته بود همه‌ی دخترها نگاهشون بهش بود دروغ نگفتم.

با اون کت قیافه‌ی جذاب و بانمکی گرفته بود ولی اون توجهی به کسی نداشت و توی خودش غرق بود.

وقتی مهمونی تموم شد، همه یکی یکی تبریک گفتن و رفتن.

خونه که خلوت شد فقط ما موندیم و خانواده‌ی خاله.

امیر که داشت بی‌قرار توی خونه راه می‌رفت رو به فرزین کرد و گفت:

- قراره فردا شب عقد کنین؟

- بله اگر خدا بخواد.

جلو رفت و روی دسته‌ی مبل نشست و خطاب بهش گفت:

- خوب فکرهاات رو بکن. اگر خواهرمو دوست نداری الان پاتو پس بکش، برای بعد از عقد راه برگشتی نیست.

فرزین متعجب گفت:

- این چه حرفیه؟!

- این حرفیه که باید درکش کنی. وقتی یک بار از ازدواج با سلین پشیمون شدی، ممکنه این اتفاق برای الناز هم بیفته. اگر کوچکتین دو دلی نسبت به موضوع داری الان بگو. عقد که کردین، اسم طلاق رو بیاری بر خورد خوبی نمی بینی.

- داری تهدید می کنی؟!

- تهدید نمی کنم، دارم واقعیت رو بهت می گم. من اهل تهدید کردن نیستم فقط به حرف هام عمل می کنم. این دختر مادرش طلاق گرفته، دوست ندارم خودش هم طلاق رو تجربه کنه. پس سعی کن فکراتو بکنی.

فرزین سکوت کرد. سرش رو پایین گرفت. الناز نگران با لبخند ساختگی گفت:

- تو منو دوست داری، چرا نمی گی تا خیالشون راحت بشه؟!

فرزین سر بلند کرد و آروم گفت:

- آره، دوستت دارم. پشیمون نمی شم.

خاله با نگرانی فرزین رو نگاه می کرد. یکدفعه گفت:

- خدا شاهد پشیمون بشه، دیگه برای ازدواجش با هیچ دختری، قدم از قدم بر نمی دارم.

فرزین با حالی که انگار خیلی فشار روش بود گفت:

- چرا باید پشیمون بشم؟ من باهش ازدواج می کنم.

بعد هم از جاش بلند شد و گفت:

- من می رم بیمارستان، شیفتم. دوستمو جای خودم گذاشتم... خداحافظ.

الناز هم دنبالش رفت. امیر نگاهش رو پایین گرفته بود. شوهر خاله ام با آرامش گفت:

- نگران نباش امیر آقا. اتفاقی نمی افته.

- امیدوارم.

این رو گفت و از جاش بلند شد و رو به فائزه گفت:

- لطفاً الناز رو صدا کنید.

- رفته پیش نامزدش...

صداش کمی محکم‌تر شد و گفت:

- گفتم صداش کنید.

فائزه به ناچار رفت و درِ خونه رو باز کرد. فکر می‌کنم چیز هیجان‌انگیزی دید که تکون خورد. حق هم داشت. مطمئنم فرزین توی خلوتش داشت کار لب‌های الناز رو می‌ساخت. عادتش رو می‌شناختم. فائزه دست‌پاچه گفت:

- الناز، داداشت می‌گه بیای تو.

صداش او مد که گفت:

- الان میام.

- زود بیا الناز.

و کمی بعد الناز او مد توی خونه. خاله اینا هم جمع کردن و خداحافظی کردن و رفتن و خونه ساکت شد. امیر با نگرانی عجیبی رو به الناز گفت:

- حواست رو جمع کن. سلین رو بازیچه کردین، مراقب باش خودت هم بازی نخوری.

- این چه حرفیه امیر؟

امیر یهو سر الناز داد زد:

- دارم حس می‌کنم داره بازیت می‌ده. دارم حس می‌کنم یه غلطی داره می‌کنه. بفهم، درک کن، بچه نباش.

الناز همونطور سر امیر داد کشید:

- از بس بهت سخت گذشته به همه شک داری. اصلاً لازم نیست توی کار من دخالت کنی.

امیر به صورت الناز خیره شد و سرش رو بالا و پایین انداخت.

- این همه سال نبودی حالا ادای داداش‌های غیرتی رو در میاری؟

امیر نگاه پر از دردش رو از الناز گرفت و سمت در راه افتاد. در رو باز کرد. مکث کرد و رو به من چرخوند. بعد هم الناز رو نگاه کرد و گفت:

- هنوز هم چشمش دنبال سلینه. شاید فقط بچگی کرده که سمت تو اومده. اشتباه کرده. الناز با ناراحتی داد زد:

- اصلاً هم اینطور نیست.

امیر نفس عمیقی کشید و نگاه غمگینشو گرفت و سرش رو بالا کرد. بعد هم آروم گفت:

- کاش مردها رو می‌شناختی.

بعد هم راه افتاد و آروم زیر لب گفت:

- همین‌جا بمون، امشب می‌خوام تنها باشم.

در رو بست و رفت. الناز خودش رو روی مبل انداخت و گفت:

- ببین چطور اذیت می‌کنه.

مادرم و حبیب آقا ساکت بودن. من هم جمعشون رو ترک کردم و به اتاقم برگشتم.

و اون شب تمام مدت به اتفاق‌های عجیب و غریبی که دورم داشت می‌افزاد فکر کردم. صبح روز بعد داشتم اسنپ می‌گرفتم و از خونه زدم بیرون. دیدم امیر داره موتورش رو هل می‌ده بیرون.

روش رو سمت من کرد. حالت صورتش آروم و سرد بود. ناخواسته گفتم:

- سلام.

- سلام.

و بعد موتورش رو از حیاط بیرون برد. کفش‌هام رو پوشیدم و راه افتادم. یکی دو تا ماشین نزدیکم بود. داشتم مسیر رو می‌زدم و از حیاط بیرون رفتم. دیدم امیر هنوز جلوی در وایساده. در حیاط رو کشیدم و بستمش. روش رو برگردوند و گفت:

- سوار شو.

- ممنون، دارم اسنپ می‌گیرم.

- لغوش کن و بشین.

فکر کردم بد هم نیست. شاید دلیل حال و روزش رو ازش بپرسم و جواب بده. نگاهم رو روی گوشیم گرفتم و درخواستم رو لغو کردم. بعد هم کنار امیر رفتم و دستم رو روی شونه‌اش گذاشتم و سوار شدم. کلاهش رو سمتم گرفتم. روی سرم گذاشتم و کمرش رو گرفتم. موتورش رو روشن کرد و از کوچه‌ی بن‌بست بیرون رفت و وارد خیابون فرعی شد و سمت خیابون اصلی رفت.

وقتی وارد خیابون اصلی شد کاملاً ساکت بود و چیزی نمی‌گفت.

بین راه متوجه شدم مسیر رو تغییر داد و جای دیگه رفت. سعی کردم ساکت باشم و بهش اعتماد کنم.

از بین ماشین‌ها با سرعت رد می‌شد و مسیرها رو عوض می‌کرد. از یک جایی به بعد حس کردم محل کار خودش می‌ره. وقتی به مقصد رسیدیم نگاهی به پاساژ کردم. بعد هم پیاده شدم و کلاه رو بهش دادم. اون هم پیاده شد و دستش رو برای یک پیرمرد دست فروش بلند کرد و بهش صبح بخیر گفت. اون هم جواب داد. امیر ازش خواست حواسش به موتورش باشه. بعد هم اشاره‌ای به من داد و هر دو با هم راه افتادیم. وارد پاساژ شدیم و امیر به مغازه‌دارایی که داشتن تازه مغازه‌ها رو باز می‌کردن سلام می‌کرد و جواب می‌گرفت. نگاه اونا خیلی تابلو بود و ما رو دنبال می‌کردن. رفتیم پای پله‌برقی و رفتیم بالا. امیر یک پله از من بالاتر وایساده بود و داشت نگاهم می‌کرد. طاقت نیاوردم و بهش نگاه کردم. چیزی توی چشم‌هاش بود که باید می‌فهمیدم چیه.

وقتی وارد راهرو شدیم سمت مغازه‌ای راه افتاد. به دوستاش که تک و توکی اومده بودن سلام کرد. اونا با تعجب به ما نگاه می‌کردن و نگاه‌های میخسبون بدرقه‌ی راهمون بود.

جلوی مغازه‌ای وایساد و کلید رو توی قفل انداخت. در مغازه رو باز کرد و گفت:

- بفرمایید.

- تاریکه.

- می‌ترسی؟

جلوتر از من رفت و کلیدها رو زد. چراغ‌ها روشن شدن. من هم رفتم داخل و نگاهم جذب قفسه‌ها و آویزهای رنگارنگ شد. از تاریکی مغازه ترسیدم اما حالا حس می‌کردم تو یه تیکه از بهشت هستم. یهو عین بچه‌ها یه جیغ خفه کشیدم و پاهامو زمین زد و بالا و پایین پریدم.

امیر با چشم‌های گشاد شده نگاهم می‌کرد.

- چه قشنگن! وای این کش‌ها رو ببین! کلیپسا چه خوشگن!

به سمت یک پاکت حمله بردم و گفتم:

- وای این انگشتر پلاستیکی‌ها رو ببین! دختر داشته باشی هر روز از این‌ها براتم بخری.

بهم لبخند زد و مشغول کارش شد. توی مغازه پر از کارتن بود. یکی از کارتن‌ها رو برداشت و روی ویتترین گذاشت. بهم خندید و گفت:

- از یک بچه بیشتر ذوق کردی. بیا اینجا بهم کمک کن.

- باشه.

جعبه رو سر جا گذاشتم و رو به روش وایسادم. چسب کارتن رو باز کرد و همون‌طور گفت:

- شاگردم چند روزه نمیاد. دانشگاه قبول شده و رفته شهرستان. من هم دست تنها موندم و...

- شاگردت دختر بود؟!

نفهمیدم چرا پریدم وسط حرفش و این رو پرسیدم! اون هم یه نگاه توی صورتم انداخت و گفت:

- نه، پسر بود.

و بعد وسایل داخل جعبه رو در آورد و روی ویتترین گذاشت و چکشون کرد. من هم بهشون نگاه می‌کردم و نوق می‌کردم.

سر بلند کرد و گفت:

- کیفیت رو بذار کنار و بهم کمک کن.

- چکار کنم؟

کیفم رو گذاشتم روی جعبه‌ها. اونقدر جنس توی مغازه‌اش بود که نمی‌شد راه رفت. قفل گوشه‌اش رو باز کرد و رفت توی تلگرام. یک کانال باز کرد و بعد گوشه‌اش رو سمت من گرفت و گفت:

- بگیر.

گوشه‌اش رو گرفتم که گفت:

- از کارها عکس بگیر، مشخصاتشون رو زیر عکس بنویس. بعد بفرست توی کانال.

- من که اسم‌ها رو بلد نیستم!

- خودم می‌گم تو سریع انجام بده. من هم اینجا قیمت می‌ذارم.

- باشه.

از کاری که توی دستش بود عکس گرفتم که گفت:

- بنویس کلیپس فلزی، رنگ ثابت، خارجی درجه یک.

هر جین ۱۲ عددی ۵۶۹۰۰۰ تومان

من هم سریع تایپ می‌کردم و بعد از رنگ‌های دیگه عکس می‌گرفتم و می‌ذاشتم توی کانال. خودش بسته‌ها رو می‌چید و قیمت رو با برچسب روی بسته‌ها می‌زد.

کارهای بعدی رو هم همین‌طور باز می‌کرد. قیمت می‌زد و من عکس می‌گرفتم و با گوشه‌اش توی کانال‌ش وارد می‌کردم.

هنوز پنج‌تا کار توی کانال نزده بودیم که پیام‌های مختلفی از تلگرام برایش اومد.
سفارش خرید بودن. گفتم:

- داره برات پیام میاد.

حین اینکه مشغول نوشتن قیمت‌ها بود گفتم:

- کیه؟

- مشتری مثل اینکه من از کانال بیرون نرفتم ولی بالای صفحه میان. همه مؤدبانه
نوشتن سلام آقای زمانی.

- بذار بعد از قیمت‌گذاری جواب می‌دیم.

و به ادامه‌ی کار پرداختیم و اون یکی یکی کارتن‌ها رو باز کرد و من عکس گرفتم
و توی کانالش وارد کردم و اون همه رو می‌چید. حدود ساعت ده و نیم صبح بود.
یکی از دوست‌هاش اومد جلوی در و گفت:

- امیرخان چای حاضره، نمایین؟

از پشت ویتترین به دوستش گفت:

- می‌بینی که خیلی سرم شلوغه. باید جنسا رو بچینم بعد هم سفارش مشتری‌ها رو
بسته‌بندی کنم.

- بیارم اینجا برات؟

- اگر زحمتی نیست ممنون می‌شم.

- چه زحمتی.

پسره رفت و من کارتن بعدی رو از روی زمین برداشتم و روی ویتترین گذاشتم که
با چشم‌های گرد شده گفت:

- بار آخرت باشه وسیله‌ی سنگین بلند می‌کنی!

- سنگین نبود که، وزنی نداشتم.

- همین که گفتم.

- باشه.

از گل سرای دستش عکس گرفتم و گذاشتم توی کانال و بعد از وارد کردن قیمت،
ارسالشون کردم. یاد شب قبل و عصبانیتش افتادم. پرسیدم:

- دیشب برای چی دسته گل منو جنازه کردی؟!!

- برای اینکه با اون سر و وضع میری سر قرار به کسی هم اطلاع نمیدی!

بهش نگاه کردم. داشت قیمت می زد و اصلاً سرش رو بالا نمی کرد.

- من فقط تا سر کوچه رفتم.

سرش رو بالا کرد و توی چشم هام گفت:

- بی جا کردی که رفتی سر کوچه دوست پسرت رو ببینی.

- دوست پسر من نیست.

ابروهاش رو به هم نزدیک کرد و گفت:

- چه خریه؟

- اگه شما اجازه بدین خواستگارم بود. آریو پسر خانم سلیمانی.

چند لحظه نگاهم کرد و یکدفعه گفت:

- آریو خیلی غلط کرده که میاد در خونه. دختر بهش دادیم یا چی که سرشو انداخته
اومده اونجا؟ فکر کردم دوست پسرت و گرنه یه جور دیگه باهش برخورد می کردم.

- یعنی دوست پسر من باشه بهتره تا خواستگارم؟!!

- هر دو تاشون غلط کردن.

فقط براندازش کردم. کلاً درکش نمی کردم. نمی فهمیدم چی می گه و چی می خواد.
وسایل دستش رو روی ویتترین گذاشت و بیرون رفت. من هم مشغول عکس گرفتن
از کارها شدم.

چند دقیقه بعد صدای پا که شنیدم گفتم:

- ببین امیر، می‌دونم یک چیزیت می‌شه. باید بهم بگی مشکل کجاست. فکر کنم با هم حرف بزنیم شرایط دوتامون بهتر بشه. من بفهمم تو چته و تو هم منو بهتر درک کنی.

صدایی نیومد. سرمو برگردوندم و دیدم یک دختر پشتم و ایساده و داره زل زل نگاهم می‌کنه.

- ببخشید، فکر کردم دوستم برگشته، بفرمایید.

- سلام، با امیر کار دارم.

- سلام، رفته بیرون الان میاد.

راه افتاد و روی صندلی نشست. بدون تعارف و صحبت دیگه‌ای.

- در خدمتم.

- با خود امیر کار دارم.

- باشه.

مشغول عکس گرفتن شدم که پرسید:

- گوشی امیره؟

- بله، چطور؟

- همینطوری.

یک دختر ساده به نظر می‌اومد. مانتوی کوتاهی پوشیده بود. زیرش شلوار جین یخی پاش بود. موهاش روی پیشونیش ریخته بود. آرایشی نداشت و پوست سفیدش خیلی رنگ پریده بود.

مشغول کردن پوست انگشت‌هاش شد. یکدفعه سر بلند کرد و گفت:

- دوست دخترشی؟

- نه، دوست معمولی هستیم.

- آخه امیر عادت نداشت با دخترا دوست بشه.

یکدفعه عصبانی شدم و گفتم:

- می‌شه خودتونو معرفی کنید؟

همون لحظه امیر با دوتا چایی و بیسکوییت اومد توی مغازه و با دیدن دختر انگار جا خورده باشه چند لحظه نگاهش کرد که دختر پاشد و گفت:

- سلام.

امیر جلو اومد و سینی رو روی ویتترین گذاشت و گفت:

- علیک سلام، اینجا چکار می‌کنی؟

- اومدم ببینمت.

رو کرد به دختر و با صدایی که ناراحتی داشت، گفت:

- بهت گفتم برای من شر درست نکن.

دختر به آرومی گفت:

- من که دنبال شر نیستم. فقط اومدم بگم بیای خونه.

فهمیدم این همون ناخواهریشه.

- من اگر نخوام برگردم توی اون خونه باید برم کیو ببینم؟

دختر با ناراحتی امیر رو برانداز کرد. آهسته توی حرفشون رفتم و گفتم:

- بفرمایید چایی.

و بعد دستم رو روی لبه‌ی سینی گذاشتم و هلهش دادم سمتشون. دختر نگاهم کرد و گفت:

- معرفی نمی‌کنی؟

- ناخواهریمه، مثل خودت.

اون منو نگاه کرد و زیر لب گفت:

- چقدر زود با هم دوست شدین که آوردیش محل کارت. فکر کن مامانت بشنوه.
امیر رو به من کرد و گوشیش رو از دستم کشید. شروع به انجام کاری کرد. بعد زد
روی دگمه. صدای بوق توی فضا پیچید. بعد از چند بوق آزاد صدای زنی دورمون
پیچید.

- الو امیر جان.

- سلام مامان. می‌خوام با کسی آشنا کنم.

و بعد رو به من اشاره کرد حرف بزنم. اما من لال شدم. نتونستم با کسی که مادر
الناز و زن سابق حبیب آقا بود حرف بزنم.

امیر توی چشمام نگاه کرد.

- با کی امیر جان؟

- با سلین، دختر زن بابام.

مادرش ساکت شد. امیر رو به دختر ادامه داد:

- اومده مغازه بهم کمک کنه. دختر خیلی خوبیه و توی این مدت تونست کمک بزرگی
بهم بکنه. شوهر تو دار و ندارمو بالا کشید ولی این دختر مردونگی کرد بهم صد
میلیون داد که پول موتورمو بدم. بعضی وقتا کوچیک‌ها خیلی بزرگن. دل بزرگی
دارن. اما بزرگ‌ها حقارت خودشونو ثابت می‌کنن.

- امیر...

- راستی، سپیده هم اومده اینجا. خودش سرخود پاشده اومده. فردای روز اتفاقی براش
افتاد من مقصر نیستم. به محمود هم بگو.

- سپیده اونجا چکار می‌کنه؟

- چه می‌دونم!

- بهش بگو برگرده خونه و محمود رو روی سرم خراب نکنه، چرا دست بر
نمی‌داره؟

- اومد خودتون باهاش صحبت کنید.

- باشه عزیزم.

امیر خداحافظی کرد و گوش‌ی رو پایین آورد. گوش‌ی رو دست من برگردوند و گفت:

- سپیده، برو خونه. من دیگه توی اون خونه برنمی‌گردم. از بس که اذیتم کردید روانی شدم. اون از بابات، این از خودت، اون از مادرم. چی می‌خواهین از جونم؟ چرا نمی‌ذارین زندگی کنم؟

سپیده با بغض نگاهی به من کرد و بعد رو به امیر با صدای شکسته گفت:

- من که هیچوقت نخواستم اذیتت کنم.

امیر با ناراحتی و حال بدی گفت:

- کارهات اذیتم می‌کنه، حرفهات بیشتر. این نگاه‌های مظلومت رو اعصابمه. بغضت دیوونه‌ام می‌کنه.

سپیده بین حرف‌هاش اومد و گفت:

- من فقط می‌خوام برگردی سر زندگیت.

- کدوم زندگی؟ زندگی‌ام با پدرت یا با مادرم؟ یا زندگی‌ام با تو؟

- مگه من چکاری کردم که تو رو آزار دادم؟

- چکار نکردی؟ چرا چیزی رو ازم می‌خوای که نمی‌تونم انجام بدم؟

سپیده مظلوم‌تر به امیر نگاه کرد. امیر با حرص نفس عمیقی کشید و گفت:

- هزار بار گفتم دوستت دارم، اما خواهرمی... سپیده! بفهم من با تو بزرگ شدم.

اشک‌های سپیده راه گرفت. اعصابم خورد شد و به کش موها نیم‌نگاهی کردم. امیر دست‌هاش رو کشید توی موهاش و سرش رو فشار داد و گفت:

- به خدا موندن من توی اون خونه به صلاح هیچکس نیست. بابات از من متنفره تو به چی فکر می‌کنی؟

سپیده با پشت دست اشک‌هاش رو پاک کرد و من رو نگاه کرد. بعد هم رو به امیر با غصه گفت:

- دوستش داری؟

دست‌های امیر پایین اومد. به صورت هم خیره شدن. سپیده دوباره بغض کرد و گفت:

- پرسیدم دوستش داری؟

امیر سکوت کرد. سپیده پر درد خندید و ناباور گفت:

- دو روز رفتی اونجا عاشقش شدی؟ این همه سال محبت منو ندیدی؟ این چی داره که من ندارم؟ مشکل تو فقط بابای منه؟

- مشکلم بابات نیست. مشکلم دل خودمه که تو رو نمی‌خواد.

سپیده چند لحظه به امیر نگاه کرد و بعد سر تکون داد و راه افتاد. از مغازه بیرون رفت. امیر موهاش رو بالا کشید و سعی کرد به من نگاه نکنه. خودش رو مشغول جنس‌هاش کرد. من اما خیره‌ی صورتش بودم. داشتم از خودم می‌پرسیدم واقعاً دوستم داره یا نه؟! چه دلیلی داره به من حسی داشته باشه!

- برو دنبالش.

امیر سر بلند کرد و گفت:

- کجا برم؟

- حالش بد بود برو برایش یه تاکسی بگیر.

امیر وسایل دستش رو روی ویتترین ول کرد و رفت. من هم یک لیوان چای برداشتم و مشغول نوشیدن شدم. ده دقیقه گذشت که امیر برگشت. با چهره‌ی ناراحت مشغول انجام کارش شد. دلم برایش می‌سوخت که این همه فشار روش بود. مادر مطلقه‌ای که حالا همسر بدی داشت. سرمایه‌ای که از دست داده بود. ناخواهری که عاشقش بود. درگیر مسائل خواهرش الناز شده بود. مقروض بود و...

آهی کشیدم و فکر کردم این همه فشار برای یک جوون بیست و هفت ساله یک خورده زیادیه.

به سؤال‌های سپیده فکر کردم که بی‌جواب موندن. به ماهی فایتری فکر کردم که متعلق به من بود. فایتری که صاحبش می‌گفت این ماهی قلب منه.

نگاهی زیرچشمی بهش انداختم. داشت قیمت‌ها رو می‌زد. متوجه نگاهم شد و گفت:

- چیه؟

- چاییت سرد شد.

- مهم نیست. میل ندارم.

- مگه غولام به خوردنی بی‌میل می‌شن؟

سر بلند کرد و من بهش خندیدم. شونه‌اش رو بالا کشید.

- آره. گاهی بی‌میل می‌شیم.

- این دختره چی می‌گفت؟ عاشق منی؟

چند لحظه تو چشم هم نگاه کردیم. منتظر بودم جواب بده اما مشغول کارش شد. نخواستم ادیتش کنم و توی سکوت به ادامه‌ی کارمون پرداختیم. تا اینکه تمام اجناس رو توی کانالش معرفی کردیم. بعد هم گوشی رو ازم گرفت و مشغول ثبت سفارش شد.

کارتن‌های کوچیک و متوسط آورد و مشغول بسته‌بندی شدیم.

روی کارتن‌ها برچسب می‌زد و روشن آدرس‌ها رو یادداشت می‌کرد.

خط خیلی قشنگی داشت. طوری که بهش خیره شده بودم.

- چی شده؟!

- فکر نمی‌کردم خطت تا این حد قشنگ باشه.

- تو بنویس ببینم خطت چطوره؟

- نه! خیلی بده.

- بنویس ببینم چطوره!

خودکار رو از دستش گرفتم و یک آدرس نوشتم. بعد هم نگاهش کردم. به زور خودش رو نگه داشته بود نخنده.

محکم زدم روی بازوش و گفتم:

- مرض!

یک ذره هم دردش نیومد. خندید و گفت:

- این چه خطیه؟! بذاری جلوی آفتاب بندری می رقصه.

خندیدیم و خودش دوباره مشغول نوشتن شد. وقتی کارمون تموم شد. همه رو توی سیستم مغازه اش وارد کرد. بعد هم گفت:

- برم ناهار بیارم که دیر وقته.

- به زحمت می افتی.

- خودم دارم هلاک می شم، تو رو هم گرسنه نگه داشتم. چی می خوری؟

- هر چی آوردی فرق نداره.

- باشه.

اون رفت و من هم مشغول شدم و کمی دور و برم رو مرتب کردم. اون همه رنگ و شکل آدم رو سر نوق می آورد. تازه نشستم که دو نفر اومدن توی مغازه.

دو تا مرد که مشکی پوشیده بودن و هیکل های بزرگی داشتن.

از جام بلند شدم و گفتم:

- بفرمایید.

- امیر کجاست؟

با خودم فکر کردم سلام بلد نیستن؟ پس گفتم:

- علیک سلام.

یکیشون صداش رو بالا برد و گفت:

- گفتم امیر کجاست؟

و بعد ساعدش رو روی ویتترین گذاشت و سرش رو جلو آورد. به دستش که یک دستبند با نشان عقرب روش بود نگاه کردم. مرد به اون گندگی دستبند ماه تولدش رو پوشیده بود.

من هم کم نیاوردم و رگ دیوونگی ام شکوفه زد طبق معمول. روی ویتترین مثل اون لم دادم و با صدای جدی گفتم:

- اول سلام بعدا کلام.

چند لحظه نگاهم کرد. یکدفعه خندید و رو کرد به دوستش و گفت:

- ببین گیر چه جوجه‌ای افتادیم!

رو کرد بهم و داد زد:

- گفتم امیر کجاست؟

از جا پریدم. قلبم درد گرفت از دادی که کشید. دست‌هام لرزید و معلوم بود با کسی شوخی نداره. با این حال سعی کردم خودمو نبازم.

توی چشم‌هاش خیره شدم و گفتم:

- رفته بیرون، الان میاد. بهش می‌گم چه غلطی کردی.

- ترسیدم.

همین موقع بود که امیر اومد تو و با دیدن اون دوتا سریع گفت:

- کی گفت بیابین اینجا؟

فضولی ام گل کرد و گفتم:

- سرم داد می‌کشه نره غول.

امیر نگاهی به من انداخت و رو به مرد گفت:

- خیلی غلط کرده.

و بعد غذاهای دستش روی ویتزین گذاشت. اون مرد گفت:

- باید امشب بیای...

امیر حرفش رو قطع کرد و صداش رو بالا برد و گفت:

- بایدی در کار نیست.

- آقا گفتن...

امیر با دستش به عقب هدایتش کرد و گفت:

- آقا، آقای تونه نه من. گمشو بیرون.

اون مرد دستش رو جلو آورد که امیر در یک حرکت غافلگیر کننده با لگد زد تو شکم مرد و پرتش کرد عقب. اون به مرد پشت سریش خورد و هر دو به کنار شیشه خوردن و نتونستن خودشون رو کنترل کنن و از مغازه پرت شدن بیرون.

من هین بلندی کشیدم و ترسیده نگاهشون کردم.

امیر رفت جلوی در و خطاب به دو تا مرد گنده‌ای که داشتن از روی زمین بلند می‌شدن گفت:

- به دو دلیل زدم. اول اینکه یاد بگیرین صداتون رو برای یک خانم بالا نبرین، دوم برو اینو برای آقات تعریف کن و بگو امیر صلاح بدون خودش میاد. حالا هم سریع جمع کنید برید تا پرتتون نکردم پایین.

و یک قدم بیرون گذاشت که هر دو با سرعت دوییدن و رفتن. همه‌ی کسبه از مغازه‌ها بیرون زدن و پرسیدن که طوری شده و امیر توضیح داد که چیزی نیست.

وقتی برگشت توی مغازه ناخواسته نگاهش می‌کردم. لبخند آرومی زد و گفت:

- چیه؟ نترس. وقتی من هستم از هیچی نترس.

- نمی‌ترسم.

روی ویتزین تکیه کرد و دست‌هاش رو به هم قفل کرد و گفت:

- پس چرا ساکتی؟

نگاهی به در کردم و بعد به چشم‌هایم برگشتم و لبخند زدم و گفتم:

- فقط خیلی نوق کردم.

تک خنده‌ای کرد و گفت:

- برای چی؟!

- برای زورت، برای حمایت.

خندید. خیلی زیبا و خواستنی. فکر نمی‌کردم وقتی آرام بخندم چشم‌هایم تا این حد آرامش می‌دن. فکر نمی‌کردم صورت این غول تا این حد دوست داشتنی بشه.

حتی فکر نمی‌کردم بودنش توی شرایط سخت تا این حد راحتی خیال القا کنه.

یکدفعه یاد شبی افتادم که حالم بد شد و من رو بغل کرد. توی خواب و بیداری چقدر توی بغلش آرام بودم.

بهم خندید و گفت:

- باشه، زل نزن حالا. بیا بشین یک چیزی بخور تا یخ نکرده.

در مغازه رو بست و روی زمین یه زیرانداز انداخت و هر دومون نشستیم و مشغول خوردن ناهار شدیم.

ازش پرسیدم :

- اینا کی بودن؟ چی می‌خواستن؟

- کسای مهمی نبودن، فکرتو مشغول نکن.

- بگو دیگه. آقا کیه؟

شونه‌اش رو بالا کشید و یک قاشق غذا خورد. وقتی نگاه منتظر من رو دید گفت:

- یکی از این پولداری شهر. از این‌ها که خیلی وضعشون خوبه و توپ تکونشون نمی‌ده.

- خوب از تو چی می‌خوان؟

- عضو این مؤسسه‌های زیرزمینی هستن که...

- کدوما...

معترض بهم گفت:

- زبون به دهن بگیر دارم می‌گم خوب.

- بگو، ببخشید.

- از این‌ها که شرطبندی می‌کنن. شرطبندی میلیاردي.

- خوب تو چی داری که بری شرطبندی کنی؟

- من چیزی ندارم. یعنی نداشتم اما...

- اما چی؟!

- یک روز که برای مسابقات آزاد رفتم خارج از ایران و طلا آوردم بازی‌هام رو دیده بودن. اومدن سراغم و گفتن توی مسابقات آزاد زیرزمینی برایشون مسابقه بدم که روم شرط ببندن. اگر نفر اول بشم بهم پونصد میلیون می‌دن. من هم رفتم و مسابقه هم دادم. اما پایان مسابقات فقط صد میلیون بهم دادن. وقتی رفتم سراغشون پیداشون نکردم. کلاً جاشو جمع کرده بودن. یک زیرزمین لخت و پتی مونده بود. اونی که روی من شرط بسته بود پولو داده بود اما نوچه‌هاش چهارصد میلیونش رو هاپولی کرده بودن.

بعدها فهمیدم که فقط این نیست. اون‌ها روی صد میلیارد و بیشتر شرط می‌بندن و همون پونصد تومن هم اگر کامل بهم می‌دادن چیز زیادی نبود. من کتکاشو خوردم، پولش رو اون‌ها بالا کشیدن. من کتک خوردم اما پول خودم هم ندادن.

- حالا این‌ها...

- آقای این‌ها یک مبارز آورده بود که توی رینگ، به من باخت. خیلی داغون بود و خوب مبارزه نمی‌کرد. به چند نفر دیگه هم باخت داد. حالا بین اون مشت زن‌ها منو می‌خواد. می‌گه هر چی بخوای بهت می‌دم اما علاقه‌ای ندارم برایش برم توی رینگ.

- چرا؟!

- چون امثالش بهم خیانت کردن. پولم رو ندادن، توی مسابقه‌ها امکان مرگ هم وجود داره چون هیچ حد و حدودی براش نیست. من می‌تونستم حریف‌هامو بکشم، یا اون‌ها من رو بکشن بدون اینکه کسی بتونه بفهمه یا کاری بکنه. چون قبلش تعهدنامه امضاء می‌کنیم که اگر مریدیم هم خودمون خواستیم و با رضایت توی این مسابقات شرکت کردیم.

هر فایتر، اسباب بازی دست صاحبشه، یا پول براش در میاره یا می‌میره و یا هر چی.

من هم دیگه جز اون یکبار نرفتم شرکت کنم. حالا این مرد هر روز پیغام پسغام می‌فرسته که برم و براش بازی کنم و من ردش می‌کنم.

- کار خوبی می‌کنی.

هر دو توی سکوت داشتیم غذا می‌خوردیم. یکهو پرسیدم:

- چرا تو اینقدر مشکل داری؟

سرش رو تکون داد و آروم گفت:

- چون پدر و مادرم هیچوقت کنار هم نبودن. چون پدر و مادرم رو با هم نداشتم. چون تا وقتی که با هم زندگی کردن فقط جنگ اعصاب داشتیم، وقتی هم جدا شدن بجز جنگ اعصاب هر روزه و کتک خوردن، حامی نداشتم. من شاید کنار مادرم بودم اما تنها بودم. تنهایی هم مشکلات خاص خودش رو داره.

سرم رو تکون دادم یعنی متوجهم. بعد از ناهار همونجا دراز کشید و ساعدش رو روی چشم‌هاش انداخت. گفتم:

- می‌خوابی؟

- می‌گن ناهار مثل گلوله‌اس. وقتی خوردی باید بیفتی.

بهش خندیدم و گفتم:

- چطور شکم نیاوردی؟

- چون همیشه هم، کسی که گلوله می‌خوره نمی‌افته.

دوباره بهش خندیدم ولی اون ساکت بود. من هم با گوشیه ام سرگرم شدم و توی اینستا چرخیدم. یک ساعت بعد بود که حس کردم نگاهی رومه. وقتی سر بلند کردم دیدم امیر با چشم های خواب آلود نگاهم می‌کنه.

- چرا نمی‌خوابی؟

رو بهم چرخید و گفت:

- خوابیدم.

- ولی به نظر گیج می‌ای.

- چای بخورم از سرم می‌پره.

- چایی از کجا بیارم؟

- هیچ‌جا! خودم می‌رم از دوستم می‌گیرم.

دستش رو بلند کرد و روی کفشم گذاشت. خواستم پامو پس بکشم که محکم گرفتنش.

- کفشم کثیفه.

- پاهات خوب شدن؟

- آره خوبن.

- جای سوختگی نموند روش؟

- نه.

با صدایی که غصه توش موج می‌زد گفت:

- خیلی اذیت شدی.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- مهم نیست. دیگه بهش فکر نمی‌کنم. ارزشش رو نداره که بهش فکر کنم.

- خوبه که این قدرت رو داری.

و بعد دستش رو پس کشید و رو به سقف چرخید و در حالی که بازوهایش روی زمین بود، دست‌هایش رو روی سینه گذاشت و گفت:

- قدمم سنگین بود. با اومدن من خیلی چیزها توی زندگی تو و مادرت عوض شد.

- یک چیزی بپرسم؟

- بپرس.

- بعضی وقت‌ها با مادرم جیک تو جیک می‌شی. چی به هم می‌گین؟!

سکوت کرد. طبق عادتی که ازش می‌شناختم جواب نداد. اصرار نکردم ولی بعد از چند دقیقه سکوت گفت:

- خاله خیلی مهربونه.

- مهربونه؟!

بهش خندیدم و گفتم:

- کجا دیدی مدیر مدرسه مهربون باشه.

رو بهم کرد و گفت:

- چرت نگو، مادرت واقعاً مهربونه. اون زن خیلی خوبیه. اون روزهای اول الناز برام تعریف کرد که مادرت چقدر هواشو داشته و چقدر بهش محبت کرده.

آهی کشید و رو به سقف چرخوند و گفت:

- کاش مادرم بود.

چشم‌هایش رو با حسرت بست. رو به جلو خم شدم و پاهام رو به کنارم هدایت کردم. روی دست راستم تکیه کردم و به صورتش خیره شدم و گفتم:

- این چه آرزویی؟ تو که با مادرت زندگی می‌کردی.

- آره، ولی مادر من مثل مادر تو نیست. مادر تو روی پای خودش وایساده. حتی دستش رو پشت پدرم گذاشته و حمایتش می‌کنه. حال پدرم خوبه. خیلی بهتر از وقتی که با مادرم زندگی می‌کرد.

ساکت شد. انگار داشت به گذشته فکر می‌کرد. آروم ادامه داد:

- ولی مادرم همیشه وابسته بود و انتظار داشت بابام برایش معجزه کنه و زودتر زندگی‌اش رو عوض کنه. خب! بابام هم نتونست. فقط زندگی رو به کام خودش و ما تلخ کرد. بعدش هم همه چیز تموم شد.

دست‌هاش رو بلند کرد و توی صورتش کشید و چشم باز کرد. رو به من گفت:

- آرزو داشتم کاش پسرش بودم.

- جدی نمی‌گی؟

- چرا که نه! تو رو تربیت کرده و تو هم یاد گرفتی مستقل باشی. این خیلی خوبه.

- آدم‌های مستقل برات جالبین؟

آروم پلک زد و سرش رو تکون داد. بعد هم نشست و گفت:

- فقط جالب نیستن، قابل احترام هستن. سلیقه‌ی من برای ارتباط گرفتن با آدم‌ها، آدم‌های مستقله. زندگی من از هم پاشید چون مادرم وابسته بود. آدم‌های وابسته من رو می‌ترسونن.

نفسش رو فوت کرد و گفت:

- عادت کردم به در هم بر هم بودن زندگی‌ام. شماها شاید عادت ندارین. باید کاری کنم زودتر همه چیز آروم بشه.

- چکار کنی مثلاً؟

- پول تو رو بدم، پول مادرت هم همین‌طور. سر و سامونی به اوضاع خودم بدم. یک خونه اجاره کنم و برم.

- برای چی بری؟

- دوست ندارم سربار باشم.

- کی بهت گفته سرباری؟

- من نباشم بابا خونه رو اجاره می‌ده و برایش کمک خرجه. جای دیگه باشم مادرم هم می‌تونه بیاد بهم سر بزنه و خواهرمو بیاره که ببینم.

- باز هم دلت برای مادرت می‌سوزه؟ می‌تونست جلوی شوهرش رو بگیره که این بلاها رو سرت نیاره یا ازش بخواد حق تو رو برگردونه.

- اون دلش نمی‌خواست این بلاها سرم بیاد ولی برای حفظ زندگیش مجبوره سکوت کنه.

- ولی اگر من مادر بشم منافع بچهام رو به منافع خودم ترجیح می‌دم.
لبخند بزرگی زد و گفت:

- آخه تو خیلی گلی، خیلی با معرفتی.

- نه، فقط وظیفه‌ی مادری این‌طور ایجاب می‌کنه.

- تو حتماً مادر خوبی می‌شی.

چند لحظه بهم خیره شد و بعد آرام زمزمه کرد:

- خوش به حالش.

- کی؟ بچه‌ی آینده‌ام؟ پسر، دخترم؟

حین بلند شدن آرام گفت:

- شوهرت.

و بعد روش رو گرفت و از مغازه بیرون رفت. نمی‌فهمیدم به چی فکر می‌کنه. این آدم در لفافه حرف می‌زد و حس می‌کردم می‌خواد بهم بفهمونه که از من خوشش اومده ولی اگر این‌طور هم بود اصلاً با هم بودن ما امکان داشت؟!

این فکر خوبی نبود و نباید حسی ایجاد می‌شد. اون باید امیر می‌موند و من باید سلین باقی می‌موندم.

باید درست رفتار می‌کردم و جلوی این حس رو می‌گرفتم. این اصلاً فکر جالبی نبود!
از جام بلند شدم و زیرانداز رو جمع کردم و در مغازه رو باز کردم.

روی صندلی نشستم که با دوتا لیوان چای اومد. یکیشون رو داد به من و خودش هم صندلی رو از پشت ویتترین بیرون کشید و پیشم نشست.

توی سکوت چایش رو نوشید و من برای مزه مزه کردن احساساتش گفتم:

- می‌تونم روی کمکت حساب کنم؟

رو بهم کرد و با اطمینان خاطر گفت:

- معلومه که بله. هر چی که باشه فقط کافیه بهم بگی.

- بعد از شکستی که تو رابطه‌ام با فرزین خوردم، دوست ندارم دوباره اشتباهم رو تکرار کنم.

سرش رو فرود آورد. یک جرعه چای نوشیدم و گفتم:

- برای همین می‌خوام انتخاب بهتری داشته باشم که دوباره شکست نخورم.

دوباره سرش رو تکیه داد. لب‌هام رو روی هم کشیدم و گفتم:

- حالا که خواستگار دارم نمی‌خوام هول هولکی بهش جواب مثبت بدم و در آخر باز هم اشتباه کنم و باعث بشم مردم در مورد حرف بزنین.

- تصمیم درستیه...

- پس لطفاً در مورد آریو سلیمانی برام تحقیق کن.

چشم‌هاش گشاد شدن و بهم زل زد.

- نمی‌خوام دوباره اشتباه کنم و می‌خوام خودش و خانواده‌اش رو بهتر بشناسم. اینکه کیه، چند سالشه، چقدر درس خونده، قبلاً ازدواج کرده یا نامزد و یا دوست دختری داشته؟ آیا این فروشگاه ماشین برای خودشه یا نه؟ و همچنین چیزهایی.

به آرومی گفت:

- اخلاقش رو باید بشناسی.

- چند روزی باهاش بگردم می‌فهمم اخلاقش چجوریه.

نگاهش رو ازم گرفت و آروم صدایی از ته گلوش خارج شد:

- اهوم.

- پس تحقیق می‌کنی؟

آروم‌تر گفت:

- آره، ولی ازدواج برات زوده.

- من از الناز بزرگترم.

- به الناز هم گفتم براش زوده اما تو تازه از یک رابطه بیرون اومدی و ممکنه هیجان‌زده تصمیم بگیری.

- من بچه نیستم که هیجان‌زده بشم.

- به بچگی نیست. آدم بزرگ‌ها هم دچار این حال می‌شن.

- نگران نباش. حواسم رو جمع می‌کنم.

- باشه.

و توی سکوت فرو رفت و به لیوان توی دست‌هاش خیره شد.

این سکوتش نشونه‌ی چی بود؟! از من خوشش می‌اومد و من رو می‌خواست؟

هر چی که بود من بهش نشون دادم که اگر فکری هم داره دور بندازه چون شرایط ما با هم جور نمی‌شد.

توی همین لحظه یک خانم و آقا اومدن داخل و سلام کردن و مشغول دیدن جنس‌های توی مغازه شدن.

بعد هم چیزهایی رو که می‌خواستن امیر براشون فاکتور کرد و توی پلاستیک بزرگ مشکی چید.

وقتی اون‌ها رفتن جعبه‌ها رو جمع کرد و روی هم گذاشت و بردشون پایین و تحویلشون داد تا با تیپاکس اونا رو بفرسته به مقصد.

وقتی برگشت خیلی سرحال نبود و دیگه حرف نمی‌زد. من هم با روانش بازی نمی‌کردم.

شب که شد زودتر مغازه رو بست و با هم رفتیم سوار شدیم. به یک ماهی فروشی رفت و ازم خواست پیاده بشم. با هم رفتیم توی مغازه و برای ماهیاش غذا خرید.

من هم مشغول دیدن ماهی‌های توی آکواریوم‌ها شدم.

صدای امیر هم به گوشم می‌رسید که داشت با فروشنده گپ می‌زد و می‌خندید. جلوی یک آکواریوم ایستادم و به ماهی‌های رنگارنگ داخلش نگاه کردم. اونقدر رنگ‌های مختلف و جذابی داشتن که دلم نیومد چشم ازشون بردارم. وقتی به جلوی آکواریوم بعدی رفتم با دیدن ماهی‌های عجیبی که اسکلت بدنشون مشخص بود و دور بدنشون یک خط رنگ داشت به وجد اومدم و با تعجب به آکواریوم نزدیک شدم. داشتم با چشم‌های بزرگ شده بهشون نگاه می‌کردم و دنبالشون می‌کردم که با صدای امیر به خودم اومدم.

- خوست اومه؟

- چه ماهیای خوشگلی هستن! اینا خیلی جذابن.

- درست و ایسا.

چشم‌هام گشادتر شدن و راست شدم. از پشتم کنار اومد و کنارم وایساد. بهش زل زدم. نگاه عجیبی توی چشمام انداخت و بعد نگاهی به پشت سرم کرد. ناخواسته نگاهش رو دنبال کردم. دوتا پسر پشت پیشخان وایساده بودن و داشتن با فروشنده حرف می‌زدن. یکیشون پشتش رو به پیشخان تکیه زده بود و روش سمت ما بود و داشت نگاهمون می‌کرد.

فهمیدم با خم شدنم اون پسره داشته هیزی می‌کرده که آقای غول اومد تذکر داد خودم رو جمع کنم. بی‌خیال شاخ و شونه کشیدن پسرا برای هم شدم و پرسیدم:

- اینا چه نوع ماهی هستن؟

- اینا ماهی شیشه‌ای هستن.

دوباره رو به آکواریوم کردم و گفتم:

- چرا از اینا نمی‌خری؟
- این ماهی رو رنگ کردن.
- با حالتی از تعجب زیاد نگاهش کردم و گفتم:
- چی؟! مگه جوجه هستن؟
- رنگ کردن جوجه کم ضررتر از رنگ کردن ایناست. این ماهیا رنگ بهشون تزریق می‌شه، بعضیاشون هم خالکوبی می‌شن، بعضی هم توی رنگ غوطه‌ور می‌کنن تا رنگارنگ بشن.
- این‌ها رو الکی می‌گی؟
- نه.
- آسیب نمی‌بینن؟
- به سمتی رفت و به آکواریوم اشاره کرد. رفتم و ماهی‌های رنگارنگ رو نگاه کردم.
- این ماهیا توی رنگ غوطه‌ور شدن. یک لایه از پوستشون می‌سوزه تا رنگ بشن. بیماریای معده و تنفسی می‌گیرن تا به این شکل در بیان.
- چرا همچین کاری می‌کنن؟
- برای جذب مشتری. خیلی از ماهیا طی این پروسه می‌میرن. اونایی هم که می‌مونن معمولاً مریض می‌شن و سلامتیشون رو از دست می‌دن.
- کسی هم هست ازشون بخره؟!
- خود تو وقتی دیدشون گفتی چرا از این‌ها نمی‌خری!
- بله ولی نمی‌دونستم.
- خیلی‌ها نمی‌دونن و برای قشنگی آکواریومشون ازشون می‌خرن. خیلی‌ها هم می‌دونن و می‌خرن چون قشنگن.
- و تو چرا نمی‌خری؟

نگاهش رو سمت آکواریوم برد و با نگاه به ماهیا گفت:

- دوست ندارم از این جنایت انسانی حمایت کنم. اگر همه نخرن و حمایت نکنن دیگه این کار انجام نمی‌شه یا حداقل وارد کشور نمی‌شن.

- مگه خود ماهی‌ها کم خوشگلن که همچین کاری باهاشون می‌کنن!؟

جلوی آکواریوم بعدی ایستاد و گفت:

- انسان حریص و طمع‌کاره. برای پول و فروش بیشتر دست به هر رذالتی می‌زنه. رو بهش خندیدم و گفتم:

- تو که باید این ماهیا رو دوست داشته باشی. مثل خودت دفتر نقاشی شدن.

- من با اراده و اجازه‌ی خودم تتو شدم ولی فکر نمی‌کنم این کوچولوها کوچکتترین رغبتی به زجر کشیدن داشته باشن.

نگاهش مهربون شد و ماهی‌ها رو با تأسف نگاه کرد.

- پس تو همون فایترای خودت رو نگه دار. اما یادت باشه که تو هم نوزاد مولی‌ها رو میدی به فایترا بخورن.

- من خلاف طبیعتشون کاری نمی‌کنم. توی دریا هم که باشن همین‌طور زندگی می‌کنن.

- درست می‌گی.

پای آکواریوم بعدی رفتیم و با دیدن ماهی‌ای که به شیشه چسبیده بود و دهنش باز بود زیر خنده زدم و نتونستم با دیدن قیافه‌ی با نمکش خوددار باشم.

امیر با دیدن قیافه‌ی من آروم خندید و مشتش رو آروم کنار سرم زد گفت:

- دیوونه!

- انگار منتظره یکی لب‌هاشو ببوسه.

و بعد لب‌هامو غنچه کردم و سمت شیشه‌ی آکواریوم بردم که

یهو دست امیر جلو او مد و رو لب‌هام نشست و گفت:
- نکن دیوونه زشته.

و سرمو آروم عقب هل داد. خندیدم و گفتم:
- نگاش کن چه بامزه است.

روش به من بود. نیم‌نگاهی با گوشه‌ی چشم به ماهی روی شیشه انداخت و رو به من
گفت:

- این ماهی بامزه ماهی لجن‌خواره. داره لجنای روی شیشه رو می‌خوره.

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

- ولی چیزی روی شیشه نیست.

- به چشم دیده نمی‌شن. این ماهی الان داره کارش رو انجام می‌ده. کارش هم تمیز
کردن سطوح آکواریومه. الان داره شیشه رو می‌مکه و دنبال بوسیدن کسی نیست.

به لب‌هام اشاره کرد و گفت:

- مخصوصاً بوسیدن لب.

و بعد به خروجی اشاره کرد و گفت:

- بریم؟

صدام رو صاف کردم و دست‌هام رو جلوی بدنم روی هم گذاشتم و گفتم:

- ممنونم استاد، کلاس فوق‌العاده‌ای بود و خیلی چیزها یاد گرفتم. امیدوارم در جلسات
بعد هم بتونم توی کلاس‌های پربار شما شرکت کنم.

با خنده‌ای که به سختی قورت می‌داد گفت:

- به شرطی که دیگه قصد بوسیدن ماهی‌ها رو نکنین.

- چشم استاد.

آروم خندید و حرکت کرد و من هم دنبالش رفتم. غذای ماهی‌هاش رو گرفت و با دوستش دست داد و خداحافظی کرد. هر دو رفتیم سوار شدیم. کلاه رو روی سرم گذاشتم و وسایلم رو نگه داشتم و اون موتور رو به حرکت درآورد.

- امروز باشگاه نرفتی!

- نه، دو روز در هفته استراحت دارم.

- چرا تمرین نمی‌کنی؟ یک قهرمان باید هر روز تمرین کنه.

- باشگاه نمی‌رم اما توی خونه تمرین می‌کنم.

- می‌دونستم پسر زرنگی هستی.

- اما من نمی‌دونستم دختر لوسی هستی.

با مشت وسط کتفاش زدم که خندید. کمی بعد یک جا توقف کرد و پیاده شد و گفت:

- بشین تا میام.

- کجا میری؟

- چیزی وجود نداره که بخوای ببوسیش. بشین زود میام.

راه افتاد و رفت و من نگاهی پشت سرم انداختم. مجبور شدم منتظر بشم تا میاد. از موتور پیاده شدم و حدود بیست دقیقه همون جا وایسام که دیدم داره به سرعت برمی‌گرده. وقتی نزدیک شد به دستش خیره شدم. روبه‌روم وایساد و دسته گل دستش رو سمت گرفت.

فقط به گل‌ها نگاه می‌کردم. آروم گفت:

- دیشب گل‌هات رو خراب کردم.

- لازم نبود این کار رو بکنی.

- چرا! باید جبران می‌کردم.

و بعد گل‌ها رو توی بغلم گذاشت. به برگ گل‌های قرمز دست کشیدم و لمسشون کردم. برگ‌های لطیف مخملی زیر پوستم حس خوبی بهم می‌دادن. سر بلند کردم و گفتم:

- ممنونم.

سر فرود آورد و گفت:

- تو ببخش. دیشب کار بدی کردم.

- فدای سرت.

سوار شد و من هم پشتش نشستم. توی مسیر ساکت بود و من از اون ساکت‌تر.

احساس عجیبی بهم می‌گفت این رابطه داره به سمت بدی می‌ره و من باید مراقب باشم. وقتی به منزل رسیدیم من وارد حیاط شدم و اون هم موتورش رو آورد داخل حیاط. در خونه باز شد و الناز رو به امیر گفت:

- سلام، خوب شد اومدی.

- سلام آجی.

الناز رو به من کرد و دسته گل دستم رو نگاه کرد و گفت:

- سلام.

- سلام.

معلوم بود دوست داشت بدون جریان این دسته گل چیه و از کی گرفتم. اما دیگه مثل قبل صمیمیتی بین ما نبود که بخواد بپرسه. رو به امیر کرد و گفت:

- فرزین اومده، دوست داشت تو رو ببینه. خیلی وقته منتظرته.

حین در آوردن کفش‌هام به امیر نگاه کردم. ابرو هاش تو هم کشیده شدن. بعد هم سمت در اومد. الناز کنار رفت و اول من وارد شدم و سلام کردم. حبیب آقا رو کرد بهم و جواب داد. بعد هم فرزین جواب من رو داد. پشت سرم امیر وارد شد و سلام کرد و جواب گرفت. فرزین هم مثل امیر اخم‌هاش توی هم کشیده شد اما برای من اصلاً اهمیت نداشت.

رفتم توی آشپزخونه و با مامان احوال‌پرسی کردم. مامان با دیدن دسته گل دستم ذوق‌زده شد گفت:

- چقدر قشنگن. کی برات خریده؟

با ورود الناز و نگاه کنجکاوش بدون اینکه بخوام بیهو گفتم:

- آریو.

- مگه امروز دیدیش؟

- بله. این دسته گل رو آورده بود.

- چه رمانتیک!

لبخند آرومی زدم و یک لیوان بزرگ برداشتم. توش آب ریختم و دسته گل رو توش گذاشتم. از کنار الناز و نگاه خیره‌اش رد شدم و به اتاقم رفتم.

گلدون رو گذاشتم روی میز توالت و مشغول تعویض لباس‌هام شدم. یک پیراهن تا زیر زانو پوشیدم و زیرش ساپورت پام کردم. شال رو سرم کردم و از اتاق بیرون رفتم.

وارد سرویس شدم و دست و صورتم رو شستم و خشک کردم. وقتی بیرون اومدم رفتم روی یک مبل تکی نشستم و نگاهم رو به صفحه نمایش دادم.

امیر با گوشیش مشغول بود و چندان اهمیتی به فرزین نمی‌داد. فرزین با پرسیدن سوالات مزخرف به حرف می‌کشیدش.

- امیر اینا چیه خریدی؟

امیر نیم‌نگاهی به الناز انداخت و دستش رو نگاه کرد و گفت:

- غذای فایتراس.

- مگه بچه ماهی بهشون نمیدی؟

- نه عزیزم، اونو هفته‌ای یک بار بهشون می‌دم.

- خوب بهشون می‌رسی.

- آدم باید به اعضای خانواده‌اش رسیدگی کنه.

فرزین پوزخند زد و بعد خنده‌اش رو ادامه داد. امیر نگاهش رو توی صورت فرزین کشید و گفت:

- چی خنده داشت؟

- مگه ماهی هم عضو خانواده می‌شه؟

- برای بعضی از آدم‌ها، آدم‌ها هم اهمیت ندارن. نمی‌شه از شون انتظار داشت بفهمن که حیوانات خانگی هم عضوی از خانواده هستن.

- این حرف‌ها رو نزن. اونی که سگ نگه می‌داره باید بگه سگم عضو خانواده‌مه؟!

فرزین با صدای بلند خندید. امیر با اخم شدیدی براندازش کرد.

- عضو خانواده حتماً اونی نیست که اسمش توی شناسنامه‌ی بابات نوشته شده. عضو خانواده اونایی هم هستن که توی خونه‌ات نفس می‌کشن، می‌خوابن، می‌خورن، به بود و نبودت اهمیت می‌دن.

فرزین با همون پوزخندش گفت:

- مثل همون سگ.

- همون سگی که تو ازش حرف می‌زنی و بهش می‌خندی، وقتی با یک خانواده زندگی می‌کنه و بهش غذا می‌دن و محبت می‌کنن، با تمام وجود وفاداریش رو اثبات می‌کنه و توی غم و شادیشون، احساساتش رو به روش خودش منتقل می‌کنه. تا روزی هم که به زور بیرونش نندازن از شون دور نمی‌شه. پس می‌شه عضو خانواده دونستش.

فرزین سکوت کرده بود و داشت چشم‌های امیر رو برانداز می‌کرد. امیر رو به جلو اومد و روی زانوهایش تکیه کرد و آرام گفت:

- ولی آدم‌ها، همون‌ها که به اسمشون توی شناسنامه افتخار می‌کنیم، گاهی کمتر از اون سگ می‌شن و حتی نمی‌تونن به خانواده‌ی خودشون وفادار بمونن.

امیر تکیه کرد و دستش رو روی زانوش کشید و گفت:

- به هر حال همین حیوانا به عنوان اعضای خانواده، ضررشون خیلی کمتر از بعضی از آدم‌ها به عنوان اعضای خانواده است.

تابلو بود که امیر این حرفا رو داره می‌زنه تو سر فرزین. فرزین هم فهمیده بود ولی اگر جواب می‌داد یعنی حرف‌های امیر رو در رابطه با خودش قبول کرده. قبول کرده که وفاش کمتر از سگه!

مامان که حرف‌های امیر رو شنیده بود برای خاتمه‌ی بحث از کنار در آشپزخونه گفت:

- الناز میز رو چیدی؟

- بله.

- بیا غذاها رو ببر همه گرسنه هستن.

امیر پا شد و رفت پشت میز نشست و بدون تعارف به کسی مشغول خوردن سالادش شد. حبیب آقا و الناز به فرزین تعارف کردن بشینه سر میز. وقتی میز شام حاضر شد رفتم سر میز بشینم. امیر که سرش پایین بود و داشت سالاد می‌خورد، دستش رو بلند کرد و صندلی سمت چپ خودش رو عقب کشید.

فرزین بهش زل زد. من هم از پشت امیر رد شدم و کنارش نشستم. اینطوری درست رو به روی حبیب آقا بودم.

الناز رو به روی امیر نشسته بود و مامان، که از آشپزخونه اومد روبه‌روی فرزین و سمت راست امیر نشست. الناز بشقاب فرزین رو برداشت که فرزین به خودش اومد و تشکر کرد و آروم گفت:

- کم بکش.

- چرا؟ تعارف می‌کنی؟

- نه، خیلی میل ندارم.

میل نداشتن فرزین یعنی حالش گرفته شده.

ولی برای من اهمیتی نداشت. حتی اگر فرزین از ازدواجش با الناز هم پشیمون شده بود باز هم اهمیت نداشت. من برای خودم پلو کشیدم و مشغول خوردن شامم با لذت شدم و اهمیتی به اون دو تا میمونک روبهروم ندادم.

وقتی شام توی سکوت صرف شد پا شدم و کمک کردم و میز رو جمع کردم. رفتم توی آشپزخونه و پای ظرفشویی ایستادم و مشغول شستن ظرفها شدم. مامان و الناز هم کمکم ظرفها رو آوردن چیدن روی ظرفشویی.

داشتم ظرفهای کف زده رو میچیدم توی لگن ظرفشویی که امیر کنارم وایساد و سر شیر رو کشید سمت خودش.

اهرم رو بالا داد، که گفتم:

- جای شستن دست توی روشویی.

- جدی؟

سر بلند کردم و نگاهی به هیكل بزرگش کردم و گفتم:

- جدی.

یهو دستش رو توی صورتم تکون داد که قطرات آب پاشید توی صورت و چشمهام. از جا پریدم و جیغ کوتاهی کشیدم. بهم خندید و من با ساعد صورتم رو پاک کردم و دست کفی ام رو کشیدم رو بازوش. ابروهاش رو بالا انداخت و به بازوش نگاه کرد. تا حواسش نبود دستمو کشیدم زیر بینیش.

سرشو عقب کشید اما دیر شد. دست خیشش رو روی بینیش کشید و دوباره دستش رو سمت تکون داد که باز خیس شدم.

یک ضربه‌ی نسبتاً آروم به ساق پاش زدم و گفتم:

- برو بذار کارمو بکنم.

لبهاش به خنده باز شد و نگاه عمیقش رو ازم گرفت و رو به جلو کرد. یک لیوان برداشت و مشغول آبکشی شد و در همون حال گفت:

- چه پررو شده. زورش رو به من نشون میده.

به دستش اشاره کردم و گفتم:

- چکار می‌کنی؟

- کمک می‌کنم. امروز خیلی خسته شدم.

- نه، خسته نیستم.

- پس باز هم می‌برمت کمک کنی.

- باشه، کارت خیلی سخته، دست تنها هلاک می‌شی.

شاکی نگاهم کرد و بهم اخم کرد. من بیخیال بهش خندیدم. خودش هم خنده‌اش گرفت و چیزی نگفت. مامان که اومد با دیدن امیر گفت:

- امیر جان تو چرا زحمت می‌کشی؟ بیا کنار خودم بهش کمک می‌کنم.

- چه زحمتی؟ الان تموم می‌شه.

وقتی مامان کتری رو گذاشت روی اجاق گاز رفت. امیر اروم گفت:

- مادرم عادت نداشت سریع بعد از ناهار و شام ظرف‌ها رو بشوره. بیشتر اوقات ظرف‌های ناهار به شب می‌رسیدن و ظرف‌های یک روز به روز بعد. بعد مامان اون همه ظرف تلنبار رو روز بعد با هم می‌شست و خودش رو خسته می‌کرد.

سپیده گاهی کمکش می‌کرد اما بیشتر اوقات نه. اون بیشتر تو اتاقش بود و درس می‌خوند.

مامان هم هی به جونش غر می‌زد که همه‌ی کارها افتاده رو دوش من و کسی نیست کمک کنه.

برای تموم شدن غر هاش خودم بهش کمک می‌کردم.

کل روز مدرسه بودم، کار می‌کردم، یا بعدها باشگاه می‌رفتم ولی شبش خسته و کوفته می‌رفتم پای ظرف‌شویی و آشپزخونه رو برای روز بعدش سر و سامون می‌دادم.

گاهی سپیده می‌اومد بهم کمک می‌کرد و دوتایی توی سکوت کارا رو انجام می‌دادیم. من ظرف می‌شستم اون دستمال می‌کشید و کابینت و میز رو برق می‌انداخت که فقط مامان غر نزنه.

بعدش که احتیاج داشتم یه ذره استراحت کنم، می‌رفتم رخت‌خوابم رو از کمد اتاق مامان بر می‌داشتم و گوشه‌ی هال پهن می‌کردم تا بخوابم.

اما اون محمود بی‌شرف تا ساعت یک و دو چراغ‌ها رو روشن می‌داشت و پای توی می‌نشست برنامه نگاه می‌کرد. صداش رو هم بالا می‌کشید و خواب هم بهم حروم می‌شد.

می‌دونستم می‌خواد پا شم به فحش بکشمش. می‌دونستم می‌خواد روز بعد به درس و بدبختی‌هام نرسم. ولی به خاطر مادرم سکوت می‌کردم و خودم رو به خواب می‌زدم که کوتاه بیاد.

بارها اون بی‌شرف جلوی توی خوابش برد اما از اذیت کردن من دست بر نمی‌داشت.

- مادرت ازت دفاع نمی‌کرد؟

- گاهی با هم دعواشون می‌شد اما ازش می‌خواستم این کار رو نکنه. گاهی هم مامان توی رو خاموش می‌کرد و می‌گفت بیدارش نکن بذار همین‌جا بکپه. بعدش خودش دم صبح یا نصف شب بیدار می‌شد می‌رفت تو اتاقش. کمی که بزرگتر شدم و دیگه ترسم از همه چی ریخته بود، تابستونا می‌رفتم رو پشت بوم می‌خوابیدم. بعضی از شب‌های زمستون هم که اذیت و آزارش گل می‌کرد، می‌رفتم توی بالکن. یه چراغ نفتی داشتم. روشنش می‌کردم و می‌داشتم نزدیکم که زیاد سردم نشه.

سرد هم بود اما از این بهتر بود که با اون حیوون دهن به دهن بشم یا باعث بشم اون و مادرم دعوا کنن.

- چطور تونستی این همه سختی رو تحمل کنی وقتی می‌تونستی بیای پیش بابات و راحت زندگی کنی. بابات ده سال با الناز تنهایی زندگی کردن تا وقتی که ما اومدیم. مامان هم که می‌بینی. کسی اذیتش نکنه کاری به کار کسی نداره.

- اگر مادرم بلد بود زندگی کنه. اگر محمود یه عوضی نبود هیچوقت نمی رفتم پیششون این همه ذلت بکشم.

بابام اگر بی خود و بی جهت یک کشیده هم بهم می زد بابام بود. جای دوری نمی رفت. ولی این دو تا نابودم کردن.

- تو این همه سختی تحمل کردی، فقط منتظر بودی پولت رو بالا بکشن که ولشون کنی.

آهی کشید و بشقاب دستش رو توی آبچکان گذاشت و گفت:

- باور کن پول و مسائلم با سپیده همه بهانه بود. بهانه بود برای اینکه خونه رو ترک کنم. خیلی وقت بود به نتایج دیگه رسیده بودم.

بشقاب دستم رو دستش دادم و گفتم:

- چی نتیجه‌ای؟

- من دیگه باید مامان رو ول می کردم. دیگه باید می داشتم خودش از پس خودش بر بیاد. اون جلوی وحشی‌گریای محمود کوتاه می اومد. پشتش به من گرم بود. خودش کوچکترین سیاستی برای درست کردن زندگیش نداشت.

الناز برام تعریف می کرد که مادرت چقدر خوب خونه رو مدیریت می کرده که اختلاف و دعوا پیش نیاد.

چقدر بهش محبت می کرده و واقعاً کمبود مادر حس نمی کرده. اما مادر من اینطوری نبود. هنوز بعد از بیست سال زندگی شبیه نامادری سپیده است. هیچ محبتی بهش نداره. اصلاً با هم صمیمی نیستن. اون دختر حتی نمی تونست مشکلاتش رو باهاش در میون بذاره.

با تأسف سر تکون داد و گفت:

- نمی دونم به کی رفته انقدر بی خیال و بی احساسه. به الناز که نگاه می کنم می ترسم به مادرم رفته باشه.

سکوت جوابم بود و ظرف‌ها رو می‌شستم. این آدم برام جالب بود. خیلی صبور بود و از صبرش تعجب می‌کردم. مگه می‌شد کسی تا این حد اعصابش کشش داشته باشه. وقتی به رفتارهای روز اولم فکر می‌کردم تازه فهمیدم چرا سکوت می‌کرد و جوابی نمی‌داد.

اونقدر بدرفتاری دیده بود که رفتارهای من براش عجیب نبود.

از خودم خجالت کشیدم.

آخرین دونه‌ی ظرف‌ها رو کف کشیدم و گفتم:

- رفتارهای روز اولی که با من آشنا شدی...

حرفم رو قطع کرد و کاسه رو از دستم کشید و گفت:

- با خودم فکر کردم ای بابا! مامان رو ول کردم که پیام گیر یک مامان دیگه بیفتم.

نگاهش کردم. داشت با جدیت کاسه رو آب می‌کشید. کاسه رو گذاشت روی آبچکان و شیر آب رو بست. رو کرد به من و براندازم کرد. وقتی دید هنوز نگاهش می‌کنم خندید و گفت:

- غیر از این که نبود، بودی؟!!

- برو بیرون تا نصفت نکردهم.

- باشه.

و بعد هر دو دستش رو بالا آورد و محکم سمتم تکون داد که باز قطرات آب پاشید تو صورتم. از جا پریدم و گفتم:

- آخ! چه کاریه؟

و بعد با آستینم صورتم رو تمیز کردم و چشم باز کردم که دیدم از آشپزخونه بیرون رفت.

وقتی کارم تموم شد و رفتم توی هال سر فرزین سمتم چرخید. اخم کرده بود و بهم زل زده بود. دیگه از خودش و نگاهش حالم به هم می‌خورد. پس یک راست رفتم تو اتاقم و در رو بستم.

در حال دوختن لباسم بودم. تمام فکر و ذکرم الناز بی‌سلیقه بود و لباس زشتی که برای عقدش خریده بود. با فرزین رفته بودن بیرون. چشم بازار رو کور کرده بود و یک پیراهن یاسی رنگ خریده بود. پیراهنی که تارنگش رو توی کاور دیدم فهمیدم نباید قشنگ باشه.

وقتی هم پوشیدش با اون همه دگمه‌ی جلوش و برش‌های زیر سینه و چین‌هایی که خورده بود یاد لباس بارداری افتادم. مامان با دیدنش ساکت شد و فقط نگاهش کرد. روش نشد بهش بگه خوب نیست فقط گفت مبارکت باشه.

حبیب آقا هم که هیچوقت تو نخ این کارها نبود. بهش گفت قشنگه و مبارکش باشه. الناز منو نگاه کرد. منتظر نظر من بود. می‌دونست اگر لباسش ایرادی داشته باشه حتماً بهش می‌گم. همیشه ازم نظر می‌خواست و عیب‌های لباس‌هاش رو برطرف می‌کردم.

این بار اما با اینکه دیدم اصلاً لباس خوبی نیست و بهش نمیاد فقط آروم گفتم مبارک باشه و رو به صفحه نمایش کردم. فهمید از لباسش خوشم نیومده. می‌دونست وقتی برای لباسی ذوق نمی‌کنم، وقتی ازش تعریف نمی‌کنم، وقتی لبخند به لبم نمیاد و وقتی چشم‌هام برق نمی‌زنن یعنی اون لباس یا قشنگ نیست و یا ایراد زیادی داره. شاید هم فکر می‌کرد این سکوت علتش حسودیه. همون‌طور که من سکوت کردم چون فکر می‌کردم اگر حرفی بزنم اون فکر می‌کنه از حسودیمه.

سکوت کردم اما اون پیراهن با آستین‌های گشاد و افتاده‌ای که با مچ مردونه تنگ شده بود، اصلاً به دلم نمی‌نشست. توی نگاهم شبیه لباس خواب بود و اونقدر ساده و شکیل نبود که مناسب عقد باشه. دوستش نداشتم و نمی‌دونستم چطور این رو به الناز بگم. حتی نمی‌فهمیدم فرزین با اون همه سلیقه توی انتخاب لباس، چطور اجازه داده بود که الناز اون لباس رو انتخاب کنه و تن بزنه و بخواد برای عقدش بپوشه.

سر بلند کردم و از پشت چرخ بیرون اومدم. رفتم و کنار رگال لباس‌ها ایستادم.

دست بردم و لباس سفیدی که برای خودم دوخته بودم رو بیرون آوردم. از داخل کاور بهش نگاه کردم.

قرار بود روز عقدم با فرزین اون لباس رو بپوشم. هر دو مون با هم مدلش رو انتخاب کرده بودیم. بعد هم من پارچه خریدم و دوختمش. اما قسمت نشد به فرزین نشونش بدم.

چندتا ژورنال زیر و رو کردیم تا اون لباس انتخاب شد. فرزین هم ساعت‌ها با حوصله به حرف‌هام گوش کرد و نتیجه‌ی اون همه حرف زدن شد یک پیراهن سفید ساده که توی تن خیلی شیک و قشنگ بود.

شیدا که داشت لباسی رو سر دوز می‌کرد پرسید:

- طوری شده؟

- نه!

- به چی فکر می‌کنی؟ خیلی وقته لباس عقدت دستته.

لباس عقدم؟! این دیگه لباس عقد من نبود. زیر لب زمزمه کردم و گفتم:

- این دیگه لباس عقد من نیست.

- پس مال کیه؟

- مال کسیه که با فرزین ازدواج کنه.

- این چه حرفیه؟ تو با هر کس ازدواج کردی بپوشش. خیلی دوستش داشتی. یادت رفته چقدر براش ذوق می‌کردی؟

حس کردم چشم‌هام مثل قلبم ماتم گرفتن. آروم گفتم:

- دیگه دوستش ندارم.

ولی خودم می‌دونستم که دارم مثل سگ دروغ می‌گم. لباس رو سر جا گذاشتم و پشت چرخ برگشتم و نشستم و مشغول دوختن شدم. بدون اینکه بخوام اشکم در اومد و شروع کردم به گریه کردن. شیدا از جاش بلند شد و اومد کنارم نشست و بغلم کرد.

اون هم شروع کرد به اشک ریختن. توی بغلش حسابی فین‌فین کردم و اشکامو ریختم رو شونه‌اش. اون هم همین‌طور. بیست دقیقه‌ای گذشت که از هم جدا شدیم. حسابی آروم شده بودم. با دست اشک‌هامو گرفتم. شیدا از گریه سرخ شده بود. گفتم:

- تو چرا گریه می‌کنی؟

- چون تو شکست عشقی خوردی.

- خوب من شکست عشقی خوردم، آخه به تو چه؟

- خوب از بس از فرزین حرف زده بودی من هم ندیده عاشقتش شده بودم. الان انگار خودم شکست عشقی خوردم.

چند لحظه نگاهش کردم. یهو به حرفش زدم زیر خنده و حسابی خندیدم. اون هم از خنده‌ی من شروع کرد به خندیدن. شیدا وسط خنده‌هاش گفت:

- به فرزین بگیم سه‌تامونو عقد کنه.

من هم همونطور که می‌خندیدم گفتم:

- آره، چه هووهای خوبی هم بشیم.

- بیچاره کمر بر اش نمی‌مونه.

یک لحظه کپ کردم از شنیدن این حرف. اما با فکر کردن بهش دوباره خندیدم و گفتم:

- دیگه استراحت نداره. باید دو شیفته کار کنه.

الکی حرف می‌زدیم و الکی‌تر می‌خندیدیم. طوری که اشک از چشمامون راه گرفت. فکمون درد گرفته بود و روی میز چرخ خیاطی غش کرده بودیم.

یهو یکی از مشتری‌ها اومد داخل و با دیدن ما متعجب گفت:

- سلام.

ساکت شدیم و بهش زل زدیم. خواستیم جواب بدیم که ناخواسته باز شروع کردیم به خندیدن اون بنده خدا هاج و واج فقط نگاهمون می‌کرد و چند لحظه بعد بدون اینکه بدون موضوع چیه با ما هم‌صدا شد و خندید. اومد روی صندلی جلوی چرخ خیاطی من نشست و بهمون خندید و اجازه داد حسابی اون حالت هیستریک رو پشت سر بذاریم.

اون خانم لباسش رو پرو کرد و پوشید و با رضایت رفت.

اون روز عصر ده دقیقه بعد از رفتن شیدا چند ضربه به در خورد و هنوز بفرمایید نگفته بودم که در باز شد و سایه‌ی مردی رو پشت شیشه دیدم. با خودم گفتم امیر چقدر زود رسید اما وقتی وارد خیاطی شد، با دیدن آریو چشمام چهارتا شدن.

یک دسته گل رز قرمز توی دست‌هاش بود. در رو پشت سرش بست و رو به من با اون صدایی که خیلی هم جذاب و گیرا بود گفت:

- سلام عزیزم.

هول شدم و حتی نتونستم جوابش رو بدم. فقط بهش خیره شدم. انتظار نداشتم بیاد سراغم. انتظار نداشتم بیاد داخل و بهم بگه عزیزم.

کت شلوار رسمی و مشکی تنش خیلی خوش دوخت و زیبا بود. عینک آفتابیش رو روی پیراهن سفید جذبش آویزون کرده بود.

آروم جلو اومد و گفت:

- حالت خوبه؟

به خودم اومدم و دستپاچه گفتم:

- سلام. ببخشید انتظار دیدن شما رو نداشتم.

- همین غافلگیری‌ها قشنگه.

دستپاچه سمت چوب لباسی رفتم و مانتوم رو برداشتم و سریع پوشیدم و بعد روسری‌ام رو برداشتم و خواستم بپوشم که جایی گیر کرد.

با ترس برگشتم و دیدم روسری‌ام توی چنگ آریو گیر افتاده. قلبم شروع کرد ضربه زدن به قفسه‌ی سینه‌ام.

داشتم از ترس پس می‌افتادم. اگر کاری می‌کرد باید چکار می‌کردم!

با اون ته ریش و لبخند کجش صورتم رو برانداز کرد. لبخندش منو یاد صورت فرزین انداخت. گفت:

- لازم نیست جلوی من حجاب بگیری.
- مگه شما کی هستی؟
- از الان منو شوهر آینده‌ات بدون.
- دارین من رو می‌ترسونین.
- چند لحظه به صورت‌م نگاه کرد. آهسته روسری‌ام رو ول کرد و عقب رفت. من هم روسری رو سر کردم. آریو روی مبل نشست و گفت:
- اگر کارت تموم شده حاضر شو بریم خونه.
- خونه؟!
- برسونمت عزیزم.
- آهان! مزاحم نمی‌شم.
- مزاحم یعنی چی؟! وسایلت رو جمع کن بریم.
- چون از تنها بودن باهانش می‌ترسیدم سریع مشغول جمع کردن وسایلم شدم و همون‌طور گفتم:
- داداشم هر روز میاد دنبالم.
- مگه تو داداش داری؟!
- بهش نگاه کردم. اون از همه چیز خبر داشت. لازم نبود بیچونم‌ش پس گفتم:
- برادر خونده‌ام.
- آهان! اون پسر خوش هیكل بوكسور رو می‌گی.
- بله. شما از کجا می‌دونین؟
- پای چپش رو انداخت روی پای راستش و دست‌هاش رو گذاشت زیر بغلش و گفت:
- با هر کس که ازدواج می‌کردم ته و توی زندگیش رو در می‌آوردم. از اونجا که آدم‌هام زیادن می‌تونم زود به جواب سوالاتم برسم.

وسایلم رو از برق کشیدم و دسته گلش رو از روی میز چرخ خیاطی برداشتم و ازش تشکر کردم. بعد هم لباس سفیدی که دوخته بودم رو برداشتم و گفتم:

- بریم.

از جاش بلند شد و گفت:

- بریم عزیزم.

رفت در رو باز کرد و منتظر شد. چراغ‌ها رو خاموش کردم و از جلوش رد شدم و بیرون رفتم. بعد از من اون بیرون اومد و در رو کشید. قفلش کردم و دنبال آریو راه افتادم. کنار یک لکسوس مشکی ایستاد و درش رو برام با احترام باز کرد. سوار شدم و اون آروم در رو بست.

ماشینش رو دور زد و سوار شد و من سعی کردم خیلی خیره‌ی دم و دستگاه داخلش نشم و ندید بدید بازی در نیارم. اگر قسمتم می‌شد برای دید زدن وقت زیاد داشتم. ماشین رو روشن کرد و راه افتاد. تموم فکرم پیش امیر موند. اگر می‌اومد و می‌دید نیستم فکر می‌کرد باز هم قهر کردم یا ازش دوری می‌کنم.

داشتم به اون فکر می‌کردم که دستم کشیده شد. از جا پریدم و به دستم توی دست آریو نگاه کردم.

- چکار می‌کنین؟

به انگشتم نگاه کرد و گفت:

- می‌خوام بدونم چی انگشتری به این دستا میاد!

دستم رو پس کشیدم و گفتم:

- لطفاً کمی خوددار باشین. هنوز نه به باره، نه به داره. این حرکات شما رو دوست ندارم. اذیت می‌شم.

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

- هم به بارش می‌کنم هم به دارش. نگران هیچی نباش عزیزم.

نمی‌دونم چرا بیخود عصبی بودم و انگار حوصله‌اش رو نداشتم. با ناراحتی گفتم:

- من حتی نمی‌دونم سر و کله‌ی شما از کجا پیدا شد. خیلی یهویی توی زندگی من اومدین.
- خوب مادرم شما رو معرفی کرد. توی این چند روز هم از طریق چند نفری تونستم تمام خانواده‌ات رو بشناسم.
- از کی شنیدین که ناخواه‌ری من بهم خیانت کرده؟
- می‌دونی که این اتفاق‌ها وقتی می‌افته نقل مجالس می‌شه. یکی از همون آدم‌هام از فامیل‌هاتون شنیده بودن.
- آدم‌های با نفوذی دارین.
- تا قصد من، نفوذ به چی باشه؟
- الان قصد شما از این نفوذ چیه؟
- رو بهش کردم. لبخند جذابی زد و گفت:
- قصدم نفوذ به قلب تو، دختر زیباست.
- و نیم‌نگاهی بهم انداخت. شاکی شدم و گفتم:
- با کلمات بازی نکنین. من آدمی نیستم که با این جملات قشنگ خر بشم.
- ناخواسته صدام بالا رفته بود و شاکی شده بودم. برگشت سمتم و مثل خودم گفت:
- پس بهت پیام می‌دم جواب بده. انقدر خودتو نگیر.
- شما مردا همه‌تون مغزتون معیوبه. یا از اینور بوم می‌افتین یا از اونور.
- خندید و سمت راست پیچید و گفت:
- خیلی خودت رو اذیت نکن. کم‌کم همه چی برات عادی می‌شه.
- دارم سعی می‌کنم اذیت نشم و برام عادی باشی.
- خوبه!
- ولی نیستی، نمی‌دونم چرا!!

- حق داری اینطور فکر کنی.

بهش خیره شدم. خیلی پررو بود. اون لبخند لعنتی از صورتش پاک نمی‌شد. این همه آرامش رو از کجا می‌آورد. آروم بی‌توجه به نگاه عصبی من گفت:

- حق داری عزیزم. می‌دونم حال بدی رو پشت سر گذاشتی و الان اعتماد به من برات خیلی سخته. لابد میگی بین این همه آدم چرا من؟! چرا آریو اومده و از من خواستگاری می‌کنه. من یک سؤال می‌پرسم. چرا از بین این همه آدم تو نه؟! چرا نباید من از تو خوشم بیاد!؟

- یک دلیل منطقی بیار چرا من؟! قول می‌دم با این سر و وضع حداقل بیست تا دوست دختر داشته.

- آره داشتم. اتفاقاً همه هم شیک و به روز و جینگی مستون. ولی وقتی پای یک عمر زندگی میاد وسط، آدم دنبال یک شخصیت متفاوت می‌گرده. دنبال یک کسی می‌گرده که هم شریک زندگیش باشه هم رفیق راهش.

- حرف‌های قشنگی بودن، از کجا می‌دونی متفاوتم؟

نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت و روشو جلو کرد و گفت:

- خدا لعنتش کنه.

- کیو؟

- اونی که باعث شده تو دیگه به هیچکس اعتماد نکنی.

نگاهمو ازش گرفتم و از پنجره‌ی کنارم بیرون رو نگاه کردم. از خودم پرسیدم یعنی واقعاً من به خاطر اتفاق بدی که برام افتاده به همه بی‌اعتماد شدم؟!!

پیشونیمو ماساژ دادم و به حرف‌های آریو فکر کردم.

- می‌خوای سر راه بریم جایی بشینیم و چند دقیقه راحت صحبت کنیم؟ هوایی به سرت بخوره حالت بهتر می‌شه.

- من حالم خوبه.

و به دسته گل روی لباس سفید دستم نگاه کردم که یک موتور کنار ماشین اومد و با صدایش سرمو بالا کردم و با دیدن امیر که دست چپش رو بلند کرده بود و اشاره می‌داد آریو وایسه، یکه خوردم.

آریو راهنما زد و گفت:

- داداشت از دم خیاطی دنبالمونه.

توقف کرد و امیر جلوتر از ما کنار خیابون وایساد و با ژست قشنگ همیشگیش از روی موتور پایین اومد. یک شلوار جین آبی تیره پوشیده بود. یک تیشرت مشکی آستین بلند که عضلاتش از زیرش مشخص بود. یک کلاه نقابدار مشکی روی سرش بود. نقاب کلاهشو پایین کشیده بود و با سری که پایین گرفته بود آروم سمت ماشین آریو اومد.

آریو آهسته گفت:

- چرا مثل یوزپلنگ راه میره؟ نکنه بخواد فکمو پیاده کنه؟!!

دل تو دل خودم نبود. با این حال پرسیدم:

- ازش می‌ترسی؟

آریو نگاه پنچری بهم کرد و گفت:

- با این هیكلش یک مشت بهم بزنه دندونام می‌افتن تو معده‌ام، میگی ازش می‌ترسم؟!!

امیر رسید پشت در سمت آریو. آریو خواست پیاده بشه. کمر بندش رو باز کرد و دستگیره رو کشید. در باز شد اما امیر با یک فشار در رو بست. هر دوی ما متعجب نگاهش کردیم. خم شد و نقاب کلاهشو بالا کشید. آریو شیشه رو پایین کشید و توی صورت امیر گفت:

- سلام.

امیر چند لحظه نگاهش کرد بعد آروم گفت:

- بار آخرت باشه تا تکلیفت مشخص نشده پاتو می‌ذاری محل کارش.

آریو آروم جواب داد:

- چشم.

- و بار آخرت باشه تا باهانش نسبتی پیدا نکردی میای سوارش می‌کنی.

- من قصد بدی...

امیر سمتش بُراق شد و گفت:

- دیگه نبینمت.

- چشم.

نمی‌دونم چرا جای استرس و ترس دهنم کش اومد و خواستم بخندم ولی جلوی خودمو گرفتم. امیر به من نگاه کرد و گفت:

- پیاده شو لطفاً.

- چشم.

این چشم رو به تقلید از آریو گفتم. خطاب به آریو ادامه دادم:

- ممنون، لطف کردین.

- به مادر سلام برسون، خدانگهدارت.

- خداحافظ.

پیاده شدم و در رو بستم. امیر به دستم نگاه کرد. با دیدن دسته گل بهم اشاره کرد. از جلوی ماشین رد شدم. دسته گل رو ازم گرفت و اونو از پنجره داخل داد و گفت:

- اینم بده به مادرت! هر وقت اومدی خواستگاری با دسته گل تشریف بیار.

- چشم.

امیر راه افتاد و به من اشاره کرد که بریم. دنبالش رفتم. سوار شد و من هم پشتش نشستم. موتور رو روشن کرد که آریو از کنارمون رد شد و بوق کوتاهی زد. امیر زیر لب گفت:

- مرض.

من خندیدم، با صدای بلند هم خندیدم. باید ناراحت می‌بودم اما نمی‌دونم چرا اصلاً اینطور نبود.

راه افتاد و سرعتش رو بالا برد و از کنار آریو رد شدیم. توی تقاطع دور زد که نگاهی به اطرافم کردم و گفتم:

- چرا داری برمی‌گردی؟

- نکنه می‌خوای با هم بریم خونه‌ی دوست پسرت!

- اون دوست پسرم نیست.

- هر چی!

وقتی به خیابون نگاه کردم دیدم اصلاً مسیر من نیست. حتی متوجه نشده بودم کی مسیر رو تغییر داده بود. از بس که اعصابم خُرد بود متوجه نشدم داره چکار می‌کنه و کجا میره. احتمالاً امیر هم که پشت سرمون بوده وقتی دیده تغییر مسیر دادیم اومد و جلوش رو گرفت.

هوا خنک شده بود و کمی احساس سرما کردم. پشت چراغ قرمز که ایستادیم گفتم:

- هوا سرد شده.

- الان سردته؟!

- یک خرده. باد که بهم می‌زنه سرده.

- برات تاکسی بگیرم بری؟

- نه، داریم می‌ریم دیگه.

کمی راست شد و گفت:

- تا دیروز که لکسوس سواری نکرده بودی، روی موتور سردت نمی‌شد. مثل اینکه هواشون با هم خیلی فرق داره.

هوای لکسوس دلنشینه.

منظورش این بود که ماشین آریو چشم من رو گرفته! عصبانی شدم و مشت محکمی توی پشتش زدم. اما انگار دردش نیومد. عصبانی‌تر شدم و با هر دو دست مشت‌های محکم رو توی پشتش زدم و گفتم:

- من اینطور دختری نیستم.

اصلاً عین خیالش نبود و آهسته گفت:

- بس کن، مردم دارن نگاهت می‌کنن.

ناراحت من نبود که بهم توهین کرده. ناراحت این بود مردم دارن نگاه می‌کنن. عصبی‌تر مشت‌هام رو کوبیدم توی کتف‌هاش ولی هیچی نگفت. اشک‌هام در او مدن که پسری از توی ماشین بغلی گفت:

- محکم‌تر بزن.

و بعد خندید و پاشو گذاشت روی گاز و دور شد. با ناراحتی رو به جلو خم شدم و سرمو گذاشتم روی کتفش و گریه کردم. نمی‌فهمیدم چرا اون روز تا این حد ناراحت و عصبی بودم و چرا دلم نازک شده بود.

چند دقیقه بعد امیر کنار خیابون وایساد و موتورش رو خاموش کرد. من هم راست شدم و نشستم. پیاده شد و رو بهم کرد. چند لحظه به صورتم نگاه کرد. دلم نمی‌خواست توی چشم‌هاش نگاه کنم.

- نگام نمی‌کنی؟

رومو ازش گرفتم و به چراغ‌های نئون مغازه‌ی سمت راستم دادم. دستش رو آورد زیر چونه‌ام و رومو به خودش کرد و گفت:

- یک چیزی گفتم بیستا مشت زدی به جاش. چرا دیگه قه‌ری؟ چرا گریه می‌کنی؟

چونه‌امو از دستش بیرون کشیدم و نگاهمو به زیر گرفتم.

- سلین.

شنیدن اسمم از زبونش دلمو به تپش انداخت. آروم گفتم:

- از شنیدن حرفت احساس دلشکستگی می‌کنم.

- ببخشید، باشه؟

و کمی جلوتر اومد و آروم گفت:

- سلین خانم!

نگاهمو بالا گرفتم. نگاهش با دیدن چشم‌هام غمگین شد. پشیمون گفت:

- معذرت می‌خوام. اینطوری غصه نخور قربونت برم.

این امیر بود! داشت قربون صدقه‌ی من می‌رفت چون حس می‌کرد ناراحتم کرده!

دل‌انگار سقوط کرد و افتاد زمین. این چه حالی بود که من داشتم؟!!

نگاهم پر از بی‌قراری شد. اشک‌هام بی‌اجازه سر خوردن و سریع با دست زیر

چشم‌هام کشیدم. بی‌قراری‌تر از خودم جلو اومد و دستمو گرفت و گفت:

- بیا بریم.

از موتور پیاده شدم و با دست آزادم لباس رو دنبال خودم کشیدم.

با هم وارد یک کافه شدیم. دو نوشیدنی گرم سفارش داد و رفتیم نشستیم. با چشم‌های

غمگینش صورتم رو برانداز می‌کرد. آروم زمزمه کرد:

- چشم‌هایت غمگین‌ترین شهر جهانند...

متعجب پرسیدم:

- چی؟!!

- چشم‌ها! هر وقت غم دارن، انگار کل شهر غمگینه. آدم تو چشم‌ها نگاه می‌کنه،

انگار توی غمگین‌ترین شهر دنیا زندگی می‌کنه.

- اونوقت تو الان برای من تکست گفتی؟

- تکست چیه؟!!

- همین جملات شاعرانه.

سرش رو تکیه داد و آهی کشید و گفت:

- من اصلاً از شعر و شاعری سر در نمی‌ارم.
- لب‌هامو توی دهنم کشیدم که نگاهش پایین رفت و زود به چشم‌هام برگشت.
- فکر می‌کنم مستعد باشی.
- سرشو تکون داد و قوسی به لب‌هاش انداخت و گفت:
- نه بابا.
- آهی کشید و آرام گفت:
- سرم انقدر ضربه خورده که به این چیزها قد نمی‌ده.
- پس چطور می‌گی انگار چشم‌های من غمگین‌ترین شهر جهانن؟
- شونه‌هاشو بالا کشید و گفت:
- نمی‌دونم، بی‌خیال.
- و دستش رو بلند کرد و پیشخدمت رو سمت میز راهنمایی کرد. پیشخدمت لیوان‌های نسکافه رو روی میز گذاشت و رفت.
- برای خودش کمی شکر زد و بعد از هم زدنش لیوان رو برداشت و مشغول نوشیدنش شد. من هم مشغول شدم که ازم پرسیدم:
- راستی این چیه دنبال خودت می‌کشی؟
- و به لباس سفید روی صندلی کناری اشاره کرد. یک نگاه به لباس انداختم و گفتم:
- لباسی بود که برای عقدم با فرزین دوخته بودم. قرار بود اون روز بیوشمش ولی حالا که همه چیز به هم خورده و داره ازدواج می‌کنه فکر کردم بهتره بدمش به الناز.
- مگه الناز لباس عقد نگرفته؟
- گرفته ولی دیدی که چه مصیبتی بود. با اون همه دگمه‌ی روی کمر تا پایینش، با اون همه چین زیر سینه و کمر و برش‌های عجیبش، با اون آستین‌های خیلی گشاد و افتاده توی تنش خیلی زشت بود.

- قشنگ بود ها!

با غیظ رو بهش گفتم:

- ایش! تو هم سلیقه‌ات مثل خواهرته. پیراهن عقد اگر سفید باشه و ساده خیلی قشنگ‌تره. چی بود اون لباس خواب!

- هر کس یه چیز می‌پسنده.

- بله، هر کس سلیقه‌ای داره، تو و خواهرت هم کور سلیقه‌این.

- همین که تو سلیقه داری کافیه.

لبخند زدم و دیگه باهانش بحث نکردم. وقتی آروم‌تر شدم پرسید:

- گرم شدی بریم؟

- بله.

- پاشو.

و بعد هر دومون پا شدیم و بعد از اینکه امیر حساب کرد رفتیم سوار شدیم و به خونه برگشتیم. وقتی رفتیم توی خونه بعد از احوال‌پرسی و خسته نباشید گفتن به هم و خوردن شام و کارای معمولی همیشگی الناز رو به اتاق صدا کردم. وقتی اومد لباس رو از توی کاور در آوردم و بهش نشون دادم.

- این لباس چطوره؟

- مال کیه؟ چقدر قشنگه!

- برای یکی از مشتری‌ها دوختم ولی نخواستش.

- چرا نخواستش؟

- نمی‌دونم، مراسمش به هم خورده بود گفت نمی‌خوامش. بفروشش و دستمزدت رو بردار. آوردم نشونت بدم ببینم نمی‌خواییش؟

- وای! اینکه خیلی خوشگله و حیف. شاید بعداً پشیمون بشه.

- شاید، نمی‌دونم.
 - خودت نمی‌خواییش؟
 - نه! من برای خودم یک چیز دیگه می‌دوزم.
 - پس بذار امتحانش کنم. لباس خودم خیلی لخته و یک جورایی دو دلم.
 - مگه کور بودی اونو خریدی؟
 - چی بگم! فرزین عجله داشت و هی می‌گفت زود یک چیزی بردار بریم.
 - می‌داشتی سر فرصت می‌رفتی. شما که چند روز وقت داشتین!
 - فرزین مدام سرش شلوغه...
- و بعد همونجا لباسش رو در آورد و مشغول پوشیدن اون پیراهن شد. وقتی پیراهن رو تن زد جلو رفتم و زیپش رو بالا کشیدم و عقب اومدم. به خودش توی آینه نگاه کرد و ذوق زده لبخند زد و گفت:
- چقدر خوشگله! می‌خوامش سلین جون. قیمتش چنده؟
 - باشه برای خودت، هدیه‌ی من به تو.
 - چرخید سمتم و گفت:
 - ولی آخه...
 - لازم نیست چیزی بگی. تصمیم گرفته بودم اگر دوستش داشتی بدمش بهت.
 - دستی به گیپورای چین خورده‌ی روی سینه‌اش کشید که حالت خستی دوخته شده بود.
 - بعد هم پاپیون جلوی کمرش رو نگاه کرد و گفت:
 - خیلی شیکه سلین.
 - می‌تونی برش داری.
 - چند لحظه توی سکوت نگاهم کرد و بعد آروم گفت:
 - این لباس خودته؟

به چشم‌هاش نگاه کردم و بعد رفتم و روی تخت نشستم و گفتم:

- آره.

- چرا این کار رو می‌کنی؟

- چون دیگه مناسب من نیست. اینو برای دلم دوختم ولی الان اون کسی که برای دلم بود، کنار توئه. نگران نباش، سلیقه‌ی فرزین هم هست. کلی وقت گذاشتیم تا بتونیم یک لباس ساده طراحی کنیم. البته اگر تو سادگی رو می‌پسندی.

الناز به میز توالت تکیه زد و سرشو پایین انداخت و دست‌هاش رو روی دامن لباس کشید و گفت:

- خودم هم نمی‌فهمم که چطور این اتفاق افتاد. اولش حرف‌های ساده بود. گاهی بیشتر در مورد تو حرف می‌زدیم، بعد در مورد خودمون، بعد هم مسائلمون. نمی‌دونم چطور شد که یک وقت حس کردم به فرزین عادت کردم.

نفس عمیقی کشیدم و نگاهمو بردم روی گل‌های فرش.

- یک مدت که پیش رفتیم کم‌کم نمی‌تونستم ازش دست بکشم و هر روز چندبار بهش زنگ می‌زدم و باهاش حرف می‌زدم. تا اینکه بهش گفتم بدون اون نمی‌تونم زندگی کنم و اون پرسید پس سلین چی می‌شه!

ساکت شد. موهاش رو گرفت و کشید. به نظر ناراحت می‌اومد.

- گفتم سلین فراموش می‌کنه ولی شاید من بدون تو بمیرم. اون دو دل بود ولی در نهایت گفت اون هم بهم دل بسته و میاد خواستگاریم.

جلو اومد و روی زمین کنار پام نشست و گفت:

- تو منو می‌بخشی سلین، مگه نه؟!

چند لحظه به چشم‌های منتظرش نگاه کردم. باید می‌گذشتم اما فراموش نمی‌کردم. فراموش نمی‌کردم که حتی نمی‌شه به دوست و نزدیکانت اعتماد کنی. باید باور می‌کردم سرنوشت کار خودشو می‌کنه.

به آرومی گفتم:

- آره، می‌بخشم. الان فرزین فقط پسر خاله‌ی منه. به گذشته فکر نمی‌کنم و دیگه اهمیتی نداره. شاید قسمت این بود.
- دستش رو روی زانو هام کشید و گفت:
- ممنونم عزیزم.
- کمی سکوت کرد و بعد یکدفعه سر بلند کرد و گفت:
- خیلی دوست دارم آریو رو ببینم.
- لبخند زد و ادامه داد:
- حتماً مرد خوبی‌ه و می‌تونی باهش خوشبخت بشی.
- امیدوارم.
- چرا برای عقد ما دعوتش نمی‌کنی که ببینیمش و باهش آشنا بشیم.
- نکنه می‌خوای مخ اینم بزنی.
- از حرفم جا خورد و تکون خورد. چند لحظه توی سکوت نگاهم کرد و بعد از جاش بلند شد و رو به آینه وایساد و گفت:
- قرار نیست مخ همه‌ی مردهای زندگی تو رو بزوم. این هم ناخواسته پیش اومد.
- دوباره سمتم برگشت و آروم پرسید:
- دیگه بهم اعتماد نداری؟
- از جام بلند شدم و از کنارش رد شدم. به تاجی که از امیر گرفته بودم نگاه کردم.
- نه، ندارم.
- پس چرا می‌گی بخشیدمت؟
- بخشیدمت ولی دیگه بهت اعتماد نمی‌کنم.
- توی آینه نگاه کردم. با ناراحتی سرشو پایین انداخت و سکوت کرد. چند ضربه به در خورد. هنوز جواب نداده بودم که در باز شد و امیر از کنار در گفت:

- اجازه هست؟

- بیا تو.

اومد داخل و در رو پشت سرش بست و گفت:

- خلوت کردین!

و بعد با دیدن الناز آرام گفت:

- چقدر بهت میاد!

- راست می‌گی؟

- آره. خیلی قشنگه.

به میز توالت تکیه زدم و دست‌هامو زیر بغلم گذاشتم. امیر دستشو دور گردن الناز انداخت و هر دو روی لبه‌ی تخت روبه‌روی من نشستن.

- قراره برای عقدت بیوشیش؟

- نمی‌دونم! شاید! ولی خیلی ازش خوشم اومده.

- قشنگه، امیدوارم سفید بخت بشی.

- ممنون.

امیر رو به من چرخوند و تکونی به ابروش داد. اون شکستگی بین ابروش بالاتر رفت و پرسید:

- آشتی کردین؟

سرمو تکیه کردم. دستش رو روی کمر الناز کشید و گفت:

- به مناسبت آشتیتون بریم بیرون دور بزنیم؟

هنوز من قبول نکرده بودم که الناز دست‌هاش رو به هم زد و گفت:

- زنگ بزنم فرزین اون هم بیاد؟

امیر شاکی شد و صداشو بالا برد و گفت:

- تو واقعاً خری یا خودتو زدی به خریّت؟

- چرا؟

- چون می‌خواهیم خانوادگی با هم باشیم.

الناز با مظلومیت گفت:

- خوب فرزین هم عضو خانواده است.

امیر، دستشو از پشت الناز برداشت و بلند شد. با اخم و بدخلقی گفت:

- فعلاً اون هیچکی نیست.

و بعد رو به من ادامه داد:

- همون‌طور که آریو نیست.

و بعد سمت در رفت و گفت:

- می‌رم ماشینو روشن کنم. شمام زود حاضر بشین و بیاین.

- با موتور بریم امیر.

- شما دوتا رو جا بدم، خاله و بابا رو کجا بذارم؟

- مگه بابا اینا هم میان؟

- نه پس! فقط تو آدمی.

- وا!

امیر بیرون رفت و من لبخندی به حرف‌هایش زدم. الناز لباسش رو عوض کرد و ازم تشکر کرد و بعد صورتم رو بوسید. وقتی بیرون رفت لباس‌هامو پوشیدم.

سریع کمی کرم پودر زدم و روش رژگونه کشیدم. بعد هم به چشم‌هام رسیدم و بعد از خط چشم، ریمل زدم و مژه‌هامو بلند کردم. بعد هم خط لب و رژ زدم و لب‌هامو درشت‌تر کردم.

لب‌هامو روی هم مالیدم و موهامو باز گذاشتم و شال رو روی سرم انداختم که مامان در اتاقم رو باز کرد و گفت:

- حاضری مادر؟

- بله مامان.

- بدو بیا، امیر منتظره.

- اومدم.

مامان با عجله رفت. یک کیف دستی کوچیک برداشتم و گوشی‌ام رو توش انداختم. بعد هم به خودم توی آینه نگاه کردم. نگاهم پایین اومد و به دسته گلی که شب قبل امیر برام گرفته بود نگاه کردم. یاد اون همه حرصی که از گرفتن دسته گل آریو خورد افتادم.

تمام گل‌ها رو با کوبیدن به دیوار پرپر کرد.

دستی به گل‌ها کشیدم که داشتن کم‌کم پژمرده می‌شدن. وقتی از خونه بیرون رفتم مامان توی حیاط منتظر بود.

کفش‌هامو پوشیدم و مامان در رو قفل کرد. رفتیم توی کوچه و عقب سوار شدیم. حبیب آقا کنار امیر نشسته بود و امیر رانندگی می‌کرد. راه افتاد و با ورودش به داخل خیابون فرعی، الناز گفت:

- کجا می‌ریم؟

- یک جایی می‌ریم دیگه. هفت ماهه به دنیا اومدی؟

- نمی‌دونم، مامانم چیزی در این مورد بهت نگفته؟!

- نه، از بابام بپرس حتماً خبر داره.

حبیب آقا نیم چرخی به عقب زد تا الناز رو ببینه و موفق نشد و گفت:

- شیش ماهه به دنیا اومدی بابا.

امیر خندید و سر بلند کرد و نگاهی توی آینه انداخت و نمی‌دونم می‌خواست چی به الناز بگه که نگاهش به من افتاد و حرفش فراموشش شد.

- مراقب باش.

با این حرف حبیب آقا، به خودش اومد و فرمون رو پیچوند که به ماشین رو به روش نخوره. از کنار ماشین رد شد و گفت:

- حواسم هست.

- حواست هست و رفتی تو دل ماشین روبه‌رویی؟

الناز رو به جلو خم شد و روی صندلی جلویی تکیه کرد و گفت:

- انگار امیر موتورسواریش خیلی بهتره.

امیر وارد خیابون اصلی شد و گفت:

- توی هر دو کار استادم. نگران نباش.

و نیم‌نگاهی بهم انداخت و توی مسیر رفت.

جایی رو که در نظر گرفته بود یک شهربازی سرپوشیده بود. ماشین رو پارک کرد و همه یکی یکی پیاده شدن. اول حبیب آقا بعد الناز و مادرم پیاده شدن.

من هم خودم رو سمت راست کشیدم تا پیاده بشم. یهو امیر گفت:

- زیادی خودتو خوشگل کردی.

برگشتم و نگاهش کردم. اما روش به جلو بود. فکر کردم شاید به این دلیل این‌ها رو می‌گه چون عادت نداشتم آرایش بکنم. حوصله نداشتم صبح‌ها که می‌رم خیاطی آرایش کرده برم. حالا که این کارو کرده بودم براش عجیب بود. جوابش رو ندادم و پیاده شدم. اون هم ماشین رو خاموش کرد و پیاده شد.

همه با هم وارد شهربازی شدیم.

الناز سریع رفت چند تا بلیت برای ماشین کوبنده بگیره. من هم کنار مامان و حبیب آقا راه افتادم و امیر هم تنهایی یک سمتی رفت. من و مامان رفتیم دور یک میز گرد

چوبی نشستیم. حبیب آقا رفت و مقداری خوراکی خرید کرد و برگشت. کاسه‌های بستنی رو روی میز چید و بسته‌های خوراکی و نوشیدنی رو گذاشت وسط. یک بسته چیپس جلو کشیدم.

بسته رو باز کردم و یک دونه چیپس برداشتم و نزدیک دهنم کردم که از دستم کشیده شد. سر بلند کردم و نگاهم دنبال چیپس بالا رفت. امیر چیپس رو توی دهنش گذاشت و کنارم نشست.

الناز هم اون طرف امیر نشست و گفت:

- سلین پاشو بریم ماشین سواری. بلیت هم گرفتم.

- نمیام، خودت برو.

و یک دونه دیگه چیپس برداشتم و توی دهنم گذاشتم.

- باز هم شروع کردی ها! انقدر خودتو لوس نکن. بذار آدم باهات بیرون میاد بهش خوش بگذره.

- من به تو چکار دارم؟! برو خوش بگذرون.

مامان بین حرفامون اومد و گفت:

- سلین از بچگی چندان علاقه‌ای به شهربازی نشون نمی‌داد.

امیر سرش رو سمتم چرخوند و یک دونه چیپس برداشت و آروم گفت:

- سلین همه چیزش فرق داره.

رو کردم بهش و در جواب طعنه‌اش گفتم:

- سلین زود بزرگ شد، برای همین نمی‌تونه با اسباب‌بازی سرگرم بشه. ولی شما می‌تونین به بچگی کردناتون برسین.

الناز آروم گفت:

- وا!

حبیب آقا ادامه داد:

- مگه شهر بازی فقط برای بچه‌هاست؟
- امیر آهسته و فکری یک قاشق از بستنی‌اش برداشت و گفت:
- تو خیلی به کمک احتیاج داری.
- منظورت چیه؟
- منظورم اینه کسی که توی شهر بازی بهش خوش نگذره باید افسرده باشه.
- از حرفش ناراحت شدم و گفتم:
- تو حق نداری به من بگی افسرده.
- جواب نداد. مثل دفعه‌ی قبل ناراحتم کرد اما این بار معذرت‌خواهی نکرد. قاشق برداشتم و از بستنی سنتی یک کم خوردم.
- امیر از جاش بلند شد و رفت سمتی. الناز روی میز تکیه کرد و گفت:
- یک ذره حال داشته باش. داداشم ما رو آورده اینجا بهمون خوش بگذره. اون که نمی‌دونست تو چقدر ماستی.
- من نمی‌دونم به تو و داداشت چه مربوطه! اینجا نشستم بهم خوش می‌گذره.
- یک بار نمی‌خوای امتحان کنی؟
- نه.
- به درک.
- الناز پا شد و رفت و من به خوردن بستنی‌ام ادامه دادم. مادرم خطاب بهم گفت:
- پاشو برو یک کم بچرخ. خسته نمی‌شی؟
- نه.
- شاید من بخوام با حبیب تنها باشم. نشستی و پا نمی‌شی.
- پوفی کردم و بسته‌ی چیپس رو برداشتم و راه افتادم. دونه دونه از چیپس می‌خوردم و به بازی‌ها نگاه می‌کردم. دور هر بازی چند نفر جمع شده بودن و داشتن بازی

می‌کردن. صدای آهنگای مختلف و جیغ و داد توی فضا پیچیده بود و نورهای رنگی چشمک زن حال و هوا رو شاد می‌کرد. امیر و الناز هم توی صف ماشین کوبنده بودن.

به هیکل بزرگ امیر توی صف بچه‌ها و والدینش خندیدم و رفتم پشت نرده‌ها ایستادم. در باز شد و اون‌ها سوار شدن. هر کدوم نشستن توی یک ماشین.

همین که کمربندها رو بستن و حاضر شدن بازی شروع شد. توی پیست با سرعت رانندگی می‌کردن و ماشین‌ها رو به هم می‌کوبیدن. الناز خیلی خوب بازی می‌کرد و من داشتم از حرفه‌ای بودنش لذت می‌بردم. امیر هم در حالی که بازی می‌کرد و ماشینش رو توی ماشین‌های دیگه می‌زد کیف می‌کرد. با خودم فکر کردم اگر پرت بشه بیرون شاید خودش کسی رو سقط کنه اما ماشینش آسیبی به کسی نمی‌رسونه.

با همین فکرها داشتم به غول توی اون ماشین می‌خندیدم. وقتی نگاهش بهم افتاد انگشت شصتش رو با خنده بالا آورد و همون زمان ماشینا دورهاش کردن و بهش زدن و تکونش دادن. وقتی بازیشون تموم شد و بیرون اومدن امیر گفت:

- جای این همه چیپس خوردن بیا کالری بسوزون.

- برو بابا، دیوونه‌ام مگه سوار اینا بشم.

با حالت خاصی گفت:

- می‌ترسی؟

- نه!

- دروغ نگو، می‌ترسی!

و رو به الناز کرد و هر دو به من خندیدند.

عصبانی شدم و گفتم:

- هر هر... هیچ هم اینطور نیست.

- پس بیا سوار شو.

امیر از الناز بلیتاشو گرفت و دوباره سمت سمتی رفت که صف می‌گرفتن. من چند لحظه نگاهش کردم و بعد اجباراً دنبالش رفتم. الناز پشت دیوار وایساد و نگاهمون کرد. توی صف وایسادیم. یک دور سوار شدن و من دل تو دلم نبود. قلبم به شدت تپش گرفته بود و داشتم از ترس سخته می‌کردم. همش تو دلم امیر و الناز رو لعنت می‌کردم.

وقتی اونا بیرون اومدن، ما رفتیم تو. با حالت گیجی به ماشین‌ها نگاه کردم. امیر رو بهم گفت:

- تنها سوار می‌شی یا با من می‌ای؟

دو دوتا چهارتا کردم. تنهایی می‌ترسیدم ولی اگر کنارش می‌نشستم اون می‌فهمید. پس ترجیح دادم بترسم ولی مسخره‌ام نکنه. خیلی پررو گفتم:

- خودم تنها می‌شینم.

کمی بعد توی یک ماشین آلبالویی نشسته بودم. وقتی بازی شروع شد همه حرکت کردن و من حتی بلد نبودم راهش بندازم. متصدی بهم گفت کدوم پدال رو فشار بدم. با فشار دادنش ماشین راه افتاد و شروع کردم به جیغ کشیدن.

جلوتر هم ماشین‌ها داشتن به هم می‌خوردن و دورم می‌چرخیدن. با خوردن یک ماشین از پشت بهم، بیشتر جیغ کشیدم و با خوردن ماشین‌های دیگه بهم و تکون دادنم چشم‌هام رو بستم و فقط جیغ زدم. همش چپ و راست شدم که یهو یکی تو گوشم گفت:

- گاز بده، گاز بده.

سر بلند کردم و با دیدن امیر جا خوردم. بهم گفت:

- گاز بده دیگه.

نفهمیدم کی اومد کنارم نشست. گاز دادم و اون فرمون رو چرخوند. به سمتی رفتیم و توی پیست چرخیدیم. از بغل یکی بهمون زد. جیغ کشیدم و صدای حرکت ماشینا روی مخم بود. دستش رو دور شونه‌ام انداخت و گفت:

- جیغ نکش. طوری نشد. گاز بده.

دوباره پدال گاز رو فشار دادم.

- حالا برو بزن بهشون و نترس.

و فرمون رو پیچوند و خوردیم تو دل یک ماشین. جیغ کشیدم که گفت:

- نکن، از چی می ترسی. اتفاقی نمی افته.

دوباره گاز دادم و از بین ماشینا گذشتیم و دقایقی بعد هر دو پایین رفتیم. از ترس پاهام می لرزید. الناز بهم می خندید ولی اهمیتی نداشت. رو به امیر کردم و گفتم:

- حالا خوب شد؟

خندید و گفت:

- فکر نمی کردم تا این حد ترسو باشی. اون وقت ماشین هم می خوای؟ تصادف کنی که شهر رو با جیغات به هم می ریزی.

عصبی تو صورتش گفتم:

- به تو مربوط نیست.

آروم خندید و گفت:

- گواهینامه داری اصلاً؟!!

- باز هم به تو مربوط نیست.

و بعد با همون حال بد راه افتادم و رفتم پیش مامانم نشستم و مشغول خوردن بستنی آب شده ام شدم بلکه فشارم برگرده سرجا.

- حالت خوبه سلین؟

- نه اصلاً. سوار ماشین کوبنده شدم دارم سخته می کنم.

نیم ساعت گذشت که الناز و امیر اومدن. الناز یک خرگوش سفید خوشگل گذاشت رو میز و نشست. نگاهم به خرگوش بود که الناز رو به پدرش گفت:

- اینو امیر برام برنده شد. توی شلیک به سیل تونست اینو ببره.

- خیلی قشنگه.

با خودم گفتم: «واسه تو خرگوش برنده می‌شه، منو می‌ذاره تو ماشین کوبنده تا سخته کنم.»

و بعد با حرص مشغول خوردن آجیل شدم. امیر و الناز با هم پیچ می‌کردن و من هم همچنان داشتم حرص می‌خوردم و دلم می‌خواست بگیرم سرشون رو توی هم بزنم.

کم‌کم حوصله‌ام سر رفت و گفتم:

- می‌شه بریم؟

همه رو بهم کردن. مادرم متعجب گفت:

- تازه اومدیم.

- هر چی! من حوصله‌ام سر رفته.

- توی شهربازی حوصله‌ات سر می‌ره پس کجا حوصله‌ات سر نمی‌ره؟!

- حداقل سوئیچ ماشین رو بدین من برم بشینم.

الناز غرغرکنان گفت:

- همیشه‌ی خدا ضد حالی.

- تو بشین بازی کن. من بهت کاری ندارم. من فقط دلم می‌خواد از اینجا برم بیرون.

امیر از جاش بلند شد و گفت:

- پاشین بریم.

من راه افتادم و از شهربازی بیرون زدم. کنار ماشین وایسادم و بهش تکیه زدم. از شهربازی بدم می‌اومد هیچ، حالم هم گرفته شد. هم با اون ماشین کوبنده، هم اینکه حالا امیر فکر می‌کرد خیلی ترسو هستم. بدتر از اون فکر می‌کرد چقدر لوس و حوصله سر بر هستم.

البته بهش حق می‌دادم چون از روزی که اومده بود هیچی جز لوس بازی ازم ندیده بود.

پوفی کردم و به دفعات رفتارهای ضایع‌ام فکر کردم. چه شانس بدی داشت امیر که گیر ماها مخصوصاً من افتاده بود.

نیم ساعت بعد همه اومدن. امیر از دور ریموت رو زد. درها باز شدن و من رفتم نشستم. وقتی اون‌ها رسیدن اومدن نشستن. امیر استارت زد و گفت:

- ببخشید، نمی‌دونستم تا این حد توی شهر بازی حوصله‌ات سر می‌ره.

سعی کردم باز هم احمقانه جواب ندم. پس گفتم:

- شما باید از کجا می‌دونستین؟! شما ببخشید که من حوصله‌ام نکشید که اینجا بمونم.

- اشکالی نداره.

و بعد دستش رو عقب آورد. یک خرس قرمز توی دستش بود. با تعجب خرس رو گرفتم که گفت:

- اگر می‌موندی به سلیقه‌ی خودت یک عروسک برات می‌گرفتم.

ذوق زده گفتم:

- همین خیلی هم قشنگه، ممنون.

الناز تکیه کرد و گفت:

- چه عجب اخم‌هات وا شد.

امیر کمر بندش رو بست و حرکت کرد. تقریباً توی مسیر همه ساکت بودیم.

وقتی برگشتیم خونه امیر ماشین رو برد توی حیاط و من شب بخیر گفتم و به اتاقم رفتم.

وقتی روی تخت دراز کشیدم توی تاریکی اتاقم به خرس کوچولوی قرمز زل زدم.

مدت‌ها خرس رو نگاه کردم تا خوابم برد.

روز عقد الناز و فرزین از راه رسید. خاله یک باغ کوچیک اجاره کرده بود. قرار بود کل مجلس اونجا برگزار بشه.

از صبح همه توی بدو بدو بودن. خاله که نگران کم و کسری‌ها بود مدام تلفنی همه‌ی کارها رو چک می‌کرد.

من هم توی اتاقم داشتم به شرایط پیش اومده فکر می‌کردم و آخرین روزی که برای همیشه من رو از دوست داشتن فرزین عاری می‌کرد.

داشتم به خودم قول می‌دادم که هیچوقت بهش فکر نکنم و هرگز نخوام به خوشبختی الناز حسادت کنم.

هیچوقت به این فکر نکنم که کاش من جای الناز باشم و یا چه حیف که الناز عشق من رو دزدید.

باید از خونه بیرون می‌رفتم و کمی به افکارم سر و سامون می‌دادم و خودم رو برای شب حاضر می‌کردم.

لباس سبز آدامسی‌ام رو از داخل کمد برداشتم. وسایلم رو جمع کردم و یه اسنپ گرفتم. بعد از پوشیدن مانتو شلوارم از اتاق بیرون زدم.

مامان با دیدن من گفت:

- کجا به سلامتی؟

- خیاطی.

- اونجا بری چکار؟

نگاهی به حبیب آقا کردم که منتظر حرف من بود. امیر هم داشت صفحه نمایش رو دستمال می‌کشید و به مامان کمک می‌کرد. مراسم که جای دیگه بود پس لازم نبود مامان سخت بگیره. اما باز همه رو بسیج کرده بود و افتاده بود به جون خونه.

الناز هم توی اتاق داشت حاضر می‌شد تا با فائزه بره آرایشگاه.

- یک کار کوچولو دارم انجام بدم.

- امشب جشن داریم. نکنه بری و دیر کنی.

- نه مامان. همونجا می‌رم آرایشگاه و بعدش میام باغ.

- حالا نمی‌شد نری؟

- نه، لازمه که برم.

مامان جلو او مد و گفت:

- دیشب خانم سلیمانی زنگ زدن که بیان خونهمون. بهشون گفتم امروز جشن داریم. برای همین دعوتشون کردیم عقد الناز. اونجا همدیگر رو می‌بینیم.

- باشه عزیزم، مشکلی نداره. زود میام.

امیر دستمال رو روی صفحه نمایش ول کرد و رو به من گفت:

- می‌رسونمت.

- ممنون، اسنپ گرفتم.

- لغوش کن.

- توی کوچه است. زشته لغوش کنم.

یک خداحافظی جمعی کردم و راه افتادم.

وقتی وارد کوچه شدم نفس راحتی کشیدم. رفتم سر کوچه و کمی منتظر شدم که ماشین او مد.

رفتم سوار شدم و وسایلم رو کنارم گذاشتم. در تمام طول مسیر به شب فکر کردم. شبی که در پیش بود و قرار بود فرزین شوهر الناز بشه. خیلی سخت بود. درست

رفتار کردن جلوی اون همه آدم سخت بود. آدم‌هایی که می‌دونستن من و فرزین عاشق هم بودیم. آدم‌هایی که می‌دونستن فرزین از بچگی من رو می‌خواست و می‌گفت خدا یکی، سلین هم یکی. هیچکس توی دلم جای سلین رو نمی‌گیره.

حالا که حرفش دوتا شده بود و الناز رو جای من آورده بود، درست رفتار کردن جلوی بقیه برای من سخت بود.

چطور باید رفتار می‌کردم؟! خیلی شاد؟! حتماً یا می‌گفتن خوشحالیش الکیه و تظاهر می‌کنه، یا می‌گفتن دیوونه شده و از افسردگی این کارا رو می‌کنه. اگر خیلی ساکت می‌نشستم یا می‌گفتن از حسادته و یا می‌گفتن خیلی دلش شکسته و برام دل می‌سوزوندن.

اگر معمولی رفتار می‌کردم و هم می‌خندیدم و هم گاهی ساکت می‌نشستم حتماً می‌گفتن بیچاره سلین که یکی دیگه عشقش رو دزدید و الان مجبوره بی‌خیال رفتار کنه. آه عمیقی کشیدم. طوری که راننده توی آینه نگاه کرد.

فکر کردم امیر راست می‌گفت. ازدواج برای من زود بود. من دلم شکسته بود. این روزها ته دلم زخمی بود و کسی رو از دست داده بودم. اون شخص هم فرزین بود. حتماً نبودنش خیلی روی روحیاتم اثر گذاشته بود که اون همه بدخلقی می‌کردم. حتی قبل از خواستگاریش از الناز.

اگر با آریو یا هر کس دیگه ازدواج می‌کردم باز هم کار اشکال داشت. چون ممکن بود ازش انتظار داشته باشم مثل فرزین باشه. اصلاً توی اون شرایط دوباره دوست داشتن مگه امکان داشت.

پس همون لحظه تصمیم گرفتم تا اطلاع ثانوی همه‌ی خواستگارهام رو رد کنم و توی تنهایی به ارتقاء سطح روحی‌ام برسم. برام پیامک اومده بود که توی آزمون قبول شدم و می‌تونستم به زودی آموزشگاهم رو راه اندازی کنم.

همون می‌تونست هم سرگرم کنه و هم از خونه و الناز و فرزین دور نگه داره. فرزین هم که بیشتر اوقات شیفت شب بود و مطمئناً کمتر همدیگر رو می‌دیدیم. وقتی به خیاطی رسیدم پیاده شدم و رفتم داخل خیاطی. شیدا با دیدنم تعجب کرد و گفت:

- چرا اومدی؟

- سلام. خوبی عزیزم؟

- سلام. مگه قرار نبود خونه بمونی و به کارهات بررسی؟

- حوصله نداشتم توی خونه بمونم و رفت و آمدها رو ببینم.

وسایل دستم رو روی مبل گذاشتم و مانتو و روسری‌ام رو در آوردم و نشستم پشت چرخ.

از روی میز لباسی رو برداشتم و نگاه کردم. دوختش نیمه کاره بود. مشغول دوختنش شدم و گفتم:

- لباس‌هایی که حاضر بودن رو تحویل دادی؟

- بله کاملاً.

- باید این روزها دنبال یک جای بزرگتر بگردیم.

- برای چی؟

- آموزشگاه. باید جای بزرگتری باشه. سرویس بهداشتی مرتبی داشته باشه. آشپزخونه هم داشته باشه خوبه.

- به سلامتی مدرک گرفتی؟

- بله.

- مبارک باشه.

- ممنون عزیزم. باید چندتا چرخ خیاطی و یکی دوتا سردوز و تعدادی اتوی معمولی هم بخرم. چندتا میز برش مناسب تهیه کنم. تعدادی صندلی و چیزهای دیگه که آموزشگاه رو برقرار کنم.

- با هم دیگه انجامشون می‌دیم.

ناهار رو با هم خوردیم، از بیرون زرشک پلوی مستی سفارش دادیم و ازش لذت بردیم.

بعدش مشغول برش لباس‌های خانم سلیمانی شدم بعد از اون بود که یک حاج خانم سن بالا اومد توی خیاطی و خواست برایش پیراهن بلند بدوزم. اون هم تا ساق پاش باشه. پارچه‌هاش رو نگاه کردم و بعد ازش خواستم چادرش رو کنار بذاره تا اندازه‌هاش رو یادداشت کنم.

بعد از چند بار چرخوندن متر دور کمر و سینه و بازو و... اندازه‌هاش رو یادداشت کردم.

حاج خانم رفت و من مشغول دوختن لباس خانم سلیمانی شدم.

شیدا نگاهی به ساعت روی دیوار کرد و گفت:

- سلین خانم.

- جانم.

- پاشو برو آرایشگاه. دیر می‌شه.

- دیر نیست عزیزم.

- اگر دیر بشه و دیر بررسی می‌کن حسودیت شده و عمداً دیر رفتی. برایشون کادو حاضر کردی؟

- نه، چیزی نگرفتم.

- خوب باید یک چیزی برایشون آماده می‌کردی.

- بی‌خیال.

و بعد مشغول حاضر شدن شدم و از شیدا خداحافظی کردم و رفتم آرایشگاهی که توی همون راسته بود. ازش خواستم آرایشم کنه و موهامو سشوار بکشه.

آرایشگر مشغول شد و بهم رسیدگی کرد. یک آرایش معمولی و یک سشوار کلی هزینه برد. اما خوب شده بودم.

می‌خواستم برای رفتن به باغ حاضر بشم که مامان باهام تماس گرفت. بهش گفتم کارم تموم شده و دارم راه می‌افتم. ازم خواست آدرس آرایشگاه رو بدم تا امیر بیاد دنبالم. اون بیرون بود و به مادر گفته بود نزدیک خیاطیه. به مامان گفتم اسنپ می‌گیرم و تا چند دقیقه‌ی دیگه می‌رسم به باغ.

با اسنپ تماس گرفتم و وقتی اومد حدود نیم ساعت بعد رسیدم به باغ. هوا هنوز روشن بود و تعدادی از آقایون جلوی در بودن. به حبیب آقا و شوهر عمم سلام دادم. بعد هم داییم رو بغل کردم و به پسرش سلام کردم و با لباس بغلم رفتم توی باغ.

صندلی چیده بودن و تعدادی از مهمونا اومده بودن. عمه‌های الناز تند تند اسفند دود می‌کردن و از دور بهم سلام کردن.

چرا حس کردم اون اسفند برای رفع چشم شور منه. رفتم توی ساختمون و وارد قسمت زنونه شدم. به مامان رسیدم و بهش سلام دادم. نگاهی به تالار کردم. خاله و دخترا اومده بودن. براشون دست تکون دادم. جواب دادن و خاله قربون صدقه من رفت. زن‌دایی و مادر بزرگام با غصه نگاهم کردن و قربونم رفتن.

از مامان جدا شدم و رفتم توی رخت‌کن و لباس‌هام رو عوض کردم. بعد هم کفش‌هامو پوشیدم. موهامو از زیر یقه‌ام در آوردم و روی پشتم انداختم. لباس عروسکی آدامسیم خیلی توی تنم قشنگ بود. با اون آستین‌های پرنسسی و دامن بلندش خیلی به دل می‌نشست. یقه‌ی خشتیش دلبری می‌کرد و سفیدی زیر گردنم رو به نمایش می‌داشت. یک ته گردنی و یک دستبند پوشیدم که در اتاق پرو زده شد. در باز شد و مامان بهم نگاه کرد. با دیدنم گفت:

- ببین چقدر خوشگل شده.

جلو اومد و بغلم کرد. فائزه پشتبندش اومد داخل و با دیدن ما غم توی نگاهش نشست. در رو بست و گفت:

- عزیز دلم، باور کن اگر دست ما بود هیچوقت نمی‌داشتیم این اتفاق بیفته. شرم‌منده‌ی تو و خاله شدیم. ما اصلاً منتظر نبودیم که الناز عروسمون بشه و ما واقعاً دوستش نداریم.

از مامان جدا شدم و رو به فائزه گفتم:

- این حرف‌ها اعصابم رو خرد می‌کنه. فائزه همه چی بین من و فرزین تموم شده. دیگه لطفاً بی‌خیالش بشین.

مامان شونه‌هام رو فشار داد و گفت:

- یادت باشه برای زندگی‌ت هر تصمیمی که بگیری من بهش احترام می‌ذارم. لازم نیست برای خوش‌آیند من یا کسی کاری بکنی. چه در رابطه با پسر خانم سلیمانی چه هر کس دیگه.

خندیدم و گفتم:

- فعلاً تصمیم خاصی ندارم. فقط می‌خوام کمی برقصم و کمی هم از خودم پذیرایی کنم چون خیلی گرسنمه.

فائزه صورتم رو بین دست‌هاش گرفت و گفت:

- حیف تو بود. خوش به حال هر کس که تو عروسش میشی.

زدم تو سر فائزه که سرش رو توی دست‌هاش گرفت و گفت:

- آخ، مگه مرض داری؟

- باید فکری برای خودت و خواهرات بکنی دالتون قشنگم.

همون‌طور خندید و سه‌تامون راه افتادیم. گوش‌ام به صدا در اومد. گفتم:

- شما برید من جواب می‌دم و میام.

و بعد گوش‌ام رو از توی کیفم بیرون کشیدم و نگاه کردم. شماره رو نشناختم اما جواب دادم و گفتم الو.

- سلام سلین، کجایی تو؟

امیر بود؟! نگاهی به صفحه گوش‌م کردم. من که شماره‌اش رو نداشتم. اون هم شماره همراه من رو نداشت. از کجا آورده بود؟! جواب دادم:

- سلام، توی سالنم.

- می‌اومدم دنبالت. چرا رفتی؟

- با موتور؟!

- نه، ماشین دوستم رو آوردم.

- اومدم دیگه. شما هم بیاین سالن.

- من هم رسیدم باغ. فقط خواستم بدونم کجایی.

- ممنونم که حواست هست.

چند لحظه ساکت شد و بعد آرام گفت:

- وظیفه... فعلاً.

ارتباط رو قطع کرد و من هم گوشیم رو انداختم توی کیفم. برگشتم توی سالن و با صدای آهنگ خودمو تکون دادم و رفتم سمت دالتون‌ها. کمی باهاشون رقصیدم بعد هم نشستم پیش مادر بزرگم و باهاش حال و احوال کردم.

کم کم مهمون‌ها اومدن و دور میزها نشستن. نگاهم سمت سفره‌ی عقد الناز و فرزین می‌رفت و دلم می‌خواست برم از نزدیک ببینمش. چیزی که باید برای من بود قسمت کس دیگه شد.

یهو همه کل کشیدن و من سرم رو چرخوندم. با دیدن فرزین و الناز ماتشون شدم. فرزین دست الناز رو گرفته بود. روی سرشون نقل و گل می‌ریختن. دوتاشون دست به دست راه افتادن و به مهمون‌ها خوش‌آمد گفتن. یکی یکی دور میزها چرخیدن و من فقط محوشون بودم.

چند دقیقه بعد به میز ما رسیدن. لب‌های الناز می‌خندید اما چشم‌هاش سرخ بودن. فرزین لبخند می‌زد اما اخم‌هاش توی هم بود. نمی‌فهمیدم چه خبره. جای حس خوب فقط حس منفی می‌گرفتم. از حسادت بود یا یک چیزی اون وسط درست نبود.

همه پا شدیم و بهشون تبریک گفتیم. دستمو سمت الناز بلند کردم اما اون نگاهش رو ازم گرفت و راه افتاد سمت جایگاهش. فرزین نیم‌نگاهی بهش کرد و به من برگشت و دستم رو که توی هوا مونده بود گرفت و فشرد. همه از حرکت الناز و بعد فرزین جا خوردن. وقتی دیدم فیلم‌بردار داره از مون فیلم می‌گیره خیلی حالم بد شد. بیشتر توی خودم فرو ریختم.

روی صندلی افتادم. فرزین دنبال الناز رفت و هر دو توی جایگاه نشستن.

مادر بزرگم سریع رو به من پرسید:

- طوری شده؟!!

- نمی‌دونم والله.

و بغض شدیدی ناخودآگاه توی گلوم نشست. خوب می‌دونستم که فرزین الناز رو دوست نداره ولی موندم که چرا این کار رو کرد؟!

اگر الناز رو دوست نداشت مگه مرض داشت که رفت سمتش و حالا برای چی پشیمون شده.

اونقدر رفتم توی فکر که نفهمیدم چی شد و کی عاقد اومد تو. کی خانم‌ها حجاب گرفتن و من چرا اون وسط همون‌طور نشسته بودم.

حبیب‌آقا، شوهر خاله، امیر، دایی، برادر حبیب آقا اومده بودن داخل و دور میز عاقد نشستن.

فرزین و الناز مشغول امضا زدن بودن و من داشتم خفه می‌شدم. حالی بهم دست داده بود که داشتم دیوونه می‌شدم.

عاقد مشغول خوندن خطبه شد.

دلم می‌خواست فرار کنم. مامانم پشتم وایساد و دست‌هاش روی شونه‌هام نشست و اعتراضی به شکل و شمایلم نکرد. خم شد و توی گوشم گفت:

- خانواده‌ی سلیمانی اومدن جشن و خانم سلیمانی همه‌اش داره نگاهت می‌کنه.

سرم رو تکون دادم و دلم خواست فقط اونجا رو ترک کنم.

مدتی گذشت و دالتون‌ها داشتن قند می‌ساییدن و گل می‌گرفتن و گلاب می‌بردن.

زیر لفظی الناز رو که دادن، با صدای آرومی گفت:

- با اجازه‌ی پدر و بردارم بله.

همین. همه دست زدن و روی سرشون نقل ریختن اما من متوجه شدم که توی حرف‌هاش محلی به مادرم که چند سال براش زحمت کشید نداد.

آهی کشیدم و نمی‌دونستم چی شده. وقتی کار تموم شد و همه پا شدن دست زدن و کل کشیدن. من از جام بلند شدم و راهی رو در پیش گرفتم. به یک در رسیدم و کم‌کم از سالن بیرون زدم. راهرویی رو پشت سر گذاشتم و رفتم توی یک سالن کوچیک دیگه و بعد با باز کردن اون در وارد باغ پشتی شدم.

یک باغ خیلی کوچیک که چندتا درخت توش بود و البته تاریک هم بود.
یک نیمکت اونجا زیر درخت‌ها بود. جلو رفتم و روی نیمکت فرود اومدم.
هوا خنک بود و من نمی‌دونستم داره چی بهم می‌گذره. فکر و روح منهدم بود و
توی یک حالت از خلاء به سر می‌بردم.
داشتم به فرزین فکر می‌کردم که چرا این کار رو با من و خودش کرد و چرا الناز
رو کشید وسط یک بازی که نباید.

چرا باعث شد دل همه‌مون بشکنه!؟

فرزین مرد باهوشی بود و این کارش برام خیلی عجیب بود.
توی قفسه‌ی سینه‌ام درد احساس می‌کردم و بین درخت‌های سیب هم نفس کم می‌آوردم.
کاملاً تکیه کردم و سرمو بالا گرفتم. چشم‌هام رو بستم. نمی‌دونم چقدر گذشت و چه
مدت اونجا نشستم که با پیچیدن دست‌هایی دور گردنم از جا پریدم و هین بلندی گفتم.
اولین صدایی که توی گوشم نشست نزدیک بود سگته‌ام بده.

- آروم باش، منم.

تقلا کردم بلند شم. محکم منو گرفت و با افتادن وزن بازوهاش روی شونه‌هام نتونستم
از جام تکون بخورم.

- من همیشه عاشقتم سلین. هیچوقت از عشقم بهت کم نمی‌شه پس نگران نباش.

با یک فشار خودمو از بین بازوهاش بیرون کشیدم و سر پا ایستادم و داد زدم:

- برو گمشو.

نیمکت رو دور زد و همون‌طور که جلو می‌اومد گفت:

- فکر می‌کنی من با اون دخترک احمق می‌مونم؟ فقط یک چیزی پیش اومد که مجبور
شدم این کار رو بکنم. عزیز دلم به وقتش می‌فهمی. غصه نخور به هم برمی‌گردیم.

متعجب گفتم:

- چرا داری چرت و پرت می‌گی؟

- چرت و پرت نیست سلین. تا این مرحله رو مجبور بودم. من طلاقش می‌دم، خیالت راحت باشه. برات که توضیح بدم بهم حق می‌دی عزیزم. همه‌اش به خاطر دوتامون بود.

عقب عقب می‌رفتم. با ترس بهش گفتم:

- من هیچوقت بهت بر نمی‌گردم. الانم برو چون ممکنه یکی بیاد.

با خوردنم به درخت پشت سرم نزدیک بود بیفتم. نفهمیدم چطور دست‌هاش دورم پیچید و بغلم کرد و گردنم رو بوسید و آروم گفت:

- همیشه عاشقت...

و با قدرت عقب کشیده شد. به مقابلم زل زدم. امیر یقه‌ی فرزین رو گرفته بود و یهو تو صورتش داد کشید:

- می‌دونستم یک ریگی به کفشته.

و مشتش بالا رفت که بزنه تو صورت فرزین و نفهمیدم چطور آویزون دست بالا رفته‌اش شدم و گفتم:

- نه امیر، زنش. همه می‌فهمن اتفاقی افتاده.

چشم‌های امیر توی چشم‌هام چرخید و با پرت کردن فرزین به عقب باعث افتادنش روی زمین شد. امیر با دندان‌های فشرده روی هم بهم گفت:

- ازت انتظار نداشتم.

- من که کاری نکردم.

- با چشم‌های خودم چیزی رو که نباید دیدم.

فرزین از روی زمین بلند شد و لباسش رو تکون داد و آروم گفت:

- فقط بذارین امشب بگذره.

و بعد با شونه‌های افتاده سمت در راه افتاد. امیر از پشتش با حرص داد زد:

- آره فقط امشب بگذره بعد من پوست تو یکی رو می‌کنم.

و بعد رو به من کرد. چشم‌هایش ناامید شدن. احساس بدی از چشم‌هایش گرفتم. احساسی پر از سرزنش و غم.

آروم لب‌هایش رو از هم فاصله داد و گفت:

- کاشکی تصوراتم در موردت حقیقت داشت. نمی‌دونستم غیر از این هستی.

- داری اشتباه می‌کنی. من تو حال و هوای خودم بودم که اومد سراغم.

- و تو اجازه دادی بیاد بغلت کنه و تو رو ببوسه؟! عین فیلم‌های ترکی همتون دارین به هم خیانت می‌کنین...

- امیر!

- از همتون متنفرم.

اینو گفت و راه افتاد سمت در. فقط ما رو دیده بود اما حرف‌هامون رو نشنیده بود. از در داخل رفت و من تنها موندم و همونجا روی نیمکت نشستیم. حالم گرفته شده بود و دلم بدتر شکست.

افکار متفاوتی به ذهنم هجوم آورد و احساسات متناقضی وجودم رو فرا گرفت. نمی‌دونستم چطور شرایط رو برای امیر توضیح بدم و بهش بفهمونم که واقعاً داره اشتباه می‌کنه.

و با فرزین و الناز باید چکار می‌کردم و این دوتا چه مرگشون بود! فرزین برای چی مجبور شده بود که الناز رو عقد کنه. موضوع چی بود؟!

چقدر اونجا نشستیم یادم نیست. فقط یک جا دیدم مادرم فرنوش رو فرستاده دنبالم تا برم شام بخورم.

با هم راه افتادیم و رفتیم توی تالار و دور میزها نشستیم. در تمام طول مدت ذهنم مشغول بود و چیزی از شام نفهمیدم و نتونستم هیچی بخورم.

و در آخر چیزی که نباید می‌شد. همه شروع کردن به دلسوزی کردن و برای آینده‌ام دعا کردن و گفتن که منم حتماً ازدواج می‌کنم و شوهر خوبی نصیبم می‌شه، در حالی که با شنیدن این حرف‌ها داشتم دیوونه می‌شدم.

بعد از شام خانم‌ها دوباره شروع کردن به رقصیدن و من فقط دعا می‌کردم زودتر این جشن تموم بشه.

توی همین حال بود که خانم سلیمانی اومد کنارم نشست و باهام خوش و بش کرد و بین هر کلمه یک عروس قشنگم به نافم می‌بست. اما من اونقدر عصبی بودم که دوست داشتم فقط از جلوی چشم‌هام گم شه.

صدای دست و آهنگ و ور ورای خانم سلیمانی و جیغ دخترا به خاطر رقصیدن الناز، همه با هم روی مغزم بودن. کم‌کم غریبه‌ها کادوهاشونو دادن و رفتن و وقتی فقط تعدادی از خانواده‌های نزدیک عروس داماد موندن همه رفتن توی باغ و با هم رقصیدن. پشت میز نشسته بودم و به جشنی نگاه می‌کردم که هیچی ازش نفهمیده بودم و جز دلهره و استرس و اندوه چیزی ازش نصیب نشده بود.

نگاهم روی امیر نشست که با اون کت شلوار مشکیش، تنها پشت یک میز نشسته بود و پنجه‌اش توی موهایش بود. آرنجش روی میز بود و دستش تکیه‌گاه سرش بود و داشت به صفحه‌ی گوشیش که روی میز قرار داشت نگاه می‌کرد.

اون هم بدتر از من بی‌حوصله بود و می‌دونستم دلش می‌خواست زودتر این دلک بازیا تموم بشه.

نگاهمو ازش گرفتم که یهو خواننده گفت:

- از خانم سلین فرهمند می‌خواییم ما رو توی ترانه‌ی بعدی همراهی کنن و با آهنگ برقصن.

متعجب سر بلند کردم و فائزه و فرنوش دست‌هام رو گرفتن و از جا بلند کردن. باهاشون رفتم و به اجبار کنار فرزین و الناز رقصیدم. چقدر اون لحظه، از آهنگ ای گل رویایی بدم اومده بود.

نگاهم به امیر افتاد که زل زده بود بهم. داشتم روبه‌روی فائزه می‌رقصیدم که اون خندید و به پشتم اشاره کرد. اما هم‌زمان اخم‌های امیر تو هم کشیده شد. فرزین دست‌های الناز رو ول کرد و نگاهش مات پشتم شد.

آروم چرخیدم و با دیدن آریو جا خوردم. جلوم زانو زد و جعبه رو باز کرد و انگشتر پرنگینی رو سمتم گرفت و گفت:

- با من ازدواج می‌کنی؟

همه دست می‌زدن و جیغ می‌کشیدن. مات این حرکت آریو بودم. به مادرم نگاه کردم. کنار خانم سلیمانی و ایساده بود و داشتن بهم لبخند می‌زدن. پس حرف‌های مامان بی‌دلیل نبود. اون‌ها حرف‌هاشون رو زده بودن و منتظر نظر من بودن.

آریو آروم لبخند زد و گفت:

- دنیا رو به پات می‌ریزم.

ذهنم رفت سمت امیر که بهم گفته بود مثل فیلم‌های ترکی شدیم و همش به هم خیانت می‌کنیم. توی یک لحظه برای اینکه خودمو از وسط این ماجراها بیرون بکشم گفتم:

- بله.

همه دست زدن و خوش‌حال‌تر از قبل بالا و پایین پریدن و دست زدن. آریو انگشتر رو از جاش در آورد و دستم کرد. بعد هم بلند شد و بغلم کرد و روی موهام بوسه گذاشت.

وقتی ازش جدا شدم، خوش‌حال نبودم و حس می‌کردم سردی عجیبی توی قلب و روح نشسته.

نگاهم بین مهمونا چرخید. بهم تبریک می‌گفتن و من آروم سرم رو بالا و پایین می‌نداختم.

امیر از بین مهمونا گذشت و باغ رو ترک کرد. فرزین آروم رفت و نشست. الناز هم کنار دخترا ایستاده بود و داشت نگاهمون می‌کرد.

مادرم و خانم سلیمانی بغلم کردن و صدای شاد حبیب آقا که بهم تبریک می‌گفت روی مغزم رژه می‌رفت.

یک دور هم آروم با آریو رقصیدم. همه می‌خندیدن و شاد بودن و من مغزم منگ بود.

درست مثل شب خواستگاری الناز انگار توی دریا و زیر امواج سنگین غرق بودم. گوش‌هام نمی‌شنید و فقط لبخندهای اطرافیانم رو می‌دیدم. سرم گیج می‌رفت و دنیا باز هم چرخ و فلک شد. شروع کرد به چرخوندن و بالا و پایین کردنم. صدای خنده‌های بچه‌ها توی گوشم پیچید. آریو لبخند می‌زد. فرزین اخم کرده بود و الناز با آرایش قشنگش توی لباس سفید من، شبیه عروس مرده بود.

صدای بابام رو شنیدم. صدام زد و آروم گفت سلین جان، مراقب باش بابا.

صداش توی سرم اکو شد و با آریو چرخیدم.

انگار یک موج از دریا زیر پاهام خورد و بلندم کرد و بعد یهو از بلندی توی یک چاه عمیق و تاریک سقوط کردم.

بدنم درد می‌کرد و انگار حسابی کتک خورده بودم. توی جام غلتیدم و دستم رو زیر صورتم گذاشتم.

دستی روی موهام نشست و مشغول نوازشم شد. موهام رو پشت گوشم فرستاد که آروم و به سختی چشم باز کردم. دیدم مامانم آروم داره نوازشم می‌کنه. نفهمیدم چرا بالای سرم نشسته. اهمیتی ندادم و چشم بستم که صدای خسته‌اش توی گوشم پیچید.

- خوبی مادر؟

- لب‌هامو از هم فاصله دادم. به سختی دهن باز کردم و گفتم:

- اول صبحی اومدی احوال‌پرسی؟

و به خاطر خشکی دهنم به سرفه افتادم. مامان سرمو بلند کرد و لیوان به لب‌هام چسبید.

- بخور.

چشمم رو خیلی سخت باز کردم و دیدم امیر داره با لیوان، آب می‌ریزه تو حلقم. دو جرعه نوشیدم و هم‌زمان توی چشم‌های غمگینش نگاه کردم. اتفاقی توی سرم نقش بست. چیزای بدی رو به خاطر آوردم. با این حال حوصله نداشتم بهشون فکر کنم و خودمو عقب کشیدم. با رسیدن سرم به بالش دوباره خوابم برد.

وقتی بیدار شدم تو جام چند بار دنده به دنده شدم. خواب که کاملاً از سرم پرید روی تخت نشستم و پاهام رو گذاشتم روی فرش. نگاهم به لباس‌هام افتاد. هنوز لباس‌های دیشبم تنم بود. اصلاً کی مراسم تموم شد و من کی برگشتم خونه.

هیچی از اون لحظه‌ها یادم نبود. از جام بلند شدم و رفتم در کمد رو باز کردم. بازوم درد گرفت. آستین لباسم رو بالا زدم. دیدم روی بازوم جای سرم مونده و چسب خورده. چند لحظه بهش نگاه کردم و بعد لباس‌هام رو عوض کردم.

همش فکر می‌کردم یعنی دیشب باز هم بی‌هوش شدم.

روسری که برداشتم نگاهم به دستم افتاد و با دیدن اون انگشتر یاد این افتادم که پیشنهاد آریو رو قبول کردم. آهی کشیدم و سرمو چسبوندم به کمد.

دیگه داشتم کم می‌آوردم. یاد بوسه‌ی فرزین و حرکت امیر افتادم. باید به امیر توضیح می‌دادم که اشتباه برداشت کرده و من مقصر نیستم.

دل‌م گرفته بود و دوست داشتم گریه کنم.

وقتی از کمد دور شدم روسری رو روی سرم انداختم و از اتاق بیرون رفتم. دیدم سه نفر توی هال خوابیدن. یکیش حبیب آقا بود که روی زمین خوابیده بود. دو تا بالش هم زیر سرش بود. یکیش هم امیر بود که روی مبل سه نفره خوابیده بود. اون یکی نمی‌دونستم کیه! پتو رو کشیده بود روی سرش.

رفتم توی سرویس و وقتی کارم تموم شد اومدم بیرون و رفتم توی آشپزخونه. مامان داشت آشپزی می‌کرد. ازش پرسیدم:

- این کیه زیر پتو؟

- حالت خوبه مادر؟!!

- آره خوبم.

- این فرزینه. دیشب تا صبح همه اینجا بودن.

- اینجا برای چی؟!!

- یادت نیست؟! وسط مراسم از هوش رفتی. هر کاری کردیم به هوش نیومدی. خواستیم ببریمت بیمارستان که فرزین گفت لازم نیست و میاریمت خونه. خودش برات سرم گرفته بود اومدیم خونه برات وصل کرد. دیشب چند بار فشارت رو گرفت و دم صبح که فشارت حالت طبیعی گرفت خواست بره. اما اینقدر خسته بود که خوابش برد. خالت اینا ساعت پنج صبح رفتن خونه. امیر هم تا خود صبح با ما بالای سرت بود. چاهات شد یهو مادر؟!!

- نمی‌دونم.

- خانم سلیمانی و آریو خیلی نگران بودند. آریو چند بار خواست ببرت بیمارستان که فرزین و امیر مخالفت کردن و گفتن خونه بمونی بهتره. اونام ساعت سه صبح رفتن. ولی آریو یک ساعت یکبار زنگ می‌زنه و حالت رو می‌پرسه. تونستی بهش زنگ بزنی از نگرانی در بیادی.

- باشه. الناز کجاست؟!!

- چپیده توی اتاقش و بیرون نمیاد.

- برای چی؟

- چه می‌دونم! چند بار رفتم سراغش نیومد بیرون.

- فکر کنم با فرزین دعواشون شده. انگار همون دیشب توی جشن حالش خوب نبود.

- شاید. از دیشب باهامون سر سنگین شده.

پشت میز نشستم و زیر لب گفتم:

- به جهنم، انگار من ازش خواستم بهم خیانت کنه و بپره وسط زندگی فرزین. تا اگر فرزین بهش اخم کرد بیاد سر ما خالی کنه.

مامان متعجب نگاهم کرد و چیزی نگفت و با گذاشتن استکان چای جلوم، به کارش مشغول شد.

کمی گذشت گوشه مادرم به صدا در اومد، سریع برداشت و بی‌صداش کرد و گفت:

- جواب اینو بده خودشو کشت.

- و گوشی رو بهم داد که جواب دادم و با آریو احوال‌پرسی کردم.
- می‌دونی دیشب چقدر نگرانت شدم! یهو وسط مجلس تو بغلم غش کردی.
- ببخشید اصلاً نمی‌دونم چرا چنین اتفاقی افتاد!
- یک سؤال بپرسم ناراحت نمی‌شی؟
- نه! بپرس.
- سابقه‌ی مریضی داری؟
- تو که اطلاعاتت در مورد من تکمیل بود. یعنی نمی‌دونی؟
- در این مورد چیزی نشنیدم.
- خوب پس حتماً نیست. حالا پشیمونی؟
- نه عزیزم. فقط می‌گم اگر طوریت هست ببرمت دکتر فکری برات بکنیم.
- نه مریض نیستم. فقط نمی‌دونم چرا جدیداً زود فشارم می‌افته.
- می‌خوای ببرمت چکاب کنی؟
- نه، ولی اگر برای اطمینان خودت می‌گی که بریم انجام بدیم.
- فقط به خاطر خودت گفتم... حالا کی ببینمت؟
- نمی‌دونم.
- دیگه می‌تونم پیام سراغت؟! اون برادر خوندهات عصبانی نمی‌شه؟
- با توجه به شناختی که ازش دارم تو تا قبل از عقد هیچ نسبتی با من نداری!
- چه گرفتاری شدیم.
- دیگه همینه که هست!
- دیشب هم اومدیم اونجا انگار خیلی خوشش نمی‌اومد.
- اون به شوهر خواهرش هم حساسه.

- پس سعی کنیم زودتر عقد کنیم و اگر شما مشکلی ندارین عروسی کنیم بریم سر زندگی مون. باور کن تو و مادرت راضی باشین یک ماهه می‌ریم خونه مون.

فکری به ذهنم رسید و دو دوتا چهارتا کردم. من اصلاً آمادگی نداشتم حتی جهاز بخرم. مامان و حبیب آقا داشتن برای الناز جهاز می‌خریدن. پول من هم که دست امیر بود و قول داده بودم نخوامش. نمی‌دونستم هم پس‌انداز مامان برای من چقدره و اگر می‌خواستم وام ازدواجی بگیرم مدتی طول می‌کشید. مامان هم نمی‌شد که به خاطر من خونه‌ی بابا رو بفروشه. پس بهش گفتم:

- لازم نیست خیلی عجله کنیم.

- چرا؟!!

- من و شما هیچ شناختی از هم نداریم. باید با همدیگه درست حسابی آشنا بشیم. اخلاق‌های هم دستمون بیاد بعد.

- باشه، هر جور که تو راحت باشی اما می‌دونم تو عاشقم می‌شی.

به اطمینانش توی حرف زدن لبخند زدم.

با رد شدن غول برره از جلوم نگاهم دنبالش کشیده شد.

- حالا بگو ببینم کی ببینمت؟!!

به امیر نگاه کردم که داشت برای خودش چای می‌ریخت. مامان هم نگاهش کرد و آروم گفت:

- انگار خوب نیستی!

- سردرد دارم.

- دیشب اصلاً نخوابیدی.

- مهم نیست خوب می‌شم.

آریو سوت کشید و گفت:

- خوابیدی خوشگلم؟!!

- امروز که خیلی بی‌حوصله‌ام. کمی گیجم بذاریمش برای بعد.
- باشه حتماً عزیزم. اذیتت نمی‌کنم. ولی اگر داداش و مادرت اینا صلاح می‌دونن برات یک خورده تقویتی خریدم میارم در خونه.

بدجور از امیر حساب می‌برد. همین باعث خنده‌ام شد. امیر روبه‌روم نشست اما نگاهم نکرد. آروم خندیدم و گفتم:

- چرا زحمت کشیدی؟!!

- زحمت نیست برای خانم قشنگم گرفتم.

به حرف‌هاش لبخند زدم و گفتم:

- من عادت ندارم لوس بشم.

امیر نفس عمیقی کشید که توجهم به صورت اخم‌آلودش جذب شد.

- بهت یاد می‌دم چجوری لوس بشی و من نازتو بخرم. بیا جلوی در قربونت برم.

متعجب شدم و چشم‌هام گرد شدن. نگاهی سمت در آشپزخونه انداختم.

- اومدی؟

- آره.

تماس رو قطع کردم و از جام بلند شدم و راه افتادم. وقتی اومدم توی هال فرزین بیدار شده بود. گوشیش توی یک دستش بود و دست دیگه‌اش روی بدنش بود. روی شونه‌ی راستش دراز کشیده بود.

با نگاهش دنبالم کرد. سلامش نکردم حتی اگر شب قبل خیلی برام زحمت کشیده بود! فرزین برای من در دسر می‌شد و آبرومو می‌برد. از هال بیرون رفتم. خودمو به در حیاط رسوندم. با باز کردنش آریو رو پشت در دیدم. بهم خندید و گفت:

- سلام عزیزم.

به سماجش لبخند زدم و گفتم:

- سلام، خیلی سمجی. ساعت یک بعد از ظهر مگه مجبورت کردن بیای اینجا؟

دستش رو که پر هم بود مشت کرده گذاشت روی قلبش و گفت:

- آره، قلبم مجبورم می‌کنه.

و بعد خریدهاش رو سمت گرفت و گفت:

- بگیر این‌ها رو ببر تو و حسابی به خودت برس. نبینم اینقدر لاجون باشی که دم به دقیقه تو بغلم غش کنی.

خریدها رو ازش گرفتم و گفتم:

- باشه. ولی خیلی زحمتت شد. مامان برام کم نمی‌ذاره.

یه دسته گل کوچولو هم توی بغلم گذاشت و گفت:

- مامان جای خودش، عشقت هم جای خودش.

و بعد خندید و لپمو کشید که آخ گفتم. بیشتر خندید و گفت:

- کاری نداری؟! من برم تا صدای اون داداشت در نیومه.

- نه ممنون، لطف کردی.

- عشق کردم.

و بعد چشمکی زد و رفت. رفتنش رو تماشا کردم. یعنی واقعاً آریو همیشه همینقدر با من مهربون می‌موند. اگر اینطور می‌شد مگر می‌شد عاشقش نشد!

وقتی سوار ماشینش شد بوق کوتاهی زد و رفت. من هم در رو بستم و با اون کیسه‌ها رفتم داخل. فرزین روی مبل نشسته بود و بهم خیره شد. از جلوش رد شدم و رفتم توی آشپزخونه و کیسه‌ها رو که سنگین بودن بلند کردم و کوبیدم روی میز.

امیر از جا پرید و رو کرد بهم. مامان هم با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- این‌ها چیه؟!!

- اینا رو آریو خریده و برام آورد. می‌گفت خودت رو تقویت کن.

و آروم خندیدم و دسته گل رو برداشتم. دو شاخه گل رز قرمز و یک شاخه رز سفید توش بود. عاشقش شدم. بوی کباب از نایلون‌ها بلند شد. دسته گل رو کنار گذاشتم و کباب‌ها رو پیدا کردم. وقتی ظرفش رو باز کردم حدود سی سیخ انواع کباب بود.

روی صندلی نشستم و ظرف رو سمت امیر هل دادم و گفتم:

- بخور، تو عاشق کبابی.

استکان خالیش رو روی میز گذاشت و از جاش بلند شد و رفت بیرون. رو به مامان گفتم:

- این خیلی زیاده. سهم همه رو بردارین.

و خودم شروع کردم به خوردن و هم زمان خریدهای آریو رو بررسی کردم. پسته، بادوم زمینی، بادوم هندی، دوتا ظرف بزرگ شربت. دو پاکت شیر بزرگ، دو پاکت شیرکاکائو، دو جور شکلات کاکائویی، چند جور میوه و...

با خودم فکر کردم از کجا می‌دونه من چی دوست دارم! بعد به انگشتر دستم زل زدم.

یهو صدای غرش امیر توی خونه پیچید:

- بیا بیرون ببینم، گفتم بیا بیرون وگرنه طور دیگه میارم.

من و مامان سمت این رفتیم. لقمه داشت توی حلقم گیر می‌کرد. به زحمت قورتش دادم و به امیر که بین چارچوب اتاق الناز ایستاده بود نگاه کردیم. داشت با اون حرف می‌زد. الناز با بغض گفت:

- نمیام بیرون، بهش بگو بره. نمی‌خوام ببینمش.

- بی‌جا کردی! وقتی اصرار داشتی به این ازدواج حالا بشین درستش کن. چپیدی توی این اتاق که چی؟!!

حبیب آقا از خواب پرید و هراسون گفت:

- داری چکار می‌کنی؟ چی شده؟

فرزین که روی مبل نشسته بود داشت زیر چشمی به امیر نگاه می‌کرد. مامان پرسید:

- چی شده امیر؟

امیر عصبی مشتش رو کوبید توی در و داد زد:

- بیا بیرون.

توی این چند روز ندیده بودم داد بکشه. حتی شب قبل فریادهاشو خفه کرده بود. همیشه ساکت بود و آرام. ندیده بودم صداش رو بالا ببره و حالا داشت فشارش رو تخلیه می کرد؟!

الناز که گریه می کرد از اتاق بیرون اومد و از جلوی امیر رد شد. امیر سرش داد کشید:

- مگه شوهرت به خاطر تو اینجا نیست؟ پس چرا نشستی توی اتاق؟!

حبیب آقا هنوز هم گیج و منگ داشت نگاهشون می کرد. الناز رو به امیر گفت:

- نه! به خاطر من اینجا نیست. به خاطر سلین این جاست. دیدی که دیشب تا صبح بالای سر سلین نشسته بود. هی فشارش رو کنترل می کرد و هی نگاهش بهش بود...

امیر اخم کرده به الناز توپید:

- وظیفه اش رو انجام داده. به یه مریض رسیدگی کرده.

- چرا باید خودمونو گول بزنین؟!

امیر کاملاً رو به الناز چرخید و توی صورتش داد زد:

- چون اول تو شروع کردی به گول زدن خودت! فکر کردی اگر عشق کس دیگه رو بدزدی می تونی خوب زندگی کنی. بیا تحویل بگیر، این هم از شوهرت.

فرزین نفسش رو فوت کرد و از جاش بلند شد. امیر رو بهش کرد و گفت:

- کجا آقا دکتر؟! تشریف داشتین.

فرزین آرام و اخم کرده گفت:

- من دکتر نیستم.

امیر به اون دوتا اشاره کرد و گفت:

- دوتاتون باید همین الان تصمیم بگیرین با هم می‌مونین یا جدا می‌شین؟!!

مامان سرزنش‌وار گفت:

- امیر!

و بعد از آشپزخونه بیرون رفت. الناز با گریه گفت:

- دیشب جلوی در آرایشگاه برمی‌گرده به من می‌گه چرا این لباسو پوشیدی؟! این لباس مال سلین بوده. گفتم سلین خودش لباسو بهم داده. گفته این بهتر از لباس خودته. برمی‌گرده می‌گه سلین می‌دونست من عاشق این لباسم برای همین خرت کرده بیوشی که اعصاب من رو خرد کنی، هر چند من واقعاً سلین رو دوست دارم، نه تو رو. اگر دوستم نداری برای چی اومدی خواستگاریم؟!!

فرزین براندازش کرد و گفت:

- چون افتادی وسط زندگی ما و باعث شدی من اشتباه کنم. چون زندگی سلین رو به بازی گرفتی بدون اینکه بهش فکر کنی و برات مهم نبود. من هم خر شدم که بهت پا دادم. حالام انتظار نداشته باش همه چی عالی باشه.

- پس چرا قبل از عقد نگفتی.

- گفتم، ولی اومدی بله گفتی. حتی اون لحظه کوتاه نیومدی!

- چون نمی‌خواستم آبرومون بره.

- آبرومون نه، آبروت. چون می‌ترسیدی همه بهت بخندن و بگن دیدی این خدای سلین بود.

امیر نفس عمیقی کشید و با فوت کردن نفسش رو به فرزین گفت:

- طلاقش بده.

- می‌دم.

حبیب آقا محو دعوای بچه‌ها بود. فرزین راه افتاد که بره. الناز عصبی داد زد:

- ازت نمی‌گذرم.

- دیگه مهم نیست.

و بعد راهش رو گرفت و رفت. الناز روی زمین نشست و سرشو گذاشت رو پاهاش و مشغول گریه کردن شد. حبیب آقا معترض پتو رو از روی پاهاش کنار انداخت و حین بلند شدن گفت:

- الله اکبر. چند بار بهت گفتیم دختر دست بردار این کارت اشتباهه. فقط همینو می‌خواستی؟ ایشالا مهر طلاق که خورد توی شناسنامه‌ات سر عقل می‌ای. تو هم لنگه مادرتی و باید مثل اون سرت به سنگ می‌خورد تا آدم بشی. فقط خدا رو شکر که تو بچه نداری.

و بعد غرغرکنان رفت سمت سرویس بهداشتی.

مامان معترض گفت:

- چی چی رو طلاق بدیم و طلاق بگیریم؟! مگه مسخره بازیه؟ دیگه بیشترتر از این با اعصاب و آبرومون بازی نکنین.

الناز سر بلند کرد و محکم با دو دست توی سرش زد و گریون گفت:

- فکر نمی‌کردم اینقدر نامرد و پست باشه.

امیر خودشو روی مبل انداخت و گفت:

- حالا هم ببین هم فکرش رو بکن. اون هم درست مثل خودته.

رو به من چرخوند و گفت:

- تو چی؟

- من چی؟!

- همین حالا تکلیفت رو مشخص کن. می‌خوای برگردی پیش فرزین؟ تعارف نکن و بگو تا آمادگیش رو داشته باشیم.

از این جدا شدم. دیگه وقت سکوت نبود. از آشپزخونه بیرون زدم و گفتم:

- نه من مثل الناز خرم و خائن، که بخوام به آدمی برگردم که یکبار ولم کرده، نه مثل فرزین عجیب غریب و پیچیده‌ام که نمی‌دونم چرا منو ول کرد رفت سمت الناز الان هم نمی‌خوادش.

نخواستم راحت از شون بگذرم. پس همونطور که می‌رفتم سمت اتاقم به امیر گفتم:
- در ضمن، خون مادر تو توی رگای من نیست که سررشته‌ای از خیانت داشته باشم.
مادرم هین گفت و ادامه داد:

- سلین!

در اتاقمو باز کردم و گفتم:

- من خون پدر و مادر خودم تو رگامه.

الناز ساکت شد. امیر بهم زل زده بود و حس کردم از حرفم بدجور رنجید که توی یک لحظه خشم توی نگاهش تبدیل به غم عمیقی شد. وارد اتاقم شدم و در رو بستم و بهش تکیه کردم.

طعنه‌ی بد و تلخی به امیر و الناز زدم و دل خودم هم شکست. پای در نشستم و زانو هامو بغل کردم.

یکدفعه صدای جیغ جیغ هیستریک الناز توی خونه پیچید که گفت:

- همین خانمی که دم از وفاداری می‌زنه، حتماً بوی پول به دماغش خورده که فاز وفا و خانومی برداشته. اگر اون آریو پول‌دار نبود هم بهش جواب مثبت می‌دادی یا دست از سر فرزین بر می‌داشتی؟! تو هم به اندازه‌ی خودت فتنه‌ای. فکر کردی نمی‌شناسمت.

صدای مامان اومد که گفت:

- امیر دهن خواهرت رو ببند. بهش بگو بفهمه چی می‌گه. دختر من جواب مثبت داد یعنی پاشو از زندگی این دوتا بیرون کشیده. فتنه‌ی اول هم که خودش بود و آتیش کشید به زندگی دختر من و جاش نشستم. اول از دور فکر کرد فرش زیر پاش

ابریشمه، حالا که می‌بینه جاش خار داره، بتمرگه سر جاش و دردشم تحمل کنه، چرا همه‌تون به دختر من می‌پرین.

الناز وسط حرفای مامان اومد و گفت:

- کاش من هم مادر داشتم ازم دفاع می‌کرد!

- تو چه احتیاجی به دفاع داری؟! ماشالله سر خود همه کاری می‌کنی، زبونت هم شیش متره، روی پریدن به این و اون هم داری. مادر می‌خوای چکار؟! هر چی هیچی بهتون نمی‌گم لحظه به لحظه پرروتر می‌شین.

و بعد صدای کوبیده شدن در اتاقش اومد و سکوت خونه رو فرا گرفت. نفسم رو فوت کردم و رفتم توی جام دراز کشیدم و به حرف‌هاشون فکر کردم.

صدای امیر می‌اومد که با الناز حرف می‌زد. بعد هم صدای سرزنش‌گر حبیب آقا اومد که الناز باید دست برداره و هر چی سرش اومده به خاطر اشتباه خودش بوده. کمی بعد هم دیدم که امیر و الناز از پشت پنجره رد شدن و رفتن بالا.

از روی تخت بلند شدم و رفتم بیرون. حبیب آقا روی مبل نشسته بود و داشت فکر می‌کرد. رفتم سراغ مامان.

مامان پشت میزش نشسته بود و داشت کارهای مدرسه رو انجام می‌داد. شبیه مدیرای جدی شده بود. رفتم کنارش اما بهم توجه نکرد.

دستمو انداختم روی شونه‌هاش و گفتم:

- ژاکلین جون.

صدایی از ته گلوش اومد که گفت هوم.

- می‌شه من چند وقت برم خونه دایی؟

- نه.

- برم پیش مامان بزرگ؟

- برو.

- واقعاً قبول می‌کنی؟

- آره، هر چی کمتر الناز رو ببینی بهتره. باید با خاله‌ات حرف بزنم که زودتر عروسش رو ببره.

- ولی فرزین...

رو کرد بهم و با عصبانیت گفت:

- فرزین خیلی غلط کرد! مگه تو و الناز بازیچه دست اونین؟ چی در مورد من فکر کرده که بعد از خیانت به تو بیاد الناز رو بگیره، بعد ولش کنه و بیاد من بذارم تو زنش بشی. فکر می‌کنی به ناراحتی امیر و الناز و حبیب حق نمی‌دم؟!

- حق می‌دین؟!

- چرا که نه؟! الناز هم دختری مثل توئه. اشتباهی کرد ولی من دلم نمی‌خواد بدبخت بشه.

- فرزین دیشب گفت به خاطر تو این کار رو کردم. اصلاً حتی نفهمیدم چرا به خاطر من!

- فرزین غلط زیادی کرده. خاطر تو بخوره تو سرش. خواهری من و خاله‌ات به کنار. بحث طلاق الناز رو پیش بکشه اولاً توی دادگاه پدرشو در میارم. دوماً طوری با خواهرم قطع ارتباط می‌کنم که فرزین آرزوی دیدن تو رو به گور ببره. چه برسه به اینکه حرف از ازدواج با تو بزنه.

از مادرم جدا شدم و گفتم:

- می‌رم وسایلمو جمع کنم.

به در رسیدم، مامان همونطور که نگاهش به لپ‌تاپ بود گفت:

- تو که نمی‌خوای به فرزین فکر کنی!

- نه اصلاً!

- غیر از این بود به اینکه دختر من باشی شک می‌کردم.

از اتاق مامان بیرون اومدم و رفتم توی اتاقم و مشغول جمع کردن وسایلم شدم و بعد از چیدنشون توی چمدون یه اسنپ گرفتم و از مامانم و حبیب آقا خداحافظی کردم. حبیب آقا نگران پرسید کجا می‌رم و بهش گفتم خونه‌ی مادر بزرگم می‌رم.

از ساختمون بیرون رفتم و داشتم کفش هامو می‌پوشیدم. مامان هم مدام بهم گوشزد می‌کرد مراقب خودم باشم و سر وقت برم خیاطی و برگردم خونه پدر بزرگم.

امیر هم حاضر و آماده اومد بیرون و یک نگاه به من و بعد یک نگاه به چمدونم انداخت و چیزی نگفت. کلاه نقابدار مشکیش رو روی سرش گذاشت و رفت در حیاط رو باز کرد و برگشت و موتورش رو سمت در هل داد. امیر رفت بیرون و من هم پشت سرش رفتم. از مامان خداحافظی کردم و در حیاط رو بستم. امیر سوار شد و موتورش رو روشن کرد داشتم از کنارش رد می‌شدم که مچمو گرفت.

گوشی تو دستم بود و داشتم نگاه می‌کردم ببینم اسنپ رسید یا نه.

رو کردم بهش. همونطور مچمو گرفته بود و داشت به جلوش نگاه می‌کرد.

یهو برگشت سمتم و گفت:

- وقتی آدم باهات درد دل می‌کنه، نقطه ضعفش رو سنگ نکن و نزن تو سرش. این کار آدمای پسته.

می‌دونستم منظورش به حرفاییه که در مورد مادرش زدم. شاید کاملاً حق داشت و من خیلی پستی کردم که اسم مادرشونو آوردم.

- آدم تو همه‌ی عمرش برای درد دل کردن فقط به یک نفر اعتماد می‌کنه؛ چقدر بده که از اعتماد به اون یک نفر پشیمون بشی. دیشب اشتباه نکردم که گفتم اونطوری که شناختم نیستی.

دستمو ول کرد و آروم گفت:

- فکر می‌کردم با تو می‌شه...

آه کشید و روشو به جلو کرد و باقی حرفشو نزد و رفت. من هم با سری که پر از فکرهای سبک و سنگین شده بود سمت خیابون رفتم. سوار شدم و رفتم سمت خونه مادر بزرگم. تمام طول مسیر هم ادامه‌ی جمله‌ی امیر فکر کردم.

وقتی رسیدم خونه‌ی پدر بزرگم زنگ در رو زدم. خیلی زود در باز شد و چمدون رو برداشتم و رفتم تو راهرو. در رو بستم و راه افتادم که مادر بزرگم اومد استقبال و باهام سلام و احوالپرسی گرمی کرد.

بعد هم رفتیم توی هال.

- بابا بزرگ کجاست؟

- توی حیاط پشتی.

- چکار می‌کنه؟!

- داره خاک گلدونا رو عوض می‌کنه قربونت برم.

چمدونو وسط خونه جا گذاشتم و رفتم جلوی در حیاط پشتی.

از در بیرون رفتم و پدر بزرگم رو وسط باغچه‌ی پر از گل و گیاهش دیدم.

از پله‌ها پایین رفتم و گفتم:

- سلام بابایی.

سر بلند کرد و با دیدن من گفت:

- سلام بابا جون. خوش اومدی دخترم.

- ممنون بابا جون.

- مادرت کجاست؟

کنارش رفتم و روی پاهام نشستم گفتم:

- مامان خونه است، نیومد.

- از وقتی بابات به رحمت خدا رفت، باهامون سر سنگین شده.

- بذارین به حساب گرفتاریاش وگرنه مامان هنوز هم دوستتون داره.

بابا بزرگ فکری مشغول ریختن خاک پای گلدون شد.

- مادرت عروس خوبی بود. تحصیل کرده و با فرهنگ. چند سالی که با پدرت زندگی کرد ما که ازش بدی ندیدیم. ما ازش راضی بودیم، خدا هم راضی باشه. کاش همه مثل مادرت بودن.

می‌دونستم بابابزرگ با زن عموهای دیگه‌ام مشکلاتی داره. البته اونا توقعات بالایی داشتن و گاهی عموهام با پدربزرگم وارد بحث‌هایی می‌شدن که تهش بابابزرگ ناراحت می‌شد. مخصوصاً وقتی که پدربزرگم یک زمین فروخت و عموهام قد علم کردن که نباید سهم برادرمونو بدی به ژاکلین و سلین. برادرمون سهم نمی‌بره پس ما هم راضی نیستیم از حق ما چیزی به اونا بدین. مادرم حرفی نداشت و می‌گفت قانونه، حق دارن. اما پدربزرگم سهم بابا رو بدون اینکه اونا بدونن برای مامان واریز کرد به حسابش.

مامان هم از پدربزرگ اجازه گرفت و گفت چون احتیاج نداریم، همون پولو از طرف پدربزرگ برای بابا خیرات کرد. برای چندتا از بچه‌های مدرسه که خانواده‌های کم بضاعت داشتن وسایل مورد نیاز زندگی و تحصیلشون رو خرید و بینشون تقسیم کرد و به پدر و مادرشون کمک کرد.

مامان حتی به امیر کمک کرد. با اینکه اول مخالف اومدنش بود. اما شرایطش رو که از زبون حبیب آقا شنید هر کاری کرد تا امیر بیاد پیش ما مستقر بشه.

امیر هم انگار با رفتارش تونست خودشو به مامان ثابت کنه که دیگه نگران حضورش نبود. مامان چی توی امیر می‌دید؟!

- از نامزدت چه خبر؟

- امروز اومده بود در خونه. خوب بود.

- من به مادرت اعتماد دارم ولی کمی برای انتخاب داماد عجله نکرد؟

خندیدم و گفتم:

- چرا؟ مگه چشمه؟

- وقتی یه آدمی زیادی خوبه باید در ارتباط باهش محتاط باشی.

- چرا؟!

- چون ممکنه اون چیزی که نشون می‌ده نباشه. کاش یه ذره بیشتر در موردشون تحقیق می‌کردین.

توی فکر رفتم. بابابزرگ بد هم نمی‌گفت. خانم سلیمانی اومد منو دید و به پسرش معرفی کرد و اون هم عاشقم شد و تموم! مگه می‌شه؟! آریو نمی‌تونست تا این حد سنتی باشه.

- بگیر بابا.

به خودم اومدم و گل دستش رو گرفتم و مشغول کاشتن گل‌هایی شدم که باید توی پاییز یا نزدیک پاییز کاشته می‌شدن. گل‌های قرنفل و مینا.

وقتی گل‌ها رو توی خاک کاشتم با آب پاش روشن آب ریختم.

بابابزرگ یک گلدون بزرگ داوودی آورد و چندتا گلدون کوچیکتر. پاجوشای گل‌ها رو جدا کرد و با هم مشغول کاشتن گل‌ها توی گلدون‌ها شدیم.

- بابایی، می‌شه چندتا از گلدون‌ها رو به من هم بدین؟

- چرا نمی‌شه!؟

به گوشه‌ی حیاط اشاره کرد و گفت:

- مادر بزرگت کلی از این گلدونای پلاستیکی رنگارنگ خریده. هر کدام رو می‌خوای بردار و توشون گل بکار.

- مرسی بابایی.

رفتم گلدون‌ها رو آوردم و مشغول کاشتن گل‌های مختلف توی گلدون‌های زرد و قرمز و سفید شدم. بعد هم نزدیک غروب مشغول جمع کردن حیاط با پدر بزرگم شدم. بعد از آب و جاروی حیاط رفتیم داخل. مادر بزرگ رو به من گفت:

- برو بالا لباساتو عوض کن و اینا رو بیار بشورم. وسایلتو گذاشتم تو اتاق.

- قربونت برم چرا زحمت کشیدی؟

- چون تو هم زحمت کشیدی و به این پیرمرد کمک کردی.

از پله‌های دوبلکس بالا رفتم. توی راهرو رفتم و دنبال اتاقم گشتم. در اولو که باز کردم چمدونمو دیدم. رفتم داخل و مشغول باز کردن چمدون شدم. لباس‌هامو عوض کردم و بقیه رو چیدم توی کمد. رفتم سراغ کیفم و گوشی‌ام رو برداشتم و روی تخت نشستم. با باز کردن گوشی چند تا زنگ و پیام از دست رفته از آریو داشتم.

پیام‌هاش رو خوندم. فقط می‌خواست بدونه کجام!

بهش زنگ زدم و بعد از خوش و بش گفتم که چند روزی برای استراحت اومدم خونه‌ی پدر بزرگم. آدرس خواست که بیاد دیدنم و گفتم لازم نیست بیاد اینجا. وقتی هم دیدم حرف مهمی نداریم خداحافظی کردم.

نمی‌دونم چرا یهو تصمیم گرفتم حتی خیاطی نرم و چند روزی فقط استراحت کنم. برای همین به شیدا پیام دادم و گفتم چند روزی خیاطی رو تعطیل کنه و تا اطلاع ثانوی اونجا نره. وقتی دلش رو پرسید بهش گفتم باید دو تا مون چند روزی استراحت کنیم.

ناخواسته فکرم رفت سمت امیر و شب‌هایی که همراهش با موتور برمی‌گشتم خونه. منی که از موتور وحشت داشتم حالا علاقمند به موتورسواری شده بودم. می‌دونستم که حتماً خیلی دلتنگش می‌شم. اما دلتنگ خودش یا موتورسواری!

اون روز توی مغازه‌اش حرف‌هایی زده بود که حس کردم من رو دوست داره. به زبون نیارود اما از حرف‌هاش با سپیده این‌طور برداشت کرده بودم.

خودم می‌دونستم که نمی‌شه. بودن من با امیر عاقلانه نبود. حتماً مامان هم موافقت نمی‌کرد. مامان زن بابای امیر بود و مادر امیر حتماً چشم دیدن من و مامان رو نداشت.

اگر ما از دواج هم می‌کردیم حتماً همیشه با مادرش مشکل دارم و اگر یک وقت مامان من و مامان امیر هم‌زمان خونه‌ی ما می‌اومدن حتماً دعوا و قشقرق به پا می‌شد.

اون روز هم برای همین فکر کردم که نمی‌شه.

من و امیر کنار هم بودنمون یعنی نزدیک شدن دوباره‌ی مادرش به حبیب آقا و این اصلاً خوب نبود.

به پهلو غلتیدم و رفتم توی گالری و بین فیلم‌هام دنبال فیلم اون شبی گشتم که قهر کردم و دنبال اومد و آخر هم ترسوندمش.

با نگاه کردن به فیلم و دیدن اون صحنه که بوق زدم و از جا پرید کلی خندیدم. اشک از گوشه‌ی چشم‌هام راه گرفت و با پشت دست پاکشون کردم. بعد هم همون فیلم رو برای امیر ارسال کردم.

آنلاین نبود اما انگار گوشیش دستش بود و آلازم خورده بود که سریع آنلاین شد.

فکر کنم چند دقیقه رو صرف دانلود و نگاه کردن فیلم کرد اما بعدش آف شد و جوابی نداد. لبخند از صورتم پاک شد و صفحه‌گوشی‌ام رو خاموش کردم و پاشدم. لباس‌هامو برداشتم و رفتم پایین و انداختمشون توی ماشین لباسشویی و تمام مدت به امیر فکر کردم.

به امیری که مطمئن بودم دلشو شکستم که بهم گفت طعنه زدن کار آدمای پسته.

یعنی حالا من تو چشم امیر خیلی بی‌ارزش بودم؟!!

اون شب با پدر بزرگ و مادر بزرگم شام خوردم و کلی از خاطرات بچگی بابام برام تعریف کردن. خیلی بهم خوش گذشت و شکل و شمایل بابا و شیطنت‌هاش توی مغزم نقش بست. انگار من هم کنارش بودم. بعد از شام مامان بزرگ آلبوم‌هاش رو آورد و اونا رو نگاه کردیم.

حتی عکس بچگی‌های خودمو داشتن. عکس‌های تولدم که بابا عاشقانه بغلم کرده بود.

اون شب یکی از عموهام اومد سر زد و ساعتی پیشمون بود و دلیل اومدنم رو پرسید و گفتم چند روزی خواستم استراحت کنم. در مورد امیر پرسید و بعد از آریو سؤال کرد. جوابش رو دادم و بعد از رفتنش آخر شب هم به اتاقم رفتم و پای پنجره و ایسادم و حیاط رو نگاه کردم و به خیلی چیزها فکر کردم.

با روشن شدن نور گوشیم برای چند ثانیه فضای اتاق روشن شد و دوباره به تاریکی برگشت.

رفتم روی تخت و گوشی‌ام رو برداشتم. صفحه رو که نگاه کردم دیدم امیر چند پیام برام فرستاده. دستپاچه رفتم توی صفحه‌اش و مشغول خوندن پیام‌هاش شدم. نوشته بود فکر نمی‌کردم اون شب تا این حد ضایع ترسیده باشم.

توی پیام بعد نوشته بود با چمدون کجا رفتی؟

دوباره نوشته بود چرا از جلوی خیاطی رد شدم نبودین، پرسیدم کجایی؟

و آخرین پیامی که تازه اومده بود نوشته بود چرا یک نگاه به گوشیات نمی‌ندازی؟ کجایی؟

آنلاین شد. براش نوشتم:

- سلام، شب بخیر، خونه‌ی پدربزرگم هستم.

چند دقیقه جوابی نداد اما آنلاین بود. بعد شروع کرد به نوشتن.

- پدربزرگ مادری؟!

می‌دونستم سؤالش به چه دلیلیه. تایپ کردم:

- پدربزرگ پدری. فرقی داره؟!

سریع تایپ کرد.

- خیلی فرق می‌کنه. اون دیلاق به محض اینکه بفهمه اونجایی حتماً مسیر خونه‌شون تا اونجا رو اتوبان می‌کنه.

آروم خندیدم و به جای تایپ کردن براش صدا فرستادم و گفتم:

- خیلی دلم می‌خواد بدونم چرا تا این حد بهش حساسی.

اون هم در جواب صدا فرستاد. با حالت خسته و بی‌حالی جواب داد:

- مردی که هنوز بیست دقیقه از عقدش نگذشته می‌ره نامزد قبلیشو لیس می‌زنه حساسیت ایجاد نمی‌کنه؟!

با شنیدن این صدا و این حرف‌ها ازش، قلبم تگون خورد و گفتم:

- رفتار خواهرت با من اینقدر بد بود که حالم خراب شد. شاید توی فیلم عقدشون مشخص باشه. دستمو رد کرد و رفت. برای همین زدم بیرون. خواستم کمی تنها باشم. نمی‌دونم از کجا فهمید بیرونم و اومد سراغم. آره، رفتار فرزین درست نیست. هم درست نیست و هم عجیبه. برای خودم هم سواله که اگر حسی به الناز نداره چرا عقدش کرد؟! اون شب هم به خودم گفتم. گفت که من به خاطر هر دو مون این کارو کردم. ازش می‌ترسیدم. حتی می‌ترسیدم کسی ببینه و اون لحظه شما سر رسیدین. صدا رو براش ارسال کردم.

کمی بعد با همون حال خسته جواب فرستاد:

- کاش ازش می‌پرسیدی چرا این کارا رو می‌کنه.

- اصلاً دلم نمی‌خواد باهاش حرف بزنم. باور می‌کنی؟

- ولی اون تو رو دوست داره.

- چه اهمیتی داره وقتی من دیگه دوستش ندارم. دوستش ندارم چون دیگه بهش اعتماد ندارم. می‌دونی امیر، اگر قرار بود اون حتی منو از مخمصه نجات بده، باید قبلش به من می‌گفت دلیل کارش چیه. تو که شاهدی من اون روز خواستگاری چه حال بدی رو تجربه کردم. دیگه دلم نمی‌خواد به آدمی نزدیک بشم که باعث شد این حال بهم دست بده.

کمی گذشت تا صدای بعدی رو برام فرستاد.

- به چیزایی شک دارم، اما نمی‌تونم به هم ربطشون بدم.

- به چیا؟!!

- بذار اطمینان پیدا کنم، بعد برات توضیح می‌دم.

دیگه بهش اصرار نکردم که حرف بزنه اما بعدش گفتم:

- چرا فکر می‌کردم تو با من قهری و دیگه هیچوقت باهام حرف نمی‌زنی.

- چون خیلی بچه‌ای.

و پشتبندش صدا فرستاد که:

- شاید هم من بچه نیستم. شاید من طاقتم خیلی زیاد شده. می‌رنجم ولی می‌تونم نادیده بگیرم.

- ازت معذرت می‌خوام.

خیلی خسته و آروم جواب داد:

- لازم نیست.

و انگار دستش روی ضبط صدا مونده بود که یک صدای طولانی از نفس کشیدن‌های آرومش برام ارسال شد.

وقتی بازش کردم فهمیدم که خوابش برده.

براش صدا فرستادم:

- خوب بخوابی.

گوشی‌ام رو کنارم گذاشتم و با پلی کردن صدای نفس‌های امیر آرامش گرفتم و خوابم برد.

روز بعد بود و نزدیک ظهر. صدای زنگ در که اومد مامان بزرگ جواب داد. یه خورده بعد شروع کرد تعارف کردن. دگمه رو زد که پدر بزرگ پرسید:

- کی بود خانم؟!

- نامزد سلین جان.

متعجب به مامان بزرگ خیره موندم. بابا بزرگ نگاهی به من کرد بعد پا شد و رفت سمت در راهرو.

یک خورده بعد آریو با یک دسته گل بزرگ و یک پاکت شیرینی اومد داخل. حسابی با پدر بزرگ و مادر بزرگ خوش و بش کرد.

دسته گل و شیرینی رو تحویل مادر بزرگ داد و رو به من کرد که داشتم تازه به استقبالش می‌رفتم.

سلام و احوال‌پرسی کردیم که پرسید:

- قایم شدی اینجا؟!!

- نه! چطور مگه؟!!

- چی بگم والله. از خونه بیرون اومدی و خیاطی هم نمی‌ری؟

- آدرس اینجا رو از کی گرفتی؟!!

- از یکی گرفتم دیگه.

- از کی؟! از مامان؟!!

نگاهش رو ازم گرفت و رو به پدر بزرگ گفت:

- همیشه اینطور سین جیم می‌کنه؟ حتی تعارف نکرد اول بشینم بعد شروع کنه.

- بفرمایید.

با هم اومدیم و دور یک دسته از مبل‌ها نشستیم و سمج پرسیدم:

- از کی آدرس گرفتی؟

- از یک جایی، پیدا کردم دیگه. حالا چه فرقی می‌کنه از مامان یا کس دیگه!

فکر کردم شاید رفته در خونه و از حبیب آقا یا امیر پرسیده و...

دوباره یادم اومد امیر و حبیب آقا که آدرس پدر بزرگ اینا رو ندارن!

نگاه مشکوکی به آریو انداختم. خیلی زیاد خوش پوش بود. راحت می‌شد فهمید همچین پسری قبل از من صدتا دوست دختر داشته.

پسری که منو راحت همه جا پیدا می‌کرد و می‌اومد سراغم، زیادی مرموز و عجیب غریب بود.

من در مورد امیر به همه‌ی جواب سوالاتم می‌رسیدم چون خودش برام حرف می‌زد و از حرف زدن ابایی نداشت. سعی در پنهون کردن چیزی نداشت. اما در مورد این آدم همه چیز عجیب بود. خیلی زیاد از من می‌دونست و این اصلاً برام جالب نبود.

چه دلیلی داشت کسی که دو بار با من بیرون نرفته تا این حد در مورد من اطلاعات داشته باشه و من هیچی ازش ندونم.

پدربزرگ داشت در مورد پدر و مادرش ازش سؤال می‌کرد. می‌گفت پدرم یک تاجر کوچیکه و مادرم کنارش کار می‌کنه.

در مورد شغلش گفت و در آمد ماهیانه‌اش. از خونه‌اش گفت. از ویلاهای باباش. بابابزرگ گفت:

- از تحصیلاتت بگو، کجا درس خوندی؟

- من... مهندسی کامپیوتر خوندم... لیسانس...

- خدمت رفتی؟!؟

- بله... بله.

- کجا خدمت کردی؟!؟

- اص... اصفهان.

- کدوم قسمتش؟!؟

- آرتش.

پدربزرگ سر تکون داد و گفت:

- خوبه... پس حتماً الان توی مدارکت کارت پایان خدمتت رو داری!

آریو دستش رو برد سمت جیب‌هاش و گفت:

- بله.

دست‌هاش رو کشید رو جیب‌هاش بعد هم جیب داخل کتتش رو بررسی کرد و گفت:

- متأسفانه همراه نیستن.

- ولی مدارکت همیشه باید همراهت باشن. توی ماشینت هم هیچ کارت شناسایی نداری؟!؟

لبخند زد و منو نگاه کرد و بعد رو به پدربزرگم گفت:

- فکر کنم توی ماشینم باشه... البته اگر فراموش نکرده باشم و...

- یعنی شما الان هیچ مدرکی از خودت نداری که معرفیت کنه؟! کارت ملی، شناسنامه، پایان خدمت، گواهینامه و یا هر چی؟!!

- چرا چرا، باید برم ببینم چی توی ماشینم دارم.

و بعد رو به من کرد و گفت:

- حالت بهتره عزیزم؟!!

پدربزرگم نداشت من جواب بدم و گفت:

- منتظرت می‌مونیم بری یک کارت شناسایی برامون بیاری.

به بابابزرگم خیره شد و من هم خیلی آرام به هردوشون نگاه می‌کردم و از سخت‌گیری پدربزرگم ناراحت نبودم. خوب تجربه‌ی اون از ما بیشتر بود. ما حتی آزمایش خون هم نرفته بودیم که ازمون مدرک شناسایی بخوان.

آریو نگاه خیره‌اش رو از پدربزرگم گرفت و آرام بلند شد و آرام‌تر گفت:

- چشم.

و با بلند شدنش گوشیش زنگ خورد. دستش رو توی جیب کتش برد و گوشی رو نگاه کرد و گفت:

- مادرمه... ببخشید.

و جواب داد:

- سلام مامان... بیرونم اومدم به سلین جان سر بزنم... چی شده؟! چرا نگرانی؟!!

و هراسون‌تر گفت:

- بابا... بابا چی شده؟!... چرا حالش به هم خورده... دارم میام، نگران نباش... اومدم...

و بعد گوشیش رو توی جیب کتتش انداخت و معذرت‌خواهی کرد و گفت پدرش قلبش درد گرفته و مادرش اونو رسونده بیمارستان. حالا هم باید زودتر می‌رفت. مادر بزرگ ابراز نگرانی کرد و پدر بزرگ آهسته گفت:

- خیر پیش.

آریو به من لبخند نیم‌بندی زد و با قیافه‌ای نگران خداحافظی کرد و سریع از خونه‌ی بابا بزرگ بیرون رفت. بابا بزرگ برگشت و روی مبل نشست و نگاهش رو به صفحه نمایش داد. صفحه نمایشی که تصویر پخش می‌کرد اما صداش صفر بود. خیلی راحت می‌تونستم از چهره‌ی پدر بزرگ بفهمم که ذهنش خیلی مشغوله.

بعد از ظهر وقتی با آریو تماس گرفتم و حال پدرش رو پرسیدم گفت که خوبه. ازش آدرس بیمارستان رو خواستم که همراه پدر بزرگ و مادر بزرگ بریم عیادتش اما گفت که نمی‌خواد به زحمت بیفتیم و قراره چند ساعت دیگه مرخص بشه و اصرارهای من بی‌فایده بود.

بابا بزرگ رفت توی حیاط که به باغچه برسه و من هم رفتم کنارش. حین اینکه گل‌های گلدون‌هاش رو بررسی می‌کرد گفت:

- می‌دونی سلین، دنیا خیلی بزرگه و تعداد آدم‌هاش خیلی زیاده. اما بین این آدم‌ها، خیلی‌ها انسان نمی‌شن.

- فرقش چیه بابایی؟! آدم و انسان که یکیه.

- آدما شبیه هم هستن. هممون یک سر و دو چشم داریم و روی پاهامون راه می‌ریم. با دست غذا می‌خوریم، مدرسه می‌ریم و همچین چیزایی. اما خیلی از آدم‌ها انسانیت ندارن.

دروغ می‌گن، خیانت می‌کنن، قتل انجام می‌دن، کلاهبرداری می‌کنن، دست بزن دارن، دزدی می‌کنن و...

معمولاً شناختشون هم آسون نیست... خیلی نگران‌ت هستم دخترم.

و با گفتن آخرین جمله سر بلند کرد و بهم نگاه کرد.

- نگران چی بابایی!؟

- شما به اندازه‌ی کافی در مورد این پسر تحقیق نکردین. من از حالت چشم‌ها و شکل حرف زدنش حس می‌کردم دروغ می‌گه.

- در مورد چی؟!!

- در مورد تحصیلاتش، یا حتی پایان خدمتش. در مورد داراییشون و پول‌هاشون خوب حرف زد اما همین که رسیدیم سر تحصیلات و پایان خدمت به تته پته افتاد. با بیلچه کود رو با خاک قاطی کرد و گفت:

- خیلی‌ها تحصیلات ندارن، مشکلی هم نیست اما دروغ گفتن در موردش جایز نیست. اون هم زمان آشنایی قبل از ازدواج.

- یعنی شما می‌گین آریو یه مشکلی داره؟!!

- امیدوارم اینطور نباشه اما باید قبلش حسابی در موردش تحقیق کنیم. باید بفهمیم از چه خانواده‌ایه، چکاره هستن، خودش چند مرده حلاجیه! بعد عقد کنین.

پدر بزرگ هم مثل خودم حس کرده بود اما اگر آریو کلاهدار هم بود چرا باید می‌اومد سمت من؟! به چه دلیلی؟!!

- به قول امیر، پسر حبیب آقا، تا عقدم نکنه، فامیل نمی‌شیم و هیچ کاره‌ی منه. پس نگران انگشتر دستم نباشین. اگر بدونیم غیر از اینه که می‌گه ازش جدا می‌شم.

- امیدوارم تا اون روز دلت نره بر اش که با همه پیش کنار بیای.

آروم لبخند زدم و با خودم فکر کردم فرزین چنان بلایی سرم آورد که ترجیح می‌دم تا قبل از ازدواج به هیچ مردی اعتماد نکنم.

همون شب وقتی امیر پیام داد که خوبم یا نه همه چیز رو در مورد او مدن آریو بر اش تعریف کردم. از برخورد آریو متعجب شده بود و ازم خواست کمی صبر کنم تا به محل کارش بره و تحقیق کنه. به خاطر شرایط نگران کننده‌ای که برام پیش اومده بود ازش پرسیدم بهتر نیست خواستگاریش رو رد کنم و امیر گفت فکر خوبی نیست و اگر واقعاً ریگی به کفششونه بهتره اول بشناسیمشون.

در مورد الناز و فرزین پرسیدم و گفتم اگر برات مهمه با هم آشتی کردن. فرزین از الناز عذرخواهی کرده و با هم رفتن بیرون که دنبال خونه برای شروع زندگیشون بگردن.

ازش پرسیدم کجاها تصمیم دارن خونه بگیرن و امیر جواب داد که می‌خوان خونه بخرن.

خیلی تعجب کردم و گفتم:

- مگه فرزین همچین پولی هم داره.

صدا فرستاد و گفت:

- مثل اینکه داره، چطور مگه!؟

- آخه وقتی حرف از ازدواج ما بود می‌گفت تا دو سه سال آینده باید صبر کنی.

- الان ناراحت شدی یا حسودیت شد؟

- هیچکدوم، فقط تعجب کردم. البته شاید هم فرزین روی چیزهایی حساب کرده. اون آدم باهوشیه و حتما پولی تو دست و بالشه و نمی‌خواد از دستش بره. برای شروع زندگیشون خونه از همه چی مهم‌تره که باید داشته باشن.

- تو حواست به زندگی خودت باشه.

بهش جوابی ندادم. یه کم بعد گفت:

- از اینکه می‌خوام سرت به کار خودت باشه ناراحتی؟

- نه. فقط دوست ندارم فکر کنی چشم دنبال زندگیشونه.

- همچین فکری نمی‌کنم.

آخ گفت وسط صدایی که فرستاده بود، بعد پرسید:

- کی میای خونه؟

- چی شده؟ چرا آخ میگی؟

- لبم پاره شده.

- باز هم؟

- اهوم.

چند لحظه بعد تماس تصویری گرفت. وصل شدم و با دیدن صورت کبودش جا خوردم.

- باز چه بلایی سر خودت آوردی؟

لبخند زد و سریع صورتشو از درد جمع کرد و گفت:

- یه مسابقه کوچولو داشتم.

- با مسابقه‌ی کوچولو اینطوری کبود میشی؟

کیسه‌ی یخ رو روی لب‌هاش گذاشت و سر تکون داد.

- از رو هم که نمیری!

کیسه‌ی یخو برداشت و گفت:

- از بس سفیدم زود کبود می‌شدم.

و بعد خندید. صورتش درد گرفت که سریع یخو برگردوند سر جاش.

هم ناراحت شدم هم به حالتش خندیدم و گفتم:

- واسه یکی اینا رو بگو تو رو ندیده باشه. تو کجات سفیده؟

دراز کشید و سرشو به بالش تکیه کرد. آروم گفت:

- سفید که نیستم ولی خوب، جذابم.

بهش خندیدم و گفتم:

- از خود تعریف کردن مایه‌ی گول زدن خود است.

- تعریف نکردم، جدی گفتم. جذاب نیستم؟

آروم جواب دادم:

- هستی.

چند لحظه نگاهم کرد. انگار انتظار نداشت که موافق نظرش باشم. پرسید:

- الکی دیگه؟!!

- چرا الکی؟ خوبی دیگه!

ابروهاشو بالا انداخت و تکونی به سرش داد و بعد لبخند زد. انگار کمی دستپاچه شده بود. لباشو روی هم فشار داد و بعد یکدفعه دوباره پرسید؛

- کی برمی‌گردی؟

- چطور؟

- همین‌طوری پرسیدم.

- می‌دونی امیر... من خیلی هم خنگ نیستم!

- منظورت چیه؟

و یخو روی صورتش جابه‌جا کرد.

- من باید حدود دو سه ماهی از خونه دور بمونم.

یکدفعه یخو پایین کشید و گفت:

- دو سه ماه؟! به چه منظور؟!!

- می‌خوام از فضای خونه دور بمونم و...

پرید وسط حرفمو گفت:

- نه، نه! این کارو نمی‌کنی.

- چرا؟!!

- میای خونه. خیلی زود.

- چرا باید پیام خونه؟
- چرا نباید بیای خونه؟
- یه دلیل بیار که باید پیام خونه؟
- یه دلیل بیار که باید چند ماه خونه‌ی پدر بزرگت بمونی.
- به خاطر اینکه باید از الناز و فرزین دور بمونم.
- سرشو بالا گرفت و آه کشید. ادامه دادم:
- اینطوری بهتره. اونا می‌رن پی زندگیشون و من هم دارم زندگیمو می‌کنم و...
یهو تکیه‌اش رو از تخت گرفت و یخو کناری پرت کرد و با صدایی که سعی در کنترلش داشت گفت:
- قرار نیست برای خوشایند کسی از خونه و زندگیت در بری. باید... باید بمونی و ثابت کنی که نمی‌خواییشون.
- به کی؟ به تو؟!
- نه به اونا به خودت.
- نفسش رو فوت کرد. دوباره تکیه کرد و سعی کرد آروم باشه و گفت:
- خیلی زود برمی‌گردی خونه.
- و یخو برگردوند روی صورتش. ساکت شد. فقط صفحه‌ی گوشی رو نگاه می‌کرد.
چیزی نگفتم و منتظر شدم. بعد از چند دقیقه گفت:
- لطفاً زود برگرد.
- سرمو تکون دادم. آروم‌تر گفتم:
- برو بخواب، شب بخیر.
- شبت بخیر.

و بعد ارتباط رو قطع کرد. احساسش رو درک می‌کردم چون خودم هم توی همون زمان کوتاه به مدام دیدنش عادت کرده بودم. پسر بی‌شلیه پيله‌ای که فقط می‌خواست توی خانواده باشه و همه دورش جمع باشن.

می‌دونستم می‌خواد برگردم چون حداقلش اینه که اون هم به من عادت کرده. هر چند مطمئن بودم دلش نمی‌خواد خانواده از هم دور بشن. مخصوصا من و مامان. با روزگاری که گذرونده بود دوست نداشت ما از هم جدا باشیم. امیر در کل آدم قابل احترامی بود.

دو سه روزی گذشت و هنوز خونه‌ی پدر بزرگم بودم. تلفنی با مادرم و امیر در ارتباط بودم.

آریو هم هر روز حالمو می‌پرسید اما سمت خونه‌ی پدر بزرگ نمی‌اومد و این برام خیلی تعجب داشت.

عصر روز سوم رفتم دنبال یک جایی که بتونم برای آموزشگاه ازش استفاده کنم.

توی خیابونای مورد نظرم به املاکی‌ها سر زدم و سفارش مکان مورد نظرمو دادم که اگر پیدا شد خبرم کنن. جاهایی که بهم معرفی می‌کردن ایراداتی داشت و می‌دونستم صنف جامو تأیید نمی‌کنه.

یک خورده سخت بود اما باید سعی‌ام رو می‌کردم. داشتم با اون آقای صاحب آژانس املاک صحبت می‌کردم که گوشی‌ام به صدا در اومد. معذرت‌خواهی کردم و با دیدن شماره‌ی همراه امیر جواب دادم.

بعد از احوال‌پرسی کوتاهی پرسید:

- می‌تونی بیای بیرون ببینمت؟

- من همین الانم بیرونم، اومدم جایی برای آموزشگاه پیدا کنم.

- کدوم خیابونی؟

بهش جواب دادم. ازم خواست برم دو خیابون بالاتر و توی ایستگاه اتوبوس منتظرش باشم.

وقتی از امیر خداحافظی کردم از اون آقا خواستم بعدا جای مناسبی پیدا کرد خبرم کنه و بعد تشکر کردم و راه افتادم. یک مسیر سوار تاکسی شدم و به اون خیابون رفتم و توی ایستگاه نشستم.

اتوبوس ها می اومدن و می رفتن و آدم ها سوار و پیاده می شدن و من هنوز منتظر امیر بودم.

ساعت دستمو نگاه کردم. نزدیک غروب بود و باید زودتر برمی گشتم خونه.

امیر جلوی ایستگاه توقف کرد و من با بلند کردن سرم دیدمش. پا شدم و رفتم سوار شدم و سلام کردم. جوابمو داد و کلاهشو سمتم گرفت و راه افتاد.

کلاهو سرم نذاشتم و منتظر بودم امیر حرف هاش رو بزنه. چند دقیقه بعد کنار یک پارک نگه داشت. هر دومون پیاده شدیم. توی پیاده رو نیمکت بود. رفتیم و همون جا نشستیم. ازش پرسیدم:

- چطور شد که زنگ زدی؟

- تموم این سه روز دنبال آریو بودم. رفتم محل کار خودش و پدر و مادرش.

سمتش چرخیدم و گفتم:

- خوب!

- هر چی که گفته درسته.

- یعنی...

- یعنی اینکه اون واقعا بنگاه ماشین داره، پدرش همونقدر پول داره، در مورد خودش و زندگیشون هیچ دروغی نگفته. از هر کس پرسیدم تایید کردن.

- که اینطور!

تکیه کرد و دستش رو از پشتم رد کرد. هر دو دستش رو گذاشت روی تکیه گاه صندلی و سرش رو بالا گرفت.

داشت فکر می کرد. من هم زل زل نیم رخش رو نگاه می کردم. چند دقیقه بعد رو کرد بهم و گفت:

- با اینکه خیلی آدم عجیب و غریبیه اما حرف‌هاش درست بود. الان دیگه می‌تونی خیالت راحت باشه.

- یعنی با خیال راحت باهش ازدواج کنم؟

چشم‌هاش توی چشم‌هام لغزید. کمی بعد آروم گفت:

- تو کلا ازدواج نکن...

و بعد از مکث کوتاهی آروم‌تر گفت:

- هنوز!

- چرا؟

- چی کم داری توی خونه‌ی مادرت که می‌خوای با ازدواج جبران کنی؟ اصلا دوستش داری؟

سرمو تکون دادم و گفتم:

- هیچی کم ندارم، علاقه‌ای هم به آریو ندارم.

- پس چرا پیشنهاد ازدواجشو قبول کردی؟

- یادت رفته شب نامزدی الناز توی باغ چی بهم گفتم؟! خواستم به تو و اون خواهر احمقت ثابت کنم فرزین برام اهمیت نداره و خودمو توی بدبختی انداختم. وگرنه به قول خودت من هنوزم دلم آمادگی قبول یک عشق جدیدو نداره.

نگاهمو ازش گرفتم و با ناراحتی چندتا مشت توی بغل سرم زدم و گفتم:

- اصلا از اینکه آریو همه چی رو در مورد من می‌دونه بدم میاد. نمی‌فهمم این اطلاعات رو از کی می‌گیره.

امیر دست‌هاشو توی بغلش جمع کرد و گفت:

- هر کی که هست و هر چی که هست تا ابد نمی‌تونه اصل خودشو مخفی کنه.

- امیر آخه من نمی‌خوام یک شکست دیگه بخورم.

رو کرد بهم و گفت:

- نمی‌ذارم.

- چجوری نمی‌ذاری؟

- حتی اگه بمیرم نمی‌ذارم خانوادم لطمه بخورن.

بهش لبخند زدم که گفت:

- جایی رو برای آموزشگاه پیدا کردی؟

- نه.

- می‌خوای بریم یک جایی رو نشونت بدم.

- کجا رو؟

و به کبودی کمرنگ کنار لبش نگاه کردم. انگشتش رو گذاشت روی جایی که نگاه می‌کردم. نگاهمو بالا گرفتم. بهم لبخند زد اما معنیشو نفهمیدم. حتی نگاهش می‌خندید. آروم گفت:

- مگه دنبال جایی برای آموزشگاه نیستی؟

- آره.

- پس پاشو بریم.

و بعد خودش پا شد و راه افتاد. من هم دنبالش رفتم. هر دومون سوار شدیم و اون سمت خیابونی که خیاطی خودم توش بود رفت. ولی از اونجا رد شد و خیابونا رو پشت سر گذاشت و وارد یک خیابون فرعی شد.

وقتی از موتور پیاده شدیم به تابلوی بزرگ روی دیوار نگاه کردم. یک باشگاه بزرگ بوکس و ورزش‌های رزمی بود. رو بهم گفت:

- اینجا باشگاه منه. بیشتر اوقات اینجا.

بعد هم راه افتاد و رفت تو. من هم وایسادم جلوی در. برگشت و سرش رو بیرون آورد و گفت:

- بیا داخل.

- مگه مردونه نیست؟

- چرا، بیا تو مشکلی نیست.

متعجب رفتم داخل. فضای کوچیکی که جلوی در ساخته بودن. باید کفش‌ها رو در می‌آوردیم و می‌داشتیم توی قفسه. بعدش از اونجا رد شدیم و رفتیم داخل. یک سالن انتظار بزرگ بود که دور تا دورش مبل چیده شده بود. اتفاقاً چندتا خانم و آقا هم نشسته بودن. یک آقایی هم پشت میز نشسته بود و معلوم بود که منشی اونجاست. پشت سرش دکور چوبی سفید و پر از کاپ قهرمانی بود. صدای داد و هوار ورزشکارا زمان ضربه زدن می‌اومد.

اون مرد با دیدن امیر سلام کرد و گفت:

- چرا برگشتی؟ چیزی جا گذاشتی؟

- نه، کلید ساختمون آقای عبدالهی رو میدی؟

- می‌خوای چکار؟

- می‌خوام بیرم خونه رو نشون خانم بدم.

و به من اشاره کرد. اون آقا منو نگاه کرد و سلام داد. آروم جوابش رو دادم. یک لبخند عجیب به امیر زد. امیر دست‌هاشو گذاشت رو میز و گفت:

- مرض احمق... زود باش دیگه.

پسره همون‌طور خندون کشو رو کشید و کلید رو در آورد و سمت امیر گرفت و گفت:

- امیدوارم بپسنده.

- می‌پسنده.

امیر کلید رو از دستش قاپ زد و گفت:

- بعدا حسابت رو می‌رسم بی‌شعور.

و بعد خندید و رو به من گفتم:

- بریم.

دوباره همراهش راه افتادم و زمان بیرون رفتن گفتم:

- اون چرا همش می‌خندید و تو چرا دعواش می‌کردی؟

داشت کلیدار و نگاه می‌کرد. جواب داد:

- فکر کرد دوست دختر می و آوردمت خونه خالی.

سر جام و ایسامدم. امیر کمی دور شد. برگشت و نگاهم کرد.

- چرا نمیای؟

چیزی نگفتم. خندید و گفتم:

- فکر اون بود نه من... بیا.

و بعد کلید انداخت و در رو باز کرد و رفت داخل. من هم به اجبار دنبالش رفتم. وقتی وارد شدم با یک حیاط کوچولو رو در رو شدم.

امیر در ساختمونو باز کرده بود و داخل رفته بود. چراغ‌های ساختمون روشن بود. از حیاط گذشتم و رفتم داخل.

وقتی وارد سالن شدم فضای بزرگی داشت. امیر هم داشت در اتاقا رو باز می‌کرد. گوشه‌ی انتهایی چندتا پله می‌خورد و می‌رفت بالا.

رفتم از دم درها، داخل اتاقا رو نگاه کردم. سه تا اتاق خوب داشت.

امیر هم بی‌صدا رفت توی آشپزخونه که ته سالن بود. من هم رفتم داخل آشپزخونه و بعد در حیاط پشتی رو که اونجا بود باز کردم. یک حیاط کوچولوی دو در سه بود.

بعد هم برگشتم تو سالن و از پله‌ها بالا رفتم. یک سالن بود با یک سرویس بهداشتی. می‌تونستم از پایین برای آموزشگاه استفاده کنم و طبقه بالا رو برای خیاطی استفاده کنم و کارای شخصی رو انجام بدم. اما مشکل بزرگ من هزینه‌ی اجاره کردن همچین جایی بود.

وقتی برگشتم پایین دیدم امیر روی این تکیه کرده و داره گوشیش رو چک می‌کنه و پیامی رو می‌فرسته. با همون حال پرسید:

- نظرت چیه؟! -

- جای مناسبیه. بزرگ و جادار. اما قیمتش چنده.

وقتی قیمت پیش و اجاره رو گفت سرم سوت کشید. نمی‌تونستم از پس پیش‌پرداخت بر بیام. برای همین گفتم:

- می‌شه چند روزی بهش فکر کنم؟

نگاهش رو بالا کشید و آروم گفت:

- مشکلی وجود داره؟! -

- نه، فقط باید یک مدتی بهم وقت بدی فکر کنم ببینم می‌تونم پیام اینجا یا نه.

راست شد و سرشو چند بار بالا و پایین انداخت. تشکر کردم و گفتم:

- بریم، هوا تاریک شد. پدر بزرگ و مادر بزرگم نگران می‌شن.

- بریم.

- تو برو خونه من هم تاکسی می‌گیرم و سریع می‌رم.

- می‌رسونمت، فرار نکن... می‌خوام برای روز مبادا آدرستو یاد بگیرم.

با هم از ساختمون خارج شدیم. درها رو قفل کرد و کلید رو به دوستش برگردوند. وقتی اومد هر دو سوار شدیم. پرسیدم:

- اون خانم‌ها اون داخل چکار دارن؟

- والدین بچه‌های کوچیکتر هستن که همراهشون میان. باشگاه ما برای تمام سنین رشته‌ی ورزشی داره.

- که اینطور.

وقتی حرکت کرد ادامه داد:

- می‌دونی پدرم و مادرت قراره با هم برن مسافرت؟
- خبر داشتیم که مادر دنبال مرخصی بود که بتونه با حبیب آقا برن مشهد.
- آره، قرار بود مامان مرخصی بگیره و با پدرت برن مشهد.
- به زودی می‌رن.
- یعنی کی؟
- پس فردا.
- چیزی نگفتم که پیچید توی خیابون بعدی و گفت:
- نمی‌خوای بیای خونه؟
- وقتی مامانم و بابات دارن می‌رن، من پیام خونه که چی بشه؟
- چطور؟!
- چطور نداره! خواهرت هر روز با شوهرشه و تو یک پسر تنهایی. پیام خونه که چی؟
- خواهرم هر روز با شوهرش باشه به من و تو ربطی نداره، و اینکه من یک پسر تنهام تو رو می‌ترسونه؟!
- راستش آره، این اصلا فکر خوبی نیست.
- من که طبقه‌ی بالا می‌خوایم، چرا فکر می‌کنی قراره با هم تنها باشیم؟ تازه الناز هم همیشه خونه است. تو روز میری خیاطی، شب هم که پیش النازی و من بعد از شام می‌رم بالا.
- جوابشو ندادم. کمی بعد ادامه داد:
- فکر نمی‌کنم چندان حوصله‌ی اون خونه‌ی سوت و کور رو داشته باشم.
- می‌تونی با دوست‌هات مهمونی و دورهمی بگیر و خوش باشی.
- خندید و سرشو تکون داد و گفت:

- من تا این حد خوش‌گذرون بزرگ نشدم!

هر دومون ساکت شدیم. وقتی به مقصد رسیدیم پیاده شدم و زنگ در رو زدم و بعد از امیر تشکر کردم که منو رسوند. کمی بعد صدای پدر بزرگ رو شنیدم که پرسید:

- با کی حرف می‌زنی دخترم؟

- با پسر حبیب آقا که منو رسوند خونه.

- تعارفش کن بیاد تو باهانش آشنا بشیم.

رو کردم به امیر که آروم گفت:

- مزاحمتون نمی‌شم.

- چه مزاحمتی؟ بیا تو پسر جان.

هر دو به اف‌اف نگاه کردیم. در باز شد. امیر موتور رو خاموش کرد و با هم رفتیم داخل ساختمون. وقتی وارد هال شدیم با پدر بزرگ و مادر بزرگ احوال‌پرسی کردیم.

پدر بزرگ به امیر خوش‌آمد گفت و ازش خواست بشینه و راحت باشه.

من هم رفتم توی اتاقم و لباسامو عوض کردم. وقتی برگشتم روی مبل نشستم که امیر پا شد و گفت مزاحم نمی‌شه و زحمتو کم می‌کنه.

اما پدر بزرگ ازش خواست عجله نکنه و شام رو با ما بخوره. امیر به خاطر اصرارهای پدر بزرگ و مادر بزرگ مجبور شد بمونه.

امیر سرشو پایین گرفت و توی سکوت به جلوی پاش خیره شد. انگار کمی از بودنش کنار پدر بزرگ معذب بود.

پدر بزرگ چند لحظه نگاهش کرد و بعد پرسید:

- از اینکه اینجایی راحت نیستی؟!!

امیر سرش رو بلند کرد و خواست جواب بده. همون لحظه مادر بزرگ اومد و بهش چایی تعارف کرد. تشکر کرد. یک استکان برداشت و گذاشت جلوی پدر بزرگ، بعد

هم استکان خودشو برداشت و تشکر کرد. بابابزرگ داشت نگاهش می‌کرد. انگار از حرکات هر کس می‌خوند چی تو سرشه.

وقتی مادربزرگ نشست امیر در حالی که نگاهش روی میز قهوه‌ای رنگ بود زمزمه‌وار گفت:

- تا حدودی... البته بیشتر خجالت می‌کشم.

- از چی؟

امیر به من نگاه کرد و بعد رو به پدربزرگ گفت:

- از اینکه پدرم جای پدر سلین خانم رو گرفته و من الان اینجام...

- سلین خیلی از پدرت تعریف می‌کرد. می‌گفت که مرد خوبییه.

- سلین خانم لطف دارن.

- همین که با نوه‌ی من مهربونه کافیه.

- ممنونم.

- شما تازه برگشتی پیش پدرت؟

- بله، خیلی وقت نیست.

- خوبه که ارتباطات با سلین خوبه.

- خاله ژاکلین به من خیلی لطف داره و واقعا هوای زندگی منو داره. من هم سعی می‌کنم ارتباط خوبی با همه داشته باشم.

پدربزرگ سر تکون داد و گفت:

- ژاکلین غیر از این رفتار می‌کرد جای تعجب داشت. ولی اینکه شما دو نفر تا این حد با هم صمیمی شدین خیلی عجیبه.

امیر نگاهی به من انداخت و بعد پدربزرگ رو نگاه کرد و گفت:

- چرا عجیبه؟

پدر بزرگ استکان رو برداشت و به امیر با دست اشاره کرد چای بنوشه.

- چون سلین خیلی زود با کسی صمیمی نمی‌شه. اینکه با تو صمیمی شده خیلی جالبه.
چی باعث شد بتونید زود با هم کنار بیایید؟

نمی‌دونم چرا یهو پریدم بین بحثشون و گفتم:

- شب اولی که اومد خونه، همه‌ی ماکارونی‌ها رو خورد و داشتم فکر می‌کردم این
غول بیابونی قراره از این به بعد تمام سهم غذای ما رو بخوره. حقیقتاً ازش خوشم
نمی‌اومد اما خوب اونقدر مودب بود که بشه بهش احترام گذاشت.

همه به من خیره شدن. خودم هم از حرفی که زدم جا خوردم. امیر با استکان دستش
بهم زل زده بود. چند ثانیه بعد مادر بزرگ سکوت رو شکست و گفت:

- نوش جونش.

امیر به خودش اومد و آرام خندید و گفت:

- من خیلی ماکارونی دوست دارم. سهم همه رو خوردم.

- به هر حال یک روزی باید جبران کنی.

- حتما همین‌طوره.

من و امیر که ساکت شدیم پدر بزرگ گفت:

- چقدر نامزد سلین رو می‌شناسی؟

امیر سر تکون داد و گفت:

- از نزدیک تقریباً هیچی ولی چند روز در موردش تحقیق کردم. ظاهراً هر چی به
سلین خانم گفته درسته.

- ظاهراً؟!!

- بله... چون، راستش این پسر یک خورده عجیب و غریبه.

- پس شما هم حس کردین؟!!

- بله.

مادربزرگ پا شد رفت میز رو بچینه. پدربزرگ خطاب به امیر گفت:

- سلین یادگار پسر مه، دلم نمی‌خواد دست کسی بیفته که نباید.

- مراقب هستیم که غیر از این نشه. من هم با خاله ژاکلین صحبت کردم و بهش گفتم فعلا برای جشن نامزدی و عقد عجله نکنن. اجازه بدن بیشتر همدیگر رو بشناسن. مدتی با هم در ارتباط باشن بعد وقتی مطمئن شدن کارهای عقد و ازدواج صورت بگیره.

- چرا سلین برات مهمه وقتی خواهرت بهش پشت کرده؟

امیر نفس عمیقی کشید و به من نگاه کرد. رو به پدربزرگ گفت:

- خواهر من هنوز بچه است و کارش از روی ناآگاهی بوده. همین الان هم پشیمونه ولی پشیمونی هیچ سودی به حال کسی نداره. مهم‌تر از همه خودش. گاهی با خودم فکر می‌کنم اگر زودتر برمی‌گشتم یا حداقل بهشون سر می‌زدم و با خواهرم صمیمی می‌شدم شاید می‌تونستم کاری بکنم. شاید می‌تونستم حواسم به احساسات خواهرم باشه اما اونقدر خودمو درگیر مادرم کرده بودم که نشد. حالا هم پیش خودم یک جور عذاب وجدان دارم. خواهرم به سلین خانم ضربه زده و این ناراحتی می‌کنه. دلم می‌خواد برایشون جبران کنم ولی انگار کاری از دستم بر نیامد. فقط می‌تونم حالا که هستم بیشتر مراقبشون باشم. مراقب هر دوشون.

با صدای قاشق و بشقاب‌ها نگاهش چرخید سمت مادربزرگ که داشت میز رو می‌چید. رو به من کرد و گفت:

- می‌شه شما برین کمک مادربزرگتون.

از جام بلند شدم و رفتم کمک مادربزرگ. ولی متوجه بودم که امیر روی دسته‌ی مبل تکیه کرد و مشغول حرف زدن با پدربزرگ شد. صدای دوتاشون پایین بود و نمی‌تونستم چیزی بشنوم. امیر گاهی با مادر هم پچ‌پچ می‌کرد و این رفتارش می‌رفت روی اعصابم. انگار من غریبه بودم که چیزی بهم نمی‌گفتن.

وقتی میز چیده شد مادربزرگ مردها رو صدا زد که بیان بشینن.

اومدن و دور میز نشستیم. امیر تشکر کرد و بعد رو به من گفت:

- سهم منو تو بکش که بقیه گرسنه نمونن.

چند لحظه توی سکوت نگاهش کردم. مادر بزرگ جواب داد:

- این چه حرفیه پسر، غذا زیاده. هر چی دلت می‌خواد بکش.

از حرف امیر خجالت کشیدم و می‌دونستم داره تلافی می‌کنه. گفتم:

- دیگه عادت کردم، اون تعجب برای روز اول بود.

و دو کفگیر برنج توی بشقابم کشیدم. امیر هم بعد از من شروع کرد. سر سفره تعارف نمی‌کرد و راحت بود و همین اخلاقش قشنگ بود. بابا بزرگ هر از گاهی سوالی در مورد شغل و وضعیت تحصیلش می‌پرسید و اون جواب می‌داد. بعد هم خطاب به من گفت:

- راستی! بار جدید برام اومده، اگر تونستی فردا بیا کمک که قیمت بزنیم و بچینیمشون و بذاریم توی کانال. کلی هم سفارش گرفتم که باید تحویلشون بدم.

- باشه فردا صبح میام اگر هستی؟

- هستم.

- کانالمو گذاشتم یکی دو جا برای تبلیغ، کلی عضو اضافه شده که آمار سفارش‌ها رو برده بالا. یک تعدادی هم درخواست داشتن که تک فروشی داشته باشیم اما یک مقدار ممکنه اذیت باشه.

- چون خرده فروشی کردن اون هم با پست ممکنه هم برای شما نفعی نداشته باشه، هم برای خریدار، بهتره یک سقف خرید در نظر بگیرین که شما سود خودتونو ببرین. خریدار هم می‌تونه با اطرافیان‌ش چند نفری با هم چیزایی رو که می‌خوان بخرن.

- این هم ایده‌ی خوبیه.

داشتیم صحبت می‌کردیم و اصلاً حواسمون به گذر زمان نبود. بعد از شام میز رو جمع کردم و ظرف‌ها رو شستم. وقتی از آشپزخونه بیرون رفتم امیر پا شد و گفت

می‌خواد رفع زحمت کنه و به اصرار پدربزرگ برای بیشتر موندن جواب منفی داد و تشکر کرد. بعد هم رو به من کرد و بازرنگی و خیلی ریلکس گفت:

- طبق قرارمون فردا صبح میام دنبالت. وسایلتو جمع کن که معطل نشیم. چمدونت آماده بسته باشه.

پدربزرگ به جای من جواب داد:

- دوست داریم سلین بیشتر پیشمون بمونه.

- خاله ژاکلین خواست زودتر پیام دنبالش، اما موتور همراهه نمی‌تونم وسایلتو ببرم. فردا میام دنبالش که برگرده خونه تا به مادرش کمک کنه.

- مادرش برای چی؟!

- یه خونه تکونی کوچیک داره. الناز این روزها سرگرم خرید، خاله هم درگیر مدرسه است. احتیاج داره دو نفری کمکش کنیم.

می‌دونستم خیلی راحت داره دروغ سر هم می‌کنه و توی چشم‌هام نگاه می‌کرد و خجالت هم نمی‌کشید. به نگاه خیره‌ی من لبخند زد و گفت:

- یادت نره.

و بعد دوباره از پدربزرگ و مادر بزرگ تشکر کرد و رفت.

بعد از رفتنش دور هم نشستیم تا برنامه ببینیم.

پدربزرگ داشت به صفحه نمایش نگاه می‌کرد. با همون حال متفکر گفت:

- بچه‌هایی که والدینشون طلاق می‌گیرن معمولاً بیشترشون از لحاظ روحی و اخلاقی با مشکلات زیادی مواجه می‌شن. حق هم دارن. خانواده که منسجم نباشه و پدر و مادر هر کدوم ساز خودشونو بزنان در نهایت بچه می‌مونه و یک روح دست و پا شکسته. این بچه که ظاهراً سالمه و جزو معدود بچه‌هاییه که از اون شرایط خودشو سالم بیرون کشیده.

در باطن خدا داند. رفتارش تو خونه چطوره بابا؟

- رفتارش خوبه، خیلی مؤدبه. صبوره و ورزش هم می‌کنه و سالمه. از سر بار بودن خوشش نیامد و همیشه در تلاشه روی پای خودش وایسه.

پدر بزرگ سرشو تکون داد و گفت:

- خوبه.

و بعد ساکت شد و انگار رفت تو فکر که دیگه هیچی نگفت. آخر شب آریو پیام داد. حالمو پرسیده بود و اینکه قراره کی برگردم خونه. اول مشغول نوشتن شدم اما بعد کل نوشته‌ها رو پاک کردم. گوشی رو کنار انداختم و جوابشو ندادم. رفتم پشت پنجره و ایستادم. آریو مشغول زنگ زدن شد. بهش جواب ندادم. خواستم ببینم اینو هم می‌فهمه که فردا برمی‌گردم خونه یا نه! اونوقت به جواب سوالم در مورد آریو می‌رسیدم.

اون چند بار زنگ زد و از من جوابی نگرفت. صبح روز بعد خیلی زود بیدار شدم و مشغول جمع کردن وسایلم شدم. وقتی همه رو جمع کردم رفتم پایین صبحانه خوردم. طولی نکشید که زنگ در به صدا در اومد. رفتم و دگمه رو زدم. در رو که باز کردم و داخل راهرو رو نگاه کردم آریو اومد داخل و با دیدنم گفت:

- سلام، صبح بخیر.

- سلام. اینجا چکار می‌کنی؟

اومد نزدیک و داشت براندازم می‌کرد.

- اومدم ببینم حال نامزدم چطوره و چرا دیشب منو بی‌محل کرد.

- من خوبم و قرار نیست هر لحظه که تو می‌خوای بهت جواب بدم.

- نباید با من اینطور رفتار کنی. اصلا فکر خوبی نیست.

- مگه من چه رفتاری داشتم جز اینکه تو بیش از حد با من تماس می‌گیری.

- چرا هیچی نشده داری با من دعوا می‌کنی؟

- تو داری دعوا راه می‌ندازی آریو. می‌شه صداتو پایین بیاری؟

اون جلوتر اومد و نمی‌دونم چرا ازش ترسیدم. از خودش، از حرکتش، از نگاه عجیبش. اصلا شبیه قبل نبود. اون همیشه می‌خندید و به نظر مرد سرخوشی بود اما اون لحظه شبیه به یک قاتل خونسرد بود.

از تشبیه خودم بیشتر ترسیدم. در سالن باز شد و بابابزرگ پرسید:

- چه خبره؟

و بعد مامان بزرگ پشت سرش اومد و گفت:

- تویی پسر مچی شده؟

آریو با اخم رو به پدر بزرگم کرد و گفت:

- اومدم با نامزدم حرف بزنم مشکلی داره؟!؟

- بله که داره، چرا صداتو انداختی رو سرت؟ چرا اینطوری با نوهی من رفتار می‌کنی؟

- برای اینکه دیشب آنلاین می‌شه پیام منو می‌بینه و جواب نمی‌ده. بهش زنگ می‌زنم و منو بی‌محل می‌کنه.

و بعد داد کشید تو صورتم:

- چرا؟

مادر بزرگ زد تو صورتش:

- خدا مرگم بده، چرا داد می‌کشی؟

پدر بزرگم جلو اومد و آریو رو هل داد و گفت:

- تو حق نداری سر نوهی من داد بکشی.

اون سر پدر بزرگم داد کشید:

- اصلا به تو مربوط نیست پیری.

مامان بزرگ تو بهت رفت و سکوت کرد. همه‌ی اعضای بدنم شل شد. از شنیدن حرفش تکون خوردم. چشم‌هام گشاد شدن. این مرد دیوونه‌ای چیزی بود؟! داشت به پدر بزرگم توهین می‌کرد.

دست بردم و حلقه رو در آوردم و سمت صورتش پرت کردم. خورد تو صورتش. با عصبانیت و صدایی که می‌لرزید گفتم:

- گمشو بیرون.

چند لحظه توی جاش ایستاد و نگاهم کرد و بعد آهسته نگاهش رو پایین برد و به انگشتی که جلوش افتاده بود نگاه کرد. پوزخندی زد و زمزمه کرد:

- تا حالا به این فکر کردی که چقدر از سرت زیادی‌ام؟ دختری که نامزدش خیلی راحت ولش کرده...

پوزخندی زد و دل من داشت می‌سوخت و باور نمی‌کردم این مرد اینطور عوض شده باشه.

- چرا تا کسی به شما دخترها توجه می‌کنه سریع هار می‌شین و طاقچه بالا می‌ذارین؟
یهو دستمو چنگ زد و منو با خشم کشید و گفت:

- راه بیفت ببینم.

پدر بزرگم دست دیگه‌ام رو گرفت و گفت:

- کجا می‌بری...!

و در راهرو باز شد و امیر با چشم‌های گرد شده اومد داخل و گفت:

- چه خبره؟!!

با دیدن امیر از بهت بیرون اومدم و داد زدم:

- می‌خواد به زور منو ببره... به پدر بزرگم توهین می‌کنه.

همزمان دست آریو شل شد و امیر بدون لحظه‌ای درنگ مثل ماهی فایترش که بخواد یک نوزاد مولی رو شکار کنه جلو اومد و دست مشت شده‌اش عقب رفت و با برگشتنش خورد توی صورت آریو. آریو محکم به دیوار برخورد.

پسر بیچاره یک مشت از امیر خورد و یک چک از دیوار و بعد پخش زمین شد. امیر خم شد و با یک دست یقه‌ی سویشرتش رو گرفت و از جا بلندش کرد و گفت: - بهت گفته بودم تا باهات نسبتی پیدا نکردی حق نداری سوارش کنی؛ نگفته بودم؟! آریو ترسیده زیر دستش سر تکون داد. امیر سمت در کشیدش و گفت:

- مادرت یادت نداده تو خونه‌ی کسی صداتو بالا نبری؟

و بعد هلهش داد جلوی خودش و به سمت در هدایتش کرد و با رسیدنش به جلوی در یقه‌اش رو ول کرد و لگد محکمی با کف پا زد تو کمرش و پرتش کرد بیرون که صدای ولو شدنش کف کوچه اومد و حس کردم چندتا از استخواناش خرد شدن. امیر هم رفت بیرون و صداش اومد که گفت:

- همچین میری گم می‌شی که انگار از روز اول وجود نداشتی.

پدر بزرگ و مادر بزرگ رفتن جلوی در و خواستن امیر دیگه کتکش نزنه. چسبیدم به دیوار و روی دیوار سر خوردم و نشستم. صدای ماشین آریو اومد. اونا برگشتن داخل. باور نمی‌کردم آریو چنین حرکتایی کرده باشه. مثل یک کابوس باور نکردنی بود.

من فکر کردم آریو بعد از ظهر سر و کله‌اش توی خونه‌ی حبیب آقا پیدا می‌شه و می‌گه خبر داشتیم که می‌ای خونه و من به این نتیجه می‌رسیدم که تحت نظر آریو هستم. اما بر خلاف تصوراتم اون توی خونه‌ی پدر بزرگ اومد سراغم و با من بدجور بد رفتاری کرد. حتی حاضر نشد بریم بیرون بعد با هم صحبت کنیم. نمی‌دونم اگر امیر نمی‌رسید چی می‌شد.

امیر جلوم زانو زد و پرسید:

- حالت خوبه؟! ترسیدی!؟

توی چشم‌های مهربونش خیره شدم و زیر لب جواب دادم:
- باور کردنی نیست.

- نترس من کنارت هستم. نمی‌ذارم اتفاقی برات بیفته.

پدربزرگ هم توی شوک بود و گفت:

- پاشین بیاین تو.

و خودش رفت داخل. مادربزرگ بازومو گرفت اما واقعا نتونستم پاشم و فقط انگشتی که روی زمین بود رو چنگ زدم. امیر بازوی دیگه‌ام رو گرفت و کمک کرد از جام بلند شم. رفتیم توی ساختمون و روی دسته‌ای از مبل‌ها نشستیم و توی سکوت به هم نگاه کردیم.

چند دقیقه به همون حالت نشستیم که پدربزرگ رو به من کرد و گفت:

- تو دختر پسر عزیز منی. تو نور دیده‌ی منی. من هیچوقت بهت اجازه نمی‌دم با اون روانی مجهول الهویه ازدواج کنی. تو برای ازدواجت به اجازه‌ی من احتیاج داری و بهت قول می‌دم که این اتفاق نمی‌افته.

امیر به پدربزرگ نگاه کرد. لب‌هایش به هم دوخته شده بود اما صورتش کش اومد و گوشه‌ی ابروهایش بالا اومد. انگار خیلی خوشش اومده بود. نفس عمیقی کشید و تکیه کرد و انگشت‌های اشاره و شصت‌ش رو روی لب‌های پایینش کشید.

- اونقدر ازش می‌ترسم که نمی‌خوام حتی دوباره ببینمش. هیچ کاریش شبیه آدم‌های معمولی نیست بابابزرگ.

بابابزرگ دستش رو روی پاش کوبید و گفت:

- می‌دونستم این آدم خیلی مشکوکه. چه ابلهی حاضر می‌شه به این زن بده.

نصف شهر هم به اسمش باشه ارزش اینو نداره کسی دخترشو دستش بده.

مادربزرگ که داشت خودخوری می‌کرد گفت:

- باید به ژاکلین بگم دست نگهداره و سعی نکنه برات شوهر پیدا کنه. اون از فرزین این هم از این.

امیر به حرف او مد و گفت:

- مشکلی نیست. همه چیز تموم شد. خدا رو شکر که زود شناختیمش.

- چی تموم شد؟ کدوم شناخت؟! من حتی نفهمیدم این مرتیکه‌ی روانی از کجا پیداش شد.

- نفهمیدی از کجا پیدا شد و از روی حماقت بهش جواب مثبت دادی؟ حالا این خوبه؟! بهت نگفتم هنوز زوده بذار یک مدت از این شرایط بگذره؟

امیر راست می‌گفت. من نباید به خاطر فرزین و الناز و تفکر خود امیر، به آریو جواب مثبت می‌دادم. این کارم خیلی احمقانه بود. بدون هیچ شناختی! آه کشیدم و فکر کردم حالا باید جواب فک و فامیل رو چی بدم؟! با همون یأس گفتم:

- جواب فامیلو چی بدم؟! مگه آبرویی برام گذاشتن این دو تا پسر ابله! از فردا همه می‌گن سلین عیب و ایرادی داره که پسرا رو فراری میده.

امیر که پاشو انداخته بود رو پاش و کف دست راستش کنارش، روی مبل بود داشت براندازم می‌کرد. با همون قیافه‌ی سوالی پرسید:

- هنوز هم حرف مردم برات مهمه؟! اون آدم داشت بهت آسیب می‌رسوند تو واقعا متوجه نیستی؟! بعد می‌گی مردم؟!!

جوابش رو ندادم. پدربزرگ عصبی بود. به خاطر شرایط پیش اومده ارزش عذرخواهی کردم و اون گفت:

- خدا رو شکر که همه چی به خیر گذشت.

امیر خواست حاضر بشم که بریم.

- من حاضرم. الان می‌رم چمدونمو میارم.

- خودم می‌رم. کجاست؟

و بعد پا شدم و اون با اجازه‌ی پدربزرگ دنبالم اومد. در اتاقو باز کردم و داخل شدم. امیر هم اومد و چمدونو برداشت و بدون حرف رفت. من هم رفتم پایین توی حیاط

پشتی و گلدون‌های خودمو برداشتم. امیر گلدونا رو هم برد و توی صندوق عقب گذاشت. از پدر بزرگ و مادر بزرگم تشکر کردم و معذرت خواستم که ترسوندمشون. پدر بزرگ گفت اهمیتی نداره و با مادرم تماس می‌گیره. ازشون تشکر و خداحافظی کردم و رفتم توی ماشین نشستم.

امیر ماشینو به حرکت درآورد و توی سکوت روند.

- میری مغازه؟

- خونه.

- مگه قرار نبود کمکت کنم؟

- لازم نیست. برو خونه استراحت کن رنگ به رو نداری.

- من سالم خوبه.

توی آینه نگاه کرد و بغلشو چک کرد و دور بلوار پیچید و گفت:

- مشخصه.

نگاهمو به بیرون دوختم. امیر حاضر نمی‌شد منو ببره مغازه. بعد از این یک هفته هم دوباره داشتم برم می‌گشتم خونه و باید ب بسم الله النازو می‌دیدم.

نفس عمیقی کشیدم که بیشتر شبیه آه بود. یه آه سوزناک که داشت ته وجودمو می‌سوزوند. چرا باید اینطور می‌شد؟! فرزین، آریو! من بودم و یک زندگی مزخرف پوشالی! با خودم فکر کردم شاید من اشتباه کردم که اینطور با آریو برخورد کردم. شاید نباید اینطور امتحانش می‌کردم و اون روحیه‌ی همچین برخوردی رو نداشت. شاید اون با امیر خیلی فرق داشت که وقتی ناراحت می‌شد آروم می‌شد و سعی نمی‌کرد باهات دعوا کنه. هر چی هم باهات حرف می‌زدی سعی نمی‌کرد حتی بهت جواب بده. ناراحتی آریو با امیر متفاوت بود. آریو جنبه‌ی بی‌محل شدن نداشت و داشت اول صبح منو می‌گشت. همون‌طور که فرزین وقتی ناراحت می‌شد اخم می‌کرد. درجه‌ی عصبانیتش که بالا می‌رفت تند حرف می‌زد اما فوران که می‌کرد داد می‌کشید و ممکن بود چیزی که دم دستش باشه رو بشکونه.

آریو اما از در توهین وارد شد و با خشم داشت منو دنبال خودش می‌کشید که ببره. اگر امیر پیداش نمی‌شد می‌خواست چکار کنه؟ منو ببره کجا؟ کتکم می‌زد؟ یا چی در انتظارم بود؟! چقدر بد شد که به پدر بزرگ...

به اینجای افکارم که رسیدم دست امیر جلوم تکون خورد. به خودم اومدم و رومو سمتش کردم.

- حالت خوبه؟

- آریو بهم گفت از سر من زیادیه چون دختری‌ام که نامزدم ولم کرده.

- مگه هر کی هر چی می‌گه باید بهش اهمیت بدی؟

- تو چطور می‌تونی به حرف دیگران در مورد خودت اهمیت ندی؟

- در طول زمان روی خودم کار کردم.

- من بعد از فرزین حق زندگی ندارم؟

- این چه حرفیه؟ اگر قرار بر این بود که ما باید به خاطر مفت‌گویی دیگران زندگی نمی‌کریم. همین خود من باید تا حالا یا خودمو می‌کشتم یا در بهترین حالت یه معتاد مفرنگی می‌شدم.

ببین منطقت در موردت چی می‌گه. فقط به اون اهمیت بده. قرار نیست تو خودتو با برداشت و قضاوت دیگران بسازی، تو اونی هستی که خودت توانایی ساختنش رو داری.

چه اهمیتی داره فرزین وجود داشته باشه یا نه؟ آریو وجود داشته باشه یا نه؟ مهم اینه که تو بتونی از خودت یک دختر موفق بسازی... که هستی.

- هستم؟! من کجام موفقه؟

- همین که این لباسای قشنگو می‌دوزی و می‌پوشی و تن دیگران هم می‌کنی هنر هر کسی نیست. همین که روی پات و ایسادی و مستقلی موفقیته قشنگیه. خیلی‌ها نمی‌تونن مثل تو باشن.

دستمو زیر چونهام زدم و به خیابون‌ها نگاه کردم. صدای گوشی‌ام که اومد دستمو توی کیفم بردم و گوشیمو برداشتم. صفحه رو باز کردم. یک صدا از آریو داشتم. به صفحه‌اش خیره شدم.

آنلاین بود و منتظر. رو به امیر گفتم:

- آریو صدا فرستاده.

- ببین چی می‌گه.

دگمه رو زدم. صداش دورمون پیچید:

- سلین ازت معذرت می‌خوام. دیشب تا صبح نخوابیدم. خیلی نگرانت بودم.

طوری حرف می‌زد انگار فکش جابه‌جا شده بود. دوباره صدا فرستاد:

- وقتی می‌دونی نگرانت می‌شم نباید با من چنین رفتاری بکنی عزیزم.

امیر نیم‌نگاه سؤالی به من انداخت و پرسید:

- چکار کردی؟

- دیشب بهم پیام داد. خوندم اما جوابشو ندادم. بعدش بهم زنگ زد باز هم جواب ندادم. صبح که اومد برای همین عصبانی بود.

- چرا جوابشو ندادی؟ برای چی از نگرانی درش نیاوردی؟

- چون اون از همه چی خبر داره و نمی‌دونم از کجا. همین منو حساس کرده. گفتم امروز با تو برمی‌گردم خونه ببینم می‌دونه یا نه. اگر بدونه پس مشخص می‌شه که اون مدام داره منو تعقیب می‌کنه اما برای چی؟

امیر متفکر سرشو تکون داد. برای آریو جوابشو فرستادم.

- دیگه سراغ من نیا. حال منو نپرس، اسم منو نیار. اشتباه کردم ندیده و نشناخته بهت اعتماد کردم. من اصلاً قصد ازدواج نه با تو نه با هیچ مردی رو ندارم. مادرت که اومد خیاطی برای لباس‌هاش انگشتر تو رو بهش پس می‌دم. دیگه هم مزاحم من نشو.

صدای منو دریافت کرد و بعد من بلاکش کردم که دیگه چیزی نفرسته.

وقتی گوشیمو توی کیفم انداختم امیر دنده رو جا انداخت و گفت:

- سلین، هر کسی مثل من نیست که بتونه رفتار هاتو تحمل کنه و چیزی نگه. کار درستی نکردی که جوابشو ندادی. هر چند حرف‌ها و کارهای اون هم غیر قابل گذشته.

- در هر صورت کار درستی نکرد.

- نه نکرد، ولی تو هم برای به وجود اومدن این شرایط نباید دخیل باشی.

- حداقلش این بود فهمیدم وقتی عصبانی بشه از هیچ توهینی فروگذار نیست.

امیر سکوت کرد و با ابروهایی که توی هم کشیده بود منو رسوند خونه. وقتی رسیدیم کسی نبود. همه بیرون رفته بودن. امیر چمدون و گلدون‌ها رو آورد توی خونه و گذاشت توی اتاقم. به دیوار تکیه کردم و گفتم:

- حالا که کسی نیست حداقل منو می‌بردی مغازه‌ات.

- خودم انجام می‌دم، تو استراحت کن.

- حوصله‌ام سر میره.

- تا بقیه برمی‌گردن درو برای کسی باز نکن.

بعد هم راه افتاد و از خونه بیرون رفت. توی حیاط داشت کفش‌هاش رو می‌پوشید که زنگ در رو زدن. راست شد و رفت جلوی در. در حیاط رو باز کرد و یهو گفت:

- تو اینجا چکار می‌کنی؟

- باهات کار داشتم.

- خونه‌ی ما رو چطوری پیدا کردی؟

- رفتم از دوستت آدرست رو گرفتم.

- کدوم یکی؟

- احسان که وانت داره. همون که اومد وسایلت رو از خونه برد.

- خوبه، دوست‌هام تازگی‌ها خیلی دهن لُق شدن... بیا تو.

و بعد کنار رفت و سپیده او مد توی حیاط. با دیدن من تو قاب در سلام کرد. جوابش رو دادم و تعارف کردم بیاد داخل.

سپیده رو کرد به امیر و منتظر جواب اون شد. امیر سر تکون داد و گفت:
- برو تو.

کنار رفتم و سپیده و امیر او مدن داخل خونه و نشستن. من هم رفتم وسایل پذیرایی رو بیارم.

داشتن با هم حرف می‌زدن. من هم به حرفاشون گوش می‌کردم. امیر حال خواهر کوچیکشو پرسید.

- حالش خوبه ولی خیلی دلش برای تو تنگ شده. می‌خواستم بیارمش اما ترسیدم پیش بابا دهن لقی کنه... زن بابات خونه نیست؟

- نه رفته مدرسه.

- مدرسه؟!!

- مدیر مدرسه است. رفته سر کار.

- آهان...

و بعد صدایش را پایین کشید و آهسته گفت:

- از این زن‌های بداخلاقه؟

- نه اتفاقا خیلی هم زن خوبیه.

- خوبه... امیر.

- جانم.

- بابام می‌خواد پس فردا یک آپارتمان بخره، البته با پولای تو.

- خوب... مبارکش باشه.

- مبارک که نیست... من...

- تو چی؟

- یک چیزایی برات آوردم.

با چایی و شیرینی بیرون رفتم و دیدم سپیده داره از توی کیفش کاغذهایی بیرون می‌کشه.

وقتی نشستم سینی رو روی میز گذاشتم. امیر تشکر کرد. سپیده کاغذها رو سمت امیر گرفت. امیر اون‌ها رو گرفت و نگاه کرد. یه خورده بعد با تعجب سپیده رو نگاه کرد.

- قرارداد و چک‌هایی که بابا بهت داد بعد از کمدت برشون داشت. قبل از اینکه حسابش خالی بشه برو نقدشون کن. اگر هم رو حسابش نبود بذارشون اجرا. نگران این هم نباش پدرم با مادرت بد رفتاری می‌کنه. این حق خودته و مادرت هم باید به تو حق بده. اگر اتفاقی افتاد خبرت می‌کنم.

امیر سرشو بالا و پایین انداخت و کاغذها رو توی دستش زد و گفت:

- حالا دیگه می‌دونم چکار کنم. این لطفت رو فراموش نمی‌کنم.

- امیدوارم حسابش خالی نباشه.

- باعث نمی‌شه محبتت فراموشم بشه.

به سپیده تعارف کردم چیزی میل کنه اما نگاهی به درهای توی خونه کرد و خطاب به امیر گفت:

- اینجا اتاق داری؟

امیر لبخند تلخی زد و سرش رو تکیه داد و گفت:

- نه!

- پس فرقی با خونه‌ی بابا نداره!

- من طبقه‌ی بالا زندگی می‌کنم. برای غذا خوردن معمولاً میام پایین.

سپیده چند لحظه به امیر نگاه کرد و بعد آرام گفت:

- پس خون‌هی پدرت بهتره.

- خیلی بهتر.

- دلم می‌خواست اتاقت رو ببینم اما انگار باید بگم خونه‌ات رو بهم نشون بده.

- یه چیزی میل کن، می‌ریم بهت نشون می‌دم.

- باشه.

سپیده استکان رو برداشت و یک جرعه نوشید. بعد هم استکان رو روی میز برگردوند و گفت:

- بریم ببینیمش.

امیر منو نگاه کرد بعد پا شد و گفت:

- بریم.

و بعد هر دو پا شدن و سپیده بی‌توجه به من همراه با امیر رفت طبقه‌ی بالا.

نفسمو فوت کردم و رفتم تو اتاقم و دراز کشیدم و مشغول پیام دادن به شیدا شدم. بهش گفتم فردا بیاد کارگاه و کارهای باقی‌مونده رو بدوزیم و سفارش جدید نگیریم.

اون هم قبول کرد. همین حین بود که خانم سلیمانی زنگ زد. جوابش رو دادم که هراسون گفت:

- سلین جان چی شده؟ چرا آریو با داداشت دعواش شده؟ صورت پسرمو کبود کرده. پسر مگه چه بدیی به تو کرده؟

- خانم سلیمانی پسر تون بهتون گفته که با من چکار کرده امروز صبح؟ اومد خون‌هی پدر بزرگم چه قشقرقی راه انداخته؟

- دختر عزیزم هنوز هیچی نشده با آریو اینطور رفتار می‌کنی؟ اون پسر حساسیه.

- ببخشید من نمی‌تونم با آدم‌های حساس زندگی کنم. لطفا فردا بیابین کارگاه.

بعد از اینکه کمی با خانم سلیمانی بحث کردم ارتباط رو قطع کردم و اون هم گفت که به مادرم زنگ می‌زنه.

بیست دقیقه بعد مادرم زنگ زد و گفت که صبح اول پدربزرگ بهم زنگ زده و موضوع رو توضیح داده و بعد خانم سلیمانی زنگ زده و اعتراض کرده و بعد گفته که بچه‌ها هنوز اول راهن و باید به هم بیشتر فرصت بدن. من هم به مامان گفتم اون شب اشتباه کردم و کلا دلم نمی‌خواد با آریو ارتباطی داشته باشم.

مامان خداحافظی کرد و من هم گوشی رو کنار گذاشتم که چند ضربه به پنجره خورد. پرده رو کنار کشیدم و پنجره رو باز کردم. امیر و سپیده توی حیاط بودن. امیر صورتمو برانداز کرد و گفت:

- دارم سپیده رو می‌برم برسونم. چیزی لازم نداری؟

- نه، برید به سلامت.

نمی‌دونم چی شد که امیر چند لحظه بهم دقت کرد و بعد سر تکون داد و گفت:

- کاری داشتی زنگ بزنی. فعلا.

- به سلامت.

اون‌ها رفتن و من هم رفتم توی آشپزخونه و مشغول درست کردن ناهار شدم. هنوز نزدیک ساعت ده صبح بود و وقت داشتم. رفتم سراغ کیسه‌ی برنج و بعد از یخچال مرغ بیرون آوردم و مشغول پختن زرشک پلو شدم. نیم ساعت مونده بود به ظهر، رفتم وسایل سالاد رو از یخچال بیرون کشیدم و مشغول درست کردن سالاد شدم. اما در طول انجام کارهام به شدت ذهنم مشغول بود. اون هم مشغول اینکه امیر و سپیده الان کجان؟

شاید با هم رفته بودن مغازه، شاید هم الان امیر خوش و خرم داشت با چک‌های توی جیبش توی شهر می‌گشت. واقعا سپیده برای نشون دادن دوست داشتنش چه حرکتی زد!

همین‌طور ذهنم درگیر اینکه اونا کجان شده بود و نمی‌دونستم ربطش به من چیه.

ساعت دوازده و نیم بود که زنگ در زده شد. مامان و حبیب آقا کلید داشتن. پس طبق درخواست امیر بی‌خیال در شدم. چند بار زنگ در زده شد و من داشتم روغن برای

برنجم گرم می‌کردم. طولی نکشید که گوشیم زنگ خورد. رفتم برش داشتم دیدم النازه. جواب دادم و گفتم که پشت دره و براش باز کنم.

رفتم دگمه رو زدم و در رو باز کردم. اول الناز و بعد فرزین اومدن داخل حیاط. سلام کرد و عصبی گفت:

- کر شدی؟ صد بار زنگ درو زدم چرا باز نمی‌کنی؟

بعد فرزین سلام کرد و آروم جواب سلامشونو دادم و برگشتم توی آشپزخونه. روغن رو ریختم روی برنج و بعد برنج رو به هم زدم و درش رو بستم. صدای پیچ الناز و فرزین می‌اومد. کمی بعد الناز با صدای بلند گفت:

- مهمون داشتی؟

رفتم کنار در آشپزخونه و دیدم دارن به استکانای روی میز نگاه می‌کنن. رفتم جلو با برداشتن استکان‌ها گفتم:

- نه.

- پس کی اینجا بوده؟

- خبر ندارم.

و بدون نگاه به صورتاشون برگشتم توی آشپزخونه و مشغول شستن ظرف‌ها شدم و کتری رو پر از آب کردم و گذاشتم روی اجاق گاز. روشنش که کردم الناز اومد توی آشپزخونه و مانتوی پاییزه‌اش رو در آورد و با احتیاط پرسید:

- طوری شده؟

پشت میز نشستم و گفتم:

- نه!

- پس چرا تو خودتی، برای آریو اتفاقی افتاده؟

- نه! چه اتفاقی؟!!

- نمی‌دونم مثل همیشه نیستی.

- خوبم.

زنگ در دوباره خورد که سریع پا شدم و رفتم بیرون. قبل از من فرزین در رو باز کرد و گفت:

- خاله و شوهر خاله او مدن.

نفسمو فوت کردم و برگشتم توی آشپزخونه. الناز متعجب نگاهم می‌کرد. عجیب بود، خیلی عجیب! واقعا من منتظر امیر بودم؟! چرا!؟

صدای مامان او مد که گفت چون ماشین نداشتن کمی دیرتر رسیدن خونه و باید زودتر به فکر ناهار باشه. الناز جوابشو داد که سلین ناهار پخته و مشکلی نیست. مامان او مد توی آشپزخونه و بعد از سلام تشکر کرد. بعد هم در مورد آریو پرسید. حبیب آقا هم او مد و براشون توضیح دادم که چی شده. الناز هم از کنار در آشپزخونه داشت نگاهم می‌کرد.

- پس من پرسیدم چرا گفتم توری نشده؟

- توری نشده و برام مهم نیست.

مامان نگران گفت:

- خوب شد امیر رسید.

دیگه این روزها به هیچکس نمی‌شه اعتماد کرد. ولش کن، به قول پدر بزرگت هر کی ندونه خیلی محتاجی که بخوای شوهر کنی. یک مدت بذار فکرت باز باشه و آسایش داشته باشی.

- اهوم.

و فکرم رفت سمت امیر. خواستن ادامه بدن و بهم دلداری بدن اما گفتم:

- مامان، می‌خواهین میز رو بچینیم و دیگه در مورد اون آدم حرف نزنیم.

- باشه مادر.

- پس برین دست و روتون رو بشورین، لباس‌هاتون هم عوض کنین.

اون‌ها رفتن و من ظرف‌ها رو برداشتم و رفتم بیرون. فرزین رو مبل نشسته بود و با نگاهش دنبالم کرد.

میز رو چیدم و فرزین چشم ازم برداشت. وقتی سر بلند کردم بهم لبخند تلخی زد. نگاهمو ازش گرفتم و به آشپزخونه رفتم و گوشیم رو برداشتم و به امیر پیام داد و نوشتم سلام کی میای خونه؟

یک دقیقه بعد جوابم اومد که نوشته بود سلام طوری شده، چیزی لازم داری؟

در جوابش نوشتم فقط خواستم ببینم برای ناهار میای یا نه؟

جواب داد درو باز کن، پشت درم.

نفهمیدم چرا لبخند نشست رو لبم. سریع رفتم و دگمه رو زدم. با باز کردن در و دیدن امیر لبخندم عمیق‌تر شد. اون هم با دیدن من و لبخندم، لبخند زد و با بستن در پشت سرش رو به من گفت:

- چی شده؟! -

سرمو تکون دادم و گفتم:

- هیچی.

اومد جلو حین بیرون کشیدن کفش‌هاش گفت:

- کسی اینجااست؟

- آره شوهر النازه.

اخم کرد و سر تکون داد و اومد داخل. به فرزین سلام داد. اون پاشد و جوابشو داد و رفت پشت میز نشست و گفت:

- ما صد بار زنگ درو زدیم نشنید، یکی دیگه زنگ نزده، بدو رفت درو برایش باز کرد.

امیر که تو راه سرویس بود برگشت و فرزین رو نگاه کرد. فرزین تکیه کرد و من بی‌توجه بهش رفتم تو آشپزخونه و امیر هم رفت تو سرویس.

امیرچقدر خوب بلد بود خیلی از حرف‌ها رو نشنیده بگیره. من غذاها رو توی دیس کشیدم و وقتی همه اومدن اونا رو بردم چیدم.

امیر که دست‌هاش رو تا آرنج شسته بود اومد. حوله رو برداشت و مشغول خشک کردن دست و صورتش شد. نشستم و خطاب بهش گفتم:

- از اتاق عمل میای تا آرنج دست‌هاتو شستی؟

حوله رو آویزون کرد و خندون اومد سر میز نشست و گفت:

- بیشتر از اون.

وقتی برای خودمون غذا کشیدیم از الناز پرسید:

- چکار کردین؟!!

- خونه رو قولنامه کردیم. یک آپارتمان بزرگ و نوساز.

همه بهشون تبریک گفتیم. الناز رو به حبیب آقا کرد و گفت:

- حالا فقط یک جهاز توپ کم داره.

حبیب آقا رو بهش جواب داد:

- وام ازدواجیت رو بگیر، هر چی خواستی بخر. کم و کسری هاتو من برات می‌گیرم.

- با وام ازدواجی که بیشتر از چهار تیکه وسیله نمی‌تونم بخرم.

- مجبور نیستی که وسیله‌ی گرون بخری. وسیله‌ی ارزون‌تر بخر، من هم برات می‌گیرم. وام رو هم خودم به عهده می‌گیرم.

- ولی توی اون خونه فقط باید وسیله‌های شیک بچینم.

امیر خطاب بهش گفت:

- بچین... کسی جلوتو نگرفته. ولی بابا در حد توانش برات می‌خره، دوست نداشتی می‌تونی بعد از ازدواجت به کمک شوهرت بهترشو بخری... کسی سر جهاز چونه نمی‌زنه.

- خوب فرزین خونه خریده.

- دستش درد نکنه و مبارکش باشه، اگر هم خریده برای خودش خریده که مجبور نباشه اجاره بده. تو هم در حد توانت جهاز می‌خری که مجبور نشی قاشق چنگالتو از همسایه قرض بگیری.

- چرا برای من تعیین تکلیف می‌کنی؟

همه به الناز چشم دوختیم. امیر آهسته تیکه نون دستش رو گذاشت روی میز و گفت:
- برات تعیین تکلیف نمی‌کنم دارم بهت یاد می‌دم به بابا فشار نیاری.

و بعد رو کرد به فرزین و گفت:

- روزی که اومدی خواستگاری و گفتی خونه ندارم کسی مجبورت کرد بری خونه بخری؟!
- نه.

امیر رو به الناز کرد و گفت:

- پس قرار نیست کسی تو رو تحت فشار قرار بذاره. بابا برات وسیله می‌خره اما در حد توانش. با وام ازدواجی بعلاوه هر چی که از دستشون بر اومد. گفتن خودشون هم وامو پرداخت می‌کنن، پس زیاده‌خواهی نکن و معقول‌تر خرید کن که خونه‌ات تکمیل بشه، همین.

الناز سرشو پایین گرفت و مشغول خوردن ناهارش شد.

امیر الناز رو برانداز کرد و گفت:

- من هم برات یک چیزایی می‌خرم.

الناز سرش رو بلند کرد و گفت:

- واقعا؟! چی مثلاً؟!!

امیر کمی فکر کرد و بعد گفت:

- دو تا فرش و سرویس خوابت به انتخاب خودت، خوبه؟!!

الناز خندید و گفت:

- راست می‌گی؟

- آره.

- با یه ماشین لباسشویی.

امیر کمی فکر کرد و گفت:

- با ماشین لباسشویی.

- یه دونه هم مایکروفر.

مامان معترض گفت:

- الناز، بسه دیگه. امیر خودش کلی خرج برای زندگیش داره.

- باشه پس همونا.

امیر مشغول خوردن ناهارش شد و در همون حال گفت:

- خاله، شما و سلین هم برام شماره حساب بفرستین تا پولاتونو پس بفرستم.

من و مامان به هم نگاه کردیم و بعد رو به امیر کردیم. امیر چشمکی به من زد و فهمیدم چک‌هاش رو نقد کرده.

مامان متعجب گفت:

- حالا چه عجله‌ایه؟

- تو دست و بالمه باید بهتون برگردونم.

- مال من رو لازم نیست که بفرستی.

- چرا؟!!

- به هر حال اگر می‌خواستیم خونه رو نگه داریم باید این پولو جور می‌کردیم و می‌دادیم به مستأجر.

- این کارو بابا انجام می‌داد. وظیفه‌ی شما نیست. شما از پس‌انداز شخصیتون به من کمک کردین.

من هم از شما این پولو گرفتم و به خودتون بر می‌گردونم.

مامان کمی دست دست کرد و بعد گفت:

- اگر نداری اصلا لازم نیست به این چیزا فکر کنی.

امیر سرشو تکون داد و نگاهشو از بشقابش گرفت و گفت:

- پولم برگشت، الان دیگه مشکلی ندارم.

- خدا رو شکر، اما چطوری؟

حبیب آقا منتظر جواب پسرش بود. امیر لقمه‌اش رو قورت داد و گفت:

- امروز سپیده اومده بود اینجا...

- سپیده کیه؟

- دختر محمود آقا، شوهر مامان.

مامان و حبیب آقا نگاهی با هم رد و بدل کردن. الناز پرید وسط حرف امیر و رو به من گفت:

- سلین خانم تو که به من گفتی کسی اینجا نبوده. منو بگو فکر کردم آریو اومده و نمی‌خوای بگی.

امیر سمت الناز چشاشو گشاد کرد و گفت:

- آریو غلط می‌کنه این دور و بر پیداش بشه.

و بعد رو به مامان ادامه داد:

- چک‌ها و قرارداد رو برام آورد. گفت نجنیم محمود حسابشو خالی می‌کنه. رفتم چکامو نقد کردم. نمی‌دونم قراره چی سر سپیده و مامانم بیاد ولی به سپیده گفتم اگر اتفاقی افتاد خبرم کنه.

مامان سر فرود آورد و گفت:

- خوبه.

حبیب آقا آرنجاشو روی میز گذاشت و دستاشو به هم قفل کرد و لب‌هاش رو به دست‌هاش تکیه زد.

امیر پرسید:

- چی شده بابا؟

- ما قراره فردا بریم و با این اوضاعی که پیش اومده واقعا نباید نگرانتون باشم؟

امیر چنگالش رو زد توی سالاد و گفت:

- چرا نگران باشین؟ مگه بچه‌ایم قربونت برم؟

من و الناز و سلین پیش همیم و از هم مراقبت می‌کنیم. قراره چی پیش بیاد مثلا؟

- اگر خونه مادرت مشکلی پیش اومد و درگیر شدی چی؟ اگر آریو مسئله‌ای پیش آورد چی؟!

امیر یک قاشق غذا خورد و بعد گفت:

- مگه تا حالا مشکلات منو کی حل کرده؟ خودم بودم. از این به بعد هم مشکلاتمو خودم حل می‌کنم. از وقتی اومدم اینجا شما و خاله لوسم کردین.

به حرف امیر لبخند زد و نگاهمو ازش گرفتم که چشمم به فرزین افتاد. داشت توی سکوت نگاهم می‌کرد.

مشغول خوردن غدام شدم. امیر با تموم کردن بشقابش گفت:

- دستت درد نکنه خاله خیلی خوشمزه بود.

- نوش جان، سلین پخته.

امیر سالاد رو جلوی دستش کشید و گفت:

- جدی؟ سلین غدام بلده درست کنه؟!

به حرف او مدم و گفتم:

- نه، من فقط بلدم غر بز نم.

امیر چیزی نگفت و سالادش رو بدون سس اما با آبلیموی زیادی خورد. وقتی تموم کرد پا شد ظرف هاش رو برداشت و رفت توی آشپزخونه و مشغول شستن ظرف هاش شد.

فرزین داشت با چنگالش غذاش رو به هم می زد و تو فکر بود.

الناز رو نگاه کردم که حواسش پیش فرزین نبود. حتی متوجه نمی شد که اون یک چیزیش می شه.

نمی فهمیدم چطور می تونست پیش کسی باشه که بهش گفته طلاق می دم. اگر من بودم یک دقیقه هم نمی تونستم تحمل کنم. همون طور که خود فرزین رو رها کردم و یا حتی آریو.

من هم ناهارم تموم شد و مشغول جمع کردن ظرف های خودم و حبیب آقا شدم و بعد به آشپزخونه رفتم. امیر داشت چایی درست می کرد. ظرف ها رو گذاشتم توی سینک و مشغول شستن شدم.

امیر اومد پشت سرم و تو گوشم گفت:

- دستپختت فوق العاده بود.

و بعد دور شد و من رو کردم بهش و اون بیرون رفت. لبخند زدم و به کارم ادامه دادم.

اون روز گذشت و شبش وقتی رفتم توی اتاقم یک پیام از فرزین داشتم که نوشته بود اینکه سر میز ناهار تمام حواست به اون خرسه امیدوارم یک رفتار معمولی باشه.

دراز کشیدم و به سقف زل زدم و به حرف فرزین فکر کردم.

مامان داشت تندتند بهمون می گفت چکار کنیم و فکر کنم صدمین بار بود که داشت حرفاشو تکرار می کرد و من حس می کردم انگار روی دور تکرار افتاده.

امیر و الناز تو حال نشسته بودن و داشتن مثل بچه مثبت‌ها برای مامان سر تکون می‌دادن یعنی متوجه حرفاش هستن.

مامان دوباره گفت:

- دیگه بهتون نگم. الناز! شب‌ها با فرزین بیرون نمی‌مونی و سعی کن قبل از نیمه شب خونه باشی و حق نداری بری خونه‌ی خواهرم بخوابی.

الناز بی‌حوصله ناخن‌هاش رو نگاه کرد و گفت:

- چشم. فرزین کلا شیفته این هفته.

البته من می‌دونستم داره مثل سگ دروغ می‌گه.

مامان ادامه داد:

- امیر یادت بمونه که فرزین حق نداره شب اینجا بمونه. اگر هم اومد می‌بریش بالا پیش خودت.

امیر دست‌هاشو پشت سرش قفل کرد و گفت:

- باشه، حواسم هست. می‌خواهین بهش بگم تا شما برمی‌گردین نیاد اینجا؟

- نه، باید بیاد زنشو ببینه.

- باشه.

- خودت شب‌ها زود بیا خونه، قبل از تاریک شدن هوا. دخترها توی خونه تنها هستن.

- چشم.

- همه چی خریدم تو کابینت و یخچال هست. فقط اگر نونی، ماستی کم و کسر بود خودت زحمتشو بکش.

- چشم.

- امیر، این دو تا دستت امانتن، نیام ببینم هر کدومشون یه خاکی ریختن به سرم.

- حواسم هست.

- من تا حالا دخترا رو دست خاله‌ها و عمه‌هاشونم ندادم ولی به تو اعتماد کردم؛ مراقبی دیگه؟!

- چهار چشمی.

- سلین، لطفا صبح‌ها نرو خیاطی. برای خودتون ناهار و شام حاضر کن. خیاطی هم که رفتی قبل از تاریک شدن هوا برگرد.

برای بار هزارم غر زدم:

- با این شرایط نرم بهتره. همه‌اش که باید توی راه رفت و برگشت باشم.

- یک هفته است، تحمل کن. فرض کن خونه پدربزرگتی و اونجا نمیری.

- حالا من یک هفته ده روز به خودم مرخصی دادم، ببین چه همه مثال می‌زنن.

- آریو، خانم سلیمانی اگر زنگ زدن یا اومدن سراغت هیچ کاری نمی‌کنی و ارجاعشون به من میدی.

- باشه.

- خلاصه از هم مراقبت کنین. نیام ببینم هر کدومتون یه بلا سرش اومده.

هر سه با هم گفتیم مراقبیم. مامان خواست حرف بزنه که با صدای بلند گفتم:

- مامان ول کن تو رو خدا. سرمون رفت دیگه. انگار داری تو مدرسه به بچه‌ها قوانین مدرسه رو می‌گی.

- چکار کنم خوب سلین نگرانم.

- نمی‌خوایین یه بار به ما اعتماد کنین ببینین از پس خودمون بر می‌آییم یا نه؟! نا سلامتی این الناز مشنگ قراره شوهر کنه و مستقل بشه، من هم چند ساله دارم خودم زندگی کاری خودمو می‌چرخونم. این غول تشن هم بالای سرمونه مگه کسی جرأت داره بخواد بیاد اذیتمون کنه.

امیر معترض راست شد و گفت:

- این تعریف بود یا تخریب؟!

- هر چی! اگه مامان الان نره بیرون خودم می‌رم سوار می‌شم و با حبیب آقا می‌رم. دیگه داره حال بد می‌شه از شنیدن این همه بخشنامه‌ی آموزشی.

امیر خندید و آروم گفت:

- چه رفتاریه؟! خوب نگرانن.

- بابای شما که خیلی وقته جلوی در لم داده تو ماشین، مادر من ول کن ماجرا نیست.

مامانم ناراحت شد و اومد با من و الناز روبوسی کرد و گفت:

- حواستون به همدیگه باشه.

و نگاه التماس‌گری به امیر که حالا سر پا بود کرد. امیر سر تکون داد و گفت:

- نمی‌ذارم تکون بخورن. می‌ذارمشون تو جعبه وقتی برگشتین سلامت تحویلشون می‌دم بهتون.

در آخر وقتی مامان دل کند و از خونه بیرون رفت و خداحافظی کرد من برگشتم و خودمو روی مبل انداختم و با صدای بلند یه داد کشیدم و گفتم:

- وای! رفت. مگه ول می‌کنه!

الناز هم اومد و روی مبل افتاد و گفت:

- فشارم افتاد... وای.

امیر در رو بست و گفت:

- لیاقت ندارین کسی اینطور دل نگرانتون باشه.

نگاهی به ساعت انداختم. حدود یازده بود. حوصله‌ی پخت و پز نداشتم. رفتم حاضر شدم و به تاکسی زنگ زدم. بعد هم وسایلمو برداشتم و از اتاق بیرون زدم. امیر نگاهی به ساعت انداخت و گفت:

- کجا به سلامتی؟

- برم خیاطی.

- منم ساعت دو باید برم مغازه. با این چکار کنیم اونوقت.
و به خواهرش با سر اشاره کرد. خودمو به در رسوندم و گفتم:
- رئیس خونه تویی، هر کاری دوست داری باهاش بکن.
الناز عصبی گفت:

- دارین در مورد حیوون خونگیتون حرف می‌زنین؟
امیر خنده‌اش رو کنترل کرد و به من گفت:

- سلین تو باید بمونی شام درست کنی.

- امروز خانم سلیمانی میاد خیاطی حرف بزنیم.

- دو دقیقه نیست که مادرت رفته. چی بهت گفت؟ گفت ارجاعشون بدی بهش.

- من دیروز باهاشون قرار گذاشتم، نمی‌دونستم امروز مقررات اداره تغییر می‌کنه.
در رو باز کردم که گفت:

- اگر پسرش همراهش اومد چی؟!!

- جلوی مادرش که نمی‌تونه بی‌ادبی کنه.

و بعد بیرون اومدم و کفش‌هامو پوشیدم و صدای سلین گفتن امیر هم نتونست جلومو بگیره. راه افتادم و از خونه بیرون زدم و خودمو رسوندم سر کوچه. یه کم بعد آژانس رسید. سوار شدم و رفتم مغازه.

شیدا قبل از من رسیده بود و داشت کارها رو انجام می‌داد. ازش تشکر کردم و بعد از زمین گذاشتن وسایلم مشغول دوختن لباس‌های خانم سلیمانی شدم تا زودتر تمومشون کنم و شرش رو از سرم کم کنم. حدود دو ساعت بعد لباس‌هاش حاضر بود. بعد هم مشغول دوختن لباس‌های بقیه شدیم و از آینده حرف زدیم.

از جایی که امیر پیدا کرده بود حرف زدم و از اینکه شرایط اجاره کردن اونجا رو نداشتم و مشکلاتی پیش رومون بود.

عصر که شد خانم سلیمانی اومد توی خیاطی و وقتی دید من و شیداییم ازمون خواست

یه چیزی سرمون کنیم تا آریو بیاد تو. ما لباس پوشیدیم و من پشت چرخ خیاطی نشستم و ابرو هامو توی هم کشیدم که قیافه‌ی جدی به خودم بگیرم.

کمی بعد آریو با دسته گل رز قرمز اومد داخل و سلام کرد. نیم‌نگاهی بهش انداختم و جوابشو دادم. دلم از دیدن صورت کبودش خنک شد. رو به شیدا گفتم:

- لباسای خانم سلیمانی رو بهش بده پرو کنه ببینیم اندازه‌ش!

شیدا بلند شد و لباس‌ها رو بهش داد. آریو هم جلو اومد و دسته گل رو روی میز کنار دستم گذاشت و بهم لبخند زد و گفت:

- باشه، فهمیدم عصبانی هستی عزیزم.

جوابش رو ندادم و لباس رو زیر چرخ انداختم و مشغول دوختنش شدم. خانم سلیمانی رفت پشت شلف لباس رو پیوشه و آریو نشست روی مبل.

شیدا زیرچشمی ما رو نگاه می‌کرد و آریو توی سکوت بهم خیره بود و نگاه سنگینش رو حس می‌کردم. وقتی خانم سلیمانی از پشت شلف بیرون اومد و رفت جلوی آینه. من پا شدم و رفتم لباس رو توی تنش برانداز کردم. لباسش خوب بود و خودش خیلی براش ذوق کرد. بعد هم رفت رو به روی آریو ایستاد و گفت:

- چگونه؟

آریو بی‌حوصله جواب داد:

- خوبه.

و نگاه آریو برگشت سمت من. رفتم لباس بعدی رو براش آوردم و دستش دادم. خانم سلیمانی با لبخند روی لبش رفت لباسشو پیوشه. آریو از جاش بلند شد و اومد سمت من. نمی‌دونم چرا ترسیدم و ازش دور شدم.

به میز چرخ تکیه زدم. آریو اومد نزدیک و دست‌هاش رو پشتش به هم قفل کرد و توی صورتم زل زد. چند لحظه نگاهم کرد اما نگاه من به شیدا و در و دیوار مغازه بود.

یهو یک قدم جلوتر اومد و باعث شد از جا بپریم و رو بهش بچرخونم.

خیلی آروم و شمرده گفت:

- از بی‌محلی و نادیده گرفته شدن تنفر دارم.

کمی فکر کردم و یاد حرف‌های امیر افتادم. شاید اون درست می‌گفت و نباید باهانش چنین برخوردی می‌داشتم اما با این حال رو بهش چرخوندم و گفتم:

- واکنشت به کار من اصلاً مناسب و درست نبود. تو به پدر بزرگم توهین کردی. منو ترسوندی. خوب شد امیر اومد اون‌طور از خجالتت در اومد؟!

با صورت کبودش سرش رو بالا کرد و لبخند محوی زد و دوباره نگاهم کرد و گفت:
- انتظار نداشتم اول صبح اونجا پیداش بشه.

- آره وگرنه معلوم نبود منو کشون کشون تا کجا می‌بردی.

آریو تکونی به سرش داد و گفت:

- قرار نبود که بخورمت. فقط می‌خواستم بیرمت خونه‌ی خودمون و...

- با اجازه‌ی کی؟

- خودم... و بعد ازت بخوام با هم صبحانه بخوریم و با هم صحبت کنیم.

- یعنی بعد از اون رفتار تند و ترسناک می‌خواستی به یک کار رمانتیک دست بزنی؟ مگه می‌شه؟ بیشتر شبیه این بود که بخوای منو ببری سرمو بذاری لب باغچه و گوش تا گوش ببری.

چند لحظه به چشم‌هام زل زد و انگار داشت به تصورم فکر می‌کرد. خانم سلیمانی لباس پوشیده از پشت شلف اومد و گفت:

- این چه حرفیه عزیزم؟ مگه می‌شه آدم کسی رو که دوست داره اذیت کنه؟

نگاهی به پسرش انداختم و گفتم:

- شاید.

و بعد رفتم و لباس رو توی تنش مرتب کردم. نگاهی به کمرش کردم و گفتم:

- لازمه یه خورده تنگ بشه.
- دستت درد نکنه عزیزم، خیلی خوشگلن.
- مبارکتون باشه.
- خانم سلیمانی رفت لباسشو در بیاره که براش تنگ کنم.
- خوب دیگه، بهتره این موضوع رو تمومش کنیم.
- من هم رو به آریو جواب دادم:
- حتما تمومش می‌کنیم.
- و بعد رفتم از توی کیفم انگشترش رو آوردم و گذاشتم کنار دسته گل و گفتم:
- به سلامت.
- آریو نگاهی به انگشتر کرد و بعد رو به من گفت:
- ببین! این بازیا رو با من نکن، برات گرون تموم می‌شه.
- صدای سرزنشگر مادرش اومد که گفت: آریو!
- آریو اشاره‌ای به انگشتر داد و گفت:
- من چیزی رو که به کسی بدم ارزش پس نمی‌گیرم. خیال اینکه نامزدیمونو به هم بزنی از سرت بیرون کن.
- برای من همه چیز تموم شده است.
- خانم سلیمانی بیرون اومد و گفت:
- من یک پیشنهاد دارم. چطوره چند روز صبر کنین و بیشتر به هم فرصت بدین و فکر کنین. این اتفاقا ممکنه توی هر رابطه‌ای پیش بیاد.
- پشت چرخ نشستم و لباس خانم سلیمانی رو تنگ کردم و فکر کردم این‌ها چقدر آدم‌های گیری هستن. پس فقط مجبور بودم صبر کنم مادرم برگرده تا بهش بگم خودش جوابشون کنه و شرشونو کم کنن.

وقتی لباس خانم سلیمانی رو تنگ کردم لباس‌ها رو توی کاور گذاشتم و خواستم تشریف ببرن. آریو عصبی از در بیرون رفت و من با اصرار انگشتر رو توی دست خانم سلیمانی گذاشتم و گفتم هر وقت مادرم برگشت بیشتر صحبت می‌کنیم.

دسته گل رو هم توی کاور گذاشتم و وقتی بیرون رفت در خیاطی رو از پشت بستم که یک وقت آریو برنگرده.

نفسمو فوت کردم و روی مبل نشستم. شیدا که تمام طول مدت ساکت نشسته بود گفت شاید بعد از فرزین نسبت به همه چیز حساس شدی و نباید اینقدر عجیب و غریب نسبت به همه چیز واکنش نشون بدی.

شاید شیدا راست می‌گفت اما چیزی ته دلم بود که نمی‌خواستم آریو نزدیکم باشه و خودمو برای اون شب سرزنش کردم که چرا انگشترش رو قبول کردم.

با عصبانیت پا شدم و صد بار الناز و فرزین رو لعنت کردم.

آخر وقت شیدا رفت و من مشغول پایان دادن به کارهام شدم. بعد از برش زدن چندتا لباس به ساعت نگاه کردم. دیگه شب شده بود و رفتم مانتومو برداشتم و پوشیدم. روسریمو سر کردم که چند ضربه به در خورد و من از جا پریدم. سمت در رفتم و پرسیدم: کیه؟

جوابی نشنیدم. دوباره چند ضربه محکم به در خورد و این منو بیشتر ترسوند.

بلندتر پرسیدم کیه؟

اما باز هم صدایی نیومد. برگشتم سمت چوب رختی و با عجله و هراسون کیفمو برداشتم و روی دوشم انداختم. از توی خیابون صدای موتور اومد. نزدیک و نزدیکتر شد و درست جلوی در توقف کرد.

به سرعت خودمو به در رسوندم و هم‌زمان در زده شد. پرسیدم: کیه؟

صدای امیر اومد که گفت:

- باز کن منم.

در رو باز کردم و با دیدن امیر گفتم؛

- خدا رو شکر که اومدی... داشتم وحشت می‌کردم.

براندازم کرد و پرسید:

- چرا؟ چی شده؟

خودمو بیرون کشیدم و نگاهی به دو سر خیابون کردم. کسی نبود. رو به امیر کردم و گفتم:

- یکی هی در می‌زد اما هر چی می‌گفتم کیه جواب نمی‌داد.

امیر اخم کرد و خیابون رو با نگاهش چک کرد. کسی نبود، پس گفت:

- مثل اینکه حاضری بریم؟

- بله.

رفتم چراغ‌ها رو خاموش کردم و راه افتادم. در خیاطی رو بستم و پشت امیر سوار شدم. چند پرس غذا هم خریده بود چون می‌دونست امشب شام در کار نیست.

اونا رو دست من داد نگره دارم و حرکت کرد. توی راه موضوع خانم سلیمانی و آریو رو برایش تعریف کردم و اون توی سکوت فقط گوش کرد.

وقتی دیدم سکوت کرده پرسیدم:

- الان کجاست؟

- با خودم بردمش مغازه. فرزین اومد دنبالش برن چند تا وسیله ببینن. دیگه با هم رفتن.

- الان کجاست؟

- بهش زنگ زدم گفت خونه است... سلین.

- بله.

- لطفا چند وقتی تنهایی دور و بر خیاطی نرو.

- چرا؟

- چرا؟! همین الان نگفتی یکی مدام در می‌زد بدون اینکه جواب بده کیه! با حرف‌هایی هم که این پسر زده نگرانم بخواد یه غلطی بکنه.

- بعد تو می‌ذاری اون غلط بکنه؟

- من یا باشگاهم یا مغازه، تو هم که سر خود هر جا بخوای میری. چطوری مراقبت باشم؟

جواب ندادم که با همون حال دست تو جیبش کرد و یک کارت بیرون کشید. نگاهی بهش انداخت و دستش رو عقب آورد. کارت رو ازش گرفتم. دوباره دسته‌ی موتور رو گرفت و گفت:

- این کارتی بود که بهم دادی. صد تومن واریز کردم روش.

- حالا چه عجله‌ایه؟

- برو دنبال کارای آموزشگاهت. وسیله بخر و بیار بذار تو اون خونه که نشونت دادم.

- امیر من نمی‌تونم اونجا رو اجاره کنم. خیلی بیشتر از سرمایه‌ی منه. من باید کلی وسیله بخرم برای آموزشگاه. اونجا خیلی قیمتش بالاست.

- من با آقای عبدالهی صحبت کردم و قراره فردا قراردادشو ببندم.

- چی؟! چکار کنی؟!!

- برات اجاره‌اش کردم. از پس فردا می‌تونی وسایلت رو جمع کنی و ببری بذاری اونجا. البته تنها نمیری. پول رهن تو از صاحب مغازه‌ات بگیر، بعلاوه پس‌اندازت، بعلاوه پولی که روی این کارت داری، می‌تونی استارت کارهات رو بزنی، درسته؟!!

- چرا این کار رو کردی؟!!

- نگران نباش، صد و پنجاهی که مادرت داده بود به من، اونو ازم نگرفت. گفت بذارم جایی رو تو باهات اجاره کنی. من هم صد و بیست برات گذاشتم. حالام به این چیزا فکر نکن. پس فردا وانت می‌بریم خیاطی رو تخلیه می‌کنیم. امشب با صاحب خیاطی تماس بگیر و بگو که تخلیه می‌کنی.

- همه چیز داره عجله‌ای می‌شه، انگار خواب می‌بینم.

- توی این شرایط این کار خیلی بهتره.

وقتی رسیدیم خونه پیاده شدم و درو باز کردم. امیر موتورش رو آورد داخل. در رو پشت سرش بستم و گفتم:

- امیر!

حین پارک کردن موتورش نگاهش رفت سمت پنجره‌های طبقه‌ی بالا که روشن بودن با همون حال آروم گفت:

- جانم.

- من واقعا انتظار نداشتم همچین کاری بکنی، ازت ممنونم.

سرش رو پایین آورد و رو به من با لبخند نرمی گفت:

- فدای سرت، کاری نکردم. این هم یک جور پس‌انداز برای منه. هر وقت داشتی می‌تونی بهم پس بدی. پول مادرت هم که باز مال خودتونه.

- تو خیلی مهربونی.

- من فقط وظیفه‌ام رو انجام می‌دم... در قبال خانواده‌ای که هوامو داشتن.

و بعد اومد و دستش رو روی کتفم زد و گفت:

- بریم تو.

هر دو رفتیم داخل. من غذاها رو گذاشتم روی اپن و الناز رو صدا کردم. بعد هم رفتم توی اتاق و لباس‌هامو عوض کردم. وقتی بیرون اومدم امیر از سرویس اومد و نگاهی به خونه‌ی آروم کرد و گفت:

- این الناز کجاست؟

و حین خشک کردن صورتش رفت جلوی در اتاقش و چند بار در زد. الناز با تأخیر در اتاقش رو باز کرد و با چشم‌هایی که گریه کرده بودن سلام کرد.

امیر چند لحظه بهش نگاه کرد و گفت:

- علیک... چی شده؟

- هیچی.

- از بس گریه کردی چشات قرمز شدن، می‌گی هیچی؟

- چیزیم نیست، سرم درد می‌کنه.

و بعد امیر رو کنار زد و اومد بیرون و آروم به من سلام کرد. جوابشو دادم و بعد متفکر رفتم تو سرویس و برگشتم. الناز رفته بود تو آشپزخونه و امیر نگران به من نگاه کرد و اشاره‌ای داد که برم ازش سؤال کنم ببینم چی شده.

رفتم توی آشپزخونه. الناز داشت میز رو می‌چید. رفتم کمکش و گفتم:

- اتفاقی افتاده؟

- نه.

- با فرزین دعوا کردی؟

- خوشحال می‌شی؟

- مگه دیوونه‌ام؟

- نه، دعوا نکردیم. فقط کمی دل‌تنگ شدم.

- فرزین کی تو رو آورد خونه؟

- حدود دو ساعت پیش.

- شعور نداشت پیشت بمونه و تنهات نذاره؟

الناز چند لحظه نگاهم کرد و چیزی نگفت.

کمک کردم میز رو بچینه و وقتی امیر اومد توی آشپزخونه نشست پشت میز و گفت:

- خوب! الناز خانم نمی‌گه چشه؟

بشقاب رو گذاشتم جلوی دستش و گفتم:

- تنها بوده دلش گرفته.

- آهان! قربونت برم. الان یه خورده جوش شیرین بهت میدم، بخوری همه رو می‌شوره می‌بره پایین.

الناز بین غمش تک خنده‌ای کرد و گفت:

- دیوونه!

امیر قاشق برداشت و رو به الناز گفت:

- گریه خوبه، آدم سبک می‌شه، اما دنیا حقیرتر از ایناست که بخوای عمرتو با گریه سر کنی. هیچی توی دنیا ارزش چشم‌های قشنگت رو نداره که بخواد به خاطرش اشکی بشه.

از یخچال نوشابه و دوغ رو برداشتم و سر میز گذاشتم. رو به روی الناز و امیر نشستم. مشغول خوردن شام شدیم. الناز روی میز تکیه کرده بود و داشت آرام غذا می‌خورد. یهو دوباره بغض کرد و اشکش راه گرفت.

من از دیدن حالش متعجب بهش خیره شدم.

امیر سر بلند کرد و با دیدن نگاه من، رد نگاهمو دنبال کرد.

با دیدن الناز چند لحظه نگاهش کرد و بعد نیم‌خیز شد و صندلیش رو عقب داد و رو به الناز چرخید و گفت:

- به جون خودت نگمی چی شده، الان زنگ می‌زنم به فرزین بیاد اینجا، توی همین حیاط اونقدر می‌زنمش صدای خر بده.

الناز دیوونه وسط گریه‌هاش خندید و گفت:

- به اون چه؟!!

- تو با اون رفتی که گریه می‌کنی!

- نه امیر. ربطی به فرزین نداره.

- ربط به کی داره؟

و بعد رو به من گفت:

- برو گوشیتو بیار زنگ بزن به اون گوساله بیاد ببینم با خواهرم چکار کرده.
خواستم بلند شم که الناز رو به من گفت:

- بشین بابا، من مشکل خودمو دارم. به فرزین ربطی نداره.

- منو نگاه کن بگو مشکلات چیه؟!!

الناز کمی دست دست کرد و بعد گفت:

- دلم برای بابا تنگ شده. امشب که نبودن انگار خونه خیلی خالیه و احساس غربت می‌کنم.

امیر نگاهش کرد و بعد بی‌هوا دستشو انداخت دور الناز و بغلش کرد. موهاشو بوسید و گفت:

- من پیشت هستم. سلین هست. شامتو بخور می‌شینیم دور هم تا نصف شب با هم حرف می‌زنیم. هر روز هم می‌برمت مغازه پیش خودم. خوبه؟
- باشه.

امیر الناز رو بوسید و رو به میز کرد. اما نگاهش همش روی خواهرش می‌رفت و انگار اصلا خیالش راحت نشده بود.

هر سه با فکر مشغول شامونو خوردیم. می‌دونستم الناز حتما یک مشکل بزرگی داره و نمی‌گه. باورم نمی‌شد غول بیابونی خانواده تا این حد احساساتی باشه.

وقتی شاممون تموم شد من میزو جمع کردم و امیر هم کمک کرد. الناز هم مشغول درست کردن چای شد.

حواس امیر به الناز و حرکاتش بود اما چیزی نمی‌گفت. رفتم پای ظرف‌شویی و مشغول شستن ظرف‌ها شدم.

امیر دستمال برداشت و مشغول دستمال کشیدن میز شد. الناز که بیرون رفت امیر اومد کنارم و گفت:

- الناز همیشه تا این حد به بابا وابسته بود؟

سرمو تکون دادم و حین آب کشیدن بشقاب مثل امیر آروم جواب دادم:

- تا حالا مامانم و بابات تنهامون نداشتی بودن. نمی‌دونم، ولی حس می‌کنم مشکل بزرگتری داره.

امیر دست‌هاش رو لبه‌ی ظرف‌شویی گذاشت و نفسش رو فوت کرد و زیر لب گفت:

- به خدا اگر مربوط به فرزین باشه دنده‌هاشو خرد می‌کنم.

- الناز باید خودش دلش بخواد حرف بزنه. نمی‌شه بینشون دخالت کرد.

- از آدمای پفیوز خوشم نمیاد و متأسفانه پسر خاله‌ات خیلی پفیوزه.

رو بهش گفتم:

- پسر خاله‌ی من یا شوهر خواهر تو؟

- هر دو.

اون بیرون رفت و من هم کارهامو انجام دادم.

وقتی چایی دم کشید روی سینی سه تا استکان چیدم و چای ریختم.

رفتم توی هال که امیر بلند شد و گفت:

- تا چایی من سرد می‌شه می‌رم بالا لباس عوض می‌کنم و دوباره میام پایین.

- باشه برو.

امیر راه افتاد و رفت. سینی رو روی میز گذاشتم. نگاه الناز به صفحه نمایش بود.

روی مبل نشستم که امیر از هال بیرون رفت.

الناز پاهاشو جمع کرد و روی مبل گذاشت. دست‌هاش رو انداخت دور پاهاش و اشک‌هاش راه گرفتن و خیره به تصاویر بی‌صدای صفحه نمایش گفت:

- سلین! بدبخت شدیم.

متعجب رو بهش کردم و نگاهش کردم. اشک‌هاش بند نمی‌اومد. بیشتر پاهاشو به سینه‌اش فشار داد و گفت:

- سلین! چرا اینطوری شد؟ من فقط دوستش داشتم که به تو خیانت کردم، همین. الان دیگه حتی نمی‌دونم چی راسته چی دروغ. تو رو دوست داره یا نه! می‌خواد با من بمونه یا نه! سلین اون آدم ترسناکیه.

مسخ شده حرف می‌زد و من از این ورورای الناز می‌ترسیدم. پا شدم و رفتم کنارش نشستم و روشو سمت خودم چرخوندم و گفتم:

- چی شده الناز؟ تو داری از چی حرف می‌زنی؟

چشم‌های ترسیده‌ی الناز توی چشم‌هام چرخید که یکهو صدای داد و فریاد امیر از بالا اومد. یک لحظه قلبم از فریادش که گفت وای... وای خدا... وایساده.

از جا پریدم و گفتم:

- چی شده الناز؟

الناز ترسیده و آرام بهم زل زده بود. آرام لب زد:

- به امیر چیزی نگو... فرزینو می‌کشه. خونشو می‌ریزه.

دوباره صدای داد امیر و شکستن چیزی اومد.

به خودم اومدم و الناز رو به حال خودش ول کردم. سمت در دوییدم و با عجله از خونه بیرون زدم. از پله‌ها با ترس بالا رفتم. وقتی خودمو جلوی در رسوندم با دیدن اون صحنه قلبم انگار از کار ایستاد.

امیر وسط خونه زانو زده بود و داشت به آکواریومای شکسته و فایترای مرده‌اش نگاه می‌کرد.

همه‌ی آکواریوما شکسته بودن و سنگ‌ریزهای رنگی و صخره‌های تزئینی و گیاهای مصنوعی و شیشه و آب پای این ریخته بود.

ماهی فایتر قرمزش نصف شده بود. ماهی فایتر مشکی‌اش تیکه تیکه شده بود. نوزادای مولی لابه‌لای شیشه‌ها بودن. دم و باله‌های فایتر آبیش کنده شده بود.

اون همه ماهی تیکه تیکه‌ی وسط هال و بوی آب آکواریوم توی فضا پیچیده بود و صحنه‌ی دردناکی رو به وجود آورده بود. امیر نگاهش روی فایتر نصف شده‌ی قرمزش بود و داشت ناباور بهشون نگاه می‌کرد.

غذای ماهیاش پخش و پلا بود و معلوم بود یکی از روی عقده تمام ماهی‌های امیر رو کشته بود هیچ، به آکواریوم‌هاش هم رحم نکرده بود. هر کی بود می‌دونست اون علاقه‌ی شدیدی به ماهیاش داره و جونش به جون ماهیاش بنده. ولی کار کی بود؟ فرزین؟! مگه مرض داشت!؟

نگاهم سمت ماهی قرمز امیر رفت. فایتر قرمزش که قلبش بود و داده بودش به من. یعنی فرزین بعد از دعوا با الناز اومده بود سراغ ماهیای امیر؟! یعنی فرزین تا این حد پست بود و گریه‌ها و حرف‌های الناز برای همین بود؟! الناز اومد بالا و کنار در و ایساده و زیر لب گفت:
- خدای من!

انگار اون هم بار اولی بود که داشت اون صحنه رو می‌دید. برای همین گیج شدم. اگر الناز خبر نداشت پس چرا گریه می‌کرد و اون پایین داشت چه غلطی می‌کرد! اگر خبر داشت چرا الان متعجب بود.

برای یک لحظه ذهنم فرمان داد این فکرها رو ول کنم و به داد امیر برسم. جلو رفتم و کنار امیر زانو زدم و گفتم:

- امیر... پاشو، دیگه غصه خوردن فایده نداره. پاشو اینجا رو جمع کنیم.

امیر نفس‌های حرصی می‌کشید. چشم‌هاشو بست و سرشو پایین گرفت. دست‌هاش مشت شده بود و فکشو روی هم فشار می‌داد.

چند بار آب دهنشو قورت داد. انگار داشت بغضشو با بدبختی فرو می‌داد. نفس بلندی کشید و چشم باز کرد و آروم گفت:

- به خدا قسم حقشونو می‌گیرم. هر کی که بوده تاوانش رو می‌ده.

رو به من کرد و چند لحظه نگاهم کرد. با ابروهای توی هم کشیده نگاهش رو گرفت و به الناز داد و گفت:

- این کار فرزینه، نه؟!!

- نه!

- بوی شوهرت توی خونه‌ی من پیچیده الناز پس بهم دروغ نگو!

- نه داداش، کار فرزین نیست.

امیر دستش رو بلند کرد که الناز ساکت شد. امیر روشو برگردوند و دست دراز کرد و از بین شیشه‌ها یک چیزی بیرون کشید و توی دستش فشار داد. اونو گذاشت توی جیبش و بلند شد. من هم کنارش و ایسادم و به حرف‌های الناز و حدس امیر فکر کردم. اون چطور بوی فرزین رو تشخیص داده بود؟ من چطور چنین حسی نداشتم.

فرزین عطرای گرون قیمت با بوی تند استفاده می‌کرد اما من جز بوی ماهی و آب آکواریوم چیزی حس نمی‌کردم.

رفتم از آشپزخونه جارو خاک‌انداز آوردم.

مشغول جارو کشیدن شدم و تیکه‌های شیشه رو جمع کردم دور هم. امیر سطل آورد و خاک‌انداز رو جلوی دستم گرفت. شیشه‌ها رو توش هل دادم. امیر هم شیشه و سنگ و گیاه مصنوعی و ماهی‌های تیکه تیکه‌ی بیچاره رو توی سطل خالی می‌کرد.

وقتی همه رو جمع کردیم رفتم دستمال و طی خشک آوردم و مشغول شستن و کف کشی اون قسمت از سالن شدیم که بوی ماهی از خونه بره.

لبه‌ی یکی از فرش‌ها خیس بود. از امیر خواستم جمعش کنیم و ببریمش پایین که بشوریمش چون تا روز بعد بوی گند ماهی خونه رو بر می‌داشت. مبل‌ها رو جا به جا کردیم و فرش رو رول کردیم.

خواستم سر دیگه‌ی فرش رو بگیرم که امیر با صدای سنگینی گفت:

- دست نزن.

و خیلی راحت فرش رو بلند کرد و انداخت رو شونه‌اش و از در رفت بیرون.

رو به الناز کردم که مثل مجسمه و ایساده بود و داشت نگاهمون می‌کرد.
رو بهش کردم و جلو رفتم. امیر که رفت جلو رفتم و شونه‌هاش رو گرفتم و گفتم:

- محض رضای خدا حرف بزنی الناز. چه اتفاقی افتاده؟

- نمی‌دونم.

یهو دستم عقب رفت و سیلی محکمی بهش زدم. صورتش رو توی دست‌هاش گرفت
و سرشو زیر انداخت. سرش غریبم و گفتم:

- اول نامزدمو گرفتی، بعدش بهم توهین کردی، باعث شدی با عجله به اون روانی
جواب مثبت بدم، این هم از حال و روز داداشت. اگر چیزی می‌دونی حرف بزنی.
حال و روز امیر رو ندیدی؟ همه‌ی فایتراش رو کشتن. اون الان عصبانیه و می‌تونه
حتی فرزین رو بکشه. پس قبل از اینکه دست به دیوونگی بزنی دهن و اکن و حرف
بزن.

الناز دوباره اشکش در اومد و ازم رو گرفت و رفت. داشتم از دست این دختره‌ی
لوس انگل صفت خسته می‌شدم.

رفتم پایین و دیدم امیر شیلنگ آب رو روی فرش گرفته و حواسش نیست.

رفتم از توی آشپزخونه تایید و فرچه قالیشویی رو آوردم و روی پله‌ی جلوی در
نشستم. امیر با همون لباسای بیرونش داشت فرش رو خیس می‌کرد و هیچی نمی‌گفت.

می‌دونستم امیر چه فشاری رو تحمل می‌کنه. اون عاشق فایتراش بود. اون‌ها مثل
خانواده‌اش بودن و حالا خودش و قلبش تحت فشار بودن.

وقتی فرش کاملاً خیس شد پا شدم و روش تایید ریختم. بعد هم نشستم تا فرچه بکشم
که امیر نشست و زودتر از من فرچه رو برداشت و با حرص مشغول سابیدن فرش
شد. دست‌هاش رو نگاه می‌کردم و داشتم فکر می‌کردم اگر یک آدم زیر دستش بود
پوستشو تا استخوانش می‌کند.

یهو امیر سر بلند کرد و فرچه رو روی فرش کوبید که بلند شد و کمی اونورتر افتاد.
تو صورت من با حرص اما صدای آرومی گفت:

- از الناز بپرس ببین فرزین باهانش کاری نکرده.
- ابروهام بالا پرید و چشمهام از شنیدن حرفهانش گرد شد. با نا آرومی و حرص دستهای کفیش رو کشید توی موهانش و زمزمه کرد:
- آگه این گریه‌ها برای این باشه چی؟
- نه امیر. شاید... شاید فقط با هم دعواشون شده و فرزین رفته بالا و دق و دلشو سر آکواریومای تو خالی کرده.
- با نگرانی توی چشمهام نگاه کرد و دست‌هاشو سمت گرفت و گفت:
- مادرت شماها رو دست من امانت سپرد.
- طوری نشده، نگران نباش. امشب یک فرصت بده الناز آروم بشه، فردا باهانش حرف می‌زنم.
- شماره‌ی اون بی‌همه چیز رو برام پیامک کن باهانش کار دارم.
- اجازه می‌دی من ازش بپرسم؟
- تو؟! تو این مسئله رو از فرزین بپرسی؟ روت می‌شه؟
- نه از الناز بپرسم. اون هر چی گفت به تو هم می‌گم، باشه؟! بعد تو از فرزین سوال کن.
- فقط دعا کن فرزین ربطی به این ماجراها نداشته باشه. به اون چیزایی که فکر می‌کنم مربوط نباشه وگرنه خودم می‌کشمش.
- به چی مربوط نباشه؟!!
- امیر مشت‌هاشو حرصی روی فرش کوبید و من دست‌هاش رو گرفتم. سرشو بالا کرد و بهم نگاه کرد.
- با حرص خوردن هیچی درست نمی‌شه. فقط باید آروم باشی که درست فکر کنیم.
- دست‌هاش رو پس کشید و فرچه رو برداشت و مشغول ساییدن فرش شد. بعد از اون مشغول آبکشی شد و با طی کف رو از تو دل فرش بیرون کشید. کم‌کم فرش تمیز

شد و با هم رولش کردیم. حتی نداشت فرش یک ذره آب بچگونه. دست‌هاشو انداخت تو کمر فرش و بلندش کرد و برد به دیوار تکیه‌اش داد تا آبش کاملا خالی بشه. بعد شیلنگ رو جمع کرد و گفت:

- برو تو هوا سرده. می‌رم دوش بگیرم، زود میام پایین.

- برو، عافیت باشه.

امیر رفت بالا و من برگشتم داخل سالن. هر سه تا چای دست نخورده بد رنگ شده بودن. رفتم استکانا رو خالی کردم و شستم و زیر کتری رو روشن کردم و کمش کردم.

بعد هم رفتم سراغ الناز. روی تختش خوابیده بود. روش به دیوار بود و آرام نفس می‌کشید.

جلو رفتم و کنارش نشستم.

به اتاقش نگاهی انداختم که هنوز هم وسایلش صورتی رنگ بودن. رنگی که من همیشه ازش تنفر داشتم.

دستم رو روی بازوی الناز گذاشتم و گفتم:

- بیداری؟

با صدای گرفته زمزمه کرد:

- اهوم.

- الناز! تو خونه بودی وقتی این اتفاق افتاد؟

- اهوم.

- کی این کار رو کرد؟!

جو ابمو نداد. موهاشو نوازش کردم و گفتم:

- امیر مطمئننه که کار فرزیننه. ممکنه برای فرزین گرون تموم بشه الناز. من و تو شناخت دقیقی از امیر نداریم. نمی‌دونیم چجوری انتقام می‌گیره! پس لطفاً بهم بگو کار فرزین بود یا نه؟

- که بهش بگی؟

- نه! تا راه حلی پیدا کنیم.

- تو نگران شوهر منی؟

دل‌م می‌خواست مشتمو بالا ببرم و بزخم توی سرش.

- نگران شوهرت نیستم. نگران خودتم، نگران امیرم که نره پدر فرزینو در بیاره. اونوقت کار بکشه به دادگاه و زندون. امیری که من می‌شناسم به جای اون فایترای تیکه تیکه شده، باعث و بانیشو تیکه تیکه می‌کنه الناز.

الناز سمتم چرخید و گفت:

- پس نباید بهش بگیم کار فرزین بوده.

- چی؟! یعنی واقعا کار فرزین بود؟!!

الناز سرشو تکون داد. متعجب‌تر ازش پرسیدم:

- چرا؟! به ماهی‌های امیر چکار داشت؟

- چون تو دوستشون داری؟

- چی می‌گی؟

- اون شب که با هم رفتین بالا و امیر فایتر قرمز رو به تو داد فرزین بدش اومد. امیر قلبشو به تو داده و فرزین حسودیش می‌شد.

- خوب به فرزین چه ربطی داره؟

- یعنی تو نمی‌دونی فرزین هنوزم دوستت داره و من این وسط بازیچه بودم؟

- مگه فرزین مرض داره تو رو بازیچه کنه؟ تو با این قیافه‌ات چه سودی به حال فرزین داشتی؟

- من؟! من سه میلیارد ارزش داشتم برای فرزین.

- سه میلیارد؟!!

توی تاریک و روشن اتاق سر تا پای الناز رو نگاه کردم و گفتم:

- سه میلیارد! به خاطر چی؟ قیافه‌ات؟ پول بابات؟ شغلت؟! به چه علتی؟!!

- خیلی سخته بشنوی شوهرت بهت بگه من هیچوقت از تو خوشم نیومده و اگر هم دارم باهات راه میام به خاطر منافع خودمه.

- یعنی دقیقا چه اتفاقی افتاده؟ اگر چیزی می‌دونی بگو. نذار امیر تنها بمونه.

- اونی که تنه‌است منم، نه امیر.

و بعد پشت به من کرد و گفت:

- برو سلین می‌خوام بخوابم.

باز شو چنگ زدم و سمت خودم کشیدمش و گفتم:

- یعنی چی که بخوابی؟ بهم بگو به خاطر چی دعواشون شد و چرا فرزین این کار رو می‌کنه؟

الناز هیچی نگفت. نخواستم اذیتش کنم و حرف زدن باهش رو موکول کردم به فردا که حالش بهتر بشه.

برای همین پا شدم از اتاقش بیرون بیام. قبل از ترک کردن اتاقش گفتم:

- ببین عزیزم، هیچ مرد یا زنی لیاقت اینو نداره به خاطر منافع خودش بهت توهین کنه. همین فرزین حتی اگر به خاطر منافع من و خودش اومد سمت تو، من دیگه هیچوقت بهش بر نمی‌گردم. تو هم اگر فکر می‌کنی مورد سوءاستفاده هستی نباید بهش اجازه بدی اذیتت کنه.

الناز جوابمو نداد و من از اتاقش خارج شدم. رفتم گوشیم رو برداشتم و به فرزین پیام دادم و نوشتم: تو آکواریومای امیر رو شکستی؟

خیلی طول نکشید که جواب اومد: مگه آکواریومای امیر طوری شدن؟

اخمی کردم و نوشتم: یعنی تو خبر نداری؟

در جوابم سریع نوشت: فرض کن من شکستم، به تو چه ربطی داره؟

عصبانی شدم و سریع تایپ کردم: به چه حقی پاتو گذاشتی توی خونه‌ی امیر و به وسایلت دست زدی؟ می‌دونی می‌تونه ازت شکایت کنه؟ می‌دونی به خاطر علاقه‌اش به فایتر می‌تونه یه درس حسابی بهت بده؟ مگه از جون خودت سیر شدی؟

در جوابم نوشت: تو داری از طرف اون منو تهدید می‌کنی؟

می‌ترسیدم برای بعدها از پیامم سؤاستفاده کنه پس نوشتم: من تهدید نمی‌کنم، فقط می‌گم چرا باید پاتو بذاری تو خونه‌ی کسی که ازش شناخت درستی نداری و ماهیاشو بکشی؟ مگه دیوونه شدی؟ مگه امیر و الناز چه آزاری به تو رسوندن؟

رفتم زیر کتری رو که داغ شده بود خاموش کردم. چند لحظه بعد جواب اومد:

- زبون الناز رو کوتاه کردم تا دفعه‌ی دیگه وسط دعوا چرت و پرت نگه.

در جوابش سریع تایپ کردم: پس با الناز دعوات شده. ببینم فرزین تو نمی‌فهمی خودتو انداختی وسط زندگی الناز و الان بهش می‌گی نمی‌خواییش؟ کسی با خواهر خودت همچین بازی بکنه ناراحت نمیشی؟ می‌شه بگی چه مرگته؟

جوابمو نداد. کمی بعد امیر اومد پایین. چایی ریختم و رفتم توی هال و سینی رو گذاشتم روی میز. بعد هم رفتم میوه آوردم که هر چی دوست داره بخوره. اما اون چایی رو ترجیح داد. من هم استکانم رو برداشتم و یک جرعه نوشیدم. صورت امیر رو که نگاه کردم خیلی غمگین بود.

چاییش رو که خورد استکانش رو روی میز گذاشت و رو به من گفت:

- از الناز پرسیدی؟

- آره.

- چی گفت؟

- می‌تونم خواهش کنم هر چی که بهت گفتم آروم باشی و...

- فقط بهم بگو چی گفت.

- در مورد اینکه فرزین اذیتش کرده نپرسیدم اما مثل اینکه با هم دعوا کردن و بله، فرزین آکواریومای تو رو شکسته.

امیر پوزخندی زد و روی زانوهایش تکیه کرد و کف دستشو توی موهایش کشید و اونا رو محکم نگه داشت.

- فرزین به بهونه‌ی دعوای با الناز آکواریومای منو شکونده ولی در واقع دعواش با من و توئه.

- با ما برای چی؟

- برای ماهی قرمزی که به تو دادم، برای حسادتی که از حضور من نزدیک تو داره.

سر بلند کرد و رو به من گفت:

- آرزوتو به دلش می‌ذارم.

- الناز می‌گه برای فرزین سه میلیارد ارزش داشته. نمی‌فهم منظورش چیه؟! چند لحظه نگاهم کرد و بعد راست شد و تکیه کرد و به صفحه نمایش زل زد و گفت:

- پس عشق تو رو به سه میلیارد فروخت. پول چه کارایی که نمی‌کنه!

- داری از چی حرف می‌زنی؟ تو رو خدا به من هم بگین. همتون یک چیزی می‌دونین و به من نمی‌گین.

- خودم هم تا همین امشب مطمئن نبودم. اما الان می‌فهمم چی شده؟

- بهم می‌گی؟

سکوت کرد و امشب این همه سکوت چقدر روی اعصابم بود. یک پیام برام اومد وقتی بازش کردم از فرزین بود. نوشته بود: هنوز هم عاشقتم سلین.

به گوشیم خیره بودم. مغزم داشت از این همه وقاحت سوت می‌کشید. توی همین افکار بودم که پیام دیگه اومد که نوشته بود: می‌دونی سلین، من فقط دلم خواست برات یک زندگی عالی و لاکچری درست کنم. دیدم مشکلی نیست یک مدت سختی

بکشیم و کمی هم بد کنم، اما در عوض می‌تونم کاری کنم تو تا همیشه خوب زندگی کنی.

سرمو تکون دادم و با عصبانیت نوشتم: حقا که تو یک بی‌شعور بی‌مصرفی. تو برای من، منو ول کردی یا برای پول؟! خاک بر اون سرت کنم چطور فکر کردی بعد از عقد کردن الناز برمی‌گردم پیشت؟

گوشیمو توی دستم فشردم و به یک نقطه خیره شدم که دوباره صدای پیامک گوشیم اومد که فرزین نوشته بود: یعنی دیگه دوستم نداری؟ امکان نداره، تو هنوز عاشقمی وگرنه اون پسره آریو رو ول نمی‌کردی.

با حرص تایپ کردم: اون هم یک بی‌شعور مثل تو بود که ولش کردم. پس نشون می‌ده پول برام مهم نیست بلکه شعور مهمه.

- داری با اون آشغال حرف می‌زنی؟

- آره، با خود آشغالش حرف می‌زنم.

دستش رو سمتم گرفت. گوشیمو دستش دادم و اون مشغول خوندن پیام‌های فرزین شد. سرشو با تأسف تکون داد. خیلی براش ناراحت شدم. گوشه‌ی رو بهم برگردوند و برخلاف تصورم نه داد و هوار کرد و نه حتی اونقدر جوشی شد که بخواد بگه آدرسشو بده برم فلان و فلانش کنم.

توی سکوت نگاهش سمت صفحه نمایش بود و تا آخر شب لام تا کام چیزی نگفت.

آخر هم پا شدم و گفتم:

- امیر می‌خوای امشب تو اتاق مامان بابا بخوابی؟

- نه، یه بالش بده رو همین مبل کپه‌ی مرگمو می‌ذارم.

- دور از جونت.

رفتم تو اتاق مامان اینا و از توی کمد دیواری براش یک تشک پنبه‌ای برداشتم و آوردم تو حال که با دیدنم از جاش بلند شد و گفت:

- کی گفت اینو بلند کنی؟

- سبکه.

و بعد انداختمش جلوی مبل و کشیدمش که باز شد. بعد رفتم یک بالش و یک پتو برداشتم و وقتی چرخیدم با امیر رو به رو شدم. پتو و بالش رو از دستم گرفتم و تشکر کرد.

رفت بیرون و من هم پشت سرش رفتم و در اتاق مامان و حبیب آقا رو بستم. امیر بالش رو انداخت روی تشک و پتو رو پایینش انداخت و روی بالش نشست و پشتشو به مبل تکیه زد.

معلوم بود حالش بده. حق هم داشت. همین که نشسته بود و برای دعوا و کتک کاری از خونه بیرون نزد خیلی خوب بود.

- چراغ‌ها رو بذارم یا خاموش کنم؟

- خاموش کن، فقط صفحه نمایشو بذار.

- باشه.

وسایل روی میز رو جمع کردم و چراغ‌ها رو خاموش کردم. اون هم صدای صفحه نمایش رو کمی زیاد کرد.

رفتم توی آشپزخونه و مشغول شستن ظرف‌ها و چیدن میوه‌ها توی یخچال شدم.

چراغ رو خاموش کردم و بیرون اومدم. امیر بالشش رو به مبل تکیه زده بود و سرشو به بالش تکیه کرده بود و نگاهش به صفحه نمایش بود. نور کم و زیاد می‌شد و بهش می‌تابید. آروم بهش گفتم:

- شب بخیر.

بدون اینکه سرشو بچرخونه جوابمو داد. رفتم توی اتاقم و درو بستم. موهامو از کش باز کردم و روی تخت دراز کشیدم و به اتفاق‌هایی که از روز اومدن امیر تا اون لحظه افتاده بود فکر کردم.

اومدن امیر، به هم خوردن نامزدی من و فرزین، پیدا شدن آریو و تک تک اتفاق‌هایی که توی اون مدت پیش اومده بود.

نمی‌دونم چقدر فکر کردم و چقدر طول کشید اما خیلی دیر خوابم برد.
صبح با صدای خوردن ضربه‌هایی به در اتاقم بیدار شدم. نگاهی به ساعت گوشیم
انداختم. ساعت نه و نیم بود. مامان هم چند بار زنگ زده بود اما گوشیم سایلنت بود.
روی تخت نشستم و خواب‌آلود گفتم:
- بله.

در اتاق باز شد و امیر به چهارچوب تکیه زد و گفت:
- صبح بخیر.

از جام بلند شدم و گفتم:

- صبح بخیر.

- همیشه همینقدر سحرخیزی؟

لبخند زدم و رفتم جلوی آینه و مشغول شونه کشیدن موهام شدم و گفتم:

- دقیقا همیشه... الناز بیدار شده؟

- آره بیدارش کردم. صبح رفتم نون گرفتم، میز هم براتون چیدم.

- چرا نرفتی سر کار؟

- مگه می‌تونم تنهاتون بذارم؟

- رفتی نون گرفتی پس یعنی تنهامون گذاشتی.

- زود برگشتم. حالام بیا دیگه بحث نکن.

و بعد از چهارچوب جدا شد و رفت. من هم رفتم توی سرویس و وقتی رفتم توی
آشپزخونه امیر پای اجاق گاز بود و الناز سر میز نشسته بود. امیر برای ما شیر توی
لیوان ریخت و سر میز گذاشت. من و الناز با هم گفتیم: مرسی، نمی‌خورم.

اون هم پشت میز نشست و گفت:

- بی‌خود کردین. شیر براتون خریدم که نوش جان کنین. این قیافه‌های وا رفته‌تون مال اینه که تغذیه‌تون سالم نیست. حواسم بهتون هست چطوری لیوان لیوان نوشابه می‌خورین و کیلو کیلو سس می‌ریزین رو سالاداتون.

من و الناز به هم نگاه کردیم و خندیدیم. امیر لیوانش رو برداشت و مشغول نوشیدن شد. یک جوری منتظر نگاهمون کرد که مجبور شدیم لیوان رو برداریم و بر خلاف میلمون شیر بخوریم.

وقتی صبحانه‌مون رو خوردیم خواستم بلند شم کارها رو انجام بدم که امیر گفت:
- بشین.

سر جام نشستیم. اون آرنجاشو روی میز گذاشت و دست‌هاش رو به هم قفل کرد و توی سکوت چند لحظه به میز نگاه کرد. من و الناز منتظر حرف‌هاش بودیم. اون بعد از کمی دست چپش رو سمت الناز گرفت. الناز دستش رو گذاشت تو دست امیر. دست راستش رو سمت من گرفت و من هم بعد از نیم‌نگاه گیجی که به الناز کردم دستمو توی دستش گذاشتم. اون نگاهشو بین ما چرخوند و گفت:

- ببینین دخترا، هر دوی شما برای من عزیز و مهم هستین. من خیلی دیر اومدم توی این خانواده، اما برای کسایی که به من مربوط می‌شن ارزش زیادی قائلم. دلم نمی‌خواد برای هیچکدوم از شما اتفاق بدی بیفته و یا کسی موجب آزار و اذیت شما دو تا بشه. اگر هم کسی اذیتتون کنه فقط کافیه از من کمک بخواین، جونم هم براتون می‌ذارم.

می‌دونین، من سال‌ها با محمود زندگی کردم و دلم خواست یک بار هم که شده به من به چشم یکی از اعضای خانواده‌اش نگاه کنه، اما هیچوقت بهم محل نداشت.

الان دارم توی این خانواده به عنوان، یکی از اعضای خانواده خوب زندگی می‌کنم البته اگر بذارن.

- کیا؟

- سازمان عقرب... سازمان مبارزه و شرطبندی عقرب.

- این دیگه چیه؟

امیر دست‌هامونو ول کرد و گفت:

- یک سازمان مبارزه برای فایترایی که می‌خوان به صورت آزاد توش شرکت کنن. مبارزه برگزار می‌شه و خیلی از سرمایه‌دارهای علاقمند روی فایترا شرطبندی می‌کنن. بعد از مسابقه هر کدوم از فایترا برنده بشه، اون کسی که شرطبندی کرده پول زیادی رو به جیب می‌زنه و یک چیزی هم به فایتر خودش می‌ده.

اون نفس عمیقی کشید و سرشو پایین گرفت و گفت:

- فایترا معمولاً از خانواده‌های فقیر یا متوسط هستن و پولی که توی قرارداد برایشون می‌نویسن از نظرشون وسوسه‌کننده است. مثل بار اولی که خودم رفتم مسابقه دادم و فکر کردم اون پول می‌تونه زندگی منو تغییر بده. اما من بعدش پشیمون شدم و گفتم دیگه مبارزه نمی‌کنم. اعضای باندشون سرم کلاه گذاشتن و پول منو ندادن و شانسی بود که پول به دستم رسید.

الان دوباره سر و کله‌شون پیدا شده و می‌خوان برایشون مبارزه کنم. این یکی فرق داره و گفته حاضره هر چی می‌خوام بهم بده ولی خودم دلم نمی‌خواد برم توی همچنین مبارزاتی.

پولش خیلی خوبه، اما باید قراردادی رو امضا کنی که اگر مُردی این فقط یک اتفاق بوده و خودت رضایت داشتی. خانواده‌ات هم حق شکایت ندارن و فقط پولی برابر با دیهات به خانواده‌ات تعلق می‌گیره. اگر بردی سهمت رو می‌دن و تموم. البته اگر سرت شیره نمالن. چون نمی‌دونی با کی طرفی و برای کی مبارزه می‌کنی.

- خوب پس تو مجبور نیستی بری مبارزه.

امیر در جواب الناز سکوت کرد. کمی فکر کرد و ساعدهاشو روی میز گذاشت و گفت:

- مجبور نبودم، نه تا وقتی که به تمام زوایای زندگیم نفوذ کردن.

- یعنی چی؟

- الان دیگه مطمئنم محمود از طرف اونا دستور داشته پول منو بگیره. از طرف اونا فرزین رو تطمیع کردن الناز رو بگیره. از طرف همونا دستور داشته الناز رو عقد کنه. بعد هم مستقیم بهش بگه نمی‌خوادش و طلاقش می‌ده وگرنه فرزین سه میلیارد از کجا آورد؟

من و الناز به هم زل زدیم. الناز با غصه و عصبی دستش رو روی لب‌هاش کشید. امیر آروم گفت:

- الناز تو از فرزین بازی خوردی و هیچوقت باهاش زیر یک سقف نمیری.

اون همیشه سلین رو دوست داره. حرفی که خودش مستقیم بهت زد. همه‌ی این کارها برای اینه که منو تحت فشار بذارن. شاید اگر از خونه‌ی محمود بیرون نمی‌اومدم مستقیم می‌اومدن سراغم یا با سپیده‌یه بازی رو شروع می‌کردن اما با اومدنم به اینجا اونا شماها رو نشونه گرفتن.

نمی‌دونم چرا خواستن فرزین از سلین جدا بشه. شاید خواستن اینجا رو هم برای من ناامن کنن و خانواده همه چیز رو از چشم من بدونن. شاید خواستن کاری کنن از اینجا هم برم و جایی برای موندن نباشه و بهم فشار بیاد. مخصوصاً که می‌دونستن محمود پول منو گرفته و من دست‌هام خالیه و برای چکام ماشینمو فروختم.

الناز آهسته و با تردید گفت:

- امکان نداره آخه من و فرزین قبل از اینکه تو بیای با هم ارتباط داشتیم و پیام می‌دادیم. البته زمانی قبول کرد بیاد خواستگاریم که تو وارد زندگیمون شدی.

- پس تا اون زمان قبول نکرده که با تو باشه؛ زمانی قبول کرد بیاد تو رو بگیره که من اومدم. پس حتما بهش قول پول دادن که سریع بعد از عقدتون رفتین خونه خریدین.

امیر رو به من کرد و گفت:

- و تو سلین، اون شب توی باغ فرزین چی بهت گفت؟

- گفت به خاطر هر دومون این کار رو کردم.

- هر دوی شما برای ازدواج به یک خونه احتیاج داشتین و طبق پیام‌های دیشب فرزین اون می‌خواست برات یک زندگی لاکچری بسازه... یک زندگی که توش

خوشبخت باشی. فرزین با حقوق پرستاری نمی‌تونست برای تو خونه بخره اما با این کار تونست. اون خونه رو برای تو خریده، نه به خاطر الناز.

به الناز نگاه کردم. لب‌هاشو روی هم فشار می‌داد تا فقط گریه نکنه. اشک‌هاش اما سرکشی کردن و از چشم‌هاش سقوط کردن.

امیر آهی کشید و گفت:

- الان دیگه گریه کردن بی‌فایده است. باید با هم متحد بشیم تا کار درست رو انجام بدیم.

امیر رو به من کرد و گفت:

- در مورد آریو! اون همه چیز رو در مورد تو می‌دونست. حتی از علایقت خبر داشت. اگر آریو جزو این نقشه باشه پس فرزین همه چیز رو در مورد تو به اون می‌گفت. حتی آدرس خونه‌ی پدربزرگت رو حتما فرزین به آریو داده.

- خوب آریو از من چی می‌تونست بخواد!؟!

- اون‌ها حتما من و تو رو با هم دیدن. برای همین آریو رو فرستادن جلو تا تو رو از من دور کنه و تو یک اهرم فشار برای من بشی. همون‌طور که الان شرایط الناز اون اهرم فشاره.

- و بعد...

- و بعد با اومدن آریو شاید می‌خواستن کارهای بدتری انجام بدن. مثل اون روز که سوارت کرد و داشت می‌بردت جایی که خودم سر رسیدم و پیاده‌ات کردم و یا اون روز توی خونه‌ی پدربزرگت که می‌خواستت ببردت. اگر تو رو می‌برد الان من در حال تمرین و آماده شدن برای مسابقه بودم. حتما به همین خاطر نمی‌تونست از خودش کارت شناسایی به پدربزرگت نشون بده.

- مگه تو نگفتی رفتی تحقیق و گفتن این آدم وجود داره.

- بله، درسته اما من عکسی از آریو بهشون نشون ندادم و اون‌ها گفتن بله همه‌ی مشخصات درسته اما ممکنه فقط مشخصات درست باشه و این پسر اصلا آریو سلیمانی نباشه.

همه توی سکوت فقط به هم نگاه کردیم و داشتیم فکر می‌کردیم که تا کجا درگیر این مسئله شدیم.

امیر نفس عمیقی کشید و دستشو توی موهاش کشید و گفت:

- و اما دیشب وقتی برگشتیم خونه، دیدم چراغ‌ها روشن و مطمئن بودم من خاموش کردم و رفتم. گریه‌های الناز منو به فرزین وصل می‌کرد و وقتی رفتم بالا جنازه‌ی ماهیام ردی از فرزین کنارشون بود. بوی اون عطر تند مخصوصش توی خونه پیچیده بود و چیزی که پیدا کردم تمام حدسیات منو صحیح نشون می‌ده.

دستش رو برد توی جیب شلوارش و وقتی بیرون آورد تونستم یک دستبند با نشان عقرب ببینم. یکدفعه چیزی توی ذهنم جون گرفت و گفتم:

- اون روز توی مغازه‌ی تو، اون مردها که اومدن از این دستبندها به دست داشتن و من فکر کردم نشان ماه تولدشونه.

امیر سرشو بالا و پایین انداخت و گفت:

- نه! هر کس عضو این سازمان باشه باید این دستبند رو دستش کنه. اینو برای من جا گذاشتن. ازم خواستن تصمیم بگیرم وگرنه بهم آسیب می‌رسونن... نه به خودم، به چیزهایی که دوست دارم.

امیر به میز خیره بود و داشت فکر می‌کرد. آروم سرشو سمت الناز که بی‌صدا اشک می‌ریخت گردوند و گفت:

- تا همین جا کافیه. اجازه نده بیشتر از این غرورت پایمال بشه. فکر نمی‌کنم سلین دختری باشه که به خاطر جدا شدن تو از فرزین خوش‌حال بشه و تو نخوای برای اینکه دیگران بهت بخندن خودتو سختی بدی عزیزم.

الناز با پشت دست اشک‌هاش رو پاک کرد ولی با هق‌هق گفت:

- هر چی سرم میاد از آه سلین بود. دیشب با فرزین اومدیم خونه. اون خیلی با من سرد برخورد می‌کرد. بهش گفتم چرا اینطوری می‌کنه و گفت از اینکه مجبوره تحمل کنه خسته است. بعد بهش گفتم چه اجباری و گفت اشتباه کرده به من نزدیک شده و دلش برای سلین تنگ شده. عصبانی شدم و هر چی از ذهنم در اومد هم به فرزین

گفتم و هم سلین. اون هم عصبانی شد و گفت امشب آخرین کارشو انجام می‌ده و الان می‌فهمم آخرین کارش چی بود و برای چی؟ رفت بالا و همهی آکواریوما رو شکوند. البته من باهانش بالا نرفتم و نتونستم ببینم چکار کرده. فقط وقتی اومد پایین گفت هیچ خوشم نمیاد اون داداش نره غولت اینقدر به عشق من توجه داره. نمی‌دونم توی ابله چطور فکر کردی من ممکنه یک روزی از تو خوشم بیاد. بعد هم به گریه‌هام خندید و گفت: تو و داداشت بی‌ارزش‌تر از این هستین که من بخوام بیشتر از این وقت و فکرمو درگیرتون کنم. من به سلین بر می‌گردم.

و بعد گذاشت و رفت. امیر که از شنیدن این حرف‌ها ناراحت شده بود کف دست‌هاش رو محکم و عصبی روی صورتش کشید و پشت سرش هدایت کرد. دوباره دست‌هاش رو برگردوند و نفس عمیقی کشید و گفت:

- همه چیز رو درست می‌کنم، نگران نباشین. فقط امیدوارم به حرف‌های من گوش بدین.

من و الناز با هم سر تکون دادیم. امیر رو به من گفت:

- تو برو به مادرت زنگ بزن از نگرانی در بیاد.

رو به الناز گفت:

- تو هم برو دوش بگیر باید بریم بیرون.

- کجا می‌ریم؟

- می‌ریم وسایل خیاطی سلین رو جمع کنیم که فردا بدیم برامون جابه‌جا کنن. اونجا دیگه برای سلین امن نیست. بعد هم می‌ریم مغازه‌ی من تعدادی سفارش هست که باید بسته‌بندی کنم.

- باشه.

الناز پا شد و رفت. خواستم میز رو جمع کنم. امیر دستبند رو دور دستش انداخت و گفت:

- تو برو به مادرت زنگ بزن و حاضر شو.

- چرا دستبند رو دستت کردی؟

- می‌خوام گم نشه.

- باشه.

رفتم با مادر تماس گرفتم و خیالش رو از خوب بودن همه چیز راحت کردم. بعد هم کمکم لباس پوشیدم و حاضر شدم. وقتی رفتم توی هال امیر هم اومد و با دیدنم روبه‌روم و ایساد و از بالا نگاهم کرد. یاد بچگی‌هام می‌افتادم و نگاهی که از پایین رو به بالا توی صورت بابام می‌نداختم.

لب‌هامو زیر دندونام کشیدم و گفتم:

- ببخشید که فرزین با تو این کار رو کرد.

نگاهش توی چشم‌هام شنا کرد و گفت:

- نه، تو ببخشید که به خاطر من فرزین اینطور عذابت داد.

- فرزین برای پول منو عذاب داد، نه به خاطر حضور تو.

- تو...

ساکت شد. آروم گفتم:

- من چی؟

- تو...

نمی‌تونست حرف بزنه. نخواستم اذیتش کنم. آروم گفتم:

- هر وقت فکر کردی درسته حرف بزن.

لبخند تلخی زد و روی دسته‌ی مبل نشست و سرشو زیر گرفت. کمی بعد نفس عمیقی کشید و سر بلند کرد و گفت:

- تو دختر خوبی هستی و از اینکه باهات آشنا شدم خوش‌حالم.

- ممنونم، لطف داری اما من که خیلی اذیتت کردم.

- تو منو اذیت نکردی. همین رفتار را آشنایی ما رو قشنگ کرد.
- این حرف‌ها برای چیه؟
- اگر من از شماها دور باشم اتفاقی هم براتون نمی‌افته. من می‌رم که خطر از شما دور بشه.
- یعنی چی که میری؟ کجا میری؟
- می‌رم سراغ کسی که قراره فایترش باشم.
- یعنی می‌خواهی مبارزه کنی؟
- اگر مبارزه نکنم دست از سر شماها بر نمی‌دارن.
- ولی اگر بری مبارزه کنی دفعه‌ی بعد هم با یک نقشه‌ی دیگه میان سراغت و خانواده‌ات رو تهدید می‌کنن.
- از شون می‌خوام که این آخرین بار باشه.
- جلو رفتم و عصبی شونه‌هاشو گرفتم و تکون دادم و گفتم:
- معلومه که دیوونه شدی. تو حق نداری این کار رو بکنی. اتفاقی که نباید می‌افتاد افتاد و الان می‌دونیم چی شده پس لازم نیست بری سراغشون و برایشون مبارزه هم بکنی. به اندازه‌ی کافی به همه‌مون ضربه زدن.
- سلین!
- بغض کرده بودم و ناخواسته با تکون دادنش سرش داد زدم:
- نمیری.
- و اشک‌هام از توی چشم‌هام سر خوردن. امیر با ناراحتی از جاش بلند شد و گفت:
- داریم با هم حرف می‌زنیم پس گریه نکن اعصاب منو خرد می‌کنی.
- با ساعدام چشم‌هامو پاک کردم و خیلی تخس گفتم:
- گریه نمی‌کنم و نمی‌ذارم بری.

لبخند آرومی به بهونه گرفتتم زد و گفت:

- نمی‌رم، پیشتون می‌مونم.

- قول بده.

غم بزرگی توی چشم‌هاش نشست و جاشو به لبخند روی لب‌هاش داد. بدون اینکه بدونم چرا دوباره بغض کردم و گفتم:

- قول بده که نمیری.

با صدای گرفته و سنگین گفت:

- نمی‌رم.

- قول بده.

- سلین... خواهش می‌کنم.

ازش دور شدم و خودمو روی مبل انداختم و شروع کردم به گریه. کمی بعد اومد پیشم نشست و گفت:

- از دخترایی که گریه می‌کنن خوشم نمیاد!

- به درک.

آروم خندید و گفت:

- بسه الان الناز میاد و تو رو اینطور ببینه باز شروع می‌کنه اشک ریختن.

دست‌هامو زیر چشم‌هام کشیدم و گفتم:

- برو، هر جا می‌خوای برو. به درک. من کی‌ام که بخوام بگم نرو و تو گوش بدی. خواهرتم، مادرتم، زنتم!

فقط زل زده بود به نیم‌رخم. کمی بعد آهی کشید و از جاش بلند شد و گفت:

- من توی حیاطم، الناز بیرون اومد بباین که بریم.

وقتی الناز اومد و حاضر شد رفتیم بیرون. امیر به آژانس زنگ زده بود و هر سه با هم رفتیم مغازه. شیدا هم اونجا بود. مشغول جمع کردن وسایلم شدم و بعدش با صاحب مغازه تماس گرفتم و گفتم دارم تخلیه می‌کنم و گفت باید مدتی برای پولم صبر کنم و گفتم که مشکلی نداره. فقط ازم خواست اجاره‌اش رو تا پایان ماه کاملاً تسویه کنم و قبول کردم.

وقتی کارتن‌ها رو کنار گذاشتیم از شیدا خواستیم بره و ما هر سه تامون سوار تاکسی شدیم و رفتیم مغازه‌ی امیر. سفارش‌های اونو جمع کردیم و توی جعبه چیدیم و امیر اون‌ها رو دست دوستش داد تا ببره ارسال کنه.

بعد هم با دوستش تماس گرفت و ازش خواست فردا بره وسایل مغازه‌ی منو جا به جا کنه.

بعد از ظهر رفتیم دنبال خریدن وسایل مورد نیازم برای برپا کردن آموزشگاه خیاطی.

امیر سعی می‌کرد من و الناز به چیزی فکر نکنیم و ذهنمون رو از همه چیز دور نگه داره اما من می‌دونستم امیر چه فکر خطرناکی توی سرش داره. فکری که ممکن بود به قیمت جونش تموم بشه.

خودش خیلی آروم به نظر می‌رسید اما من می‌دونستم درونش غوغاست. اون تنها فایتری بود که توی اون خونه زنده مونده بود و حالا قرار بود کاری بکنه که نباید.

قرار بود همه‌ی نوزادی مولی مزاحم رو بخوره و با ماهی‌های مزاحم بجنگه.

ولی من خیلی استرس داشتم و نمی‌تونستم تحمل کنم و ببینم که امیر با پایهای خودش جای خطرناکی میره.

اون شب بعد از خرید با امیر رفتیم رستوران و شام خوردیم. توی رستوران یک آکواریوم پر از ماهی بود. امیر هم داشت از همون‌جا بهشون نگاه می‌کرد. می‌دونستم ذهنش مشغول ماهیاییه که از دست داده و این ناراحتی می‌کرد.

شب وقتی برگشتیم خونه امیر رفت به خونه‌اش سر زد و برگشت. بعد هم فرش رو بغل زد و برد طبقه‌ی بالا و روی پشت بوم پهن کرد تا خشک بشه.

وقتی اومد پایین چایی درست کردم و تخمه‌ای که امیر خریده بود رو آوردم توی هال و فلش مموری رو به صفحه نمایش وصل کردیم و مشغول نگاه کردن به مجموعه‌ی جان ویک شدیم.

هر سه‌تامون ساکت بودیم و با دقت به فیلم نگاه می‌کردیم.

بعد از دو قسمت الناز گفت:

- بچه‌ها خیلی قشنگ بود ولی من دیگه نمی‌تونم ببینم، می‌رم بخوابم، خسته‌ام.

امیر جواب داد:

- شبت بخیر.

من هم شب بخیر گفتم. الناز مسواک زد و رفت توی اتاقش و ما داشتیم قسمت سوم رو نگاه می‌کردیم. امیر روی دو تا بالش لم زده بود و نگاهش به صفحه بود.

حواس من هم پی صحنه‌های ابتدایی قسمت سوم بود. امیر پاشد و استکان‌ها رو برداشت و رفت چایی بیاره. من هم مشغول پوست کندن میوه شدم.

وقتی امیر اومد و سینی رو گذاشت بینمون و گفت:

- اشکال نداره بیارم عقب؟

- اتفاق خاصی نیفتاد ولی بیار عقب.

پیش‌دستی میوه رو گذاشتم نزدیکش. به پیش‌دستی نگاه کرد و رفت تو فکر.

چند دقیقه گذشت اما حواسش هنوز پرت بود. دستمو جلو بردم و تکون دادم. نفس عمیقی کشید و سر بلند کرد.

- دوست نداری برات میوه پوست بکنم؟

- نه! این چه حرفیه؟

و بعد رو کرد به صفحه نمایش. حس می‌کردم یک چیزی اذیتش می‌کنه. یک دستش رو انداخت دور زانوهایش و با دست دیگه‌اش با موهایش بازی کرد. کمی بعد سرشو گذاشت رو زانوهایش. از حالتش تعجب کردم و گفتم:

- امیر چته؟

سرشو روی زانوهایش تکون داد و وقتی سرشو برداشت رو به من گفت:

- من و سپیده هیچوقت اجازه نداشتیم با هم تنها بمونیم. اجازه نداشتیم با هم فیلم ببینیم، چه برسه به اینکه برام میوه پوست بکنه و قاچ کنه بذاره جلوی دستم. محمود هیچوقت به من اعتماد نداشت و به من به چشم یک مزاحم نگاه می‌کرد. مزاحمی که هم برای خودش و هم دخترش خطر داشت.

ولی من هیچوقت جز به چشم خواهرم به سپیده نگاه نکردم. از اینکه هیچوقت بهم اعتماد نمی‌کرد ناراحت بودم اما من واقعا پسری نبودم که بخوام دست از پا خطا کنم.

- از این بابت ناراحت نباش. توی زندگی‌ها خیلی وقت‌ها شده، اتفاق‌هایی افتاده که نباید و محمود هم حق داشته که بخواد نگران دخترش باشه.

- تو اینطور فکر می‌کنی؟

- آره. شاید زیاده‌روی کرده باشه اما شاید حق داشته.

امیر با سری که به کنار کج بود و نگاهم می‌کرد آروم گفت:

- نه، حق نداشت... حق نداشت چون من آدم هرزی نیستم.

و بعد سرشو برگردوند رو سینه و با یک دست مچ دست دیگه‌اش رو گرفت.

تمام زوایای زندگی امیر پر بود از درد و رنجی که تنهایی به دوش کشیده بود. درد و رنجی که روحش رو از هم دریده بود اما سعی می‌کرد سر پا بایسته.

- امیر.

- هوم!

- مهم نیست که محمود بعد از چند سال نتونست بهت اعتماد کنه. مهم اینه که خانم مدیر خیلی زود بهت اعتماد کرد و دخترش رو دستت داد.

امیر سر بلند کرد و رو به من کرد. چند لحظه بهم نگاه کرد و بعد خنده‌ی آرومی کرد. همین هم کافی بود. حس می‌کردم واقعا حیف امیره که بخواد به خاطر این مسائل احساس غم و اندوه و شکست بکنه.

بهش اشاره کردم و گفتم:

- بخور، نوش جان.

- ممنون سلین.

و نفس عمیقی کشید و به صفحه نمایش نگاه کرد.

چند روزی از رفتن مامان و حبیب آقا گذشته بود. همه چیز به طرز عجیبی آرام بود. خبری از فرزین نبود و سمت ما نمی‌اومد. حتی الناز نه حرفی ازش می‌زد و نه می‌خواست خبری ازش بگیرد.

یکی دو بار خاله به الناز زنگ زد و حالشو پرسید و ازش خواست با هم بریم خونه‌شون ولی الناز دعوت‌هاشو رد می‌کرد.

دوست‌های امیر محل کار منو جا به جا کردن. بدون اینکه من حضور داشته باشم رفته بودن و وسایل منو برده بودن به مکان جدید. من هم با الناز و امیر رفتم صنف و چند جای دیگه تا کارهای مجوزمو تموم کنم.

بعد هم یک روز عصر با امیر و الناز رفتم آموزشگاه. طبقه‌ی پایین رو با چرخ‌های آموزشی و سردوزها و میزهای برش و میزهای اتو چیدیم. صندلی‌ها رو دور میزهای برش چیدیم. به طبقه‌ی بالا رفتیم و چرخ خیاطی‌های خودم و سردوز و اتوی مخصوص رو چیدیم و تخته و ایت‌بردها رو به دیوار نصب کردیم. به لطف دوستان امیر دو اتاق پروی بزرگ به دیوار نصب کردیم و شب، بعد از کلی کار به منزل برگشتیم.

وقتی اومدیم خونه ساعت یازده شب بود. تا لباس عوض کردیم و چایی گذاشتیم و امیر دوش گرفت و کارهای معمولی رو انجام دادیم، ساعت از دوازده رد کرد. الناز طبق معمول خیلی زود خسته شده بود و رفت بخوابه. من هم قبل از خوابیدن رفتم رختخواب امیر و آوردم. امیر بهم غر زد و گفت حق ندارم وسیله‌ی سنگین بلند کنم. تشکش رو پهن کردم و گفتم:

- چرا؟ چون دخترم فکر می‌کنی زور ندارم؟

دست‌هایش رو برد بالا و پشت یقه‌اش رو گرفت و تیشرتش رو کشید. لباسش رو از تن در آورد و با همون حال گفت:

- نه، چون بدنت آماده نیست، اهل ورزش نیستی، این وسیله‌ها که سنگین بلندشون می‌کنی مهره‌هات آسیب می‌بینن.

تیشرتش رو انداخت رو مبل و من بالش رو براش انداختم روی تشک و رو بهش چرخیدم و دست‌هامو به کمرم زدم و گفتم:

- الان با این حرف‌ها تیشرتت رو در میاری، بازوهات رو به من نشون میدی، یعنی خیلی ورزشکاری؟

ابروهایش بالا پرید و لب‌هایش روی هم فشار داد که نخنده. جلو اومد و روبه‌روم وایساد و مثل خودم دست‌هایش رو به کمرش زد و از بالا نگاهم کرد و گفت:

- آره.

نگاهی به بازوهای خودش انداخت و رو به من گفت:

- می‌پسندی؟

- آگه بگم نه دروغ گفتم، ولی متأسفانه نمی‌تونم مثل تو باشم...

و بعد آروم زمزمه کردم:

- عین مرغ پرکنده‌ی پروار!

امیر مثل گلوله‌ای که از تفنگ شلیک بشه خندید و دست‌هایش رو از کمر در آورد و ضربه‌ای تو سرم زد و گفت:

- من شبیه مرغم؟ برو بذار باد بیاد.

- باشه الان درو باز می‌کنم باد بهت بخوره.

از جلوش کنار اومدم که دست انداخت و مچمو گرفت. متعجب نگاهش کردم که منو کشید جلوش دوباره. مچ دست راستمو بالا آورد و با دست چپ انگشت‌هامو بست و بهشون فرم داد. با دست راست، دستمو کشید و مشتمو توی کف دست چپش زد و گفت:

- اینطوری مشت کن و ضربه بزن. بذار ببینم چقدر قدرت داری.
- دست هامو ول کرد و کف دست هاشو جلوی سینه اش گرفت. با هر دو دست، دو مشت برای کف دست هاش انداختم. دوباره دست هامو گرفت و گفت:
- نه، وقتی مشت می زنی نباید انگشت هات و قسمت داخلی ساعت رو به داخل باشه.
- پس چکار کنم؟
- وقتی دست راستی، دست راستو مشت می کنی و نزدیک صورتت برای دفاع نگه می داری. مشتت باید زیر چشمت باشه.
- بعد دست راستمو توی حالت مناسب قرار داد و گفت:
- حالا مشت چپت رو مستقیم رو به جلو بکش. سعی کن وقتی دستت به نقطه مورد نظرت برای ضربه رسید، پشت دستت رو به بالا باشه و انگشت های گره شده ات رو به پایین قرار بگیره. حالا این بار با دست چپ یک ضربه بزن.
- من هم به همون شکل که گفت با دست چپ ضربه ای به کف دستش که جلوی سینه اش بود زدم.
- لبخند زد و مشتمو گرفت و گفت:
- خوبه، وقتی به سرعت مشت می زنی باید به شدت بازدم کنی و مشت هاتو بچرخونی تا با کف دست پایین بیان و بعد بلافاصله بعد از هر ضربه، باید برای دفاع دست رو به عقب بکشی و جلوی صورتت نگه داری و گاردت رو ببندی.
- دست هام رو ول کرد و چند حرکت آروم و نمایش سمت صورتم زد و بهم نشون داد باید مشت و ساعد و آرنج و بازوها در چه حالتی قرار بگیرن.
- بعد از این ها رو بهم کرد و گفت:
- حالا بزن.
- و به سینه اش اشاره کرد. نگاهی به سینه اش کردم و گفتم:
- دردت میاد.

دست‌های رو پشتش به هم قفل کرد و خندید و گفت:

- درد نداره، بزن.

من هم همون‌طور که گفت گاردمو بستم و چند تا مشت تو سینه‌اش که مثل سنگ سفت بود زدم و عقب کشیدم و نگاهش کردم. داشت نگاهم می‌کرد. از گارد در اومدم و دست‌هامو تکون دادم و گفتم:

- چرا مثل سنگ سفتی، اینطوری که دست‌های خودم درد گرفت.

دست‌هاشو جلو آورد و هر دو دستمو دوباره تو دست‌هایش گرفت. دست‌های کوچیکمو بین دست‌های بزرگش گرفت و آروم فشار داد و گفت:

- این مشت مستقیمه... البته باید روی پاهات و طرز درست ایستادنت هم کار کنی.

- خیلی جالبه مشت‌زنی. حق می‌دم دوست داشته باشی.

نگاهش توی صورتم بود و داشت دستامو نوازش می‌کرد. یک لحظه متوجه تفاوت نگاهش شدم و دست‌هایی که داشت آروم تو دست‌هایش نوازش می‌شدن.

چشم‌هام توی چشم‌هایش حرکت کرد. به حرف اومدم و با صدای آروم پرسید:

- دست‌هات درد نمی‌کنه؟

- نه، خوب شدم.

- دوست داری یاد بگیری؟

- آره دوست دارم، خیلی خوشم میاد هر روز کتکت بزنم. می‌خوام بدونم چه حسی داره هر روز کتک خورده از در بری بیرون.

همون‌طور که تو صورتم خیره بود و داشت انگشت‌هامو نوازش می‌کرد لبخند زد و گفت:

- برات دستکش می‌گیرم، بهت یاد می‌دم.

از نگاهش صورتم داغ شد و حس کردم آتیش از گوش‌هام بیرون می‌زنه.

پس کمی ازش دور شدم و دستامو پس کشیدم و گفتم:

- باشه، برام بگیر که هر روز تمرین کنم.

روی تشکش دراز کشید و پتو رو گرفت و تا زیر گردنش بالا کشید و گفت:

- ورزش با حالیه، حتماً یاد بگیر که اندامت هم رو فرم بیاد.

- باشه. به شرطی که بهم یاد بدی.

چشم‌هاشو بست و گفت:

- حتما.

و بعد از این شب بخیر گفتم و چراغ‌ها رو خاموش کردم و رفتم که بخوابم اما تمام مدت حواسم پیش امیر و نگاه‌های عجیبش و نوازش‌هاش بود.

بعد از یکی دو ساعت از این پهلو به اون پهلو شدن عصبی شدم و پتو رو روی سرم کشیدم و فکر کردم من چه احمقی هستم که دارم به امیر فکر می‌کنم.

امیر پسر حبیب آقا بود. پسر همسر سابق حبیب آقا و من نباید به کسی فکر می‌کردم که حضور مادرش یا خانواده‌اش باعث به وجود اومدن مشکل توی زندگی مادرم می‌شد.

با ناراحتی روی تخت نشستم و پرده رو کنار زدم و پاهامو جمع کردم و دستمو زیر چونه‌ام زدم و نتونستم اجازه ندم بغض توی گلویم نشینه.

امیر خیلی پسر صاف و صادقی بود و حتماً آرزوی هر دختری بود که باهاش ازدواج کنه.

یک پسر سالم، خودساخته و کاری. پسری که طی این چند روز بهم ثابت کرد که به معنای واقعی چشم و دل پاکی داره و شرافتمنده.

اما مامان چی می‌شد؟ مامان اگر می‌دونست دخترش از امیر خوشش اومده چه واکنشی نشون می‌داد؟

حبیب آقا چی می‌گفت. خود امیر هم حرف خاصی نزده بود جز اون روز توی مغازه‌اش...

ولی اگر کلا در اشتباه بودم چی؟!

این افکار مثل خوره به جون مغزم افتاده بودن و داشتن دیوونه‌ام می‌کردن.

نگاه ماتم زده‌ام توی تاریکی حیاط بود. در این حال بود که دیدم یکی از دیوار بالا کشید و روی دیوار ایستاد. هین بلندی کشیدم و خودمو از تخت پایین انداختم که منو نبینه و صدای پریدن آرومش رو توی حیاط شنیدم.

سریع پا شدم و خودمو به در اتاق رسوندم و آروم در رو باز کردم و توی تاریکی هال سمت جایی که امیر خوابیده بود پا تند کردم. چشمم جایی رو نمی‌دید و نفهمیدم که به تشک امیر رسیدم. پام به امیر گیر کرد و زمین خوردم. در واقع با صورت پرت شدم اون طرف امیر و وزن پاهام رو کمر امیر بود. امیر از خواب پرید و سرشو از زیر پتو بیرون آورد و دست انداخت و بازومو گرفت و کشید سمت خودش و خواست بزنه که هر اسون و با صدای آروم گفتم:

- وای منم امیر، نرنی.

امیر با صدای متعجب و بلند و از همه جا بی‌خبر یک دستشو دورم انداخت و گفت:

- سلین لهم کردی، چته دختر؟

توی تاریکی دستمو روی لب‌هاش گذاشتم و گفتم:

- هیس، یک نفر اومده تو حیاط. فکر کنم دزده.

دستمو کشید پایین و صداشو پایین آورد و گفت:

- چی؟! دزد؟! مادر نزاایده کسی بیاد تو خونه‌ی من دزدی.

منو ول کرد و اومد از جاش بلند بشه. کمرشو گرفتم و گفتم:

- امیر مواظب باشه نکنه مسلح باشه.

دستشو روی شونه‌ام فشار داد و گفت:

- همین‌جا بمون عزیزم، نیای بیرون.

و پا شد و رفت سمت در که الناز از اتاقش بیرون اومد و ترسیده گفت:

- بچه‌ها چی شده؟

امیر دستش رو سمت ما گرفت و گفت:

- هیس!

خودمو به الناز رسوندم و دستمو گذاشتم روی دهنش و گفتم:

- ساکت باش، فقط ساکت باش.

الناز با ترس سرشو بالا و پایین انداخت. امیر نزدیک در شد که دستگیره آروم پایین اومد. امیر خودشو کشید پشت در و با باز شدن در و ورود یک نفر مشیت محکمی بهش زد. اون مرد حتی نتونست آخ بگه. با ضربه‌ی امیر تو سمت چپ صورتش محکم به در خورد و روی زمین ولو شد و توی همین زمان یک نفر دیگه اومد توی چارچوب. امیر آماده‌ی حمله شد. اما اون شخص دستش رو بالا آورد و یک اسلحه سمت امیر گرفت و گفت:

- فقط یک احمق با دست خالی به شکار شیر می‌ره.

و دو بار شلیک کرد و با اینکه صدای خاصی نداد من از جا پریدم و الناز جیغ کوتاهی کشید. امیر دست‌هاش رو باز کرد و سرش رو پایین گرفت. اون مرد دستش رو روی دیوارها کشید و کلیدای برقو پیدا کرد. چراغ‌ها رو روشن کرد.

امیر زیر لب گفت:

- لعنتی...

و یهو رو به عقب اومد و پخش زمین شد. مرد بهش خندید و گفت:

- مشیت‌هاش عین آهنه.

و بعد رو به دوستش که نقش زمین بود کرد و گفت:

- فکر کنم فکشو شکست.

رو به دوست دیگه‌اش که پشت سرش بود کرد و گفت:

- برو در رو باز کن بگو بیان کمک.

و بعد از وسط امیر و اون مردی که افتاده بود آهسته رد شد و جلو او آمد. یکهو امیر سر بلند کرد و ساق پای اون مرد رو گرفت و سمت خودش کشید و گیج گفت:

- بهشون دست بزنی خردت می‌کنم.

مرد داشت تعادلش رو از دست می‌داد. دو بار دیگه بهش شلیک کرد. من از ترس کپ کرده بودم و مثل مجسمه فقط با نفس‌های کشیده و عمیق داشتم به امیر نگاه می‌کردم. الناز حداقل جیغ‌های کوتاهی می‌کشید.

اونا با دارت بی‌هوشی امیر رو بی‌هوش کرده بودن که بهش آسیب نرسه و حتماً فکر خطرناکی داشتن.

خیلی می‌ترسیدم و داشتم دیوونه می‌شدم. با هر قدم که مرد نزدیک‌تر می‌شد الناز رو بیشتر به خودم فشار می‌دادم. با جلوتر اومدن مرد، الناز رو پشت خودم فرستادم و گفتم:

- بهتره نیای جلو.

مرد بهم خندید و گفت:

- سلین تویی؟!!

- آره، که چی؟

از پشت کلاه فیس مشکیش که تمام صورتشو پوشونده بود به‌جز چشم‌ها و لب‌هاش گفت:

- حواستو جمع کن که دست از پا خطا نکنی.

با گیجی و ترس بهش نگاه کردم و گفتم:

- چی داری می‌گی؟

چند نفر اومدن تو، اول دوستشون و بعد امیر رو بلند کردن. جلو دویدم و اون مرد رو کنار زدم و گفتم:

- کجا می‌برینش؟

و دست امیر رو توی دستم گرفتم و سمت خودم کشیدم. روی بدنش چهار دارت بی‌هوشی بود و می‌دونستم دیگه هیچ کاری از امیر بر نمی‌آید.

- تو رو خدا نبرینش، دارین چکار می‌کنین؟

اونقدر پاپیچشون شدم که یهو یکیشون برگشت و سیلی محکمی زد تو صورتم که دستم از دست امیر ول شد و روی زمین افتادم.

دستمو گذاشتم روی صورتم که همون مرد پشت سرشون رفت و ضربه‌ی محکمی زد تو سر اونی که به من سیلی زد و گفت:

- آقا بهتون چی گفت؟

اون یارو سرش رو ماساژ داد و حرف نزد و امیر رو از خونه بیرون بردن. از جام پا شدم و دنبالشون دویدم. اونا امیر رو بردن داخل یک ون و رفتن. توی تاریکی حتی نتونستم شماره پلاک ون رو بخونم. سریع برگشتم و رفتم تو اتاقم و با پلیس تماس گرفتم. به محض جواب دادن گفتم:

- آقا الان چند نفر ریختن تو خونمون و داداشمو اول با دارت بی‌هوشش کردن و بعد بردنش.

- آروم باشین و آدرستون رو بدین.

آدرس خونه رو دادم که پرسید:

- بقیه سالم هستین؟ کی تو خونه است؟

- من و خواهرم، پدر و مادرمون رفتن مسافرت.

- کسایی که اومدن با شماها کاری نداشتن و برادرت رو بردن؟!

- بله.

چند سوال دیگه پرسید و نفهمیدم چطوری جواب دادم. وقتی ارتباط رو قطع کردم برگشتم توی سالن. الناز همون‌جا پای دیوار اتاقش نشسته بود و داشت گریه می‌کرد. نفس زنان به گوشی دستم نگاه کردم و نمی‌دونستم از کی کمک بخوام و چی بهشون بگم.

رفتم توی حیاط و توی کوچه رو نگاه کردم. چند دقیقه بعد پلیس زنگ زد. آدرس رو دقیق پیدا نمی‌کردن. تا سر کوچه دوییدم و رفتم روی خیابون فرعی. منو دیدن و اومدن. پلیس‌ها پیاده شدن و باهامون اومدن خونه. سوال‌هاشون رو از اول پرسیدن و من و الناز همه چیز رو مو به مو توضیح دادیم. یکیشون پرسید:

- به کسی شک ندارین؟ دشمنی چیزی ندارین؟

فکر کردم و می‌دونستم مربوط به موضوع مبارزه‌ی امیره. پس براشون همه چیز رو توضیح دادم و در آخر اضافه کردم:

- حتماً وقتی دیدن بعد از اون همه فشار امیر نرفته براشون مبارزه کنه اومدن و بردنش.

- شماره‌ی ون رو بر نداشتی؟

- نه! ون سر کوچه بود و تاریک بود، دید نداشتم.

اون‌ها می‌خواستن برن که جلوشونو گرفتیم و گفتیم:

- دو نفر هستن که با این آدما در ارتباطن.

- کیا؟

- یکیش پسر خاله‌ام...

الناز معترض گفت:

- سلین...

- مرض!

و بعد موضوع فرزین رو تعریف کردم. بعد از اون در مورد آریو گفتم. تونستم شماره همراه، آدرس محل کار و آدرس خونه‌ی خاله رو بهشون بدم. بعد هم شماره همراهی که از آریو داشتم بهشون دادم.

اون‌ها گفتن پیگیری می‌کنن و وقتی رفتن داشت صبح می‌شد.

با حال زار نشستم روی طول مبل و روی زانو‌هایی که تا کردم تکیه زدم. الناز اومد کنارم و گفت:

- سلین به نظرت کار درستی کردی؟

- پس ساکت بشینیم خوبه؟ شاید از طریق فرزین و آریو به چیزی رسیدن. اونا امیرو که نمی‌کشن اما امیر نمی‌خواست مبارزه کنه. ممکنه توی مبارزه بمیره. باید پیداش کنیم.

- آخه فرزین...

از شنیدن اسمش آتیش گرفتم و پا شدم و سر الناز داد زدم:

- فرزین؟ کدوم فرزین؟ اونی که به خاطر پول به جای من تصمیم گرفت و منو به پول فروخت؟ یا اونی که تو رو با پول خرید و به خاطر عشق سابقش به تو که زنتی پشت کرده؟ هان؟! یا از اون فرزینی حرف می‌زنی که دار و ندار امیر رو پودر کرد؟! امیر عاشق ماهیاش بود. هیچی امیرو به زانو در نیاورد اما فرزین باعث شد امیر بشکنه. باعث شد امیر رو زانو‌هاش بیفته.

- تو به خاطر عقده‌های خودت داری با فرزین در می‌افتی. فرزین هم این وسط گرفتار اونا شده.

دیگه نمی‌شد تحمل کرد. یک سیلی محکم به الناز زدم و سرش داد کشیدم و گفتم:

- دهن‌تو ببند. اگر قرار به عقده‌گشایی باشه که اول باید حساب تو رو برسم. بدبخت شوهر ندیده. همه‌ی اینا حفته. حق آدم حقیر و بی‌چاره‌ای مثل تو.

الناز دوباره به هق‌هق افتاد و روی مبل نشست. دیگه داشتم از دستش بالا می‌آوردم. گوشیم زنگ خورد. به شماره‌ی روی گوشیم نگاه کردم. ناشناس بود با این حال جواب دادم.

- قرار بود دست از پا خطا نکنی.

- آریو! تویی؟! با امیر چکار کردی؟

- امیر جاش امنه. نگرانش نباش.

- تو... تو اومدی بردیش؟

- من نه، بچه‌های من.

با دستپاچگی گفتم:

- ب... ببین آریو تو نباید امیر رو به زور ببری برای مبارزه.

- آهان! پس تو همه چی رو می‌دونی.

- می‌دونم.

- و بعد رفتی به پلیس زنگ زدی؟! پلیس که نمی‌تونه ما رو پیدا کنه اما فقط برای خودت دردرس درست کردی.

- چه دردسری؟

- اینکه به خاطر حماقت تو امیر دیگه برنگرده خونه.

- تو همچین کاری نمی‌کنی...

- صبر کن، صبر کن عزیزم.

ساکت شدم و اون گفت:

- ببین من به امیر پیغام فرستادم و گفتم برام مبارزه کنه تا پولش رو تمام و کمال پرداخت کنم اما با غرورش با من مخالفت کرد.

اون حتی به خودش اجازه نداد که بیاد با من آشنا بشه. اگر می‌اومد هر چی پول می‌خواست می‌ریختم به پاش... فقط منو توی این شرطبندی برنده می‌کرد تا پوزه یک سریارو به خاک بمالم. برای من پول ارزش نداره، شکستن غرور آدم‌ها ارزشمنده. آدم‌هایی که وقتی برنده می‌شن با یک لبخند کج بهت نگاه می‌کنن.

آدم‌هایی که خیلی به خودشون غره هستن. من و امیر می‌تونستیم دوست‌های خوبی باشیم اگر فقط کوتاه می‌اومد.

- تو نمی‌تونی با پول بخریش.

- ولی نامزدتو خریدم. ناپدری و مادرشو خریدم. خواهرشو خریدم... آ...م... تو رو هم خریدم.

خیلی با حال بود که برای انتقام از فرزین به یک آدم پولدار جواب مثبت دادی... فقط یک خرده چموش بودی و من چندان حوصله‌ی آدم‌های وحشی رو ندارم دوست دارم همه رام باشن... اگر رام بودی الان وضع خیلی بهتر بود.

- تو منو نخریدی... نمی‌تونی که بخری... من نه به خاطر فرزین، نه به خاطر هیچکدوم از افکار تو بهت جواب مثبت ندادم. دلیل من بزرگتر از این حرف‌ها بود. ولی باز دیدی که گفتم نمی‌خواهم چون از روز اول نمی‌خواستمت.

- چه دلیلی؟ بگو.

- دلیل من تو دست‌های توئه. فقط نمی‌خواستم اون فکر کنه که من هنوز به فکر فرزینم... همین. وگرنه تو برام اهمیتی نداشتی.

- اگر من بودم توی این شرایط این خزعبلاتو نمی‌گفتم هانی؛ چون ممکنه به قیمت جون امیر تموم بشه. من که گفتم از آدمای مغرور بدم میاد.

- من هم از آدم‌های دروغگو و دو دره باز بدم میاد.

- باشه، ولی تو با اصرار دوباره‌ی ما انگشتر رو نگه داشتی. پس امید ی هست.

- کدوم امید؟! من همون روز انگشتر رو به مادرت پس دادم که برات آوردش.

چند لحظه ساکت شد و بعد آرام گفت:

- اولش برای گیر انداختن امیر اومدم تو زندگیت، ولی بعدش ازت خوشم اومد. تنها دختری بودی که با دیدن ماشینم پس نیفتاده و هر جا که من خواستم نیومدی و مقاومت کردی. از اون روز خونه‌ی پدر بزرگت هم‌هانش به فکرتم.

- گوش کن آریو...

- اسم من آریو نیست. اصلاً آریو سلیمانی وجود نداره.

- ولی امیر تحقیق کرده بود و همه گفته بودن که تو آریو سلیمانی هستی.

- اون فقط یک اسم جعلیه، چند تا مکان جعلی و کارمندهای جعلی. الان برو ببین تو اصلاً اثری از من پیدا می‌کنی؟ کارهای کثیف باید خیلی تمیز انجام بشن.

- خوبه خودت هم می‌گی کار کثیف.

- به هر حال... من و تو می‌تونیم بعد از مبارزه‌ی امیر باز هم با هم باشیم.

- هیچوقت این اتفاق نمی‌افته. من مادرت رو پیدا...

- اون مادر من نیست. خانواده‌ی من اصلاً ایران نیستن دختر جون. باید بدم انگشت‌های اون زنو هم بشکونن که انگشتر رو از تو پس گرفته ولی به من نگفته.

و بعد خندید و گفت:

- اون انگشتر برمی‌گرده به تو. راستی! پشت موتور امیر خیلی بامزه می‌شدی، چطوره یک موتور بخرم و با هم بریم دور دور...

دوباره خندید و بعد گفت:

- منتظر تماسم باش.

ارتباط قطع شد. نفسمو فوت کردم و گوشیمو توی دست‌هام فشردم و به این فکر کردم که الان امیر کجاست و چه وضعیتی داره.

الناز آروم پرسید:

- امیر پیش آریوئه؟

سرمو بالا و پایین انداختم و گفتم:

- البته اگر اسمش همین باشه.

نمی‌دونستم باید چکار کنم، کجا برم و چطوری راهی واسه فرار از این شرایط پیدا کنم. حالم چندان خوب نبود و خیلی بی‌قرار و نگران امیر بودم. الناز با چشم‌های اشکی به فرزین زنگ زد اما گوشی اون هم خاموش بود.

دیگه صبح شده بود. رفتم کنار رختخواب امیر. چند لحظه نگاهش کردم و بعد با بغضی که توی گلویم نشست مشغول جمع کردن رختخوابش شدم.

اون روز گذشت و تموم شد بدون اینکه خبری از امیر داشته باشیم. با مادرم و حبیب آقا صحبت کردیم و اطمینان دادیم که همه چیز خوبه اما واقعاً اینطور نبود و خودم داشتم از ترس پس می‌افتادم.

الناز هم سعی داشت خبری از فرزین بگیره. خاله بهش گفت که فرزین گفته می‌ره یک مسافرت کاری و زود برمی‌گرده. نمی‌دونم یه پرستار چه مسافرت و ماموریت کاری می‌تونست داشته باشه.

خاله فقط از الناز پرسید چطور شده که الناز ازش بی‌خبره اما از صداش معلوم بود نگرانه چون حتماً پلیس رفته بود سراغشون. الناز هم گفت خبر نداره که چرا فرزین باهاش در میون نذاشته.

تمام طول روز گوشی امیر زنگ می‌خورد و براش پیام می‌اومد و من مثل مرده‌ی متحرک توی خونه راه می‌رفتم و گاهی دزدکی اشک می‌ریختم.

آخر هم الناز ازم خواست به دوست‌های امیر جواب بدم و هر کدوم که آشنا هستن بهشون بگم که چه اتفاقی برای امیر افتاده شاید کاری از دستشون بر بیاد اما مشکل اینجا بود که من دوست‌های امیر رو نمی‌شناختم. از طرفی ممکن بود بعضی از مخاطب‌هاش مشتری‌هاش باشن که منتظر بارشون بودن.

دوباره شب از راه رسید. اون شب، شب دومی بود که نمی‌تونستم بخوابم و با دلهره زل زده بودم به حیاط.

سرم درد می‌کرد و داشتم از فکر نبودن امیر و اینکه حالش چطوره دیوونه می‌شدم. گوشی امیر حتی اون نصف شب هم براش پیام می‌اومد و در آخر رفتم برش داشتم. نشستم روی تخت و تکیه کردم.

رمزش یادم بود. روزی که توی مغازه بودیم امیر چند بار جلوم گوشیش رو باز کرد. وقتی رمزشو باز کردم رفتم توی پیام‌هاش. چند تا از دوستاش بودن که پیام داده بودن و براش ابراز نگرانی کرده بودن.

من هم به اولی پیام دادم و ازش پرسیدم که آیا با امیر خیلی آشناست یا نه؟ چند دقیقه جوابمو نداد. گوشی زنگ خورد. همون شخص بود. یعنی رضا دوست امیر.

جواب دادم که با نگرانی و صدای خیلی مردونه گفتم:

- الو خانم... چرا هر چی به امیر زنگ می‌زنیم جواب نمیده؟ کجاست؟ مردیم از نگرانی.

- اتفاق بدی برایش افتاده.

- چه اتفاقی؟ چی شده؟

- شما می‌دونین اون سازمانی که شرط‌بندی و مبارزه راه می‌ندازه چیه؟

- عقب‌ب؟!!

- دیشب نصف شب اومدن با دارت بی‌هوشش کردن و از خونه بردنش.

پسره سرم داد کشید:

- الان داری میگی؟ تا حالا کجا بودی؟ این گوشی و امونده واسه چیه؟ هزار بار زنگ زدیم الان جواب میدی؟

من با بی‌چارگی فقط گریه می‌کردم.

- حالا آبغوره نگیر، شما همونی هستی که خونه‌ی آقای عبدالهی رو اجاره کردی؟

- بله.

- صد بار اومدیم دم آموزشگاه ازت بپرسیم امیر کجاست که نبود. امیر برات تابلو سفارش داده بود. امروز عصر بچه‌ها برات نصب کردن.

با شنیدن این حرف از رضا بیشتر گریه کردم که گفتم:

- گریه بی‌فایده است. باید زودتر خبرمون می‌کردی شاید یک خاکی به سرمون می‌ریختیم.

وقتی ارتباط قطع کردیم با همون چشم‌های اشکی رفتم سراغ سفارش‌های امیر. بعضی از مشتری‌هاش عصبی بودن که جوابی نگرفتن و بعضی‌ها گفته بودن اگر کلاهبرداری باشه شکایت می‌کنن. مجبور شدم به تک‌تکشون پیام بدم که امیر نیست و من برایشون کارهاشونو پیگیری می‌کنم.

روز بعد، بعد از دو روز شب نخوابی با الناز رفتیم مغازه‌ی امیر و همه‌ی سفارش‌هاش رو پیگیری کردیم. هر کس پول واریز کرده بود و فیش داشت براش سفارش‌هاش رو گذاشتیم توی جعبه و ارسال کردیم.

وقتی هم شب رسیدیم خونه مامان و حبیب آقا بعد از هشت روز برگشته بودن خونه. بغلشون کردیم و خوش آمد گفتیم بعد هم دور میز شام جمع شدیم. مامان از مون پرسید:
- منتظر نمی‌شین که امیر بیاد؟

من و الناز سر به زیر گرفتیم و چیزی نگفتیم. مامان و حبیب آقا نگاهی با هم رد و بدل کردن. حبیب آقا نگران پرسید:

- بچه‌ها امیر کجاست؟

الناز صورتشو گرفت تو دست‌هاش و کمی بعد پا شد و رفت تو اتاقش. مامان نگران از من پرسید:

- سلین می‌شه حرف بزنی؟

و من مجبور شدم بشینم از اول همه چیز رو برای مامان و حبیب آقا تعریف کنم. مامان و حبیب آقا و ارفته به من نگاه می‌کردن. وقتی حرف‌هام تموم شد مامان پا شد و گفت:

- می‌دونستم آخرش گرفتار می‌شه. بهش گفتم بهتره به پلیس بگه و هی گفت ممکنه بلایی سرتون بیارن.

حبیب آقا هم پا شد و رفتن بیرون و حاضر شدن. مامان چادرشو روی سرش مرتب کرد.

- کجا می‌رین؟

- پیش پلیس ببینیم چیزی فهمیدن یا نه! بعد هم می‌ریم خونه‌ی خاله‌ات ببینم این فرزین عوضی کجاست؟

- مامان مگه شما خبر داشتین؟

- بله. از روز اول می‌دونستیم توی دردرس افتاده. همون شب اول که اومد همه چیز رو به حبیب گفته بود. گفته بود می‌تونیم قبول نکنیم با دردسراش بیاد اینجا ولی فکر کردم اگر پسر خودم هم بود دلم می‌اومد توی این شرایط سخت ولش کنم؟!!

مامان و حبیب آقا به سرعت رفتن و من هم نشستم روی مبل. گوش‌ام به صدا در اومد. یک شماره‌ی ناشناس بود. جواب دادم. صدای آریو توی گوشم پیچید.

- سلام عزیزم، حالت چطوره؟

- امیر کجاست؟ حالش چطوره؟

- امیر اینجاست و حالش خوبه. هر کاری می‌کنیم برای مسابقه تمرین نمی‌کنه. می‌گه اول باید مطمئن بشه حال شما خوبه. بیا باهاش حرف بزن.

کمی بعد صدای امیر توی گوشم پیچید. انگار شب سیاهم سفید شد.

- سلین، حالت خوبه؟ الناز چطوره؟

- ما خوبیم امیر... هر دومون خوبیم. به پلیس خبر دادیم که دنبالت بگرده.

صدای خنده‌ی بلند آریو اومد که گفت:

- قربونت برم پلیس نمی‌تونه ما رو پیدا کنه.

امیر بی‌توجه به آریو گفت:

- سلین، بابام اینا برگشتن؟

همون‌طور که داشتم می‌رفتم اتاق الناز گفتم:

- آره برگشتن. الان هم رفتن پیش پلیس، بعد هم برن ببینن فرزین رو پیدا می‌کنن یا نه!

دوباره صدای آریو اومد که گفت:

- فرزین هم پیدا نمی‌کنن خوشگلم.

امیر سرش داد زد:

- اون دهن تو ببند تا خودم نبستمش.

آریو خندید و گفت:

- باشه، باشه... این روی سگتو توی رینگ می‌خوام نشون بدی نه اینجا.

در اتاق الناز و باز کردم و گوشیمو گذاشتم روی اسپیکر. امیر ادامه داد:

- سلین، می‌تونی مشتری‌ها رو راه بندازی؟ گناه دارن بنده خداها.

- راه انداختم نگران نباش.

- دستت درد نکنه.

الناز سریع اومد پیشم و ایساده. صدای آریو اومد که گفت:

- تو با این هیكلت خجالت نمی‌کشی سنجاق سر می‌فروشی؟

امیر دوباره سرش داد کشید:

- گفتم تو یکی دهن تو ببند.

صدای خنده‌ی آریو اومد. الناز با نگرانی گفت:

- داداش خوبی؟

- من خوبم عزیزم، خودت حالت خوبه؟

آریو با صدای بلند گفت:

- بهبه الناز خانم! چیزی در مورد شوهر فراریت برای داداشت تعریف کردی؟ بهش

گفتی که فرزین فایتراشو کشته؟ مرتیکه‌ی نامرد!

الناز حرفی نزد. امیر پشت گوش‌ی غریب:

- حساب تکتکتونو می‌رسم.

و اینجا بود که ارتباطمون قطع شد. الناز نفس راحتی کشید و گفت:

- خدا رو شکر که حالش خوبه.

- بله خدا رو شکر خوبه، اما فعلا!

وقتی مامان و حبیب آقا برگشتن چیزی دستگیرشون نشده بود. از فرزین هم نتونسته بودن خبر بگیرن. به حبیب آقا گفتم امیر زنگ زده و حالش خوب بوده. اون شماره رو ازم گرفت و گفت که می‌خواد باهاش تماس بگیره اما وقتی بهش زنگ زد خاموش بود.

اون شب تونستم کمی بخوابم و سردردمو فراموش کنم و نمی‌دونستم قراره در آینده چه اتفاق‌هایی برامون پیش بیاد.

روز بعد به آموزشگاه رفتم و قرار بود از طرف صنف بیان و جامو تأیید کنن.

توی سالن پشت میز نشسته بودم. شیدا هم اومده بود کارای خیاطی رو تموم کنه. اون طبقه‌ی بالا مشغول بود و من هم پشت میز نشسته بودم و داشتم فکر می‌کردم.

زنگ در زده شد و کمی بعد دو تا خانم اومدن داخل. سلام و احوالپرسی کردن و من چون حدس می‌زدم همون بازرس‌ها باشن تحویلشون گرفتم. اونا پرسیدن که من فرهمند هستم و جواب مثبت دادم. بعدش اون‌ها مشغول بازدید شدن. مناسب بودن خونه رو از نظر گذروندن. کلاس‌ها رو نگاه کردن. وسایل رو چک کردن. ایمنی ساختمون رو چک کردن. آخر یکیشون گفت که نباید نزدیک باشگاه مردونه جا می‌گرفتم. داشتم از دستش عصبانی می‌شدم ولی باید خودمو کنترل می‌کردم پس گفتم:

- ما به باشگاه مردونه چکار داریم؟ همون‌طور که ما نمی‌ریم توی باشگاه مردونه خیاطی کنیم و آموزش بدیم، اونا هم میان توی آموزشگاه ما ورزش کنن.

زن لبخند زد و چیزی نگفت. آخر هم دو دل تأیید کردن و تبریک گفتن و گذاشتن رفتن.

وقتی کار تموم شد پوفی کردم و پشت میز نشستم.

حوصله‌ی هیچ کاری نداشتم و نمی‌دونستم حال و روز امیر چگونه و داشتم برای نبودنش دیوونه می‌شدم.

شیدا اومد پایین و برامون چایی آورد. توی خودم بودم و حتی حوصله‌ی حرف زدن با شیدا رو نداشتم که چند ضربه به در خورد و دیدم چهار تا غول مثل امیر اومدن داخل.

شیدا از جا پرید و روسریشو کشید بالای سرش. من هم متعجب پا شدم که همه‌شون سر به زیر سلام کردن.

جوابشونو دادیم و گفتم:

- خدا رو شکر که زودتر نیومدین.

یکیشون سر بلند کرد و گفت:

- چطور؟

- بازرس اومده بود. اگر شما رو اینجا می‌دید تأیید نمی‌کرد و توی دردمس می‌افتادم.

- ببخشید آجی، دیدیم تشریف آوردین گفتیم بیاییم ببینیم از امیر خبری شد یا نه؟

- نه متأسفانه.

- اگر خبری شد به ما هم بگین... اگر ما چیزی فهمیدیم شما رو در جریان می‌ذاریم.

سرمو تکون داد و گفتم:

- باشه، ممنون از محبت شما.

نگاهش رفت سمت شیدا که با دستپاچگی و کمی ترس عقب‌تر از من وایساده بود. پرسیدم:

- شما آقا رضا هستین؟

نگاه رضا برگشت سمت من و گفت:

- بله آجی.

- ممنون به خاطر نصب تابلو.

- خواهش می‌کنم.

و بعد اشاره‌ای به دوست‌هاش کرد و گفت:
- بچه‌ها انجام دادن.

و بعد دوباره به شیدا نگاه کرد و گفت:
- ببخشید، قصد نداشتیم بترسونیمتون.

شیدا جوابی نداد. رو کردم بهش و گفتم:
- با شماست شیدا جان.

شیدا ترسیده سر بلند کرد و من و بعد رضا رو نگاه کرد و گفت:
- خواهش می‌کنم.

رضا سمت دوست‌هاش چرخید و گفت:
- بریم بچه‌ها، مزاحم اوقات خانم‌ها نشیم.

و بعد رو به من دوباره عذرخواهی کرد و رفتن. شیدا روی صندلی افتاد و نفسش
رو فوت کرد و گفت:

- این خرس‌های وحشتناک سرشونو انداختن پایین و اومدن تو، نمی‌گن زهرترک
می‌شیم.

پشت میز نشستم و گفتم:

- آره، این‌ها خرسن اما نه خرس گریزلی، باهاشون برخورد داشته باشی می‌فهمی
نهایتاً پاندا باشن.

- جدی؟

- یکیشونو توی خونه داریم. دلش خیلی مهربونه.

آهی کشیدم و آروم زیر لب گفتم:

- البته داشتیم.

شیدا رو به جلو خم شد و دستمو گرفت و گفت:

- به امید خدا صحیح و سلامت پیدایش می‌شود.

- امیدوارم.

تا دو روز بعد هیچ خبری از امیر نبود و حتی آریو هم زنگ نزد بدونیم حالش چطور.

پلیس هیچ اثر و ردی پیدا نکرده بود و من داشتم به معنای واقعی دیوونه می‌شدم. نمی‌دونستم امیر رو فرستادن توی رینگ یا نه؟ نمی‌دونستم اگر مبارزه کرده حالش خوبه یا نه. وقتی هیچی نمی‌دونی و مدام منتظر یک خبری انگار دنیا روی سرت آوار شده.

انگار منتظری یک دست بیاد و از زیر آوار بکشدت بیرون.

شب رسیدم خونه و با ورودم به حیاط نگاهم افتاد به موتور امیر. بغض نشست توی گلو و اشک تا پشت پلکام اومد. رفتم جلو و دستمو روی زینش کشیدم. چند شب بود که امیر نیومده بود سراغم و بگه الان دیر وقته چرا هنوز نرفتی خونه.

بعدم سوارم کنه و کلاه کاسکتشو بده من بذارم رو سرم. در طول مسیر برام خرید کنه و گاهی با هم بریم کبابی و دلی از عزا در بیاره.

امیر نبود و حس می‌کردم، نه تنها خونه، نه تنها زندگی، بلکه تمام شهر خالیه و حس شدید دل‌تنگی واقعا داشت منو می‌کشت.

اصلا فکر نمی‌کردم تا این حد زود به امیر وابسته بشم و حس کنم از صمیم قلبم دوستش دارم.

روی پله‌ی ورودی خونه‌اش نشستم و به موتورش زل زدم و شروع کردم گریه کردن.

حس می‌کردم الان روحم خیلی به وجود امیر توی خونه نیاز داره.

در خونه باز شد و حبیب آقا بیرون سرک کشید و با دیدن من توی تاریکی، جلوی در خونه‌ی امیر جا خورد. اومد بیرون و خودشو بهم رسوند و گفت:

- عزیزم، سلین... بابا جان چی شده؟

چیزی بهش نگفتم. جلوتر اومد و کنارم روی پله نشست و گفت:

- دخترم، قربونت برم چرا گریه می‌کنی؟

نتونستم حرفی بزنم و اشک‌هام بی‌اختیار سرازیر می‌شدن.

- نمی‌خوای به من بگی موضوع چیه؟

دستم روی صورتم کشیدم و رو به حبیب آقا گفتم:

- جای امیر خیلی خالی نیست؟

حبیب آقا نفس عمیقی کشید و به آسمون بی‌ستاره نگاه کرد و گفت:

- جای امیر همیشه توی زندگی من خالی بوده سلین. من امیر رو خیلی دوست داشتم ولی موندن با مادرش رو انتخاب کرد. از اول احساس مسئولیت می‌کرد اما مادرش هیچوقت برایش مادری نکرد.

این منو آزار می‌داد که امیر کنارم نیست ولی نتونستم مجبورش کنم که برگرده.

سال‌ها جدا از ما بود و وقتی برگشت که خیلی زخم خورده بود.

امیر می‌تونست زندگی راحت با منو انتخاب کنه. می‌تونست بدون دغدغه زندگی کنه اما فقط خواست مادرش احساس تنهایی نکنه و اینطور شد که خودش تمام جوونیش تنها موند.

وقتی که اومد و گفت به کمکم احتیاج داره و می‌خواد بیاد پیشم می‌دونستم ژاکلین قبول نمی‌کنه. به ژاکلین گفتم برای اولین بار پسرم بهم پناه آورده، نذار فکر کنه خیلی بی‌پناهه. بعد هم در مورد مشکلش واسه ژاکلین گفتم و اون قبول کرد.

امیر خیلی پسر آروم و سر به راهیه و فکر می‌کنم حق داری دلتنگش بشی.

به حبیب آقا لبخند زدم. دستش رو دور شونه‌ام انداخت و سرمو روی سینه‌اش گذاشت و گفت:

- اگر امیر قدر تو رو ندونه یعنی هیچی از زندگی نفهمیده.

- دلم می‌خواد وقتی برگشت خونه مامان برایش ماکارونی بپزه و من سهممو بهش بدم
و اون بخوره.

حبیب آقا خندید و گفت:

- حتما میاد.

من هم خندیدم اما هر دومون خوب می‌دونستیم که چقدر غصه داریم و خیلی زود
گریه‌ی هر دومون یکی شد.

یک خورده بعد مامان اومد و خواست صدامون کنه. با دیدن ما ساکت شد و بدون
هیچ حرفی برگشت داخل.

اون شب سخت‌تر از هر شبی بود و ما هیچ طوری نمی‌تونستیم با آریو ارتباط برقرار
کنیم تا حال امیر رو ازش بپرسیم و انگار امیر هم قرار نبود به زودی برگرده.
درست دو روز بعد از اون شب که با حبیب آقا حرف زدیم داشتیم حاضر می‌شدم تا
مثل هر روز برم آموزشگاه.

مهر ماه شروع شده بود و مامان تایم ظهر بود.

بیدار شده بود تا ناهار بذاره. من هم بعد از حاضر شدن رفتم تو آشپزخونه و نشستم
سر میز. استکان چایی که مامان گذاشت جلوم رو گرفتم و با بی‌حوصلگی روی میز
چرخوندم.

جز من و مامان کسی اونجا نبود. مامان نشست سر میز درست رو به روم و گفت:

- عزیزم.

- جانم مامان.

- چرا این روزها اینقدر تو خودتی؟

جوابش رو ندادم. مامان با اصرار صدام زد:

- سلین!

بدون اینکه به بدنم تکون بدم و تغییری توی حالت نشستیم ایجاد کنم، نگاهش کردم.

- تو باید خدا رو شکر کنی که فرزین خودشو بهت نشون داد و توی دام آریو نیفتادی.
- چرا فکر می‌کرد ناراحت فرزین و یا آریو هستم؟ گور پدر دوتاشون.
- مامان منتظر نگاهم کرد. نفس عمیقی کشیدم و راست شدم و یک جرعه چای نوشیدم و گفتم:
- گور پدر هر دوشون. برام هیچ اهمیتی ندارن مامان.
- پس چته عزیزم؟
- من فقط نگران امیرم.
- دلم روشنه امیر چیزیش نمی‌شه.
- امیدوارم.
- نگران نباش، صبحانه‌ات رو بخور.
- چطور می‌تونم نگران نباشم؟ جلوی چشم چهارتا دارت بی‌هوشی بهش زدن. ممکنه مبارزه نکنه و بکشنش. ممکنه مبارزه بکنه و بکشنش اونوقت چی می‌شه.
- زبونتو گاز بگیر، هیچ اتفاق بدی نمی‌افته.
- امیدوارم.
- چند دقیقه مامان ساکت بود و من چای نوشیدم. یهو پرسید:
- از امیر خوست میاد؟
- جواب ندادم. مامان با دقت نگاهم کرد. نفس عمیقی کشید و سرشو بالا و پایین انداخت و گفت:
- سکوت نشان رضایته.
- به نظرتون پسر بدیه؟
- نه... نه! خیلی هم پسر مودب و خوبیه. فقط می‌دونی که مادرش همسر سابق شوهر منه؟

- بله، می‌دونم.

- و می‌دونی ازدواج فقط کنار هم زندگی کردن دو نفر نیست. پیوند دو خانواده است.

- بله می‌دونم.

- روز ازدواجتون، به دنیا اومدن بچه‌تون، جشن تولد بچه‌هاتون، سالگرد ازدواجتون، باید خانواده‌ها رو دور هم جمع کنین. این اتفاق یا نمی‌افته یا اگر بیفته باید یکی غایب باشه و یا همیشه تنها باشین. در غیر اینصورت حبیب باید کنار همسر سابقش توی خونه‌ی پسرشون بشینن و به نظرت این شدنیه؟

- نه.

- خوش‌حالم که درک می‌کنی.

آهی کشیدم و از جام بلند شدم. رفتم سمت خروجی آشپزخونه. یکهو ایستادم. رو به مادرم کردم و گفتم:

- هشت روز ما رو با هم تنها گذاشتین. شیش شب با هم توی این خونه تنها بودیم. شب‌ها وسط همین هال براش تشک پهن می‌کردم بخوابه. خودم هم توی اتاقم بودم بدون اینکه در رو قفل کنم. حتی یک بار به هیچ بهانه‌ای نیومدم در اتاق منو بزنه و چیزی بگه. این یعنی شرافت، یعنی مردونگی، یعنی چشم و دل سیری، یعنی پاکدامنی، یعنی یک مرد واقعی. مگه می‌شه همچین مردی رو نخواست؟ خودت هم می‌دونی همچین مردایی خیلی نادر شدن.

مامان آهی کشید و نگاهشو به میز داد. زیر لب خداحافظی کردم و راه افتادم. کیفم رو از اتاقم برداشتم و بیرون رفتم. کفش‌هامو پوشیدم و به موتور امیر نگاه کردم. دلم برای سوارش تنگ شده بود. راه افتادم و وارد کوچه شدم. دست‌هامو توی جیب مانتوم گذاشتم و متفکر حرکت کردم.

روی خیابون فرعی رفتم و سمت خیابون اصلی قدم زدم و به امیر فکر کردم. آرزو کردم که کاش کنارم بود. کاش برمی‌گشت. کاش دوباره می‌دیدمش.

توی خودم بودم و داشتم کف خیابون رو نگاه می‌کردم. برگ‌های زرد و نارنجی روی زمین افتاده بودن و نشون می‌دادن پاییز مهمون شهر شده اما من اونقدر درگیر

بودم که متوجه او مدنش نشدم. داشتیم به خیابون اصلی نزدیک می‌شدم. یک ماشین مشکی کنارم ایستاد. سرمو سمتش چرخوندم و توی کمتر از سه ثانیه درون باز شد و یک دست دراز شد و شونه‌ام رو چنگ زد و با قدرت منو کشید تو ماشین و پرت کرد رو صندلی. در بسته شد و قبل از اینکه جیغ بکشم یا حرف بزنم و یا حتی درست اطرافمو ببینم یکی کیفمو کشید و برد و یک مرد با کلاه فیس روم خم شد و آمپولی توی بازوم فشار داد. به دستش نگاه کردم و مایع زرد رنگی که تو بدنم خالی شد.

نگاهمو بالا کشیدیم و به صورتی که جز چشماش چیزی ازش نمی‌دیدم خیره شدم. آهی کشیدیم و اون هم توی چشم‌هام نگاه کرد و آروم گفت:

- آفرین دختر خوب، می‌تونی حسابی بخوابی.

و انگار صداش توی یک اتاق خالی اکو شد و چشم‌هام روی هم افتاد و چیزی نفهمیدم. وقتی پلکام لرزیدن و کم‌کم گیجی تا حدی از سرم رفت چشم‌هام رو باز کردم. سرم تکون می‌خورد و باعث می‌شد حالت تهوع پیدا کنم. چند دقیقه‌ی کوتاه بعد متوجه شدم که فقط سرم تکون نمی‌خوره بلکه کل بدنم هر چند دقیقه تکون‌های شدیدی می‌خوره و دوباره کمتر می‌شه.

هنوز خیلی گیج بودم که بفهمم چی به چیه! اطرافم تاریک بود. یهو آخرین صحنه‌ی صبح یادم اومد. چشم‌هام از ترس گشاد شدن اما حتی نتونستم هین بکشم و فقط از راه بینی‌ام کلی هوا وارد ریه‌ام شد.

دهنم رو بسته بودن. تکونی به دست‌هام دادم. اون‌ها هم پشتم بسته بودن. بعد هم متوجه شدم که هر دو پامو بستن.

از نوری که برای یک لحظه از کنارم رد شد و صدای ضعیف عبور ماشین‌ی که شنیدم فهمیدم توی ماشینم و من رو روی صندلی خوابوندن. تکونی به دست‌هام دادم که دستی روی بازوم نشست و آهسته نوازشم کرد. ترسیدم و خواستم هر طور شده بلند شم اما فشار اون دست روی بازوم نداشت. سرمو تکونی دادم که بالا رو نگاه کنم دیدم کسی نشسته و داره نگاهم می‌کنه، پس سر من روی پای اون شخص بود. صورتشو ندیدم. کلاه فیسش مانع می‌شد. تقلا کردم پا شم و سرمو از روی پاش بردارم که اجازه نداد و انگشتش رو روی لب‌هاش گذاشت یعنی آروم باش.

نمی‌دونستم کجام و دارن منو کجا می‌برن. می‌خواستم پا شم و با نگاه کردن به جاده بفهمم کجاییم. با خودم فکر کردم شاید با دیدن یک تابلو متوجه موقعیت مکانیم بشم اما معلوم بود اون‌ها زرنگتر از این حرفا هستن. اون مرد آهسته انگشتش رو روی لب‌هاش گذاشت و گفت:

- هیس!

خواستم با فشار بلند شم که آهی کشید و سرشو بالا گرفت و با دست منو نگه داشت. رو به جلو خم شد و دستش رو زد روی شونه‌ی نفر جلویی. اون هم چند ثانیه بعد چیزی بهش داد. اون مرد آمپول رو نشونم داد.

سرمو از ترس عقب کشیدم که محکم زدم تو شکمش. آخ گفت و عصبی آمپول رو زد تو بازوم و زیر لب گفت:

- جونور.

و من دوباره گیج شدم و پلک‌هام روی هم افتاد.

وقتی به هوش اومدم داشتم با پلک‌های سنگینم دست و پنجه نرم می‌کردم تا باز بشن. سرم درد می‌کرد و حال خوبی نداشتم. کمی خودمو جا به جا کردم و توی جام غلتیدم. دست و پاهام سنگین بودن و حس می‌کردم هر کدوم یک وزنه‌ی پونصد کیلویی بهشون وصله.

به خاطر حال بدم آه و ناله کردم. صدایی زیر گوشم نشست:

- تو حالت خوبه؟ پاشو، پاشو باید یک چیزی بخوری تا بهتر بشی.

و بعد با صدای بلند رو به یک عده داد زد:

- باهاش چکار کردین؟

صداش خیلی آشنا بود. یکیشون گفت:

- هیچی، فقط دو دوز بهش زدم.

- دو سرنگ؟! برای این جوجه؟ تو به این جوجه دو سرنگ بی هوشی تزریق کردی؟
عجب خری هستی! می‌خوای بگم دندون‌هات رو بریزن تو حلقه‌ت؟

- خیلی بی‌قراری کرد.

داد زد سرش:

- احمق.

و بعد به خاطر نشستنش تکونی خوردم. دستش اومد زیر گردنم و سرمو بلند کرد و
چند ضربه زد تو صورتم.

- سلین، سلین چشماتو باز کن.

نمی‌تونستم و فقط آه و ناله می‌کردم.

- آفرین، تلاش کن. چشم‌هات رو باز کن.

یک لیوان روی لب‌هام اومد و مایعی رو توی حلقم ریختن. نفهمیدم چطور تا این حد
دل‌م به هم خورد که شروع کردم به عق زدن و نمی‌دونم کی و کجا رو با محتویات
معددهام یکی کردم.

صدا دوباره زیر گوشم نشست.

- لعنتی! ببین اینا همه‌اش تقصیر توی احمقه. مگه کسی به یه وجب دختر دو سرنگ
بی‌هوشی می‌زنه که تو زدی.

- همین یک وجب دختر وسط راه به هوش اومد و یک ضربه‌ی سر زد تو شکم من.

- مطمئن باش اگر نمی‌زد خودم به جاش این کار رو می‌کردم.

دوباره زد تو صورتم که لای پلکامو باز کردم. تصاویر توی چشمم محو بودن.

- آفرین خیلی خوبه، عالیه. منو می‌بینی.

کم‌کم صدایش توی گوشم صاف شد و تصویرش برگشت و تونستم خودمو توی
دست‌های آریو ببینم.

ازش ترسیدم و خودمو از توی دست‌های بیرون کشیدم که گفت:

- نترس، نترس... باهات کاری ندارم. آروم باش.

همون گوشه‌ی تخت بزرگ و ایسادم و با گیجی به اون و دوتا مردی که پایین اتاق ایستاده بودن نگاه کردم. آریو از جاش بلند شد و نگاهی به تیشرت و شلوارش کرد و گفت:

- من می‌رم لباس‌هامو عوض کنم. این تختو مرتب کنین و بهش لباس بدین بپوشه و چیزی که بخوره تا بی‌هوشی از سرش بپره. برگردم و اوضاع مرتب نباشه حساب تک‌تکتونو می‌رسم.

و بعد از اتاق بیرون زد. یکی از مردها سمت تخت اومد و من ترسیده خودمو پایین پرت کردم که سرم زمین خورد و گیجیم دو چندان شد.

- خدا لعنتت کنه، تکون نخور.

و بعد مشغول جمع کردن روتختی شد. بعد هم اومد سراغ من و دستمو گرفت و منو انداخت رو تخت و گفت:

- برات لباس میارم بپوش.

از اتاق بیرون زد و من اطرافمو نگاه کردم. یک اتاق بزرگ با تمام امکانات، همه هم به رنگ سفید و طلایی. چند دقیقه بعد اون مرد برگشت و یک دست لباس روی تخت پرت کرد و گفت:

- بپوش.

و از اتاق بیرون زد. نگاهی به مانتوم کردم که روش پر از استفراغ بود. حالم بد شد. پس از جام بلند شدم و مانتومو در آوردم و تونیک سفیدی که روی تخت بود رو پوشیدم. شلوارمو با شلوار مشکی عوض کردم و دوباره روی تخت افتادم و چشم بستم و به این فکر کردم آریو دستور داده منو بدزدن. مغزم فعال شد و با خودم گفتم آریو؟! پس حتماً من جایی نزدیک امیر هستم.

چشم‌هامو باز کردم که آریو برگشت تو اتاق. به سختی روی تخت نشستم. یک سینی دستش بود. لباس‌هاش رو با یک تیشرت و شلوار دیگه عوض کرده بود. سینی رو روی تخت گذاشت و گفت:

- خوش اومدی سلین.

رفت پای پنجره و بیرون رو نگاه کرد. چند دقیقه توی سکوت به بیرون خیره بود.
با صدای لرزون و ناتوان از اثرات بیهوشی پرسیدم:

- امیر کجاست؟

- حالش خوبه.

- چرا این کارها رو می‌کنی؟

- چون با حاله.

- همین؟!!

- همین.

- چرا منو دزدیدی؟

- لازمت دارم.

- برای؟!!

- غذاتو بخور می‌فهمی.

با صدای بلندتر گفتم:

- ازت پرسیدم چرا منو دزدیدی؟ امیر کجاست؟

رو بهم چرخید و گفت:

- من هم گفتم امیر حالش خوبه و تو رو لازم دارم. حالا هم غذاتو بخور گنجیت تموم
بشه. نمی‌خوام مثل اون روز صبح عصبی بشم و سرت داد و بیداد کنم.

نفس عمیقی کشیدم و بعد آب پرتقال رو برداشتم و نوشیدم.

اما حالم بد شد و حس ضعف بهم دست داد. پس مشغول خوردن غذا شدم و کم‌کم حالم
بهتر شد و تمام طول اون مدت آریو داشت بیرون رو نگاه می‌کرد.

وقتی تموم کردم پا شدم و گفتم:

- حالا بگو امیر کجاست؟

- بیا اینجا.

رفتم کنارش. بهم نگاه کرد. دست‌هایش رو گذاشت توی جیب‌هایش و به پنجره اشاره کرد. جلو رفتم و از پنجره بیرون رو نگاه کردم. یک رینگ وسط حیاط بود. رینگ رو زیر چیزی شبیه آلاچیق بزرگی درست کرده بودن. یک کیسه هم وسطش آویزون بود.

امیر هم نشسته بود و به یک نقطه زل زده بود. خواستم برم به شیشه بزنم و صدایش کنم که آریو با دراز کردن دستش جلوم مانع شد و گفت:

- خیلی آدم اعصاب خرد کنیه. چند روزه اینجا هست اما تمرین نمی‌کنه. هر کاری باهاتش کردیم حاضر نشد تمرین کنه. می‌گه مبارزه نمی‌کنه. من اسمش رو به عنوان فایترم رد کردم ولی اون اصلاً برایش اهمیتی نداره. می‌گه قول داده مبارزه نکنه. تو رو آوردم اینجا که مجبورش کنی مبارزه کنه. می‌دونم برایش مهمی، در غیر اینصورت من باید کلی از داراییم رو از دست بدم. اونوقت قول نمی‌دم پوستش رو نکنم.

- وقتی دلش نمی‌خواد مبارزه کنه حق نداری مجبورش کنی.

- می‌دونم حق ندارم ولی مجبورش می‌کنم. باهاتش حرف بزن.

- من این کار رو نمی‌کنم.

- پس دوست داری جنازه‌هاتونو بذارم کنار هم؟

بهش خیره شدم. انگار با کسی شوخی نداشت.

رو بهم کرد و نفس عمیقی کشید و گفت:

- من پول زیادی خرج کردم که الان امیر اینجا باشه. نمونه‌اش سه میلیاردی که دادم به فرزین. اما بردن توی این مسابقه برام فقط دلیل مادی نداره. دلایل بالاتری هم دارم. قبلاً هم گفتم می‌خوام پوزه‌ی چند نفر رو به خاک بمالم.

- دلت می‌خواد این کار رو بکنی از خودت و جونت مایه بذار، امیر برای چی؟

سرش رو تکون داد و گفت:

- من مشت زنی بلد نیستم، بهتر از امیر هم پیدا نکردم. امیر توی این کار سابقه داره. با همه چی آشناست. بار قبل سرش کلاه گذاشتن و چیز خاصی بهش ندادن اما من از ثروت غنیش می‌کنم. اگر برنده بشه هم من به هدفم می‌رسم هم امیر می‌تونه زندگیش رو زیر و رو کنه. برد امیر برای هر دوی ما دو سر برده.

- و اگر مبارزه نکنه؟

آریو به امیر زل زده بود. آهسته گفت:

- از اینجا زنده بیرون نمی‌رید.

یک نفر کنار امیر نشست و باهاش حرف زد. انگار داشت ازش می‌خواست پا شه تمرین کنه و امیر اهمیتی نداد.

چند لحظه بعد آریو رو به عقب کرد و گفت:

- بیاین دختره رو ببرین پیشش. نذارین به هم نزدیک بشن. بهش بگید اگر تمرین نکنه هر چی دید از چشم از خودش دیده.

اون مرد با اون هیکل گنده‌اش جلو اومد و دستمو توی دست بزرگش گرفت. با هم راه افتادیم. از طبقه‌ی دوم اون ویلا بزرگ و درندشت اومدیم پایین. رفتیم طبقه‌ی پایین و چقدر خونه‌ی شیکی بود. مثل ندید بدیدا به وسایلیش نگاه کردم. از صدقه سر امیر تونستم همچین چیزی رو از نزدیک تجربه کنم.

از سالن بیرون رفتیم و وارد یک سالن انتظار شدیم. اونجا یک دست مبل چیده بودن و چند تا مرد نشسته بودن. توی دستشون اسلحه داشتن. بهم نگاه کردن و من ترسیده بهشون زل زدم.

اون مرد بهشون اشاره کرد و گفت:

- شما دو تا بیاین.

دو نفر ازشون پا شدن و دنبال ما اومدن. از اون قسمت خارج شدیم و رفتیم توی تراس. تونستم باغ خیلی بزرگ رو ببینم که نمی‌دونستم تهش کجاست. منو دنبال

خودش پایین کشید و رفتیم سمت آلاچیق. نزدیک که شدیم اون مردی که توی آلاچیق بود به امیر گفت:

- پاشو دیگه. به خدا برات بد می‌شه. آقا تا حدی صبر داره. عصبانی بشه بیفته روی دنده‌ی لج یک گلوله تو سرت خالی می‌کنه و می‌ره یک فایتر دیگه میاره.

امیر بهش جواب داد:

- آقات غلط کرد. ولی اگر می‌تونه بره یک فایتر دیگه بیاره. چرا این چند روز الاف من شده!

اون مرد نفس عمیقی کشید و سرشو پایین انداخت. چند لحظه بعد متوجه ما شد. به من زل زد. مردی که همراه بود یک اشاره به من داد. اون مردی که روبه‌روی امیر بود رو کرد به امیر و گفت:

- اگر لج نمی‌کردی و تمرین می‌کردی همچین اتفاقی نمی‌افتاد. بهت که گفتم آقا برای این مسابقه با هیچکس شوخی نداره. الان این خوبه؟

و اشاره‌ای سمت من داد. امیر همون‌طور که نشسته بود و زانوهاش بغلش بود و پشتش سمت ما، سرشو چرخوند و با دیدن من مثل برق گرفته‌ها از جا پرید و صدا زد: سلین!

خواستم برم سمتش که اون مرد دستمو محکم نگه داشت و داد زد:

- بهتره بری حاضر شی وگرنه یک گلوله تو مغزش خالی می‌کنم.

امیر از پله‌های آلاچیق پایین اومد که اون مرد منو کشید و به خودش چسبوند و بازوشو دور گردنم انداخت و اسلحه رو روی سرم گذاشت و اون دوتای دیگه جلو رفتن و بازوهای امیرو گرفتن که بهم نزدیک نشه. تقلا کردم که از اون مرد دور بشم و اون محکم‌تر نگهم داشت. امیر هم سعی می‌کرد بهم نزدیک بشه و داد می‌زد:

- سلین... سلین تو حالت خوبه؟

- آره من خوبم... آروم باش امیر... آروم باش.

امیر با ناامیدی و بیچارگی نگاهم کرد. نفسشو ناباور فوت کرد. انگار برگ برنده‌اش سوخته بود. خم شد و دست‌هایش رو گذاشت رو زانوهایش. اون دو نفر هم مراقبش بودن.

راست شد و گفت:

- عزیزم! مطمئنی حالت خوبه؟ اذیتت نکردن؟

- خوبم. نگران نباش.

و بعد دست‌هایم رو ساعد و بازوی اون مرد گنده که داشت خفم می‌کرد. اون مرد داد زد:

- می‌بینی که خواهرت اینجاست. دست از پا خطا کنی اول اینو می‌کشم بعد تو رو. حالا هم مثل بچه‌ی آدم برو تو رینگت و تمرینت رو شروع کن چون صبر آقا حدی داره و تو داری چیزی رو که نباید امتحان می‌کنی.

امیر دست‌هایش رو کشید توی موهایش و گفت:

- همون روز اول باید آقاتو جر می‌دادم.

اون مرد ادامه داد:

- انتخاب با خودته. هر دوتون بمیرین و یک فایتر دیگه بیاد یا تو مبارزه کنی و بعد از برد با یک پول درست حسابی همراه خواهرت بری بیرون.

امیر پوزخندی زد و منو برانداز کرد و گفت:

- خواهرم!

اون مرد منو کشید که برگردونه تو ساختمون. امیر دست‌هایش رو پس کشید و دو ضربه‌ی محکم چپ و راست به اون دونفری که دورش بودن زد و دویید سمت ما. مردی که منو دست‌هایش داشت اسلحه‌اش رو بالا گرفت و تو هوا شلیک کرد و بعد سمت امیر نشانه رفت که امیر و ایساد.

- آفرین! ریسک نکن. سر جات بمون. من دستور دارم اگر فکر کردم داری خطا می‌کنی بزمنت. پس عقب و ایسا و مثل یک پسر خوب برو با مربیت تمرین کن.

و با اسلحه‌ی دستش سمت امیر اشاره کرد که عقب بره. امیر با ناامیدی برگشت عقب و رفت توی آلاچیق. منو هم برگردوندن توی ساختمون و توی همون اتاق و پیش آریو.

آریو هنوز داشت به امیر نگاه می‌کرد.

دست‌هاش هم پشتتتش نگه داشته بود.

اون مرد منو هل داد که چند قدم رو به جلو پرت شدم. آریو برگشت و به من نگاه کرد و خطاب به اون مرد گفت:

- تو به خودت اجازه دادی که هلش بدی؟

مرد گیج از حرف آریو گفت:

- نباید هلش بدم؟

آریو جلو اومد و از کنار من رد شد. به اون که رسید با هر دو دست زد تو تخت سینه‌ی اون مرد و عقب فرستادش و گفت:

- قسم می‌خورم بار بعدی خودم با همون اسلحه‌ی دستت می‌کشمت. گمشو بیرون.

اون مرد چشم گفت و عقب رفت. آریو درو گرفت و به هم کوبید. دوباره برگشت و از جلوی من رد شد و خودشو به پنجره رسوند و چند دقیقه بیرون رو نگاه کرد و گفت:

- بیا اینجا.

جلو رفتم و کنارش ایستادم. امیر داشت دستکش می‌پوشید و خودشو گرم می‌کرد. مرییش هم براش زمان گرفته بود و بهش می‌گفت چکار کنه.

- می‌بینی سلین! آدما توی زندگیشون چیزای مهم زیادی دارن. اما به خاطر بعضیاشون هر کاری می‌کنن. خودشونو تو خطر می‌ندازن، جونشون رو از دست میدن و یا حتی جون کسی رو می‌گیرن. هر کسی هدفی داره که باید براش بجنگه، به هر قیمتی.

- هدف تو چندان هم هدف مهم و بزرگی نیست. هدف تو بردن توی قماره.

آریو به امیر خیره بود و ساکت نگاهش می‌کرد. دلم می‌خواست بدونم به چی فکر می‌کنه.

- آریو!

جوابمو نداد. رو بهش گفتم:

- امیر رو به خاطر من مجبور به مبارزه نکن. امیر خیلی سختی کشیده و حقش نیست توی این مبارزات بلایی سرش بیاد.

- امیر طوریش نمی‌شه سلین. خیالت راحت باشه. تو مبارزه کردنش رو ندیدی اما من دیدم.

- اتفاق یک بار می‌افته آریو.

- اسم من آریو نیست.

- پس چیه؟

- کسرا... کسرا کاویانی.

حتی بهم نگاه نکرد و چشم از امیر بر نداشت.

- برو اتاق سمت راستی. می‌خوام استراحت کنم.

سرمو تکون دادم و گفتم:

- می‌شه برم پیش امیر؟

- حواسشو پرت نکن. بذار به کارش برسه... برو.

تنه‌اش گذاشتم و راه افتادم. از اتاق که بیرون رفتم چشمم به دو تا مردی افتاد که روبه‌روی در وایساده بودن. رفتم دست راست. یکیشون دنبالم اومد. به در که رسیدم در رو باز کردم و رفتم داخل.

بر عکس اتاق آریو یا همون کسرا که همه‌ی وسایل اتاقش سفید بود، وسایل این اتاق قهوه‌ای تیره بودن. رفتم پشت پنجره و دیدم امیر مشغول مشت‌زنی بود و محکم و با سرعت توی کیسه مشت می‌زد و گاهی ضربه‌هایی با پایش می‌زد.

لبخند روی لبم نشست و ته دلم قربون صدقه‌اش رفتم. وقتی خسته شدم رفتم و روی تخت دراز کشیدم و به خاطر بی‌هوشی که توی بدنم مونده بود خیلی زود به خواب رفتم.

وقتی بیدار شدم اتاق تاریک بود. برای چند لحظه تشخیص ندادم کجام که یادم اومد توی ویلای کسرا هستیم.

وقتی روی تخت نشستم کمی سرم درد می‌کرد. سرمو توی دستم گرفتم. چند ضربه به در خورد و بعد باز شد.

چراغ روشن شد و یکی از نگهبانا پرسید:

- بیدارین خانم؟ حالتون خوبه؟

- امیر کجاست؟

- داره دوش می‌گیره بعدش می‌رن شام. شما هم پاشین دست و صورتتونو بشورین تشریف بیارین پایین.

و بعد به یک در اشاره کرد و رفت. من هم رفتم توی سرویس و بعد از انجام کارهام رفتم بیرون.

همون مرد وایساده بود. راه افتاد و من هم دنبالش رفتم. وقتی رسیدیم به سالن طبقه‌ی پایین رفتیم قسمتی که میز چیده شده بود.

یک میز بزرگ قهوه‌ای رنگ از چوب راش بود.

یک سر میز یک سرویس غذاخوری چیره شده بود و یک سر دیگه‌اش دو سرویس چیده شده بود. سرویس سفید رنگ چینی با لبه‌ی طلایی رنگ. مرد یک صندلی پس کشید و من نشستم.

منتظر شدم تا امیر بیاد. خیلی بی‌قرارش بودم و نگاهم به ورودی بود.

ده دقیقه بعد امیر اومد. از دور به هم لبخند زدیم. پا شدم و اون به سمتم اومد. همون مرد راه افتاد و سد راه امیر شد. لبخند رو لبم خشک شد. مرد به صندلی اون سر میز اشاره کرد و گفت:

- بفرمایید.

- این مسخره‌بازیا چیه؟ برو کنار می‌خوام اونطرف بشینم.

- جای شما اونجاست... لطفاً بفرمایید.

همین حین کسرا اومد داخل سالن. وارد قسمت غذاخوری شد و از کنار اون دو تارد شد و بهشون نگاه کرد. کسرا اومد نزدیک من نشست و گفت:

- بفرمایید.

رو بهش گفتم:

- این مسخره‌بازیا چیه؟ چرا ظرف‌هاش رو اون سر میز چیدین؟ چرا همین نزدیک
نچیدین؟

نه نگاهم کرد و نه جوابی داد و منتظر بود امیر بشینه. امیر برگشت و پشت میز نشست.

کسرا زیر لب به من گفت:

- بشین.

روی صندلی نشستم و فکر کردم. رو کردم به امیر که اون هم داشت به من نگاه می‌کرد. یک خانم و آقا با ترولی‌های حامل غذا اومدن. مرد برای امیر غذا چید و خانم برای ما. رو به امیر گفتم:

- حتماً مامان بابا خیلی نگرانمون هستن.

- امروز باهاشون صحبت کردم و اطمینان دادم که تو خوبی. مادرت می‌خواست باهات حرف بزنه ولی طبق خواسته‌ی این عقب مونده دیگه قرار نیست باهاشون حرف بزنینم.

کسرا جواب امیر رو نداد و در سکوت نگاهش به میز بود. این کسرا با آریویی که من دیدم خیلی فرق داشت. آریو لوس بود، مدام می‌خندید و زیاد حرف می‌زد اما توی جلد کسرا آروم بود. کم حرف بود و حتی نگاه‌هاش کنترل شده بودن.

رو به امیر گفتم:

- امروز مجبور شدی تمرین کنی!
- اگر تو نبودی هیچوقت تمرین نمی‌کردم. باید این آرزو رو به گور می‌برد.
- و اشاره‌ای به کسرا داد. کسرا با دست چپ با انبر یک دلمه برداشت و توی بشقابش گذاشت. حرف امیر رو نشنیده گرفت. رو به امیر ادامه دادم:
- اگر نمی‌خوای مجبور نیستی تمرین کنی. ما به پلیس خبر دادیم و خیلی زود اینجا رو پیدا می‌کنن.
- امیر نفس عمیقی کشید و مثل اینکه امیدی به این موضوع نداشت.
- دوست‌ها هم نگران بودن و گفتن دنبالت می‌گردن و پیدات می‌کنن.
- کسرا داشت با چنگالش دلمه‌ی برگ مو رو باز می‌کرد. با صدای آرومی گفت:
- بهتره کمتر از رویاهات حرف بزنی. بذار شامش رو بخوره.
- برای حرف زدن هم باید اجازه بگیریم؟
- امیر باید زود بخوابه چون فردا صبح زود باید بیدار بشه و تمرین کنه.
- امیر این همه سال مبارزه کرده، لازم نیست تو برایش تعیین تکلیف کنی که چکار کنه و چکار نکنه.
- نگاه کسرا بالا اومد. چنگال رو روی بشقابش ول کرد و با آرامش گفت:
- امیر سال‌ها مبارزه کرده درست؛ ولی قراره بره توی مسابقات حرفه‌ای. مبارزه‌های سختی در پیش داره. باید از صبح مشغول تمرین باشه تا شب. شب هم باید زود بخوابه که صبح روز بعد بتونه بیدار بشه.
- این‌ها تصمیم من نیستن. برایش سه مربی حرفه‌ای استخدام کردم که باهاش کار کنن و اون‌ها برایش برنامه چیدن.
- شما هم به جای مانع شدن اجازه بده کارش رو بده.
- شاید دلش نخواد انجام بده.
- پس باید توی رینگ کشته بشه، اینو می‌خوای!

با ترس و وحشت گفتم:

- نه!

- پس زیاد حرف نزن و اذیت نکن.

و بعد به میز اشاره کرد. همه‌مون در سکوت مشغول خوردن شام شدیم. امیر گرسنه بود و با اشتها غذا می‌خورد. کسرا اما فکری بود و با همون دل‌مه هم بازی می‌کرد. نمی‌دونستم چی تو فکرش می‌گذره و چرا بی‌اشتهاست.

چند دقیقه بعد تکیه کرد و منتظر شد. نصف دل‌مه رو به زور خورده بود اما منتظر شد ما تموم کنیم. تعجب کردم که چرا اینطوریه.

بعد از شام وقتی امیر با دستمال دست‌ها و دهنش رو تمیز کرد، کسرا پا شد. فکر می‌کردم می‌ره و می‌تونم با امیر حرف بزنم. اما همون‌جا ایستاد تا من بلند شم.

از جام پا شدم و اون با دست اشاره کرد خارج بشم. راه افتادم و امیر هم پا شد. با هم رفتیم توی نشیمن. یکی از مردها به امیر اشاره کرد کجا بشینه. بعد هم کسرا روی مبل نشست و من دست چپ کسرا نشستم. حتی جای نشستن ما رو اون‌ها تعیین می‌کردن. صفحه نمایش خیلی بزرگ روشن شد و مشغول نگاه کردن فیلم شدیم.

من حوصله‌ی نگاه کردن فیلم رو نداشتم و نگاهم سمت امیر می‌رفت و دوست داشتم با اون حرف بزنم که رو به روم بود. امیر هم نگاهم می‌کرد و بهم لبخند می‌زد. کسرا اما با اخم به صفحه نمایش زل زده بود.

به امیر گفتم:

- ما بریم توی باغ قدم بزنیم؟

و بعد پا شدم. امیر نگاهی به آدم‌های دورش کرد و رو بهم سر تگون داد. نفهمیدم این یعنی چی! از جاش بلند شد که مردها نزدیکش شدن و با فشار دادن شونه‌هاش نشوندنش سر جاش. اون به کسرا اشاره کرد و گفت:

- این روانی می‌گه کی چکار کنه.

کسرا حتی برنگشت به امیر نگاه کنه و با همون اخم به فیلمش نگاه کرد. من هم مجبور شدم بشینم و به فیلم نگاه کنم.

یک ساعت که گذشت یکی از مردها به امیر گفت باید بره بخوابه.

امیر کمی دست دست کرد و رو به کسرا گفت:

- اتاق سلین کجاست؟

کسرا چند لحظه ساکت بود و بعد رو کرد به امیر و گفت:

- چطور؟

- می‌خوام بدونم قراره کجا استراحت کنه؟

کسرا چند لحظه توی سکوت سنگینی امیر رو نگاه کرد و بعد یهو گفت:

- توی اتاق خودش... جایی که حتماً راحت.

- می‌خوام سلین پیش من باشه.

کسرا نگاه از امیر نمی‌گرفت. امیر هم با جدیت به کسرا خیره بود. کسرا نفس عمیقی کشید. انگار می‌خواست خودشو آروم کنه.

- یادت میاد این دختر و از ماشین من پیاده کردی؟

- یادمه.

- بردی پشت موتور خودت سوارش کردی.

- درسته.

- من نامزدش بودم و تو با من رفتار درستی نکردی.

- بهت اعتماد نداشتم، هنوز هم ندارم. نامزد الکی...

- تو چه نسبتی باهاش داری؟

امیر منو نگاه کرد و بعد رو به کسرا چرخوند.

- داداششی؟

- فرض کن آره.
- فرضی در کار نیست. داداشش هستی یا نه؟
- هستم.
- با کسی که بتونی ازدواج کنی نمی‌تونی برادر و خواهر باشی.
- این دیگه به تو مربوط نیست.
- به تو هم مربوط نبود من با نامزدم کجا می‌رم ولی دخالت کردی... حالام برو بخواب داری عقب می‌افتی.
- چی داری می‌گی؟ من هنوزم به تو اطمینان ندارم که بخوام سلین رو باهات تنها بذارم.
- من چرا باید به تو اطمینان کنم و باهات تنهاش بذارم؟
- معلوم هست چی می‌گی؟
- بله معلوم هست، برو بخواب.
- و بعد با اشاره‌ی کسرا سه نفر دور امیر جمع شدن و مجبورش کردن بره تو اتاقش و انگار اتاقش جایی همون طبقه بود. امیر در همون حال که می‌رفت گفت:
- اگر اذیتت کرد فقط صدام کن... جیغ بکش یا هر چی.
- کسرا بهش خیره بود. وقتی امیر رو بردن اون نشست و اشاره کرد من هم بشینم.
- به فیلمش نگاه کرد و من تمام طول مدت با بی‌حوصلگی با ناخن‌هام بازی کردم.
- وقتی فیلمش تموم شد کنترل رو برداشت و صفحه نمایش رو خاموش کرد. چند دقیقه توی سکوت به صفحه‌ی خاموش زل زد.
- وقتی سکوتش طولانی شد گفتم:
- می‌شه من برم توی اتاقم؟
- به مردای دورش اشاره کرد برن و بعد رو بهم کرد و گفت:

- می‌خوام باهات قدم بزدم.

از حرفش یکه خوردم. اون واقعاً چی می‌خواست! انگار نگاهم خیلی متعجب و حتی پر از تنفر بود که گفت:

- چیز عجیبی خواستم؟

- هم عجیب هم خیلی احمقانه.

- چرا؟!!

- تو با دوز و کلک وارد زندگی من شدی. فرزین منو خیلی دوست داشت اما تو تطمیعش کردی و از راه به در شد. بعد خودتو با نقشه انداختی توی زندگی من. بعد هم یکی از اعضای خانواده‌ام رو دزدیدی، بعد هم خودم و حالا می‌خوای با من قدم بزنی که چی بشه؟

دست‌هاش رو توی موهاش کشید و بعد با حالتی که نشون می‌داد کمی عصبی شده گفت:

- بعضی از عاشق شدن‌ها آروم اتفاق می‌افته، مثل عشقت به فرزین که دووم چندانی نداشت. من فکر می‌کنم شما دو تا بیشتر از روی عادت می‌خواستین با هم باشین تا عشق و گرنه اون دیلاق که نباید تو رو به سه میلیارد می‌فروخت.

یک لحظه خنده اومد رو لبم جا خوش کنه که جلوشو گرفتم. امیر هم همیشه فرزین رو دیلاق صدا می‌کرد. فرزین پسر قد بلند و کمی لاغر بود. اما چهره‌ی بدی نداشت. کسرا ادامه داد:

- ولی بعضی از عشق‌ها می‌تونه با یک انفجار به وجود بیاد و گرمای بیشتری داشته باشه.

کمی فکر کردم و گفتم:

- منظورت شکل آشنایی خودمونه دیگه!

سرش رو بالا و پایین انداخت و لبخند زد. مثل اینکه خوشش اومد حرف‌هاش رو می‌فهمیدم ولی من پا شدم و گفتم:

- اما من فهمیدم که نه از عشق‌های آروم خوشم میاد نه از عشق انفجاری.
سرش رو کج کرد و منتظر شد. جلو رفتم و خم شدم و توی چشم‌هایش نگاه کردم.
عجیب بود که اولین بار بود تازه رنگ چشم‌هایش رو می‌دیدم. چشم‌هایش عسلی رنگ
بودن.

- چی دوست داری عزیزم؟
آهسته گفتم:

- عشق‌های رمانتیک رو بیشتر می‌پسندم.
با اطمینان تکیه کرد و دست‌هایش رو روی تکیه‌گاه مبل انداخت و با نگاه به چشم‌هام
گفت:

- این که خیلی خوبه.

سرمو بالا و پایین انداختم و گفتم:

- اهوم... خوبه!

و بعد سرش داد زدم:

- ولی عشق مزخرف تو، توی همون انفجار منهدم شد.

چشم‌هایش گرد شدن و لبخند از لبش پرید.

با این حال ادامه دادم:

- امیدوار بودم دیگه نبینمت.

پلکش پرید و من بی‌توجه بهش راست شدم و راه افتادم و پشت سرم جاش گذاشتم و
گفتم:

- ترجیح می‌دم برم بیست و چهار ساعته بخوابم نه اینکه با تو قدم بزنم.

و بعد رفتم تو سالن. مرداش داشتن ورق بازی می‌کردن. سر بلند کردن و یکیشون
با دیدن من لبخند مفهومی زد.

ابرو هامو کشیدم توی هم و راهمو کج کردم تا از پله‌ها بالا برم. زیر لب غر زدم.

- این همه آدم اجیر کرده تا مراقب یک نفر باشن. ترسوی احمق.

رفتم توی اتاقم و دنبال کیفم گشتم. فکر کردم شاید حداقل کیفم در دسترس باشه. ولی وقتی اتاق رو گشتم چیزی پیدا نکردم. در کمد‌ها رو که باز کردم چند دست لباس دخترونه و حوله هم موجود بود.

دستی به لباس‌ها کشیدم و فکر کردم ممکنه اینا مال کی باشن؟

یعنی کسرا از قبل برای من لباس آورده اینجا! چه دیوونه‌ی احمقی بود! درک کردنش یک خرده سخت بود.

در اتاق زده شد و یکی از مردها از توی چارچوب گفت:

- آقا می‌گن فردا صبح ساعت نه توی باغ باشین برای صبحانه.

- باشه، ببینم کیف من کجاست؟

- چیز بخصوصی توش دارین؟

- گوشیم؟

- چرا فکر می‌کنین می‌ذاریم گوشی دستتون باشه؟ گوشی شما توی همون خیابون که سوارتون کردن از کار افتاد که ردیابی نشیم.

آهی کشیدم و گفتم:

- خدای من... الان با چی باید سرگرم بشم؟

اون سرشو تکون داد یعنی نمی‌دونم. من هم نمی‌دونستم باید چطوری ساعت هامو سر کنم.

اون رفت و من با بی‌حوصلگی روی تخت نشستم و پاهامو بغل کردم. اونقدر خوابیده بودم که حتی حوصله نداشتم بخوابم!

چند ضربه‌ی محکم به در خورد و بدون اینکه اجازه‌ی ورود بدم باز شد.

کسرا اومد داخل و سمت تخت پا تند کرد. زانو هامو ول کردم و بهش خیره شدم. حقیقتاً ازش ترسیدم اما با رسیدن به تخت یک تبلت جلوی پام انداخت و گفت:

- بار آخرت باشه که سر من داد می‌کشی.

و بعد پشت کرد و سمت در رفت و گفت:

- سی و دو، چهل و شش.

از اتاق بیرون رفت و در رو به هم کوبید. متعجب فقط به در نگاه کردم. بعد هم تبلت رو برداشتم و دگمه‌اش رو زدم. عکس کسرا روی صفحه بود. اون هم توی یک کت شلوار گرون قیمت.

بهش همون رمز رو دادم. بعد از باز کردنش با هیجان فکر کردم می‌تونم با کسی تماس بگیرم اما متوجه شدم هیچ سیم‌کارتی روش نیست.

اومدم با پلیس تماس بگیرم شاید وصل بشه اما در دسترس نبود و وصل نشد و خطا داد.

زیر لب با حرص گفتم:

- لعنتی حداقل تماس اضطراری که باید وصل بشه!

و بعد خودم رو روی تخت انداختم و مشغول بازی کردن شدم. کلی بازی‌های مختلف داشت و با هر کدوم یک ساعت بازی کردم.

زامبی و خونه سازی و ماشین و موتور تا کندی کراش و ...

سپیده سر زد و داشت هوا روشن می‌شد و شارژ تبلت هم تموم شد و خاموش کرد. با خستگی هلش دادم و همون‌طور دمر و برعکس دراز کشیدم و پاهامو روی بالش گذاشتم و سرمو روی پتو، که خوابم برد.

با صدای رعد و برق از خواب پریدم و سر بلند کردم که نگاهم به پنجره افتاد. داشت به شدت بارون می‌بارید. سرمو چرخوندم و به ساعت نگاه کردم. ساعت دو و نیم بود. دوباره دراز کشیدم و این توی ذهنم زنگ زد که من نزدیک صبح خوابیدم و الان باید بعد از ظهر باشه و به من گفته بودن ساعت نه صبح برای صبحانه برم.

بی‌خیال شدم و با خودم گفتم بهتر! حالا کسرا فکر نمی‌کنه که آدم خیلی مهمیه.
چشم باز کردم و پتوی رومو نگاه کردم و به بالش زیر سرم دقت کردم. حتی تبلت
هم داشت شارژ می‌شد و لب تخت کنار دیوار بود.

چشم‌هامو بستم و با صدای بارون و رعد خوابیدم که شد ساعت چهار و نیم. بیدار
شدم و مثل تنبلا تو تخت موندم.

در اتاق آروم باز شد و کمی بعد بسته شد. مثانه‌ام داشت می‌ترکید پس پا شدم و حوله
برداشتم و رفتم توی سرویس.

بعد از انجام کارهام و دوش گرفتن رفتم بیرون و از توی همون کمد لباس برداشتم
و پوشیدم و بعد با سشوار موهامو خشک کردم و اونا رو پشت سرم بستم. یک شال
برداشتم و سرم کردم و تصمیم گرفتم برم پایین و امیر رو ببینم.

وقتی از اتاق بیرون رفتم یک نفر جلوی اتاقم بود. راه افتادم که دنبالم اومد. از پله‌ها
پایین رفتم و وارد سالن شدم. همه جا ساکت بود.

اون یارو از پشت سرم گفت:

- توی زیرزمین هستن.

رو کردم بهش و گفتم:

- کی؟

- آقا و فایترش.

- توی زیرزمین؟!!

سرشو بالا و پایین انداخت. رعد و برق باعث شد به پنجره‌ها نگاه کنم و مطمئن بشم
که امیر توی باغ نیست.

- اتاق امیر کجاست؟

اون مرد با یک لبخند مسخره سر تکون داد یعنی نمی‌دونه. نفسمو فوت کردم و گفتم:

- زیرزمین کجاست؟

به سمتی اشاره کرد. راه افتادم و سمت ورودی خونه رفتم. یک در اونجا بود. بازش کردم و دیدم چند پله می‌خوره و پایین می‌ره. پس از راه پله‌ای که روشن هم بود پایین رفتم و اون مرد هم پشت سرم اومد.

به دری که سمت راستم بود نگاه کردم. ازش وارد شدم و با یک محوطه‌ی بزرگ رو به رو شدم. یک قسمتش استخر بود و قسمت دیگه‌اش سونا و یک قسمت هم رینگ برای تمرین و در یک قسمتش هم وسایل بدنسازی بود.

از این وسعت تعجب کردم. امیر داشت توی رینگ تمرین می‌کرد و دو نفر توی رینگ برایش زمان گرفته بودن و یکیشون مدام داد می‌کشید و می‌گفت چطور ضربه‌هاش رو هماهنگ کنه و کجاها کیسه رو بزنه.

کسرا هم لب استخر پشت میز نشسته بود و داشت کتاب می‌خوند که البته اصلا بهش نمی‌اومد.

نگهبان‌ها هم دور تا دور محوطه و ایساده بودن.

راه افتادم و تا کسرا حواسش نبود از فرصت استفاده کردم. چون روی گوشاش هدفون داشت صدای قدام رو نشنید. منم با سرعت رفتم سمت رینگ. امیر دور کیسه می‌چرخید و ضربه‌های محکمی می‌زد و با حرکت بدنش فایترای رو پشتش تکون می‌خوردن و انگار واقعا زنده بودن و داشتن توی پشتش شنا می‌کردن.

رسیدم به رینگ و دست‌هام رو روی لبه‌ی رینگ که خیلی هم بلند بود گذاشتم و گفتم:

- سلام امیر!

امیر دست از زدن برداشت و رو کرد بهم و گفت:

- سلام عزیزم.

و سریع اومد کنار رینگ و روی زمین دراز کشید و سرش رو نزدیک صورتم آورد و گفت:

- تمام روز خواب بودی؟

- آره، خواب و بیداریم به هم ریخته.

- فکر کردم آریو دروغ می‌گه که خوابیدی!

- کسرا!

- هر خری، اهمیتش چیه؟!!

یهو صدای داد کسرا تو سالن پیچید:

- اونجا چه خبره؟ فایتر تمرینش رو ول کرده و شماها دارین تماشا می‌کنین؟ یعنی یک احمق نبود به من خبر بده دختره اومده پایین؟

و اشاره‌ای به ما کرد که مربی خم شد و گفت:

- پاشو امیر.

نگهبان‌ها سمتون اومدن. امیر با لب‌های بسته لبخند زد و دستش رو با دستکش روی صورتم گذاشت و رنگ نگاهش تغییر کرد. نگاهی پر از محبت و حس خوب.

دستی جلوی صورتم اومد و باعث شد عقب برم. امیر هم توسط مربی‌هاش از جا کنده شد. امیر بهم خیره شد و نگهبان باعث شد من برگردم عقب.

راه افتادم و کسرا با کتاب دستش و هدفونی که الان دور گردنش بود بهم خیره مونده بود.

جلو رفتم و کنار میزش ایستادم. نگاهش رو ازم گرفت و رو به امیر داد زد:

- قراره تا ابد اینجا رو نگاه کنی؟ ادامه بده.

و امیر کمی بعد شروع کرد به ضربه زدن. کسرا رو به من با دست به صندلی مقابلش اشاره کرد. اگر اونجا می‌نشستم دیگه به امیر دید نداشتم. پس یک صندلی نزدیک خود کسرا انتخاب کردم و رو به رینگ نشستم.

نفس عمیقی کشید و دستش رو عصبی روی لب‌هاش کشید و من نمی‌دونستم از چی ناراحته. پس در سکوت فقط حرکات امیر رو نگاه کردم و برانش ذوق کردم و یک لبخند ناخواسته روی لبم بود.

یهو کسرا کتابشو روی میز کوبید که از جا پریدم و رو بهش کردم و گفتم:

- دیوونه‌ای!

اون دستش رو بلند کرد. یکی از نگهبانا به سرعت اومد. بهش اشاره‌ای داد. اون خم شد و کسرا چیزی توی گوشش پیچ زد.

اون هم راست شد و سریع رفت. کسرا رو به من گفت:

- گفته بود ساعت نه و تو اونقدر تنبلی که ساعت شش رسیدی اینجا.

- خوابم برد.

- خواب یک چیزه، بی‌مسئولیتی یک چیز دیگه است. وقتی تا صبح می‌شینی بازی می‌کنی باید هم تا شب بگیری بخوابی.

- دلم خواست، مشکل تو چیه؟

- یک خانم متشخص اینطوری رفتار نمی‌کنه.

- سعی می‌کنم تشخص رو از توی کلاهبردار یاد بگیرم.

با اخم عجیبش نگام کرد و متوجه شدم همون نگهبان رفت توی رینگ و با حوله‌ی سفید مشغول خشک کردن عرق امیر شد و بعد یک رکابی ورزشی قرمز برداشت و کمک کرد اون بپوشه. یکی از مربیاش پرسید:

- این برای چیه؟

- آقا دستور دادن.

و از رینگ بیرون اومد. امیر به کسرا نگاه کرد و کسرا داد زد.

- وقت تلف نکن، کارت رو انجام بده.

و امیر بعد از سری که با تأسف تکون داد، دستکشاش رو درست کرد و به ضربه زدندش ادامه داد. با اعتراض گفتم:

- تو که انتظار نداری تمام مدت برای تو مشت بزنه!

- چرا! انتظارم همینه کوچولو.

و بعد ظرف شیرینی رو سمت هل داد و گفت:

- یک چیزی بخور تا وقت شام.

- سیرم.

- چیزی خوردی؟

- نه! قیافه‌ی تو رو دیدم سیر شدم.

توی سکوت سرش رو تکون داد و بعد کتابش رو برداشت و مشغول مطالعه شد و هدفون رو روی گوش‌هاش برگردوند.

کتاب به زبان انگلیسی بود و من حتی بلد نبودم عنوانش رو درست بخونم. تعجب کردم یعنی اونقدر سواد و معلومات داشت که بتونه کتاب غیرفارسی زبان بخونه!

و بعد دوباره رو کردم به امیر. اون حدود نیم ساعت ضربه زد و در نهایت مریش سوت کشید و گفت:

- عالی بود، کافیه برای امروز. سرد کن.

و چند حرکت بهش گفت تا بدنش رو سرد کنه. بعد از اون گفت:

- می‌تونی بری دوش بگیری.

امیر با لباس خیس از عرق از رینگ پایین پرید و دستکش‌هاش رو توی رینگ پرت کرد و ظرف آبش رو برداشت و همه رو تا ته سر کشید. ظرفو هم توی رینگ پرت کرد و اومد سمت ما. نگیهان‌ها راه افتادن و دورش رو گرفتن.

با عصبانیت داد کشید:

- اینجا چه خبره؟ چرا نمی‌ذارید بهش نزدیک بشم؟

پا شدم که برم سمتش ولی نگیهانی جلوی دیدم رو گرفت و امیر رو مجبور کردن تا سالن رو ترک کنه. رو کردم به کسرا که داشت با خیال راحت و بی‌توجه کتابش رو می‌خوند. عصبی شدم و با پشت دست زدم توی کتابش که پرت شد تو بغلش.

کسرا بدون اینکه بهم نگاه کنه کتابش رو گذاشت روی میز و به رینگ خالی زل زد.

حس می‌کردم داره خودش رو کنترل می‌کنه تا منو نزنه. رو کرد به نگهبانش و گفت:
- ببرش توی اتاقش و تا فردا همین موقع اجازه نده بیاد بیرون.
سرش داد کشیدم:

- چرا؟ چون تو یک عقده‌ای روانی هستی؟

جوابم رو نداد و رو به نگهبانش خیلی با آرامش گفت:

- تبلت من توی اتاقشه، بیاریدش پایین.

دوباره کتابش رو برداشت. اون داشت منو مثل بچه‌ها تنبیه می‌کرد. نگهبان ازم خواست راه بیفتم و چند دقیقه‌ی بعد توی اتاق حبس بودم و تبلت کسرا رو هم ازم گرفتن و بردن.

و اینطور بود که باید حبس شدن توی اتاق رو تحمل می‌کردم.

یک ساعت بعد در زده شد و یک سینی غذا برام آوردن. گذاشتن روی میز و رفتن. من هم به خاطر رفتار کسرا اعتصاب کردم و بهش دست ن‌زدم.

اون شب تمام مدت توی اتاق بودم و گاهی از زیر در متوجه رد شدن کسی می‌شدم و سایه‌هاشون رو می‌دیدم. با اینکه تعداد نگهبان‌ها زیاد بود ولی همه‌جا ساکت بود و کسی سر و صدا نمی‌کرد.

فقط صدای بارون می‌اومد که از خیلی وقت پیش می‌بارید و دست بردار نبود.

من هم داشتم از بیکاری و تنهایی دق می‌کردم و تنها چیزی که باعث می‌شد تحمل کنم، حضور امیر یک جایی همون نزدیکی‌ها بود.

حدود ساعت دو نیمه شب بود که در اتاق خیلی آروم و بی‌صدا باز شد.

به دیوار تکیه کردم و به در زل زدم. کمی بعد کسرا بدنش رو کشید داخل اتاق و از دیدن من کنار پنجره جا خورد. چند لحظه نگاهم کرد و بعد کلید رو زد که چراغ روشن شد.

بدون نگاه کردن بهم جلو اومد و سینی روی میز رو با اخم نگاه کرد.

- این کار مردهای متشخصه که سرشونو بندازن پایین بیان توی اتاق یک خانم.
سینی رو برداشت و گفت:

- بعضی وقت‌ها لازم می‌شه بیای به مهمونت سر بزنی که یک وقت سر و ته نخوابیده باشه، که یه بالش بذاری زیر سرش و یه پتو بکشی روش سردش نشه.
داشت می‌گفت دیشب اون اومده سراغم و جامو درست کرده. بعد هم بدون هیچ حرف دیگه‌ای راه افتاد که بره.

- می‌خوام برم پیش امیر.
نزدیک در و ایساد و گفت:

- امیر خوابیده، چرا می‌خوای این موقع شب مزاحمش بشی؟
- می‌خوام نزدیکش باشم. چرا منو انداختی توی این اتاق؟ فکر نمی‌کنی ممکنه تنهایی بترسم و خوابم نبره.

نفس عمیقی کشید و در حالی که نیم رخش رو روی شونه‌اش چرخوند گفت:
- می‌خوای بیای پیش من که تنها نباشی!

- چرا باید پیام پیش تو، مگه تو کی هستی؟
- پس امیر با تو چه نسبتی داره که اینقدر بهش نزدیک میشی؟ بهتره یک کم بهش فکر کنی.

- مادرم منو دستش امانت سپرد و اون در امانت خیانت نکرد. پس بهش اعتماد دارم.
- من با تو چکار کردم که بهم اعتماد نداری؟ بهت دست زدم؟

- نزدی ولی موضوع تو فرق داره. چرا باید به کسی که با دوز و کلک اومد توی زندگیم و تمام زندگی منو زیر و زبر کرد اعتماد کنم؟ چرا باید به کسی که منو دزدید اعتماد کنم؟

- دلیلی نداره، پس همین‌جا بمون.

راه افتاد که دو قدم جلو رفتم و گفتم:

- گوش کن، امیر...

چرخید و با جدیت گفت:

- امیر فایتر منه. باید برام مبارزه کنه. روش شرط بستم. تنها دلیلی که تو الان اینجا ایینه که وادار به تمرین بشه. می بینی که الان داره تمرین می کنه. به خاطر تو... چون بهش گفتم اگر تمرین نکنه هر دو تون می میرین. مسابقات که تموم شد می تونین برین. ولی تا زمانی که اینجا دور و برش نپلک و ذهنش رو منحرف نکن. در حدی که لازم باشه می ذارمت جلوی چشمش باشی تا خیالش از سلامتت راحت باشه. بیشتر از این هم سعی نکن با من بحث کنی. می دونی به همون اندازه که می تونم خوش خنده و خوش برخورد باشم، به همون اندازه هم می تونم سگ اخلاق و پاچه گیر باشم. پس حد خودت رو بدون.

- من اینجا حوصله ام سر می ره. سرگرمی می خوام.

- خودت نخواستی فیلم ببینیم، خودت نخواستی توی باغ قدم بزنینم، خودت قدر تبلتی که در اختیارت بود رو ندونستی و دلت خواست چموش باشی. خودت آدم بد رفتاری هستی.

- نمی دونستم تعریف آدم خوش رفتار می شه یکی مثل تو.

جوابمو نداد و چراغ رو خاموش کرد و از اتاق بیرون رفت. رفتم خودمو انداختم روی تخت و به سقف تاریک خیره شدم.

حتی نمی دونستم چه مدت دیگه باید توی این خونه بمونیم. مغازه ی من و امیر هم بسته بود و سر ماه باید اجاره می دادیم و این مردک احمق به هیچی فکر نمی کرد.

اون شب به سختی با گرسنگی خوابیدم و صبح روز بعد توی اتاقم منتظر بودم که ساعت نه بیان سراغم و بریم پایین.

بارون یک سره می بارید و امیر هم توی باغ نمی رفت. از اعتصاب غذای شب قبلم پشیمون بودم و فهمیدم ناز کردن بی فایده است. ساعت ده شد و کسی نیومد. شد ساعت یازده و خبری نبود. این بار خودم تصمیم گرفتم برم بیرون.

وقتی رفتم در رو باز کردم دیدم نگهبان کنار در اتاقم نشسته رو صندلی و داره با گوشیش بازی می‌کنه. با دیدن من از جاش پا شد و گفت:

- چیزی می‌خوای؟

- آره، می‌خوام برم پایین.

- اجازه ندارین.

- چرا؟

- آقا گفتن تا ساعت شش توی اتاقتون بمونین.

- مثل اینکه آقاتون یادش رفته من یک آدمم و دو روزه چیزی نخوردم.

- می‌خواستی بخوری که ادب نشی... حالا برگرد تو اتاق تا یک طور دیگه پرتت نکردم توش.

هر لحظه صدایش بالاتر می‌رفت و من از این رفتار خیلی ناراحت شدم و برگشتم توی اتاقم در رو بستم.

دیگه صدای قار و قور شکمم اتاقو برداشته بود و ساعت لعنتی با بدبختی سر می‌رفت. ظهر هم گذشت و شد ساعت چهار بعد از ظهر.

همین زمان دیدم که یک ماشین تا جلوی در ویلا اومد و دو تا مرد پیاده شدن.

بعد هم مشغول در آوردن کارتن‌هایی از توی ماشین شدن و آوردنشون داخل.

یک نفر دیگه به کمکشون رفت و کامل ماشین رو خالی کردن. نمی‌دونستم چی آوردن توی ویلا ولی به نظر می‌اومد خیلی طول می‌کشید تا برسن مقصد و سر راه کلی اذیت شدن؛ آخه ماشین تا کمر گل‌آلود شده بود. شد ساعت شش و هوا تاریک بود و من به شدت افت فشار داشتم و با سرگیجه روی تخت دراز کشیده بودم که در باز شد و یک مرد اومد داخل و گفت:

- می‌تونی بیای پایین شام بخوری.

- نمی‌تونم.

نه اینکه نمی‌خواستم، واقعاً نمی‌تونستم سر پا شم. سرم گیج می‌رفت و حال عجیبی داشتم.

اون رفت و در رو بست. چشم‌هام روی هم افتاد و حس کردم یکی مغزمو گرفته و تکون می‌ده.

ده دقیقه بعد در به شدت باز شد و کسرا اومد بالای سرم. توی عرض تخت دراز کشیده بودم و پاهام روی زمین بود. چشم باز کردم و نگاهش کردم. با خشم کنترل شده غرید:

- چرا نمیای پایین؟

- حالم خوب نیست، فکر کنم فشارم افتاده.

رو کرد به یکی از مردها و گفت:

- برو فشارسنج منو بیار.

و خودش مثل مجسمه و ایساد بالای سرم و گفت:

- اگر غیر از این باشه حسابتو می‌رسم.

کمی بعد پسره با فشارسنج اومد. کسرا نشست کنارم و کاف رو دور بازوم انداخت و گوشه‌ی رو روی گوشش گذاشت و مشغول فشار گرفتن شد. آخر هم خیلی آرام گفت:

- فشارت خیلی پایینه.

دوست داشتم بگم خیط شدن چه حالی داره؟! کسرا رو کرد به پسره و گفت:

- برو براش عسل بیار.

- آقا شکلات بیارم؟

تو صورت پسره غرید:

- گفتم عسل یا شکلات؟

- گفتین عسل.

- گمشو پس.

پسره رفت و وقتی برگشت یک شیشه عسل و یک قاشق دستش بود. کسرا در شیشه‌ی عسل رو باز کرد و یک قاشق برداشت و گفت:

- این عسل طبیعی‌ه، آدم بی‌هوش رو هم به هوش میاره. بخور حالت بیاد سر جا. و بعد قاشق رو توی دهنم فرو کرد. وقتی عسل توی دهنم آب شد انگار سرم مثل قلب نبض می‌زد.

- بهتر شدی؟

- نمی‌دونم.

- پاشو می‌ریم پایین یک چیزی می‌خوری بهتر می‌شی.

و بعد بازومو گرفت و کمک کرد بلند شم. با هم راه افتادیم و رفتیم پایین. روی پله‌ها سرم گیج می‌رفت اما سعی می‌کردم خوددار باشم و پخش زمین نشم. وارد قسمت غذاخوری که شدیم امیر با دیدنم سریع پا شد و صدا زد:

- سلین! چاهات شده دختر؟ کجایی تو؟

و با دیدن حالم حین اومدن سمت ما سر کسرا داد کشید:

- به خدا اگر اذیتش کرده باشی تیکه تیکه‌ات می‌کنم.

نگهبانا خواستن مانع بشن اما امیر با عصبانیت چپ و راست انداختشون روی زمین و نرسیده به ما، کسرا از ترس هلم داد تو بغل امیر.

امیر دست‌هاشو باز کرد و منو بغل زد و گفت:

- قربونت برم چی شده؟

- هیچی، خوبم. فشارم افتاده.

امیر دستش رو روی موهام گذاشت و خطاب به کسرا گفت:

- فقط اگر بهش دست زده باشی...

کسرا داد زد:

- حرف دهنتو بفهم و بگیر بشین.

دستمو روی بازوی امیر گذاشتم و گفتم:

- اون با من کاری نداشته، نترس.

امیر بازوهاشو دورم محکم کرد و روی سرمو بوسید.

توی گوشم پیچ زد:

- دلم برات یک ذره شده بود. خیلی استرس داشتم که کجایی؟

با شنیدن این حرفش قلبم به رقص در اومد و تیرگی جلوی چشمم تبدیل به رقص نور شد. سرمو گذاشت روی سینه‌اش و شنیدن صدای قلبش باعث می‌شد قلبم بخواد از توی سینه در بیاد و به قلبش بچسبه.

- من هم داشتم توی اون اتاق دیوونه می‌شدم.

کسرا معترض صدا زد:

- تمومش کنین.

و اشاره‌ای به نگهبان‌هاش داد که امیر رو عقب کشیدن و نشوندنش پشت میز. من هم سر جای دفعه‌ی قبلم نشوندم. کسرا هم نشست و دست‌هاش رو روی میز به هم قفل کرد و سرش رو پایین انداخت. به دست‌هاش که نگاه کردم اونقدر به هم فشارشون داد انگشت‌هاش قرمز شدن و ناخن‌هاش سفید.

رو به امیر کردم. با ابروهاش اشاره‌ای به کسرا داد و لبخند زد. می‌دونست حالش گرفته شده و من هم لبخند زدم.

اون زن و مرد که معلوم بود آشپز ویلان اومدن. ترولی‌ها رو نزدیک آوردن و غذاها رو چیدن.

برای امیر طبق نظر مربیش غذا می‌آوردن و اون بعد از کلی تمرین با اشتها غذا می‌خورد.

کسرا بعد از برداشتن یک تکه ماهی با چنگالش مشغول جدا کردن گوشت از استخوان‌های درشت شد. من برای خودم برنج کشیدم و به خورشت‌ها نگاه کردم و در آخر یک مقدار قرمه‌سبزی روی برنج ریختم و مشغول شدم. کسرا نگاهش پایین بود و هنوز داشت با چنگالش شکم اون یک تکه ماهی رو پاره می‌کرد. استخوان‌های درشت رو جدا کرد و اون طرف بشقابش انداخت. یک ذره ماهی زد سر چنگالش و گذاشت توی دهنش. یهو پرسیدم:

- چرا چیزی نمی‌خوری؟ توی خونه‌ی خودت تعارف می‌کنی؟

سر بلند کرد و رو بهم کرد. کمی توی چشم‌هام زل زد و بعد آروم گفت:

- اشتها ندارم.

- چرا؟

سکوت کرد. امیر از اون سر میز چنگالش رو توی لوبیا سبزی پخته زد و گفت:

- بچه تو خودش ترسیده!

و دسته‌ی لوبیا رو گذاشت تو دهنش. به اشتهاش لبخند زد و آروم خندیدم. کسرا فکر کرد به حرف امیر خندیدم که با اخم پرسید:

- خنده داره؟

رو کردم بهش. سرش پایین بود.

- اینکه تو خودت بترسی؟ نه!

امیر از اون سر میز با صدای بلند خندید و باعث شد من هم بخندم. کسرا آروم گفت:

- ولی اینکه یک مرد سنجاق سر بفروشه خنده‌دار تره.

امیر دوباره لوبیا سبز برداشت و گفت:

- من کاسیم، این شغل برای زن و مرد تعریف شده است. بعضی از مردها لباس زیر زنونه می‌فروشند، به نظرت خنده داره؟

- آره.

- خنده‌دارتر از کلاهبرداری نیست که آریو جان!
به کل‌کل کردنشون آروم خندیدیم. کسرا چنگالش رو توی گوشت ماهیا زد که خُرد شدن.

امیر یک قاشق زیتون پرورده گذاشت تو دهنش و گفت:

- شنیدی می‌گن آدم‌ها هر چی پول‌دارتر باشن بدبخت‌ترن؟ بابا یک خورده غذا بخور نمیری. ما هم نشستیم سر میز معذب می‌شیم.

- معذب شدی و داری اینطوری با اشتها می‌خوری؟

- می‌خوای نخورم و برم مبارزه؟

- نه، بخور، ولی به من هم کاری نداشته باش.

خطاب به کسرا گفتم:

- راست می‌گه، یک چیزی بخور.

بهم نگاه کرد و آروم لبخند زد و گفت:

- باشه، تو به خودت برس فشارت پایین بود.

وقتی تموم کردیم پا شدیم و با هم سمت نشیمن رفتیم. نشستیم و یکی از مربی‌های امیر اومد و بهش گفت که فردا صبح زود باید بیدار بشه و بعد از صبحانه‌ی کامل بدن‌سازی کار کنه. یک تایمی رو استراحت کنه و بعد بره توی رینگ و با حریفش تمرین کنه.

وقتی اون رفت کسرا خواست فیلم بذاره که امیر گفت:

- این مزخرفاتو نذار... اگر مجموعه ددپول رو داری بذارش که بریم تو کارش.

کسرا رفت توی تنظیمات و توی فلش مموریش اون مجموعه رو پیدا کرد و پلی کرد. زیرنویس بود و همه‌مون با هم رفتیم تو حس دیدن فیلم.

یک جاهاییش خنده‌دار بود و نمی‌شد نخندید، یک سری از صحنه‌هاش هم مثبت هیجده بود. برام اهمیتی نداشت که کنار دوتا پسر دارم اینا رو نگاه می‌کنم، با امیر فیلم دیده

بودم و اون هم جنبه‌اش بالا بود و طوری رفتار نمی‌کرد که انگار چیز عجیبی اون وسط هست اما کسرا سر یک صحنه کنترل رو برداشت و رو به من گفت:

- پاشو برو بالا.

امیر معترض گفت:

- چکارش داری؟ یک فیلمه دیگه.

کسرا رو به امیر گفت:

- یک فیلمه دیگه! بافرهنگ!

- آره، تو بی‌فرهنگی که برات عجیبه و نمی‌خوای یک دختر کنارت فیلم ببینه و دست و پاتو گم کردی.

- با خواهر خودت هم به این صحنه‌ها نگاه می‌کنی؟

- چرا اینطوری می‌کنی؟ تو بچه‌ای یا سلین؟ هیجده سالو رد کردی دیگه؟!

- یه ذره حیا داشته باش چرا یک دختر باید با دوتا پسر همچین چیزی رو ببینه؟

- درکت نمی‌کنم! همین دختر به اندازه‌ی کافی چشم و گوشش بازه، چرا باید پیش ما یک جور دیگه خودشو نشون بده؟

پریدم وسط دعواشون و گفتم:

- چه خبرتونه؟ به خاطر من دارین دعوا می‌کنین؟ خوب آره من تو گوشیم فیلم زبان اصلی و بدون سانسور دیدم و می‌دونم بچه رو لکلک نمیاره. نگاه کردن به فیلم با شما دوتا، بدتر و زشت‌تر از این دعوا می‌باشه!

اگر خجالت می‌کشیدم خودم می‌رفتم. اصلا مگه من دارم نقشو بازی می‌کنم که خجالت بکشم؟

از جام بلند شدم و گفتم:

- توی روزگاری که انیمیشن‌ها هم صحنه دارن آدم چرا باید از نگاه کردن به فیلم با جنس مخالف خجالت بکشه؟ مگه چه فیلمیه.

کسرا معترض گفت:

- حیا هم خوب چیزیه.

- نه انگار حیا فقط مربوط به ما جهان چندمیاست؟ وگرنه همه‌ی اون زن و مردایی که می‌رن سینما و با هم این فیلما رو می‌بینن همه بی‌حیا هستن.

و بعد راه افتادم و گفتم:

- مشکل تو چیز دیگه است آقا کسرا.

و سالن رو ترک کردم و اون دوتا رو با هم تنها گذاشتم و رفتم که برم توی اتاقم و واقعاً بیشتر از دیدن فیلم، از بحث با کسرا معذب شدم.

وقتی وارد اتاقم شدم دیدم یک چرخ و یک سردوز و یک اتو توی اتاقه. کلی هم پارچه و لایی و زانفیکس و نخ و قیچی و... توی اتاق بود.

با دیدنشون گل از گلم شکفت اما نمی‌دونستم دقیقاً ما قراره چند وقت اونجا بمونیم که این‌ها رو برام آورده بودن.

با این حال پارچه‌ها رو نگاه کردم و از کیفیتشون لذت بردم. کاغذهای الگو رو برداشتم و به هم چسب زدم. اونا رو روی زمین پهن کردم و مشغول کشیدن الگو شدم.

با قیچی الگو رو برش زدم و بعد برداشتمش روی یک پارچه وصلش کردم. دور الگو رو خط کشیدم و بعد برش زدم. بعد از برش مشغول روغن کاری چرخ و سردوز و بعد نخ‌کشی هردوشون شدم.

بعد هم تیکه‌ها رو زیر چرخ انداختم و دوخت زدم. بعد هم اتو کشیدم و سردوزش کردم.

بعد از سردوز دوباره تیکه‌های باقی‌مونده رو به هم وصل کردم و مشغول اتوکشی مجدد شدم. رفتم جلوی آینه و لباس رو تعویض کردم. خیلی خوشگل شده بود. به خودم لبخند زدم. و بعد دوباره درش آوردم و لباس قبلی رو پوشیدم و پشت چرخ نشستم و آستین‌ها رو وصل کردم. بعد از اون توی وسایل رو گشتم و با پیدا کردن

حاشیه‌ی دانتل روی لباس کار کردم. اونقدر مشغول بودم که حواسم نبود از ساعت هشت تا دوازده و نیم مشغول دوخت و دوز بودم.

بعد از پایان کار جلوی آینه رفتم و دوباره لباس رو پوشیدم. به پیراهن قشنگ تنم نگاه کردم و خودم رو جلوی آینه چپ و راست کردم.

چند ضربه به در خورد و مثل همیشه بدون اجازه یکی در رو باز کرد.

کسرا اومد توی اتاق و بهم نگاه کرد. نگاهی به پارچه‌ها و کاغذهای برش خورده کرد و لبخند زد و گفت:

- تو معجزه می‌کنی.

دستی به یقه‌ی لباس کشیدم و نیم‌نگاهی بهش انداختم و گفتم:

- جدی می‌گی؟

- آره عزیزم. خیلی توی تنت قشنگه... دیگه لازم نیست از اون لباس‌ها بیوشی.

و به پیراهن روی صندلی اشاره کرد.

- مشکل پوشیدن این‌ها چیه؟

ابروهاشو بالا انداخت و دست‌هاش رو زیر بغلش زد و شونه‌اش رو به دیوار تکیه زد و گفت:

- چه اهمیتی داره؟

- پس چرا می‌خوای نپوشم؟ این لباس‌ها مال کیه؟

- مال یک دختر خوشگل.

توی آینه آستین‌هامو درست کردم و گفتم:

- عشق سابقته؟

- اهوم.

- پس اینجام می‌آوردیش؟

- می‌اومد.

- اونوقت می‌خواستی بدون اینکه اینا رو به من بگی با من ازدواج کنی؟ البته مثلاً!

- اون الان نیست پس فکر نکنم دیگه مهم باشه.

- چرا مهمه! همون‌طور که تو به من گفتی نامزدت ولت کرده و از سرت زیادم...
من چرا نگم عشقت ولت کرده و لقمه‌ی بزرگتر از دهنتم؟

آروم خندید و گفت:

- قبوله.

اولین بار بود که می‌خندید. لباس رو از روی صندلی برداشتم و گفتم:

- من این‌ها رو که می‌پوشیدم تو حالت بد می‌شد! برای همین نمی‌خواستی نگاهم کنی
یا حتی نمی‌تونستی غذا بخوری، درسته؟

جوابمو نداد. اون قبلاً شکست عشقی خورده بود و برای همین من که لباس‌های اون
دختر رو می‌پوشیدم اون بداخلاق می‌شد.

- چند وقته جدا شدین؟!

کمی فکر کرد و گفت:

- آ... حدود دو سال و نیم می‌شه.

- چرا برش نگردوندی؟!

- ازدواج کرده.

- که اینطور! متأسفم.

- نه، اهمیت نداره.

- پس برای همین راحت به من می‌گفتی دوستم داری!

بی‌حوصله از دیوار جدا شد و گفت:

- اُف! اصول دین می‌پرسی. اون که دیگه نیست و برای من هم اهمیتی نداره. فقط لباس‌هاشو توی تنت دیدم حالم بد شد. حالام من خواستم سرگرمتم کنم برات چرخ سفارش دادم، تو هم که بلدی لباس بدوزی. هر روز برای خودت یک لباس بدوز. هم سرگرم می‌شی هم کلی لباس گیرت میاد.

- مگه قراره چند روز دیگه اینجا بمونیم؟

- حدود بیست روز دیگه.

سمتش چرخیدم و گفتم:

- چی داری می‌گی؟ بیست روز؟ مرد حسابی ما زندگی داریم. اجاره داریم...

- خودم اجاره‌هاتون رو می‌دم. امیر باید حسابی تمرین کنه تا برنده بشه.

با بی‌حالی روی صندلی نشستم و گفتم:

- داری شوخی می‌کنی. بیست روز؟ مامانم دق می‌کنه.

- زبونتو گاز بگیر... تازه بعد از بیست روز تمرین باید حدود یک هفته هم بریم برای مبارزه.

با صدای بلند گفتم:

- داری شوخی می‌کنی؟

اون هم با صدای بلند خندید و گفت:

- نه!

دل‌م می‌خواست بگیرم خف‌هاش کنم. نگاهش به میز افتاد که پارچه‌ها روش بود. جلو اومد و اومد داخل. پارچه‌ی سرمه‌ای رو برداشت و روش دست کشید و گفت:

- می‌شه با این پیراهن مردونه دوخت؟

نگاهش کردم و بی‌حوصله گفتم:

- چرا که نه!

- بلدی پیراهن مردونه بدوزی؟

- چرا که نه!

داشتم به حرف‌های کسرا فکر می‌کردم که جلو او مد. نگاهش کردم. متر توی دست‌هاش بود. متعجب سرمو تکون دادم که گفت:

- اندازه هامو بگیر.

- برای چی؟

- پیراهن مردونه.

تازه فهمیدم چی می‌گه. بی‌حوصله گفتم:

- برو برای خودت بخر.

- پاشو دیگه لوس نشو.

پوفی کردم و پا شدم و متر رو ازش گرفتم و مشغول اندازه‌گیری شدم.

متر رو اول دور گردنش انداختم و اندازه گرفتم. بهم خیره بود و با دقت نگاه می‌کرد. بهش توجه نکردم. بعد هم یادداشت کردم. بعد اندازه‌ی سر شونه‌اش رو گرفتم. بعد از اون کارور جلو و پشتش رو اندازه گرفتم. بعد دور کمرش رو که لبخند عجیبی زد. بعد هم بلندی آستینش رو اندازه گرفتم و بعد بلندی لباسش رو اندازه گرفتم.

همه رو یادداشت کردم.

خودکار رو روی دفتر انداختم و گفتم:

- می‌تونی بری.

- مزاحمم؟

- مگه تا حالا فکر می‌کردی که مراحمی؟

با حالت وارفته‌ای نگاهم کرد و به میز چرخ خیاطی تکیه کرد و گفت:

- می‌خواهی فردا اگر هوا خوب بود بیرمت این اطرافو بگردی؟
- امیر چی می‌شه؟
- امیر هم توی ویلا می‌مونه و تمرین می‌کنه.
- بدون امیر هیچ‌جا نمی‌رم.
- چند لحظه ساکت موند و نگاهم کرد و بعد با تردید اما آروم پرسید:
- دوشش داری؟
- ساکت نگاهش کردم. بعد از اینکه سکوت منو دید سرش رو بالا و پایین انداخت و با حالتی که ناراحتی توی صدایش موج می‌زد گفت:
- اون چی؟!
- نمی‌دونم، شاید آره شاید هم نه. حرف خاصی بهم نزده.
- دوباره سرشو بالا و پایین انداخت و گفت:
- خیلی خوب... موفق باشین.
- و بعد سمت در رفت و با رسیدن به خروجی دستش رو روی کلید زد و چراغ خاموش شد و با صدای اندوهگینی گفت:
- دیر وقته، بخواب... شب بخیر.
- شبتون بخیر.
- و بعد رفت و در اتاق رو بست و من تنها موندم. روی تخت دراز کشیدم و سعی کردم که بخوابم و اصلا به کسرا و حرف‌هایش فکر نکنم.
- صبح روز بعد ساعت ده بود که یکی از نگهبانان اومد سراغم. در اتاقو که باز کردم ازم خواست برای صبحانه برم پایین. وقتی رفتم توی سالن پذیرایی فقط دو ست پیش‌دستی بود و فکر کردم که امیر در حال تمرینه و نمیاد. اما هنوز چند لحظه از افکارم نگذشته بود که امیر اومد توی سالن.
- با دیدنش متعجب شدم. ست گرم‌کن ورزشی تنش بود.

- سلام دختر قشنگه... چه عجب اون مزاحم همیشگی اینجا نیست!

- سلام عزیزم. نه نیست مثل اینکه.

و به میز اشاره کردم که برای دو نفر چیده شده بود. وقتی سر بلند کردم دیدم امیر بهم خیره شده. نور توی چشم‌هاش داشت می‌رقصید.

- چیزی شده؟

- به من گفتی عزیزم؟

به جمله‌ام فکر کردم و آرام گفتم:

- آره، گفتم عزیزم.

و امیر دست‌هاش رو برد توی جیب‌هاش و روی پنجه‌ی پاش ایستاد و دوباره برگشت روی پاهاش. متعجب سرمو کج کردم که چه‌اش شده!

اون خندید و گفت:

- روز خوبیه.

- خوب کسرا که نیست دستور بده حتما خوبه.

نگهبان اما به حرف اومد و گفت:

- بشینین زودتر صبحانه بخورید. فایتر، باید برگردی به تمرینت.

هر دوی ما کنار هم نشستیم. امیر رو به نگهبان گفت:

- آقا شون نیست، پاچه‌گیراش هستن.

خندیدم و نون رو برداشتم و روش مربا مالیدم و کره گذاشتم. لقمه رو سمت امیر گرفتم که گفت:

- من صبحانه خوردم عزیزم، اومدم برای میان وعده. تو راحت باش.

سر تکون دادم و لقمه‌ام رو گاز زدم. نگاهی به نگهبانا کردم و آرام گفتم:

- می‌تونیم از اینجا فرار کنیم؟

امیر سرش رو تکون داد و آهسته گفت:

- اون طور که متوجه شدم نمی‌تونیم. اول از همه ویلا وسط جنگله و راهش آسفالت نیست و خاکیه. این یعنی ممکنه راههای فرعی زیادی وجود داشته باشه و ما اصلاً این اطراف رو نمی‌شناسیم پس ممکنه توی این بارون و هوای سرد توی جنگل گم بشیم و به خاک بریم.

دوم اینکه اون آریوی...!

- کسرا!

- هر خری... اینجا رو پر از نگهبان کرده. نمی‌دونم شاید حداقل بیست نفر نر اینجا دارن می‌پلکن. اگر دست خالی بودن با همه می‌جنگیدم اما همشون سلاح دارن. ضعیف‌ترین نوعش هم دارت بی‌هوشیه.

از این‌ها گذشته هر جا می‌رم دنبالم هستن. تو خونه، پشت در اتاقم، پشت در توالت، توی زیرزمین زمان تمرین، توی باغ.

- این خیلی بده.

- بدتر از همه اینکه دور تا دور، بالای دیوارهای ویلا، پر از نرده‌های بلند فلزیه که به برق وصلن.

با ناباوری گفتم:

- پس اصولاً ما توی زندانیم.

- دقیقاً... بدتر از همه‌ی این‌ها تو رو گروگان گرفتن و نمی‌تونم حماقت به خرج بدم و جون تو رو به خطر بندازم. فقط باید تمرین کنم، مبارزه کنم و بعد صحیح و سلامت برگردیم خونه.

- امیدوارم همه چیز همین‌قدر ساده باشه.

- ساده است، فقط برای موفق شدنم دعا کن.

سرمو تکون دادم و به چشم‌هایم نگاه کردم. موهایم بلند شده بود و موهای دور سرش کاملاً رشد کرده بودن.

- نگران نباش، همه چیز درست می‌شه.

اون بعد از خوردن یک برش نان و یک پیاله‌ی کوچیک ماست پا شد که بره. بهم نگاه کرد. سرمو بلند کردم. دستش رو روی صورتم گذاشت. خم شد و آروم بهم گفت:

- اگر امروز بهت نگم، یعنی ترسیدم. یعنی برای اولین بار توی عمرم ترسیدم و من نمی‌خوام اولین ترسم این باشه. منی که از هیچ سختی و مشکلی نترسیدم.

- چی؟!؟

- من عاشقتم سلین.

با شنیدن این جمله، قلبم از خوشی به شدت توی سینه‌ام می‌کوبید. نخواستم هیچی بگم. نخواستم با هیچ حرفی حسمو برسونم که چقدر از شنیدن این جمله خوش‌حالم، پس فقط دست‌هامو دور گردنش انداختم و آویزونش شدم.

اون هم خندید و دست‌هاش رو دورم انداخت. نگهبان با غرغر گفت:

- فایتر، راه بیفت.

اون ولم کرد و با لبخند ازم دور شد و من حس می‌کردم حتی قلبم توی سینه‌ام جاش نمی‌شه و انگار می‌خواست از قفسه‌ی سینه‌ام بیرون بزنه و بره پرواز کنه.

بعد از خوردن خوشمزه‌ترین صبحانه‌ی دنیا که یک لقمه نون و مربا و یک فنجان چای بود با سرخوشی به اتاقم رفتم و برای خودم یک الگوی جدید کشیدم و با حوصله مشغول برش و دوخت شدم و در طول تمام مدت فکرم مشغول امیر و حرکتش بود. حالا احساس می‌کردم یک پشتوانه‌ی واقعی دارم. کسی که هم می‌تونست پدرم باشه، هم همسرم و هم عشقم.

اون روز زمان ناهار هم کسرا حضور نداشت و برای زمان شام هم همین‌طور و امیر گفت که سر تمرین هم حضور نداشته.

بعد از شام توی نشیمن نشستیم و خبری از کسرا نبود و روز بعد و روزهای بعد.

امیر هر روز تمرین می‌کرد و من هر روز کنارش بودم. زمان صرف غذا، زمان تمرین و مشت‌زنی و به چشم می‌دیدم که اون هر روز از روز قبل عالی‌تر می‌شه.

اما کسی که حضور نداشت کسرا بود. کسرا پنج روز پیداش نبود تا اینکه یک روز آفتابی زمان استراحت امیر که توی باغ بودیم، امیر داشت آهسته تاب رو تکون می‌داد. ازش پرسیدم:

- به نظرت کسرا کجاست؟

- نمی‌دونم.

و دست‌هاش رو انداخت روی تکیه‌گاه تاب و سرش رو عقب داد و پاشو روی زمین زد که تاب بیشتر تکون خورد. رو بهش پرسیدم:

- به نظرت برگشته شهرمون؟

- نمی‌دونم، اون که کاراش معلوم نیست.

- از من خواسته بود برایش پیراهن مردونه بدوزم. الان آماده است ولی خودش نیست که پرو کنه.

امیر رو به من کرد و چشم باز کرد. آفتاب از لای درختا رو صورتش می‌تابید. گفت:

- تو برایش لباس دوختی؟

- خوب دیدم اصرار می‌کنه برایش دوختم.

امیر بهم خیره بود. حس کردم ناراحت شده. به چشم‌های نیمه بازش دقت کردم. آرام تکون می‌خوردیم و اون چیزی نمی‌گفت. پرسیدم:

- ناراحت شدی؟

جوابمو نداد. ادامه دادم:

- می‌دونست حوصله‌ام سر می‌ره برام چرخ خیاطی و سردوز و لوازم دیگه‌ی خیاطی آورده بود. الان هر چی می‌پوشم خودم دوختم.

باز هم جواب نداد. دستمو روی موهایش کشیدم و گفتم:

- حسودی نکنی یک وقت!

- بیا جلو.

از این حرفش متعجب شدم. آهسته خودمو جلو کشیدم و سرمو روی صورتش گرفتم. سایه‌ام رو صورتش افتاد و اون کاملاً چشم باز کرد.

با دست چپم هنوز داشتم موهاشو نوازش می‌کردم. به شکستگی ابروش نگاه کردم و گفتم:

- ابروت چرا شکسته؟

همونطور که روی تاب ولو بود و آروم تکون می‌خوردیم گفتم:

- یک روز که سر مامانم با محمود دعوا شد، یک قندون پرت کرد خورد تو صورتم و بالای ابروم زخمی شد. خدا خواست که نخورد تو چشمم.

دست راستمو نزدیک صورتش بردم و با انگشت ابروشو لمس کردم و گفتم:

- حتماً از خجالتش در اومدی!

- نه، اون وقت‌ها بچه بودم و هنوز باشگاه نمی‌رفتم.

- دستش بشکنه.

و نگاهم توی چشم‌های مشکیش خزید. دست راستش رو تا کرد و روی موهام که روی پشتم ریخته بود گذاشت و موهامو توی دستش گرفت و گفت:

- می‌توننی یکی مثل منو دوست داشته باشی؟ منی که از بس زخم خوردم خودم هم نمی‌دونم روح سالمی دارم یا نه؟ بچه‌دار که بشم باهات خوب رفتار می‌کنم یا به خاطر اثرات اون همه کتکی که خوردم و زخم‌های روحی که بهم وارد شده با بچه‌ام از روی عقده رفتار می‌کنم! گاهی حتی خودم هم از خودم می‌ترسم! از آینده نگرانم. من خشممو روی کیسه خالی می‌کنم و نمی‌دونم اگر روزی نتونم مشت بزنم چکار می‌کنم!

- این چه حرفیه؟ تو که رفتارهای خیلی معقولن. حداقل من نه حرف زشتی ازت شنیدم و نه رفتار بدی ازت دیدم. پس چه مشت بزنی چه نه، آدم بدی نیستی و نمی‌شی.

چشم‌هاشو بست و آروم نفس کشید. انگار داشت لذت می‌برد از شنیدن حرف‌هام. با همون حال گفت:

- بهم نمی‌گی دوستم داری؟

دست راستمو روی سینه‌اش گذاشتم و هنوز موهاشو با دست چپم نوازش می‌کردم. خم شدم و لب‌هامو روی لب‌های خوش حالتش گذاشتم و چند لحظه به همون حالت موندم و آخر هم بوسیدمش.

وقتی راست شدم چشم باز کرد و بهم خیره شد. موهامو آروم کشید و نوازش کرد. بعد هم منو سمت خودش کشید. سرمو روی شونه‌اش گذاشتم و آروم روی تاب تکون خوردم. همین برای ابراز عشق کافی بود.

اون لحظه فقط می‌خواستم از کنار امیر بودن لذت ببرم و به هیچی فکر نکنم. به اینکه توی یه ویلا توی ناکجا آباد اسیر بودیم، به اینکه الان حال مامانم و حبیب آقا چطوره؟ یا نمی‌خواستم به این فکر کنم بین الناز و فرزین چی پیش اومده. حتی دلم خواست به این فکر کنم که نگهبان‌ها روی تراس وایسادن و حواسشون به ماست. یا اینکه نخواستم به رابطه‌ی امیر و مادرش فکر کنم و اینکه در آینده حضورش ممکنه چقدر وحشتناک باشه.

فقط دوست داشتم سرم روی شونه‌ی امیر باشه و بازوی امیر دور شونه‌هام. آفتاب هم به باغ مرکبات بخوره و باغ بارون خورده رو گرم کنه.

ما هم روی اون تاب آروم تکون بخوریم و از اینکه پیش هم هستیم احساس رضایت بکنیم.

توی دریای آرامش غرق بودیم که یکی از نگهبان‌ها از بالای تراس صدا زد:

- بیابین داخل.

و سوتی کشید. امیر رو کرد به اون سمت و گفت:

- با ماست مثل اینکه!

هر دو پا شدیم و راه افتادیم. دستم تو دست امیر بود که سرمو بالا کردم و با دیدن کسرا پشت پنجره‌ی اتاقش یکه خوردم. آروم گفتم:

- امیر، کسرا پشت پنجره‌ی اتاقشه.

امیر سر بلند کرد و گفت:

- کجاست؟

به پنجره که نگاه کردم کسی نبود.

- مطمئنم که دیدمش.

- گور پدرش.

امیر لبخند زد و دستش رو دورم انداخت و منو به خودش فشار داد.

با هم رفتیم توی ساختمون. یهو چند نفر ریختن جلومون سه تاشون امیرو سمت راهرویی هدایت کردن. از رفتارشون نگران شدم. یکیشون هم منو طبقه‌ی بالا هل داد. به سرعت رفتم بالا و خواستم برم تو اتاقم که گفت:

- اینجا.

و در اتاق کسرا رو زد. بعد هم در رو باز کرد و منتظر شد برم داخل. رفتم توی اتاق و اون درو کشید. کسرا داشت توی کمدهش دنبال چیزی می‌گشت. با دیدنش گفتم:

- فکر کردم توی ویلا نیستی.

جوابمو نداد. یک بلوز از توی کمد بیرون کشید و بعد مشغول بیرون کشیدن لباس‌هاش شد. نگاهمو ازش گرفتم و اون بلوزش رو پوشید و گفت:

- برو یک چیزی بپوش.

- چرا؟

- که ببرمت خونه.

- برای چی؟ مگه قرار نبود پیش امیر بمونم و...

زیر لب زمزمه کرد:

- بهت خوش می‌گذره.

می‌دونستم ما رو دیده و از این لجش گرفته، گفتم:

- پس امیر هم باید برگرده.

سرم داد کشید:

- برام تعیین تکلیف نکن.

- پس من هم نمیام.

- غلط می‌کنی... بی‌شعور.

منتظر نشدم بیشتر از اون بهم توهین کنه. اتاقشو ترک کردم. صدام کرد و بهش توجه نکردم. رفتم تو اتاقم و در رو بستم. روی تخت، بست نشستم و به چرخ خیاطی زل زدم. یه خورده بعد اومد و در رو باز کرد و گفت:

- مگه با تو نیستم سلین؟

رو کردم بهش و گفتم:

- نمی‌خوام برم کسرا، نه تا وقتی که امیر باهام نیاد. نه تا وقتی که خیالم ازش راحت نباشه. نمی‌خوام تنه‌اش بذارم من بدون اون دیوونه می‌شم.

عصبی جلو اومد و شونه‌هامو گرفت. داد کشید سرم و گفت:

- تو خونهی من با اون معاشقه می‌کنی. یادت رفته من نامزد توأم.

خودمو از تو دست‌هاش عقب کشیدم و گفتم:

- همین چند روز پیش بود گفتم دوستش دارم و تو گفتی موفق باشین.

- من بگم موفق باشین تو بری جلوی همه ببوسیش؟

از عصبانیتش جا خوردم. عقب اومدم و روی تخت نشستم و گفتم:

- من نمیام، مگر به زور از اینجا ببریم.

دست‌هاشو به کمرش زد و نفسشو فوت کرد. داشت فکر می‌کرد و ساکت بود. به پیراهن آویزون به در کمد اشاره کردم و گفتم:

- پیراهنت آماده‌ست.

نگاهش سمت جایی که اشاره کردم رفت. از جام بلند شدم و رفتم پایین اتاق و پیراهن رو از چوب رختی جدا کردم. دگمه‌هاش رو باز کردم و گفتم:

- بپوش ببینم اندازه است.

چند لحظه توی سکوت نگاهم کرد و بعد با یک حرکت بلوزش رو از تنش در آورد. بلوزش رو روی تخت پرت کرد و پیراهن رو از من گرفت و مشغول پوشیدن پیراهن شد. دگمه‌هاش رو بست و من جلو رفتم دگمه‌های مچش رو بستم. اون هم ساکت بود. بعد هم رفت جلوی آینه و به خودش نگاهی انداخت و گفت:

- چقدر زیبا، چقدر اندازه.

رو کرد به من و گفت:

- اگر کنارم بودی برات یک تولیدی بزرگ تأسیس می‌کردم که توی ایران تک باشه. برات دوزنده از ترکیه می‌آوردم، بهترین پارچه‌ها رو برات وارد می‌کردم.

جوابشو ندادم. دستش رو بلند کرد و موهای جلوی صورتمو پشت گوشم هدایت کرد و گفت:

- نظرت چیه؟! -

- من فرزین نیستم که طمع کنم.

با دهن بسته تک خنده‌ای کرد و گفت:

- آینده‌ات رو طوری می‌ساختم که سری تو سرا در بیاری.

- و بعد کلاهبرداری کنم و مردمو تطمیع کنم!

سرشو تکیه داد و بلوزش رو از روی تخت برداشت و گفت:

- دیگه تو خونه‌ی من همو نبوسین.

و بعد از اتاق بیرون رفت و اون شب دوباره سر و کله‌اش پیدا شد و جمع ما سه نفره شد. با این تفاوت که امیر رو دور نگه نمی‌داشت و میز رو طوری می‌چیدن که هر سه نفر ما نزدیک هم بودیم.

کسرا در صدر میز می‌نشست و من و امیر چپ و راستش درست رو به روی هم. روزها پشت سر هم می‌گذشت. کسرا دیگه کاری بهمون نداشت. گاهی سر تمرین‌های امیر می‌رفتم. اون هم حضور داشت و کتاب می‌خوند و گاهی به امیر توجه می‌کرد و با مربی‌هاش صحبت می‌کرد.

اون‌ها ازش راضی بودن و می‌گفتن الان مطمئنن که هیچ حریفی جلودارش نیست. من هم براش دعا می‌کردم و آرزو می‌کردم که بتونه موفق بشه.

بعد از تمرینات امیر می‌رفتم باهاش حرف می‌زدم و اون با وجود خستگی وقت می‌داشت و به حرف‌هام گوش می‌کرد.

حالا خود امیر هم دوست داشت برای این مسابقات بره و دیگه ناراضی نبود.

می‌گفت می‌خواد بدونه چقدر پیشرفت کرده و تا مبارزه نکنه متوجه این موضوع نمی‌شه اما من ته دلم شور می‌زد. نگران بودم و نمی‌دونستم قراره شرایط چطور پیش بره.

امیر و کسرا دیگه چندان با هم کل‌کل نمی‌کردن بلکه بیشتر صحبتاشون حول مسابقه‌ای بود که به زودی قرار بود برگزار بشه.

امیر می‌گفت کسرا یک دردی داره که اینقدر برای این مسابقه اصرار می‌کنه. می‌گفت دردش پول نیست وگرنه چه بار قبل و چه الان این همه شرط‌بندی نمی‌کرد.

همه چیز خوب پیش رفت تا اینکه درست یک روز مونده به رفتن، کسرا خواست جلسه بذاره. هر سه مربی، امیر و کسرا دور هم جمع شدن. اون‌ها رفته بودن توی یک اتاق و مدتی حرف زدن.

اون شب من پشت در رفتم تا بشنوم چی می‌گن. گوشم روی در بود و انگار یک فیلم مبارزه گذاشته بودن و داشتن در موردش حرف می‌زدن.

یکهو چند ضربه روی شونه‌ام خورد. از جا پریدم و رومو برگردوندم. نگهبان پشت سرم و ایساده بود و داشت با ابرویی که بالا انداخته بود به من نگاه می‌کرد.

بهش گفتم هیس، بذار ببینم چی می‌گن.

بعد دوباره گوشمو به در چسبوندم که شونه‌ام رو کشید و گفت:

- فضول نباش. می‌خواستن باشی صدات می‌کردن.

منو کشید سمت پله‌ها و ازم خواست برم تو اتاقم. در نهایت رفتم تو اتاق و منتظر شدم ببینم چی شده. اما نه کسی سراغم اومد و نه خبری بهم دادن.

روز بعد باید همه چیز رو حاضر می‌کردیم. چمدون‌ها بسته شدن. هوا ابری بود و بارون می‌بارید. امیر رو هم آماده کرده بودن. موهای دور سرشو زدن و موهای بالای سرش رو برایش حالت دادن.

حالا دوباره مثل روز اولی که دیدمش مرتب شده بود.

وسایلش رو برایش جمع کردن. کسرا هم حاضر بود و داشت شرایط رو برای رفتن محیا می‌کرد.

برای من هم چند دست لباس اضافه گذاشته بودن توی یک چمدون.

آخر شب بود و داشتم از پنجره آسمونو نگاه می‌کردم. در اتاق آروم باز شد. چرخیدم و خواستم بگم باز چه خبره کسرا که دیدم امیر اومد تو اتاق. در رو بست و گفت:

- تو اینجاایی؟

- آره عزیزم... چجوری اومدی بالا؟

خندید و گفت:

- پیچوندمشون. به هر کدوم یه آدرس دادم و گفتم کسرا اونجاست کارت داره برو ببین چشمه.

بهش خندیدم که جلو اومد و بی‌هوا دستاشو دور کمرم انداخت و منو از جا کند. دستامو رو شانهاش گذاشتم و از بالا صورتشو نگاه کردم و گفتم:

- چکار می‌کنی؟

- دارم بغلت می‌کنم.

- چرا؟ چی شده؟

- فردا می‌ریم، تا یک هفته معلوم نیست چی می‌شه.
- بعد هم نشست رو تخت و منو گذاشت رو پاهاش. با انگشت‌هاش دستمو نوازش کرد و فقط بهم نگاه کرد.
- چیه؟
- قول می‌دم از اینجا که رفتیم برات بهترین زندگی رو بسازم.
- امیر، یک سری مشکلات هست که باید برایش راه حل پیدا کنیم.
- مامانم، مامانت؟
- آره، دقیقاً.
- خودم هم همیشه بهش فکر می‌کردم و شاید بتونیم با برنامه‌ریزی کار کنیم که هیچوقت با هم در رو نشن.
- اینطور فکر می‌کنی؟
- هیچ مشکلی حل نشدنی نیست عشقم... با مرام.
- بهش خندیدم و اون هم لبخند زد. سرمو گذاشتم روی شونه‌اش. امیر کمرمو نوازش کرد و گفت:
- هر چی که شد بدون از روز اول و نگاه اول عاشقت شدم. از اونجا که اومدم تو خونه و تو سر تا پامو آنالیز کردی...
- فهمیدی نگات کردم؟
- آره حسش کردم. از اون لحظه که با چشمای مظلوم صورتمو نگاه کردی که دارم کف دیس ماکارونی‌ها رو طی می‌کشم.
- آروم خندیدم. خودش هم خندید و آهسته گفت:
- ببخش که انداختمت توی دردسر.
- این دردسر با تو قشنگ بود.

- یک چیزی بپرسم؟

- آره حتماً.

- ترجیح می‌دادی این اتفاق‌ها نیفته و الان زن فرزین بودی؟

سرمو بلند کردم و توی صورتش نگاه کردم. یهو با پیشنویم زدم تو پیشونیش که آخش در اومد. جای ضربه رو مالید. گفتم:

- معلومه که نه. همین‌جا خیلی هم راحتم.

اون خندید و آهسته گفت:

- قربونت برم... این چند روز فکر می‌کردم دوباره به کسرا بر می‌گردی.

- چرا همچین فکری کردی؟

- خوب اون پول داره و مدام دورت می‌پلکه.

- احساس کردی از تو بهتره؟

- دروغ چرا، آره.

- ترسیدی ولت کنم؟

- ترسیدم که نداشته باشمت. اگر روزی نداشته باشمت حتماً می‌میرم.

- خدا نکنه.

دوباره سرمو روی شونه‌اش گذاشتم و اون نوازشم کرد. یک خورده بعد در باز شد و کسرا از کنار در نگامون کرد. مثل همیشه شونه‌اش رو به چارچوب تکیه زد. بهش یه نگاه کردیم و بعد رو کردیم به هم.

به هم خندیدیم. کسرا با جدیت گفت:

- بهش گفتی؟

- نه بابا.

پریدم وسط حرفشون و گفتم:

- چی رو به من نباید می‌گفتین؟

- هیچی.

جواب هر دوشون با هم بود. خواستم دوباره بیرسم که کسرا گفت:

- پاشو بیا بیرون امیر. این همه وقت نداشتیم اتفاقی بیفته می‌خوای این شب آخری سه نفر بشین.

با شنیدن این جمله چشم‌های من گرد شد و امیر پا شد که من از روی پاش پایین پریدم و اون کسرا رو دنبال کرد. کسرا می‌خندید و امیر دنبالش بود. بدو بدو رفتن طبقه‌ی پایین و من هم دنبالشون رفتم. نگهبانا گیج بودن و نمی‌دونستن دارن دعوا می‌کنن یا شوخی.

رفتن تو زیرزمین. داشتن دور استخر می‌دویدن و امیر می‌گفت دستش بهش برسه تیکه تیکه‌اش می‌کنه. آخر هم وقتی به کسرا رسید دست انداخت و یقه‌اش رو گرفت و با قدرت پرتش کرد تو آب و خودش هم باهاش پرید تو و چند تا مشت بهش زد. کسرا می‌خندید و دست بر نمی‌داشت.

اونا حالا بیشتر شبیه دوست بودن تا دشمن.

کل‌کل نداشتن و با تنفر از هم یاد نمی‌کردن و هر دو یک هدف داشتن. بردن توی مسابقات.

حتی دعوا و کشمکشون رو به خاطر من کنار گذاشته بودن. انگار اولین هدف و هدف مهم‌تر اون مسابقه بود.

صبح روز بعد همه‌مون حاضر شدیم و سوار یک ماشین شدیم. از باغ بیرون رفتیم و با یک جنگل انبوه مواجه شدیم.

از توی جاده‌ی خاکی که البته اون روز بیشتر گلی بود سمت جایی که نمی‌دونستم کجاست رفتیم.

من و امیر و کسرا عقب نشسته بودیم و دو نفر جلو بودن. یک ماشین هم که نگهبانا توش بودن دنبالمون اومدن.

امیر رو به کسرا پرسید:

- ما کجاایم؟

کسرا لبخند زد و چیزی نگفت. کت شلوار شیکی پوشیده بود و کراوات زده بود. روی کتش پالتو پوشیده بود. رو به امیر گفت:

- احتمالا توی شمال کشوریم.

- احتمالا، اما فقط شمال کشور که جنگل نداره.

حدود یک ساعت طول کشید تا از جاده‌ی فرعی بیرون بیاییم. وقتی وارد جاده‌ی اصلی شدیم ماشین‌ها به سرعت حرکت کردن.

- امیر... حواستو جمع کن... بخوای دوز و کلک وارد کنی بهت شلیک می‌شه. دستور دادم که قدم از قدم برداری بهت شلیک کنن. به این فکر نکن که حالا با هم خوب شدیم بتونی بهم کلک بزنی... من خودم مادر تمام دوز و کلکام.

امیر دستش رو بلند کرد و محکم زد رو شونه‌ی کسرا و گفت:

- می‌دونم که تو یه کلاهدارداری خیلی خفنی و من به گرد پات نمی‌رسم.

- معلومه که نمی‌رسی. تو باید با سنجاق سرات مشغول باشی.

بهشون خندیدیم و کاری از دستم بر نمی‌اومد که دعوا نکنن. نیم ساعت بعد رسیدیم بالای اون منطقه و دوباره رفتیم توی جاده‌ی فرعی و کم‌کم رسیدیم به یک محوطه‌ی باز. وقتی از بالا نگاه کردیم توی یک منطقه‌ی جنگلی بودیم و مطمئن شدیم که توی شمالیم.

داشتیم به اطراف نگاه می‌کردیم که امیر پرسید:

- حالا چی؟

یک هلیکوپتر از دور پیدا شد. کسرا اشاره کرد و سایلمون رو بیارن. چند لحظه بعد هلیکوپتر نشست و من و کسرا و امیر سوار شدیم. کسرا رو به مربیا فریاد زد با هلیکوپتر بعدی سریع بیان. در بسته شد و هلیکوپتر بلند شد و من از ترس محکم دست امیر رو گرفته بودم.

امیر دستش رو دورم انداخت و اطمینان داد که همه چیز خوب پیش می‌ره و لازم نیست که بترسم.

کسرا به ما نگاه می‌کرد و هرازگاهی آه می‌کشید.

بعد از طی مسیری و مدتی موندن توی آسمون به یک منطقه‌ی بیابونی رسیدیم و هلیکوپتر روی زمین فرود اومد. نزدیک جایی که با خشت درست شده بود. جایی شبیه به یک قلعه‌ی بزرگ که بالاش تندبسی از یک عقرب بود.

وقتی پیاده شدیم سرمونو دزدیدیم و سمت ساختمون رفتیم.

رسیدیم به ساختمون و هلیکوپتر بلند شد و رفت.

کسرا به جلوی در رفت و با نگهبان که توی باجه‌ی جلوی در بود صحبت کرد. بعد هم یک کارت بهش نشون داد و بعد چند برگه به دستش داد. همه‌ی برگه‌ها رو مهر کردن و رفتیم تو.

یک حیاط خیلی بزرگ بود. شبیه به حیاط کاروانسرا درست شده بود. توش یک حوض بزرگ بود. مجبور شدیم کاپشن‌هامون رو در بیاریم چون نور خورشید به مغز سر هم نفوذ می‌کرد. از کسرا پرسیدم:

- ما کجاییم کسرا؟

- هیچی نپرسین.

یک ساختمون بزرگ دو طبقه جلوی رومون بود. درست مثل یک قلعه. با پنجره‌های چوبی و شیشه‌های رنگی.

نگهبان جلوی در چوبی در رو باز کرد. وارد شدیم. کف اون ساختمون با گلیم پر شده بود و توش میز و صندلی‌های چوبی قدیمی بود.

اطراف سالن با مجسمه‌هایی به شکل دوره‌ی هخامنشی پر شده بود. حتی روی میزها، جام‌هایی به اون شکل پیدا می‌شد.

یک پیشخان جلومون بود. کسرا رفت و برگه‌ها رو روی میز گذاشت. مرد نگاهشون کرد و بعد از یادداشت اسم‌ها چند کلید روی پیشخان گذاشت. خطاب به کسرا گفت:

- این کلید اتاق شما و خانم.

امیر دستش رو محکم کوبید روی شونه‌ی کسرا. کسرا کج شد و آخ گفت. امیر تو گوشش غرید:

- حتی بهش فکر نکن.

کسرا چرخید و خطاب به امیر گفت:

- اینطوری رزرو شده.

- غلط کردی که اینطوری رزرو کردی، سلین میاد پیش من.

- آره حتماً، که توی این یک هفته، سه نفر بشین.

امیر دستشو بالا برد و محکم کشید تو صورت کسرا. کسرا خورد به پیشخان. متصدی اونجا روی دگمه زد و توی دستگاه جلوش گفت:

- کد چهار، کد چهار.

صداش توی قلعه پیچید و به ثانیه نکشید که چند نفر ریختن تو سالن و او مدن سمت ما. کسرا صورتش رو ماساژ داد و دست دیگه‌اش رو بالا برد و گفت:

- موردی نیست، موردی نیست. دعوای دوستانه است.

امیر تو صورت کسرا غرید و گفت:

- همچین هم دوستانه نیست.

و دست منو گرفت و دنبال خودش کشید. کسرا از پشت داد زد:

- کجا میری؟

- توی بیابون گم بشیم.

و بعد هر دو از ساختمون بیرون زدیم و سمت در خروجی رفتیم. اما جلوی در جلومونو گرفتن. نگهبان که مثل بقیه کت شلوار پوشیده بود از مون برگه‌ی خروج می‌خواست و چون نداشتیم نداشتن بیرون بریم. امیر دستمو دوباره کشید و رفتیم لب حوض نشستیم. امیر گرمش بود و بلوزش رو از تنش بیرون کشید.

دستم تو ی آب بردم و گفتم:

- به نظرت این آب از کجا اومده؟

- از سر قبر بابای محمود.

رو بهش کردم. قرمز شده بود. اولین بار بود اینطور می دیدمش. کمی آب بهش پاشیدم. سرش رو عقب کشید.

- حالا ول کن گوجه شدی.

- تو دیگه چه آدمی هستی دختر... داشت باهات اتاق مشترک می گرفت.

- حالا که تو اتاقش نرفتم.

- بعد چپ میاد و راست می ره می گه من نباشم شما سه نفر می شین.

بهش خندیدم که چپ نگاهم کرد. صدای ماشین اومد. چند دقیقه بعد در باز شد و چند نفر اومدن داخل. موقع رد شدن بهمون سلام کردن و رفتن داخل.

به پسری که همراهشون بود نگاه کردم و اون هم امیر رو برانداز کرد. گفتم:

- اونم یک مبارزه؟

- آره عزیزم.

- معلومه، خیلی بد نگاهت می کرد.

- اینا جز بد نگاه کردن کاری ازشون بر نمیاد.

امیر پوفی کرد و رو به حوض چرخید و چند مشت آب به صورتش زد. هلیکوپتر بعدی اومد و مربی های گروه رسیدن و رفتن تو. امیر با بلوزش صورتش رو خشک کرد و به سمتی اشاره کرد و گفت:

- اونجا چاه زدن. احتمالاً از همین چاه آب اینجا رو تامین می کنن.

به چاه ته حیاط که نزدیک دیوار قلعه بود نگاه کردم. کسرا اومد و کتش رو در آورد و نگاهی به آفتاب انداخت و چشم هاش رو ریز کرد. بعدش رو به امیر کرد و گفت:

- چندین فایتر میان اینجا و هیچکدام روی رئیسشون دست بلند نمی‌کنن که تو کردی.
امیر خطاب بهش با عصبانیت گفت:

- گمشو تا پاره‌ات نکردم.

- اینجا نباید دنبال در دسر باشی. یه کد می‌زنن و میان سوراخ سوراخمون می‌کنن.

- گمشو حوصله‌ات رو ندارم.

- ببین اینجا به تعدادی که اعلام می‌کنی بهت اتاق میدن. البته سقفی هم داره. سه تا اتاق بیشتر نتونستم بگیرم. یکی برای تو، یکی برای مربی‌ها یکی هم برای من و سلین.

امیر رو بهش غرید:

- غلط کردی.

- تنها راهش اینه، سلین بره توی اتاق تو، تو بیای پیش من که با هم باشیم. مربی‌ها هم سر جاشون باشن.

- خوبه.

کسرا دست‌هاشو زد به کمرش و پوفی کرد و گفت:

- باید تحملت کنم!

- اونی که باید تحمل کنه منم. چرا فکر کردی می‌ذارم با سلین تنها باشی؟

- پس بریم داخل، گفتم وسایلتونو ببرن بالا.

اون کلید منو داد و گفت:

- طبقه‌ی دوم دست راست اتاق شماره‌ی شصت و پنج.

رو به امیر ادامه داد:

- اتاق من و تو می‌شه شصت و شش، مربی‌ها هم اتاق شصت و هفت هستن. من می‌رم بالا، خیلی گرمه، شما هم زیاد اینجا نیلکین. نمی‌خوام با فایترای دیگه درگیر بشین.

و بعد راه افتاد که امیر گفت:

- پاشو بریم بالا. راست می‌گه، بعضی از فایترا خیلی بی‌شخصیتن.

و بعد دنبال کسرا رفتیم. وقتی وارد طبقه‌ی دوم شدیم کسرا ما رو راهنمایی کرد و ازمون خواست بریم توی اتاقمون. امیر هم کلی سفارش‌م کرد که مراقب خودم باشم و برای کسی درو باز نکنم.

وقتی رفتم توی اتاق، دعا کردم تا صبح همدیگه رو تیکه و پاره نکنن. روی تخت چوبی دراز کشیدم و سعی کردم خستگی راه و تنش‌های اون روز رو از تنم در کنم. یک کتاب با پوست چرم قرمز روی میز کنار تخت بود. با برداشتنش دیدم توش کلی اطلاعات هست.

زمان و تاریخ برگزاری مسابقه‌ها، صرف و عده‌های غذایی، برنامه‌هایی که قرار بود اجرا بشن و سرگرمی‌هایی که در نظر گرفته شده بود.

خواسته بودن اگر نوشیدنی و یا چیز خاصی می‌خواهیم بریم طبقه‌ی همکف.

خواسته بودن سکوت رو رعایت کنیم و توی اتاقمون آروم باشیم و سر و صدای زیادی ایجاد نکنیم.

حق استفاده از تلفن همراه نداشتیم و اگر از دست کسی تلفن می‌گرفتن باید حذف می‌شد.

حالا معلوم نبود منظورشون از حذف چیه، کشتن یا اجازه ندادن بهشون برای شرکت در مبارزه. شاید هم هر دو!

خلاصه تمام لیست رو خوندم که باعث شد خسته بشم و بخوابم.

وقتی بیدار شدم شب شده بود و اتاق توی تاریکی فرو رفت بود. رفتم روی دیوارها رو گشتم و کلید رو زدم. چهل چراغ کوچک وسط اتاق روشن شد.

رفتم سمت پنجره‌ی چوبی و با باز کردنش نگاهم به حیاط افتاد که با میزهای چوبی چیده شده بودن و دورشون پر از آدم بود و همه داشتن صحبت می‌کردن و می‌خندیدن و برنامه‌ی رقص و آواز هم به جا بود.

وقتی خوب دقت کردم دیدم مردها لباس‌های رسمی پوشیدن و زن‌ها لباس‌های مهمونی تنشونه.

از این حالت‌های عجیب متعجب بودم.

در زده شد و رومو چرخوندم سمت در. جلو رفتم و گفتم:

- کیه؟

- باز کن منم.

امیر بود. در رو باز کردم که دیدم اون و کسرا با کتشلوار جلوی در وایسادن.

- حاضر شو بریم.

- کجا بریم؟

- پایین. الان همه باید پایین باشن. یک لباس خوب بپوش که بریم.

- زودتر خبرم می‌کردین.

- اومدیم در زدیم ولی جواب ندادی. حدس زدیم خواب باشی.

- آره الان بیدار شدم... شما برین تا من میام.

اون‌ها قبول کردن و رفتن. من هم در رو بستم و رفتم چمدون‌ها رو باز کردم. دنبال لباس گشتم و تونستم لباس‌هایی که آریو برام گذاشته بود رو پیدا کنم. همه رو در آوردم و توی گنجه‌های داخل اتاق آویزون کردم.

موهامو شونه کشیدم و ساده پشت سرم بستم. بعد هم یک آرایش ملایم کردم و یکی از لباس‌ها رو پوشیدم.

پیراهن آبی رنگ رو تنم کردم و جلوی آینه به خودم نگاه کردم. بد نبود و ازش بدم نیومد.

یقه‌اش کاملا بسته بود و آستین‌هاش هم بلند بود. یک جفت کفش مشکی پیدا کردم و پوشیدم و بعد راه افتادم.

کلید اتاق رو توی یه کیف دستی کوچیک انداختم و از اتاق بیرون رفتم.

طول راهرو رو در پیش گرفتم. راهرو نیمه روشن بود و روی دیوارهای خشتی طاقچه‌هایی ساخته بودن و توی اون طاقچه‌ها فانوس روشن کرده بودن. از پله‌ها پایین رفتم و خودمو به طبقه‌ی اول رسوندم. توی پاگرد چرخیدم که با سه مرد رو در رو شدم. یکیشون سر تا پامو آنالیز کرد و همراه دوستاش بالا رفت و شروع کردن به پچ‌پچ.

توجه نکردم و از پله‌ها پایین رفتم و وارد قسمت همکف شدم. تعدادی هم اونجا که شبیه لابی درست شده بود نشسته بودن و داشتن صحبت می‌کردن و صدای خنده‌ی بعضی‌ها اوج گرفته بود.

از اونجا خارج شدم و رفتم توی حیاط. از پله‌های جلوی ساختمون پایین رفتم. خیلی شلوغ بود و نمی‌تونستم اون دو تا رو پیدا کنم. آهسته قدم برداشتم و از بین میزهای چیده شده رد شدم. تا اینکه رسیدم به حوض. بهش نگاه کردم فواره‌ی رنگیش که توی شب مشخص بود خیلی قشنگ بود.

دوباره سر بلند کردم که یک خانم به من گفت:

- میزتون رو پیدا کردین؟

- نه!

- شماره‌ی چنده؟

- نمی‌دونم.

- عزیزم!

رومو برگردوندم و با دیدن امیر لبخند زدم. رو به زن کردم و گفتم:

- همراهو پیدا کردم.

سر فرود آورد که امیر گفت:

- البته من تو رو پیدا کردم.

و بعد از اون از زن که قصد داشت کمک کنه تشکر کردم و با امیر راه افتادم.

- لباس قشنگی پوشیدی.

- ممنون.

به سر میزی که به ما اختصاص داشت رفتیم و نشستیم. به کسرا و مریبا سلام کردم. جوابمو دادن. کسرا سرش پایین بود چیزی نمی‌گفت. رو به امیر کردم که سرشو آروم تکون داد یعنی چیزی نشده.

صدای خنده‌ی افرادی که سر میزی نزدیک ما نشسته بودن بلند شد. کسرا ابرو هاشو توی هم کشید. امیر دستش رو روی پشتش گذاشت که سر بلند کرد.

- درسته که می‌خوام سر به تنت نباشه ولی الان سعی کن بی‌خیال باشی.

- نمی‌شه.

- چی شده؟ یکی موضوع رو به من می‌گه.

امیر رو به من کرد و گفت:

- این میزی که هر و کر راه انداختن رقیب آقا کسران. دارن حالشو می‌گیرن.

- یعنی اونا می‌خندن شماها بدتون میاد؟ خوب شما هم بخندین.

کسرا نگاهشو روی من انداخت و امیر گفت:

- نگاهشون کن.

رو به جلو خم شدم و نگاهمو سمت میز اونا چرخوندم. یک زن و سه مرد بودن. یکی از مردها دست زنه رو گرفته بود و گاهی یک بوسه روش می‌زد. بعد هم یهو به حرفای مردای سر میز می‌خندیدن.

- خوب!

امیر خواست حرف بزنه که کسرا وسط حرفش پرید و گفت:

- بی‌خیال.

اما امیر کوتاه نیومد و گفت:

- گوش بده. بار اولی که من با این مسابقات آشنا شدم توسط اون مرد بود.

نمی‌دونستم شرط‌بندیا تا این حد ارزش داره و منو با یک میلیارد راضی کرد. برای من خیلی پول بود اما نمی‌دونستم ارزشش خیلی بیشتر از این حرفاست. بار قبل فایتر کسرا هم اومده بود و به من باخت اما من کسرا رو ندیده بودم. بار قبل جایی که مسابقه دادیم شرکت کننده‌ها نمی‌تونستن همو ببینن. اما الان همه چیز فرق کرده و پیشرفت نسبی داشتن. فکر می‌کنم اینطور بهتره که همه‌ی رقبا همو بشناسن. دفعه‌ی بعد اگر کسی تو زندگی‌مون نفوذ کرد می‌شناسیمش.

کسرا به خاطر طعنه‌ی امیر سرشو تکون داد و جواب نداد.

- اون خانمی که اونجا نشسته نامزد سابق کسراست. اون آقا دوست صمیمیش بوده.

کسرا زیر لب غرید:

- بس کن.

- سلین غریبه نیست، بذار بدونه. شاید من مُردم، بذار بدونه من برای چی وارد این مبارزه‌ها شدم... کسرا وارد این شرط‌بندی‌ها می‌شه که روی این دو تا رو کم کنه. رفته بود یه فایتر تازه‌کار آورده بود که باخت. هم پولش رفت هم غرورش.

پولش به اون دو تا رسید که من براشون مبارزه کردم و البته کسایی که پشت صحنه شرط‌می‌بندن و پولای کلان وسط می‌ذارن. این پول بین برنده‌ها تقسیم می‌شه.

- کیا پشت صحنه هستن؟

- وزیر، وکیل، آقازاده‌ها و خیلی از گردن کلفت‌های دیگه.

- بر فرض که شما هم برنده بشید، خوب این چه تاثیری توی زندگی کسرا یا اون‌ها داره.

- اگر اون‌ها ببازن، نابود می‌شن. چون با اطمینان به فایترشون روی تقریباً نود درصد داراییشون شرط بستن. اگر ببازن نابود از اینجا می‌رن. ولی کسرا اعتبار و غرورش رو دوباره به دست می‌آره.

- و اگر شما ببازین؟

- نابود می‌شیم. هم کسرا، هم من. کسرا از لحاظ مالی و هم غرورش، من هم باید
جونمو بذارم کف دستم و برم وسط.

- تو مطمئنی که می‌تونی برنده بشی؟

- نمی‌دونم. اونا یک بوکسر حرفه‌ای آوردن که به نابودگر معروفه. می‌گن مدت‌ها
توی رینگ مبارزه کرده. البته به صورت آزاد و خیلی‌ها رو توی رینگ کشته. برای
همین سراغ من نیومدن، چون از من قوی‌تر پیدا کردن.

همه‌مون توی سکوت به هم نگاه کردیم و صدای خنده‌های اونا توی سرمون می‌پیچید.

یکی از مربی‌ها به حرف اومد و گفت:

- گوش کنید، اون مسابقه‌ها برای سال قبل بودن، از سال قبل تا الان امیر خیلی
پیشرفت داشته. توی این یک ماه در حد یک فوق حرفه‌ای تمرین کرده و تونسته خیلی
بهتر بشه. این دو نفر تا توی رینگ نرن نمی‌شه برنده رو مشخص کرد. مخصوصاً
این که اون مرد فقط قدرت داره و هوش زیادی توی انتخاب ضربه نداره اما امیر
هم هوشش بالاست و هم توی زدن ضربه‌های قدرتی، سرعت بیشتری داره و اینا
برای ما برگ برنده است و نباید روحیه‌ی خودمونو با این حرف‌ها تضعیف کنیم.

امیر لیوان آب پرتقالش رو برداشت و مقداری نوشید. من روم رو سمت میز اونها
چرخوندم. یک مرد کنارشون نشست. همونی بود که توی راه پله دیدم. بی‌تکلف با
ست گرمکن ورزشی نشست که روش رو سمت میز ما چرخوند. با هم چشم تو چشم
شدیم. هیکل بزرگی داشت؛ بزرگ‌تر از امیر. موهاشو خیلی کوتاه کرده بود و من
به خاطر حضورش نگران شده بودم.

لبخند زد و دستش رو بالا آورد. جا خوردم. زنی که سر میز بود رو به ما کرد. زن
بهم خیره شد و بعد کسرا رو نگاه کرد. اون زن خیلی زیبایی بود و کسرا حق داشت
دوستش داشته باشه. امیر متوجه شد و نگاهشون کرد. زن روشو گرفت. امیر
معارض گفت:

- چرا بهشون زل زدی؟

نگاهمو گرفتم و گفتم:

- هیچی، همینطوری.

همون لحظه توی آسمون ستاره بارون کویر، نور افشانی شد و نورهای رنگی اون منطقه رو پر کرد.

کسرا توی خودش بود و نگاه من سمت آسمون رفت. کمی بعد خطاب به کسرا گفتم:
- سرتو بالا کن. این قیافه‌ی داغونت داره به اونا می‌گه قراره تو ببازی و امیر توی رینگ خاک بشه.

کسرا بهم زل زد و نورهای رنگی بالای سرمونو پوشنده بود.

- آره، این قیافه‌ی تو خیلی ناامید کننده است. البته برای گروهت و داره به بقیه امید میده. اگر نمی‌تونی تحمل کنی برو بشین تو اتاقت و حال ما رو نگیر.
امیر خندید و زیر لب گفت:

- واقعا!

پیشخدمت‌ها اومدن و میزهای شامو چین. من سیبزمینی‌های کنار مرغ‌ها رو برداشتم و زدم تو ماست و خوردم.

امیر یک ظرف بزرگ سالاد برداشت و مشغول خوردنش با آبلیمو شد و گفت:

- شبه، سیبزمینی سرخ شده چاقت می‌کنه.

- دو تپه ماکارونی شب چاق نمی‌کنه؟

لقمه تو دهن امیر موند. یهو با دهن بسته خندید و بعد از قورت دادنش گفت:

- بدجور تو کف اون ماکارونی هستی.

- آره، خیلی حسرتشو کشیدم.

دوباره با صدای بلند خندید و کسرا به صحبت‌های ما که حتی نمی‌دونست به خاطر چیه لبخند زد.

یک تیکه مرغ برداشتم و توی پیش‌دستی گذاشتم و گفتم:

- باور می‌کنی وقتی او مدن بردنت، توی اون چند روز، روزی هزار بار دعا می‌کردم کاش ببینمت و برات ماکارونی بپزم و سهممو بدم تو بخوری.

امیر با صدای بلند و ناباور گفت:

- آ... یعنی باید باور کنم؟

- می‌تونی باور نکنی ولی آره واقعاً، یک روزی حتماً این کار رو می‌کنم.

- باشه، بعد از مسابقات که رژیم نیستم، حتماً این ماکارونی رو ازت قبول می‌کنم. ولی تو فقط باید نگاه کنی.

- حتماً!

کسرا بهمون لبخند می‌زد و آروم به نظر می‌رسید اما من می‌تونستم غم پشت نگاهش رو ببینم.

من و امیر سر به سر هم می‌داشتیم و کم‌کم کسرا و مربیبا با ما همراه شدن و آروم آروم میز ما هم به یک میز شاد تبدیل شد که گاهی صدای خنده‌مون فراتر از حد معمول می‌رفت.

گاهی حواسمو به میز کناری می‌دادم و متوجه می‌شدم که حواس اونا هم به ما هست. بعد از تموم شدن شام، دوست قدیمی کسرا اومد کنار میزمون. همه رو بهش کردیم. کسرا نیم‌نگاهی بهش انداخت و دستش رو روی میز گذاشت و پایهی گیلاسش رو چنگ زد.

اون مرد خیلی آروم گفت:

- حالت چطوره کسرا؟ بی‌محلی می‌کنی!

کسرا نفس عمیقی کشید و تکیه کرد و رو به اون مرد گفت:

- مثل همیشه، و تو مثل همیشه کنه شدی.

امیر پوزخند زد. اون مرد به امیر نگاه کرد و رو به کسرا گفت:

- و تو مثل همیشه ایده‌های منو دنبال می‌کنی.

- نه! تو توی زندگیت هیچوقت ایده‌ی خاصی از خودت نداشتی، جز اینکه به دوست‌هات خیانت کنی و هر چیزی که برایشون ارزشمند ازشون بزدی.

- این حقیقت نداره.

- چرا! کاملاً حقیقت داره. تو با دزدیدن چیزایی که برای دوست‌هات مهم هستن خلاءهای روحی و عاطفیت رو پر می‌کنی و من با چنین کسی نمی‌خوام ارتباط داشته باشم.

- پس اینجا چکار می‌کنی؟ اون هم با فایتر من.

- فایتر تو که سر میزت نشسته.

- فایتر قبلی من.

- خودت هم می‌گی فایتر قبلی... پس دیگه مال تو نیست. الان برای من مبارزه می‌کنه. همین زمان اون زن اومد و کنار همسرش ایستاد و گفت:

- عزیزم!

و بازوی شوهرشو توی دست‌هاش گرفت و گفت:

- فکر می‌کنم اینجا کسی اونقدر مؤدب نیست که دعوتت کنه بشینی.

کسی بهش جواب نداد چون اون یک زن بود. من رو بهش کردم و گفتم:

- همه مؤدب هستن اما متأسفانه کسی مشتاق همنشینی با شما نیست.

- چه دختر ناز و کوچولویی... تازگی‌ها با بچه‌ها می‌پلکی؟

قبل از اینکه کسرا دهن باز کنه بهش جواب دادم:

- بله، درست از وقتی که پیرزنا بهش خیانت کردن.

دختر با چشم‌های گرد شده به من و بعد همسرش نگاه کرد. مرد رو به کسرا گفت:

- بهتره جلوی زبونشو بگیري.

- زبونش تو دهن خودش، من نمی‌تونم کاری بکنم.

اون زن رو بهم گفت:

- وقتی فایترت مثل بیسکویت وسط رینگ خرد شد اون موقع میام باهات صحبت می‌کنم.

- به شرطی که فایتر من، مبارز تو رو مثل نوزاد مولی یه لقمه‌ی چپ نکنه.

دختر به شوهرش نگاه کرد و در حالی که درست متوجه منظورم نشده بود گفت:

- بهتره بریم عزیزم.

و بعد هر دو با عصبانیت دور شدن. امیر دستش رو دور شونه‌ام انداخت و گفت:

- خدای اعصاب خرد کردنه.

کسرا تک خنده‌ای کرد و گفت:

- ازت ممنونم.

- قابلی نداشت.

کسرا دست‌هاشو توی صورتش کشید و این کلافگیش رو می‌رسوند. امیر رو به جلو خم شد و دست کسرا رو کشید و گفت:

- من که تا اینجا اومدم، برات خردش می‌کنم... فقط بعدش...

- بعدش چی؟

- حسابمو با تو و فرزین صاف می‌کنم.

- باشه.

کسرا اینو گفت و بلند شد و گفت:

- من می‌رم توی اتاق... شما هم حواستون باشه با کسی دهن به دهن نشین.

بهبش اطمینان دادیم اتفاقی نمی‌افته و اون رفت. مربی‌ها با هم بحث می‌کردن و من و امیر هم داشتیم به بقیه‌ی آدم‌های اونجا نگاه می‌کردیم. امیر پرسید:

- به نظرت حال پدرم و مادرت چطوره؟

- حتماً خوب نیستن.

- از اینجا که بریم اول حساب اون فرزین دیلاقو می‌رسم که نگفت ماجرا چیه. بعد هم می‌رم سراغ محمود و مادرم...

آه کشید و چند دقیقه‌ی کوتاه ساکت شد. دوباره با درد عمیقی که از صداش حس کردم گفت:

- باورم نمی‌شه که مادرم با محمود دست به یکی کرده باشن تا منو بفرستن توی این دام. اون هم منی که این همه درد کشیدم تا مادرم درد نکشه. مثل نگهبان کنارش و ایسادم تا شوهرش فکر نکنه حامی نداره. با اینکه خودم یه خیلی کم سن و بچه بودم. منی که حتی خوابیدن توی بالکن رو بارها تجربه کردم تا فقط مادرم آروم باشه.

- بچه بودی اما غیرت یک مرد رو داشتی.

نگاهش پر از غصه بود. دست‌هایش رو زیر بغلش زد و به آسمون چشم دوخت. زیر لب نجوا کرد:

- بابام حق داشت که طلاقش بده. یک زن پول‌پرست که هیچوقت به خاطر این اخلاقش از زندگی خیری ندید.

- غصه نخور، هر کس یک اخلاق بد داره.

- من پسرش بودم...

و بعد پوزخند زد و نفسشو فوت کرد و دستش رو برد توی موهایش.

- با ناراحت کردن خودت اتفاق خوبی می‌افته؟

- نه، ولی نمی‌تونم بهش فکر نکنم.

- باشه، اما الان بهش فکر نکن. الان باید فقط به فکر برد باشی.

امیر دستش رو بلند کرد و روی موهای من گذاشت و توی مشتش باهاش بازی کرد. چند دقیقه بعد موهامو جلوی بینیش گرفت و بو کشید. رو به من کرد و گفت:

- عزیزم! هر اتفاقی که افتاد، فقط یادت باشه خیلی دوستت دارم. مراقب الناز باش، حواست به بابام باشه و مامانم...

با رسیدن به اسم مادرش صدایش آروم شد و نگاهش پر از غصه شد. با مشت زدم به بازو شو گفتم:

- داری وصیت می‌کنی؟ نکنه ترسیدی!

آروم خندید و گفت:

- نه، نمی‌ترسم فقط نمی‌دونم چی می‌شه!

- حتماً همه چیز خوب پیش می‌ره عزیزم. نگران نباش لطفاً.

بعد از ساعتی موندن برگشتیم بالا و رفتیم توی اتاق من و ساعتی رو تخت نشستیم و حرف زدیم و از روزهای بعد صحبت کردیم. از روزهایی که قرار بود برای من و امیر قشنگ بشه و به هیچ وجه حاضر نشیم کسی ما رو از هم جدا کنه. برای داشتن هم بجنگیم و تلاش کنیم.

وقتی امیر رفت واقعاً نگران روز بعد و اولین مبارزه‌اش شدم. قرعه‌کشی‌ها از قبل انجام شده بود اولین مبارزه‌ی امیر شب برگزار می‌شد و اون شب تا نزدیک صبح برای موفقیتش دعا کردم.

اون روز مبارزه‌ها شروع می‌شد. مربیا با فایتراشون کلاس داشتن. برای فایترشون در مورد رقیبی که قرار بود باهاش مبارزه کنن صحبت می‌کردن.

نقاط ضعف و قوت هر رقیب رو توضیح می‌دادن. روی خورد و خوراک فایترا به شدت وسواس به خرج می‌دادن. مربی بدن‌سازی امیر اول غذا و آب امیرو تست می‌کرد و امیر نیم ساعت بعد از اون آب و غذا می‌خورد.

نگران بودن که مبادا مسموم یا گیجش کنن.

حتی فکر نمی‌کردم این مسابقات تا این حد نگران کننده باشن.

قرار بود مبارزه‌ها شب برگزار بشه چون توی روز و زیر نور خورشید و اون گرمای کلافه‌کننده نمی‌شد کاری کرد.

کمکم به ساعت گرم کردن نزدیک شدن.

امیر قبل از رفتنش به سراغم اومد. بغلم کرد و سرمو روی سینه‌اش گذاشت و گفت:

- هر اتفاقی برام افتاد نگران نباش. به کسرا سفارش کردم مراقبت باشه و تو رو برگردونه خونه. دیشب خیلی باهاش حرف زدم و قصد نداره اذیتت کنه. فقط برای راضی کردن من تو رو کشونده اینجا. نترس، باشه؟

- نمی‌ترسم، بهت اطمینان کامل دارم.

امیر پیشونیم رو بوسید و رفت. با رفتنش روی زمین نشستم و از درون فرو ریختم و شروع کردم به گریه کردن. احساس بدی داشتم و ترس تمام وجودمو گرفته بود.

چند دقیقه گریه کردم و بعد باید پا می‌شدم و حاضر می‌شدم. دست و صورتمو شستم. موهامو شونه کشیدم و از توی گنجه یک پیراهن شکلاتی مخمل گل برجسته بیرون کشیدم. یقه‌اش به صورت چپ راستی دوخته شده بود.

کمرش یک کمر بند می‌خورد که بغل کمرم پایبون زده شده بود. دامنش هم تا روی پام بود و توی تنم خیلی خوب نشست.

به صورت رنگ پریده‌ام رسیدم و در آخر رژ زدم که چند ضربه به در خورد. کیف دستیمو برداشتم که در زدن. پشت در رفتم و پرسیدم کیه؟ کسرا جواب داد و بعد از باز کردن در به صورتم خیره موند. متعجب از نگاهش پرسیدم:

- طوری شده؟

به خودش اومد و سر تکون داد و گفت:

- نه، خیلی خوشگل شدی.

- لطف داری.

- اگر حاضری که بریم.

- بریم.

رفتم کیف مخملی که شبیه کیسه بود رو برداشتم و از مچم آویزون کردم و کلید اتاق رو توش انداختم تا کمی سنگین بشه.

از اتاق بیرون رفتم و کسرا با اون کت‌شلوار مشکیش و پایبونی که زیر گردنش زده بود منتظر من بود.

باهاش راه افتادم و در سکوت از پله‌ها پایین رفتیم. توی پاگرد به دوست قدیمی کسرا برخوردیم. نگاهی به پیراهن زنش کردم. از دیدن پیراهن قرمز پر از پرش لبخند زدم.

مرد گفت:

- سلام کسرا، سلام خانم.

من آرام جواب دادم و کسرا به زور یه سلام از ته حلقومش داد. ما توی پاگرد پیچیدیم که کسرا دستمو گرفت. اون مرد از پشت سرمون گفت:

- محکم بچسبش که نکنه اینو هم بلند کنن.

و خندید. کسرا روی پله ایستاد. اونا پشت سرمون بودن. عصبی شده بود و داشت سرخ می‌شد. دستشو فشار دادم. رو بهم کرد. سرمو تکون دادم که نباید درگیر بشه. نفسش رو فوت کرد و راه افتاد و من هم باهانش رفتم و اون با صدای بلند خطاب به دوست سابقش گفت:

- نگران نباش سامان خان، این یکی اونقدری سنگین هست که هر یابویی نتونه بلندش کنه.

و بعد با صدای بلند خندید. پسرهی دیوونه اون شکل آریو بودنشو رو کرده بود. من هم بهش خندیدم و همون‌طور که از پله‌ها پایین می‌رفتیم گفتم:

- خل شدی؟

- حدوداً!

به طبقه‌ی همکف رسیدیم و بدون توقف راه افتادیم. وارد حیاط شدیم و بعد از محوطه خارج شدیم. جلوی در قلعه یک رینگ بزرگ ساخته بودن و دور تا دورش جایگاه برای تماشاگرا گذاشته بودن.

باور نمی‌کردم که چطور این همه امکانات رو به این بیابون میارن و برپاشون می‌کنن. رینگ و جایگاهی که چهار طرفشون مثل قطعات پازل به هم چسبیده بود. توی اون تاریکی بیابون به وسیله‌ی ژنراتور چهار دورش رو نورانی کرده بودن و

دید خوبی داشت. چند فیلم‌بردار حضور داشتن تا از مسابقه‌ها فیلم بگیرن و چادرهایی که برای هر گروه بر پا شده بود تا مربی‌ها با فایتراشون صحبت کنن و گرم کنن. از کسرا پرسیدم:

- دارن فیلم می‌گیرن کسرا. برای چی؟ مگه این مسابقه‌ها قابل پخش شدن در جایی هستن؟

- توی یک شبکه‌ی ماهواره‌ای پخش می‌شه که کارش پخش همین مسابقه‌هاست. توی اینترنت هم پخش می‌شه اما در جاهای خاصی. به هر حال هر جا بخوای ببینیش باید حق عضویت توی اون کانال رو بپردازی.

همون وزیرا و کله‌گنده‌ها که شرط بستن، از همین طریق باید ببینن تا بفهمن بردن یا باختن و مطمئن بشن که هیچ تقلبی در کار نیست. به بردی که آویزون کرده بودن اشاره کرد و گفت:

- گوشه‌ی صفحه می‌تونی مقداری که روی هر فایتر شرط بسته شده رو ببینی. رفتیم توی چادر و بهشون سر زدیم. مربی داشت با امیر حرف می‌زد و اون یکی داشت وسایلش رو حاضر می‌کرد.

- تو می‌تونی یکی از برنده‌های امشب باشی و خیلی راحت نوزاد مولی خودتو قورت بدی. برنده‌ی دوره‌ی قبل هستی و خیلی‌ها منتظر دیدنت توی رینگ هستن. برو بهشون نشون بده که چقدر پیشرفت کردی و اومدی طعمه‌هاتو بجویی. هر چقدر بیشتر پیش بره، تو قوی‌تر می‌شی. بهشون نشون بده که تو اومدی قبل از تموم شدن ثانیه‌ها، اونا رو از دور مسابقات خارج کنی.

امیر سر تکون داد و رو به من کرد و لبخند زد. سر تا پامو آنالیز کرد و بهم لبخند زد و گفت:

- به خاطر تو.

- موفق باشی.

سر تکون داد و بعد رو به مربیش کرد. کسرا رو به من گفت:

- بریم.

ما با هم بیرون رفتیم و وارد جایگاه شدیم و نشستیم.

مجری مسابقه‌ها وارد رینگ شد و شروع کرد به سخنرانی. تصویرش روی برد نشون داده می‌شد. قرار بود اون شب همه مبارزه کنن و از بین مبارزا سه نفر با کمترین امتیاز حذف بشن.

دو مبارز اول معرفی شدن و اومدن توی رینگ. برای هم شاخ و شونه می‌کشیدن و من حالا می‌فهمیدم اصلاً روحیه‌ی نگاه کردن به این ورزش خشن رو ندارم چه برسه به اینکه دوست داشته باشم اطرافیانم توی این رشته‌ی ورزشی فعالیت کنن.

هر کدوم از فایترا برای خودشون یک لقب در نظر گرفته بودن.

از هم دورشون کردن و همه رینگ رو ترک کردن. داور وسط ازشون خواست با هم دست بدن اما این کار رو نکردن.

داور دستور مبارزه رو داد و اونا شروع کردن به زدن همدیگه. راند اول شروع شد و هر دو بوکسور شروع کردن به ضربه زدنوبه هم. بدون اینکه صبر کنن و یا به هم رحم کنن. اونا می‌دونستن که اگر ببازن یک عده رو با خودشون پایین می‌کشن. وقتی راند اول تموم شد به گوشه‌ی رینگ رفتن و توی یک دقیقه فرصتی که داشتن مربی‌ها باهاشون حرف زدن، بدنشونو با حوله خشک کردن و روی زخم‌هاشون آب ریختن و خون رو از صورتشون شستن.

وقتی داور دستور برگشتن توی رینگ رو داد دوباره شروع کردن به ضربه زدن. سر و صورت تا کمر همدیگه رو می‌زدن و سعی می‌کردن بهترین بازی رو از خودشون نشون بدن.

تماشاگرا جیغ می‌کشیدن و صدای فریادشون بیابون رو پر کرده بود. دلم می‌خواست دگمه‌ای وجود داشت و اونو فشار می‌دادم و این ماشین‌های کشتار دست از زدن همدیگه بردارن.

توی راند سوم شروع کردن به تیکه پاره کردن هم. انگار بهشون گفته بودن اگر برنده بیرون نیان باید بمیرن. در هر صورت راهی جز برد یا مرگ نبود.

همون طور که نگاهم به مبارزا بود و اشک از چشم‌هام سر می‌خورد و صدای داد و فریاد تو سرم خط می‌انداخت گفتم:

- کسرا.

- بله.

- اگر امیر ببازه تو که نمی‌کشیش! می‌کشی!؟!

رو کرد بهم و به صورتم خیره شد. با تعجب گفت:

- این چه حرفیه می‌زنی؟ مگه امیر می‌خواست برای من مبارزه کنه؟ به زور آوردمش حالا اگر ببازه چرا باید بکشمش؟ مگه بهم بدهکاره؟

- نمی‌دونم، دلم شور می‌زنه. حالم بده.

- نگران نباش، امیر کسی نیست که ببازه. اگر هم ببازه من هیچ کاری بهش ندارم، خوبه؟

- قول میدی؟

کسرا گیج خندید و گفت:

- تو چه‌ات شده، همه‌اش یک مبارزه است.

نگاهمو به رینگ برگردوندم. یکی از مبارزا اون یکی رو گوشه‌ی رینگ فرستاده بود و اونقدر زدش که بی‌حال شد و افتاد روی زمین.

کمی بعد هم داور شروع کرد به شمردن و وقتی پا نشد بازی تموم شد. کمی بعد دست فایتر برنده توسط داور بالا برده شد.

مسابقه‌ی دوم، سوم، چهارم و همین‌طور همه پشت سر هم اجرا شد. نگران رو به کسرا پرسیدم:

- چی شد؟ چرا امیر نمیاد دیگه.

- امیر فایتر آخره چون برنده‌ی دوره‌ی قبل بود.

- دارم دیوونه می‌شم.

- نگران نباش، طوری نمی‌شه.

نفر بعدی، فایتر سامان بود با یک نفر دیگه. او مدن توی رینگ و داور معرفی‌شون کرد. فایتر سامان لقب هرکول رو برای خودش انتخاب کرده بود و فایتر دیگه سایه‌ی نقره‌ای.

سایه‌ی نقره‌ای به شدت شاخ و شونه می‌کشید و انگار می‌خواست همون اول کار هرکول رو تیکه پاره کنه. حس می‌کردم هرکول اگر تو دست‌های سایه‌ی نقره‌ای بیفته له می‌شه.

هرکول ایستاده بود و با اون هیکل رو فرم به مرد خشن مقابلش نگاه می‌کرد و داشت دستکش‌هاش رو مرتب می‌کرد. بعد هم دهان باز کرد و مریش برایش محافظ دندان‌ش رو گذاشت.

مربی‌ها از زمین بیرون رفتن و گزارشگر با آب و تاب گزارش می‌کرد و صداش می‌پیچید. انگار سایه‌ی نقره‌ای کارش خیلی درست بود که همه شروع کردن به تشویقش و حتماً خیلی‌ها روش شرط بسته بودن.

کسرا دست‌هاش رو زیر بغلش زده بود و داشت با دقت نگاهشون می‌کرد.

وقتی داور شروع مسابقه رو اعلام کرد، هرکول سمت سایه‌ی نقره‌ای هجوم برد و اونو زیر رگبار مشت‌هاش گرفت و تا گوشه‌ی رینگش بردش و بی‌وقفه توی صورتش مشت زد.

اونقدر که همه ساکت شدن و فقط به اون ماشین کشتار نگاه کردن. داور وسط رفت تا از هم جداشون کنه اما دست راست داور رو به عقب هل داد و با دست چپ آخرین ضربه رو به سایه‌ی نقره‌ای زد و پرتش کرد کف رینگ.

سایه‌ی نقره‌ای حتی فرصت نکرد یک ضربه بزنه و فقط از خودش دفاع کرد و در نهایت توی یک دقیقه و نیم نقش زمین شد.

داور شروع به شمردن کرد اما توی شماره‌ی شش دست از شمردن برداشت و بلند شد و درخواست پزشکی داد.

پزشک و دستیارش دویدند توی رینگ. از نزدیک از شون فیلم گرفتن و روی برد نشونش دادن.

دکتر نبض و ضربان قلبش رو کنترل کرد و در نهایت اشاره کردن که مرده.

دست‌هامو روی لب‌هام گذاشتم و ترسیده به تصویر نگاه کردم. سریع جسد اون مرد رو از رینگ بیرون بردن.

داور دست هرکول رو بالا برد و اون با غرور به جمعیت که حالا داشتن تشویقش می‌کردن نگاه کرد.

صدای گزارش‌گر اومد که می‌گفت: اون برای این مسابقات می‌تونه یک پدیده باشه. در مورد امیر حرف زدن و گفتن اگر رو در روی هم قرار بگیرن ممکنه امیر به حال و روز سایه‌ی نقره‌ای دچار بشه.

رو کردم به کسرا که با همون حالت متفکر و جدی به هرکول خیره بود.

- تو هم اینطور فکر می‌کنی؟ ممکنه امیر کشته بشه!

کسرا سرش رو تکون داد.

- امیر یک حرفه‌ایه، می‌دونه چکار کنه. نگران نباش.

می‌دونستم برای دلخوشی من می‌گه. نگاهمو به رینگ دوختم. هرکول به کسی اشاره کرد و دستش رو مشت کرد و روی سینه زد و بعد دستش رو سمت تماشاگرا گرفت. دوربین اونا رو نشون داد. سامان و زنش بودن. من و کسرا هم بالاتر از اونا نشسته بودیم. درست پشت سرشون. سامان که تصویر خودشون و ما رو روی برد دید. چرخید و انگشت اشاره‌اش رو سمت کسرا گرفت و خندید. مشخص بود یک جور تهدیده.

اعصابم به هم ریخت.

کسرا دست راستش رو از زیر بغلش در آورد و انگشت وسطش رو بهش نشون داد. سامان جا خورد و خنده از رو لبش پرید و صدای خنده بیابونو پر کرد.

دوربین روی کسرا زوم کرد و من تنها کاری که از دستم بر اومد این بود غر بزوم:

- آبرومونو بردی خدا لعنتت کنه.

اون دستشو زیر بغلش برگردوند و سامان نشست و مشغول صحبت با زنش شد. گزارشگر داشت می‌گفت امیر بار قبل برای سامان مسابقه داده و برنده‌ی مسابقات شده. فایتر کسرا هم به فایتر سامان باخته. حالا کسرا فایتر قبلی سامان رو برداشته و قراره براش مبارزه کنه. بعد هم این سوال رو مطرح کردن که آیا امیر از پس هرکول بر میاد یا نه؟ اگر مقابل هم قرار بگیرن کدوم یکی برنده می‌شه.

امیر و رقیبش وارد رینگ شدن. تا گزارشگر داشت حرف می‌زد امیر رفت گوشه‌ی رینگ و زانو زد دو تا دست‌هاش رو دو طرف طناب‌ها انداخت و سرش رو پایین گرفت.

کسرا زیر لب گفت:

- از این حرکتش متنفرم.

- چرا؟

- ترسناکه.

- داره دعا می‌کنه.

- دفعه‌ی قبل هر بار اینطور می‌اومد توی رینگ نصف عمر من می‌رفت.

رقیبش داشت حاضر می‌شد و مربیش راهنمایش می‌کرد. دوربین روی امیر زوم کرد و اون هنوز سر به زیر با چشم بسته اون گوشه زانو زده بود. خالکوبی نوشته‌ی پشت گردنش رو زوم کرد و فایتر به زبان انگلیسی به چشم اوامد و روی ماهیای پشتش چرخید.

توی برد نشونش می‌داد و گزارشگر داشت در مورد فایتر و معنی این کلمه حرف می‌زد و ربط این دو ماهی روی پشتش رو با کلمه‌ی فایتری که روی گردنش خالکوبی شده بود توضیح می‌داد.

یک دفعه امیر آهسته سر بلند و تکونی به هر دو کتفش داد که برای یک لحظه حس کردم فایترای روی پشتش به حرکت در اومدن. مثل اینکه همه این حسو داشتن چون

با دیدن این حرکت صدای (آه) گفتن همه‌ی محوطه رو پر کرد. حالا می‌فهمیدم کسرا چرا می‌گفت ترسناکه. چون بعدش هم توی همه‌ی مبارزه‌ها برده بود.

از جاش بلند شد و سمت داور رفت. گزارشگر در موردش گفت:

- امیر لقب خودش رو جنگجوی سیامی که اسم دیگه‌ی ماهی فایتره انتخاب کرده.

حالا جنگجوی سیامی اومده توی رینگ تا باز هم برنده بشه. مبارزی که از همه‌ی مبارزهای بار قبل صبورتر و مؤدبتر بود... ببینیم امشب چکار می‌کنه.

مردی که هر بار توی رینگ به یک روش مبارزه می‌کنه و فایتر رو گیج کرده. با هر کس برابر با نقطه ضعفش مبارزه می‌کنه. اون باهوش‌ترین فایتری بوده که به عمرم دیدم. تنها قدرت رو توی کارش قرار نمی‌ده. بلکه از هوشش هم همیشه استفاده می‌کنه.

رو به روی هم قرار گرفتن. رینگ رو خالی کردن. امیر مشتش رو به مشت دراز شده‌ی رقیبش زد و اون هم مشتش رو روی دست امیر زد. کمی عقب وایسادن و داور دستور شروع رو داد.

یوزپلنگ سرعتی که لقب فایتر مقابلش بود، به امیر حمله کرد و امیر خیلی سریع جا خالی می‌زد و ضربه‌هایش رو توی سر حریفش می‌زد. بیشتر از اینکه یک مبارزه‌ی خشن باشه انگار امیر بیشتر ضربه‌های اون مرد رو رد می‌کرد و میلی به درگیری نداشت.

- کسرا، امیر می‌ترسه مبارزه کنه؟

- نه، چطور؟

- پس چرا داره همه‌اش جاخالی می‌زنه.

- درسته، ولی بعدش ضربه‌هایش رو می‌زنه. اینطور هم امتیاز می‌گیره و هم داره حریفش رو خسته می‌کنه.

اونقدر دور حریفش چرخید و با سرعت جا خالی زد و بهش ضربه‌هایش رو زد که انگار یوزپلنگ سرعتی داشت عصبی می‌شد.

امیر دستش رو روی سر رقیبش زد و اون عصبی سرشو تکون داد. امیر واقعاً خندید و دوربین توی برد به وضوح نشونش می‌داد.

- اون داره از دست به سر کردن حریش لذت می‌بره!

- دقیقاً! مثل گربه‌ای که با موش بازی کنه.

- شاید هم ماهی فایتیری که سیره و فقط داره با طعمه‌اش بازی می‌کنه.

- شاید.

راند اول به نفع امیر تموم شد و رفتن گوشه‌ی رینگ. مربیش خشکش کرد و با حوله بادش زد و بهش آب دادن بخوره و اون یکی داشت تندتند چیزایی بهش می‌گفت. امیر سر تکون می‌داد و فقط نفساشو تندتند فوت می‌کرد و نگاهش به رقیبش بود.

وقتی راند دوم شروع شد رقیب امیر حرکات اونو تقلید کرد و سعی کرد امیر رو گیج کنه.

امیر با دقت حرکاتش رو دنبال کرد و توی یک لحظه دور حریش چرخید و با زدن ضربه‌ی محکمی توی سمت چپ صورت حریف، پرتش کرد رو زمین.

کسرا از جا پرید و با صدای بلند گفت:

- آفرین عشقم، همینه!

امیر عقب اومد و دو سه بار در جا آروم پرید.

کسرا براش دست می‌زد و با خیال راحت نشست سر جاش.

رقیبش پا شد و داور داشت ازش می‌پرسید خوبه یا نه؟ اون سر تکون داد و دوباره به بازی برگشت. با اجازه‌ی داور به امیر حمله کرد. امیر گاردش رو جمع کرد و سرش رو پایین گرفت تا رقیبش نتونه بهش ضربه بزنه و سریع چرخید و رقیبش با جای خالی مواجه شد. همراه با ضربه‌ای که به پشت انداخت چرخید اما امیر سرش رو عقب کشید و به سرعت مشغول ضربه زدن به سر تا شکم رقیبش شد، بدون اینکه از ضربه‌هایی که هر از گاهی توی صورتش دریافت می‌کرد احساس ناراحتی بکنه. رقیبش اونقدر عقب کشیده شد که به طناب‌های دور رینگ رسید. یک ضربه

تو صورت امیر زد. مشت راست امیر تو راه بود و بعد از اون محکم خورد تو صورت یوزپلنگ سرعتی و تا گیج بود با دست چپ یک آپرکات محکم زد زیر چونه‌اش. رقبیش تو خودش گیج خورد و پخش زمین شد.

کسرا با خوش‌حالی داد کشید و دوباره پا شد و چند بار برایش سوت کشید. صدای جیغ و هورا توی بیابون پیچیده بود.

داور جلو رفت و امیر عقب کشید. مثل بقیه نمی‌خواست بازم حمله کنه. داور شروع به شمردن کرد و امیر در دورترین منطقه منتظر ایستاده بود. اون مرد باید تا قبل از رسیدن به شماره‌ی هشت از جاش بلند می‌شد اما به شدت گیج و منگ بود. ده شماره شمردن شد. داور پا شد و بازی رو تموم شده اعلام کرد.

پزشکا اومدن بالا و امیر سرش رو پایین انداخت و نفسش رو فوت کرد. داور صدایش کرد و بعد از اینکه کنار داور ایستاد دستش به عنوان آخرین برنده‌ی اون شب اعلام شد.

کسرا بعد از چند دقیقه نشست و هنوز داشت دست می‌زد.

رو به من کرد و گفت:

- امیر برنده شد. خوش‌حال نیستی؟

- اگر جای من بودی نه، خوش‌حال نمی‌شدی. ممکن بود الان امیر به جای اون مرد باشه.

- انقدر نفوس بد نزن.

- چشم. شما خوش‌حال باشین.

و به تصویر امیر توی برد نگاه کردم که داشت می‌رفت تا از رینگ خارج بشه.

بعد هم وقتی بیرون رفت مربیا تشویقش کردن و مشغول خشک کردن بدنش شدن. بهش آب دادن و صدای گزارشگر توی گوشم پیچید.

- معلومه که خیلی تمرین کرده و نسبت به سال قبل خیلی آماده‌تره اما نمی‌خواد از تمام قدرتش رونمایی کنه. هرکول که یکی از اعجاب‌انگیزترین بازیکن‌های امشب

بود، توی مسابقه‌ی اول و از همون لحظه‌ی اول تمام قدرتت رو به نمایش گذاشت اما جنگجوی سیامی این کار رو نکرد و برخلاف تمام جنگجوهای امشب، آروم عمل کرد.

در راند اول بیشتر داشت سر به سر حریفش می‌داشت و به بازی گرفته بودش. توی راند دوم که حریفش حرکات اونو تقلید کرد، گیج نشد. پس این یعنی این مرد خیلی حواسش جمع اطرافشه و به سادگی گول نمی‌خوره.

حریف‌هاش که جزو برنده‌های امشب هستن نباید آرامش سیامی رو ساده بگیرن.

آرامش اون جزوی از روش مبارزشه. کسی نمی‌دونه اون چی توی چننه داره فقط اینقدر می‌تونم بگم اون طی دو راند حریفش رو از پا در آورد.

همکارش حرفش رو تأیید کرد و گفت:

- درسته مازیار، کسی مثل هرکول هر چی رو که داره رونمایی کرد. برای کشتن حریفش انرژی زیادی خرج کرد هر چند در راند اول اونو از دور مسابقات خارج کرد، اما سیامی توی راند اول با حریفش بازی کرد و ازش امتیاز گرفت و در راند دوم با چند ضربه‌ی بی‌وقفه ناک اوتش کرد. ما می‌دونیم شیوه‌ی مبارزه‌اش توی هیچ بازی شیبه به هم نیست و گاهی به صورت ترکیبی شیوه‌ی مبارزه‌اش رو می‌چینه پس همه، حتی هرکول باید نگران این حریف باشن.

- اما فرهاد، من بیشتر بین بازی‌ها از قدرت بی‌انتهای هرکول خوشم اومد.

- خیلی کارش درسته مازیار، اما ضربه‌های دقیق آرتور هم عالی بود.

- همه‌ی این‌ها رو کنار بذاریم از ضربه‌ای که سیامی توی سر یوزپلنگ سرعتی زد نمی‌شه گذشت. خیلی خنده‌دار بود و من واقعا به بازی که سرش در آورده بود خندیدم.

- بله خیلی جالب بود و از این به بعد حتما شاهد مبارزه‌های جالبتری خواهیم بود.

شنیدن این حرف‌ها خیلی دلمو قرص کرد. همه منتظر شدن که مجری مسابقه اومد توی زمین و بعد از سخنرانی کوتاهی که امیدوار بود همه از دیدن این مبارزه‌ها لذت برده باشیم شروع به خوندن لیست کرد و گفت:

- سایه‌ی نقره‌ای متأسفانه فوت شد و کلاً از دور مسابقات خارج شد. ما باید سه نفر رو امشب برای خداحافظی انتخاب کنیم. بین افراد بازنده‌ی امشب با توجه به امتیازات کسب شده، سه نفری که خیلی امتیاز پایینی دارن رو اسم می‌بریم. نفر اول عقاب با شش امتیاز، نفر دوم زاده‌ی آتش با چهار امتیاز و نفر سوم نگهبان شب با سه امتیاز از دور مسابقات خارج می‌شن.

به کسایی که روی رقبای این چهار نفر شرط بستن تبریک می‌گیم و امیدواریم صاحب فایترای بازنده با شرط‌بندی جدید روی فایترای دیگه، شانسون رو در قسمت شرط‌بندی عمومی دوباره امتحان کنن. فکر می‌کنم امشب شروع خوبی بود برای شناختن فایترهای قدرتمند... موفق باشید، می‌تونید برید توی قلعه و خستگیتون رو در کنید و جشن بگیرید.

همه یکی یکی بلند شدن و پایین رفتن. سامان و زنش هم بلند شدن. رو به کسرا کردن که آرام نشسته بود و به رینگ زل زده بود.

چیزی نگفتن چون می‌دونستن یکمون یه جواب بدتر بهشون می‌ده. اون‌ها رفتن و کسرا تکیه کرد و دست‌هاش رو پشتمون انداخت و رو به آسمون کویر کرد. چراغ‌ها داشتن خاموش می‌شدن و آلودگی نوری کمتر می‌شد. کم‌کم ستاره‌ها بیشتر خودشونو نشون دادن و کسرا زمزمه کرد:

- بردن خیلی قشنگه.

- بله خیلی قشنگه، ولی دل من پاره پاره شد تا امیر موفق شد.

- نگران امیر نباش، حداقل من الان دیگه نگران نیستم.

- حتی با وجود هرکول؟

- حتی با وجود هرکول.

- پاشو بریم.

کسرا از جاش بلند شد و ما با هم راه افتادیم و پشت سر بقیه اونجا رو ترک کردیم. برای اینکه آفتاب سوزان فردا همه چیز رو خراب نکنه مشغول کشیدن پارچه‌های بزرگی روی رینگ و قسمت تماشاگرا شدن.

وقتی رفتیم توی قلعه به میز دیشب برگشتیم چون اونجا به ما اختصاص داشت. مربی‌ها یکی یکی به جمعمون اضافه شدن و داشتن در مورد برد امیر با کسرا حرف می‌زدن و اطمینان می‌دادن که حتماً بازی‌های بعدی رو هم برنده می‌شه.

نیم ساعت بعد امیر اومد. دوش گرفته بود و ست گرمکن ورزشی پوشیده بود. صندلی کنارم رو کشید و زمان نشستن با کسرا که دستش سمت امیر دراز شده بود، دست داد. وقتی نشست دستش رو پس کشید و رو به من گفت:

- حالت چطوره؟

- بهت تبریک می‌گم، خسته نباشی.

- ممنونم... حالت خوبه؟

- بالای لبت کمی ورم داره.

- مهم نیست، تا فردا خوب می‌شه. خودت خوبی؟

غر زدم و گفتم:

- نه، اصلاً!

نگاهش توی چشم‌هام و بعد صورتم چرخید و گفت:

- چرا؟

- چون همه‌اش نگرانتم بودم.

- حالا که خوبم، پس به جای ناراحتی بیا خوش‌حال باشیم.

- امشب گذشت، شب‌های دیگه چی؟

- زن‌هایی مثل تو خیلی آزاردهنده هستن.

هر دومون رو کردیم به کسرا که با حرص این حرف رو به من گفت.

- یعنی چی؟

- یعنی اینکه امیر کارش رو شروع کرده و نمی‌تونه الان همه چیز رو ول کنه و تو به جای اینکه تشویقش کنی داری آزارش میدی، ناامیدش می‌کنه، بهش ترس و احساس گناه منتقل می‌کنی.

در جوابش با عصبانیت گفتم:

- نه، اینطور نیست.

- چرا همین‌طور. سعی کن مثل زن‌های دیگه قدرت انتقال انرژی مثبت رو داشته باشی...

- مثل نامزد سابق.

- مثل اون یا هر زن محکم دیگه‌ای. از لحظه‌ای که دیدمت مدام در حال غر زدن و اشک ریختن و گل و شکایتی... بهتره بس کنی.

چند لحظه نگاهش کردم. لب‌هامو زیر دندون کشیدم. مربی‌ها می‌خواستن کسرا تمومش کنه و امیر توی سکوت داشت نگاهمون می‌کرد. دوباره با لجبازی ادامه دادم:

- به خاطر منافع تو سکوت کنم و هندونه زیر بغلش بذارم... اینطور می‌شم یک زن خوب!

- امروز پای منافع من وسطه... فردای روز که نبود چی؟ این ورزش این مرده و ممکنه تا چهل و چند سالگی توی رینگ مبارزه کنه و قراره تو فقط به جونش غر بزنی و هر روز نگرانش باشی؟ فرض کنیم چند مسابقه هم ضربات بدی بخوره. اونوقت چی؟ قراره همیشه تو نگرانی، غم، افسردگی و حال بدت رو بهش منتقل کنی؟ یک مرد مبارز نیازمند یک زن قویه، نه زنی که اشکش مدام دم مشکشه.

امیر به حرف او آمد و گفت:

- خیلی خوب دیگه، تمومش کن. این دختر که نمی‌تونه یک شبه به خاطر من تغییر حالت بده.

- نمی‌تونه، اما می‌تونه که دهنش رو ببنده.

امیر دستش رو روی میز کوبید و از جا بلند شد و با صدای کنترل شده‌ای گفت:

- بهتره که تو دهن تو ببندی و ساکت بشی، داری اذیتش می‌کنی.

بازوی امیر رو گرفتم و کشیدمش. اون روی صندلی نشست. پیشخدمت اومد و میز رو چید. حرف‌های کسرا تو سرم اگو می‌شد. شاید اون راست می‌گفت و حق داشت. من زیادی داشتم روی اعصاب امیر می‌رفتم و این نگرانی بیش از حد من حتما آزارش می‌داد، برای همین اون اولش ساکت بود.

مری بدن‌سازی امیر غذاهای اونو تست کرد و روی میز گذاشتشون. من توی سکوت داشتم غذا می‌خوردم.

امیر که می‌دونست ناراحت شدم گفت:

- لباست خیلی قشنگه عزیزم، خودت دوختی؟

سرمو تکون دادم و گفتم:

- نه، کسرا چند دست برام آورده.

- خیلی بهت میاد.

- ممنونم.

و بعد از اینکه غدام رو با هزار فکر عجیب و غریب تموم کردم از جام بلند شدم و گفتم:

- من می‌رم تو اتاقم.

- فعلاً وقت زیاده برای خوابیدن، بشین کمی صحبت کنیم.

- نمی‌خوام بخوابم، فقط می‌خوام برم بالا.

شب بخیر گفتم و راه افتادم که امیر از پشت سرم گفت:

- می‌خوای همراهت بیام؟

- نه، خودم راهو بلدم.

- نمی‌گم بلد نیستی، تنها نباشی.

- می‌خوام تنها باشم.

و راه افتادم و رفتم توی ساختمون. از کنار میزا گذشتم و راه پله‌ها رو گرفتم و بالا رفتم.

وقتی رفتم توی اتاقم لباسمو عوض کردم و پنجره رو باز کردم و روی تخت دراز کشیدم.

به حرف‌های کسرا فکر کردم و دیدم راست می‌گه. امیر بوکسوره، این رشته رو دوست داره و حتماً هیچوقت به خاطر ترس من ترکش نمی‌کنه. اگر هم ازش می‌خواستم ممکن بود غمگینش کنم، ممکن بود باعث بشم به خاطر من رشته‌ی مورد علاقه‌اش رو ترک کنه اما در آینده دوباره بهش برگرده و منو مقصر عقب موندن و یا ترک خواسته‌هاش بدونه.

من نباید به خاطر خودم جلودار اون می‌شدم.

حدود یک ساعت از این پهلو به اون پهلو شدم و فکر کردم که آیا کنارش موندن درسته یا نه؟ کنارش موندن باعث می‌شه احساس کنه از زندگی انداختمش یا مثل یک مانع برای موفقیت منو می‌بینه.

آهی کشیدم که چند ضربه به در خورد. رفتم پشت در و پرسیدم:

- کیه؟

- باز کن منم.

در رو باز کردم که امیر خودشو کشید داخل و باعث شد عقب برم. در رو پشت سرش بست و گفت:

- حالا دیگه قهر می‌کنی و میای تنهایی تنها بشی؟

پشتمو بهش کردم و گفتم:

- مگه می‌شه دو نفری هم تنها شد؟

و بعد رفتم روی تخت نشستم. اون هم جلو اومد و کنارم نشست و گفت:

- چرا نمی‌شه؟ اگر تو بخوای با عشقت تنها باشی و من بخوام با عشقم تنها باشم می‌شه یک تنهایی دو نفره.

و بعد دستش رو روی موهام کشید و گفت:

- می‌دونی وقتی ناراحت می‌شی خیلی عذاب می‌کشم؟

- جدی می‌گی؟

سرش رو تکون داد و ادامه داد:

- مثل اون شبی که توی خواستگاری حالت بد شد و بی‌هوش شدی، یا مثل شبی که خانواده‌ی خاله‌ات اومدن و حس می‌کردم داری خیلی اذیت می‌شی. برای همین گفتم بیای بالا و...

توی حرفش پریدم و گفتم:

- تو هم با این بدن خوش هیكلت خودنمایی کردی.

آروم خندید و گفت:

- قصد این کارو نداشتم ولی خوب وقتی باهات رو در رو شدم سعی کردم به خاطر دیدنم دست و پامو گم نکنم.

- ولی من حسابی دست و پامو گم کردم.

هردومون آروم خندیدیم و اون گفت:

- در حدی که یادت رفته بود برای من قرص مسکن آوردی.

- آره، فراموش کردم که چرا اونجام.

چند لحظه توی سکوت جلوی پامونو نگاه کرد و بعد آروم گفت:

- می‌خوام یک اعترافی بکنم.

- چی؟

- من تو رو بدون لباس دیدم.

- چشم‌هام گرد شدن و اون سریع دستش رو بالا آورد و گفت:
- مطمئن باش جز اون لحظه تا حالا بهش فکر نکرده بودم.
- چی داری می‌گی؟ امکان نداره.
- سرشو تکونی داد و کمی فکر کرد. یهو محکم زدم رو بازوش و گفتم:
- بهش فکر نکن.
- خندید و دست‌هامو گرفت و گفت:
- دیگه نمی‌شه. اون موقع نمی‌دونستم چه حسی بهم داری و احتمال می‌دادم منو نخوای، اما الان می‌دونم منو می‌خوای و حتماً باهات ازدواج می‌کنم.
- متعجب‌تر از قبل گفتم:
- کی منو دیدی؟
- همون شبی که یه ساک برداشتی و قهر کردی و رفتی. وقتی برت گردوندم و رفتی توی اتاقت که لباس بپوشی.
- خوب، من که یادمه پرده رو کشیدم.
- بله، تو لخت شده بودی و از کمدت لباس در آورده بودی بپوشی که باد به پرده خورد و تکون خورد و کنار رفت و یک لحظه تونستم با ست نارنجی ببینمت.
- اون حتی رنگ لباسمو درست گفت. خجالت کشیدم و چند مشت زدم تو سر و شونه‌هاش. اون می‌خندید و دست‌هامو آروم مهار می‌کرد. خودمو روی عرض تخت انداختم و صورتمو توی تشک فرو بردم و سعی کردم خودمو پنهان کنم چون خیلی خجالت می‌کشیدم.
- اون بهم می‌خندید. ضربه‌ای توی کمرم زد و گفت:
- پاشو من که دارم می‌بینمت، تویی که منو نمی‌بینی.
- برو، برو بیرون. دیگه هیچوقت روم نمی‌شه نگاهت کنم.
- بیشتر خندید و انگار کنارم دراز کشید. دستش رو روی موهام کشید و گفت:

- تا امشب بهش فکر نکرده بودم. خیالت راحت باشه.
- می‌شه در موردش حرف نزنیم؟
- معلومه که می‌شه.
- و بعد مشغول باز کردن کش مو هام شد و گفت:
- وقتی برگردیم اولین کاری که باید بکنیم رسیدگی به کسب و کار مونه.
- آره، خیلی وقته همه چیز رو ول کردیم.
- از این به بعد خیالم ازت راحت. بعد از تموم شدن ساعت باشگاهم میام سراغت و با هم می‌ریم خونه.
- اهوم، خیلی خوبه.
- سلین!
- هوم؟
- من پسر بدی هستم؟
- نه، چرا اینو می‌گی؟
- چون شاید زود بود که اینو بهت گفتم و من اشتباه کردم و ناراحت شدی.
- ناراحت نیستم عزیزم، فقط خجالت می‌کشم.
- سرمو با فشار سمت خودش برگردوند و دست‌های من روی صورتم بود. دست‌هامم پایین کشید و صدا زد:
- سلین چشم باز کن.
- نمی‌خوام.
- خیلی خوب من می‌رم، هر وقت حسست بهتر شد میام می‌بینمت. شب بخیر.
- شبت بخیر عزیزم.

اون پا شد و رفت. صدای باز و بسته شدن در اومد. دست‌هامو رو صورتم گذاشتم و فشار دادم و گفتم:

- چه احمقی هستی سلین. خیلی بد شد... اُف.

چند ضربه زدم توی پیشونیم و گفتم:

- چه بچه مثبتیه که تا حالا هیچ‌جوره به روت نیاورده بود دختره‌ی احمق. همیشه باید گند بزنی... چی می‌تونست بدتر از این باشه؟

- اینکه هیچوقت نخوای من شوهرت باشم.

هین بلندی کشیدم و دست‌هامو از روی صورتم برداشتم و دیدم بالای سرم وایساده و دست به کمر نگاهم می‌کنه. خواستم دوباره چشم‌هامو ببندم که سریع دست‌هامو گرفت و کنارم نشست و گفت:

- دوستت دارم، همین.

چند لحظه به چشم‌هاش نگاه کردم که آرام گفت:

- هیچوقت نگاهت رو ازم نگیر. اینطوری احساس غم می‌کنم.

بعد هم خم شد و پیشونیم رو بوسید. راست شد و موهامو نوازش کرد و گفت:

- از تموم دنیا فقط تو رو داشته باشم برام کافیه.

و بعد نفس عمیقی کشید و سر بلند کرد و نگاهشو توی اتاق چرخوند. تک‌خنده‌ای کرد و نفسش رو بیرون داد و از روی تخت بلند شد و گفت:

- فکر می‌کنم باید برم و بیشتر از این بی‌ادبی نکنم.

خواست بلند شه که دستش رو گرفتم و گفتم:

- تو بی‌ادب نیستی... من هم خیلی دوستت دارم.

لبخندش عمیق شد و گفت:

- باید برم بخوابم. مطمئنم کسرا منتظرمه.

- حتماً باهاش خوش می‌گذره.

از جاش بلند شد و سمت در رفت و گفت:

- واقعاً باور نکردنیه. صبح که بیدار شدم دست و پاش رو کمرم بود. می‌خواستم خفه‌اش کنم اما وقتی پرتش کردم کنار و بیدار شد می‌خندید و می‌گفت باید وقتی باهاش اتاق می‌گیرم فکر اینا رو هم می‌کرد. مرتیکه‌ی لوس مزخرف.

آروم خندیدم که عقب عقب سمت در رفت و گفت:

- اون گند زد به شکل آشنایی‌تون. از من و تو سو استفاده کرد. زندگی الناز و فرزین رو به هم گره زد ولی با همه‌ی این خلاف‌هاش آدم با حالیه. رگ‌های بد داره اما خوب هم هست. می‌دونستی اون پزشکیه؟

متعجب گفتم:

- چرا الکی می‌گی اون که فوق دیپلم داشت...

و یاد کتاب‌های انگلیسی زبانی که می‌خوند افتادم. امیر با ناراحتی شونه‌هاش رو بالا انداخت و همون‌طور که روش به من بود در رو باز کرد و گفت:

- اون تو رو دوست داره و پزشکیه و همین‌طور خیلی پول‌دار، اما منو که می‌شناسی...

چشم‌های امیر توی اشک نشست و با قورت دادن بغضش گفت:

- در برابر اون نه زندگی خوبی داشتیم، نه سواد دارم نه پول درست و حسابی. فقط کسی بودم که همیشه روی پای خودم و ایسام.

اشکش می‌خواست فرو بریزه اما غرورش اجازه نداد و سرش رو بالا کرد و گفت:

- دیدم نامردیه اگر بهت نگم. دوست دارم درست تصمیم بگیری... شب بخیر.

و سریع چرخید و از اتاق بیرون رفت و در رو بست. مثلاً بهش گفته بودم کسرا برام مهم نیست حتی اگر بهترین مرد دنیا باشه. تنها کسی که ارزش داشت امیر بود و بس.

هیچوقت نمی‌تونستم سوار شدن روی موتورش رو به چیز دیگه‌ای ترجیح بدم.

یا حتی احساس امنیتی که پیش امیر داشتم رو پیش هیچکس نداشتم. اون می‌تونست همزمان برای من چند نفر باشه. پس بعد از بیست دقیقه کلنجا رفتن با خودم روی تخت نشستم و از اتاق بیرون رفتم. مقابل در اتاق اونا ایستادم و در زدم. چند لحظه بعد کسرا در رو باز کرد و با دیدن من گفت:

- جانم! کاری داری؟

کنارش زدم و رفتم توی اتاق. امیر روی تخت دمر دراز کشیده بود و سرش توی بازوهاش بود. رفتم کنارش نشستم و سرمو پایین بردم و روی فایتری که پشت گردنش نوشته شده بود رو بوسیدم و خودمو روی کتف‌هاش انداختم. گیج سر بلند کرد. داشت خوابش می‌برد. راست شدم که رو به من کرد و گفت:

- چی شده؟

- هیچی! یادت رفت صبر کنی ببوسمت.

چند لحظه بهم زل زد و انگار هر چی که گفته بود رو دوباره به خاطر آورد. بعدش نشست و بغلم کرد. سرمو گذاشت رو سینه و آروم تکونم داد. کسرا رفت بیرون و در رو بست.

- امیر من جز تو به هیچکس فکر نمی‌کنم. نه فرزین، نه کسرا، نه آریو، نه هیچکس دیگه. برام مهم نیست چقدر ثروت داری یا چقدر درس خوندی، مهم الان خود تویی. اون کسی که کنارش احساس آرامش می‌کنم. هیچ ثروت و موقعیتی باعث نمی‌شه نظرم عوض بشه. مگر اینکه خودت منو نخوای.

- وجود من پر از توئه عزیزم. چرا نباید بخوامت؟ تا قبل از این چند روز که نمی‌تونستم در مورد حسم چیزی بهت بگم داشتم از درون ذوب می‌شدم ولی مهم تویی... تو که بتونی بهترین انتخاب رو بکنی. تو که حق داری با یک آدم عالی باشی.

- عزیزم، از نظر من عالی فقط تویی نه هیچکس دیگه.

امیر با چشم‌های غمگینی که تهشون نور امید سو سو می‌زد، منو به سینه فشار داد و موهامو نوازش کرد. پیشونی‌ام رو بوسید. چشم بستم و گفتم:

- اولین باری که پیشونی منو بوسیدی تا غصه نخورم انگار تمام دنیا مال من بود. فقط اون زمان باورم نمی‌شد که منو بوسیدی. یادته چی بهم گفتی؟
- آره، گفتم توی نگاهم با همه فرق داری. تو کی هستی که این همه برام مهمی.
- الان می‌دونی من کی هستم؟
- تو قلب منی که بدون تو نمی‌تونم نفس بکشم.
- دستم روی کتفش کشیدم و گفتم:
- حالا منتظرم که همی مبارزه‌هات رو ببیری و با هم بریم خونه سر زندگیمون.
- پا شدم و گونه‌اش رو بوسیدم و گفتم:
- شبت بخیر.
- شب بخیر عزیزم.
- وقتی از اتاق بیرون زدم کسرا توی راهرو به دیوار بین اتاقا تکیه کرده بود. نگاهی به من انداخت و گفت:
- خیلی خوبه که دوستش داری.
- چطور؟!
- اون آدم تنهاییه، به عشقت نیاز داره.
- پس خودت به عشق من احتیاج نداشتی!
- سرشو تکون داد و گفت:
- من بدم چکار کنم که تنها نمونم.
- و بعد راه افتاد و رفت توی اتاق و در رو بست.
- من هم رفتم توی اتاق و در رو بستم و دراز کشیدم و خیلی زود خوابیدم.

صبح روز بعد یک برگه از زیر در اتاقم داخل انداختن که توی یک طلق سفید بود. برداشتمش و لیست مسابقه‌ها و ساعت‌هاشون اعلام شده بود. حتی مقداری که توی شرط‌بندی عمومی، روشن شرط بسته بودن هم بود.

امیر مسابقه نداشت و این خیالمو راحت می‌کرد. پنج مسابقه بین ده نفر از فایترا برگزار می‌شد.

من به خاطر گرمای هوا از اتاق بیرون نرفتم و امیر رفته بود کمی تمرین آماده‌سازی انجام بده.

عصر رفتم توی زیرزمین، جایی که شبیه به گرمابه‌های قدیمی بود. اونجا دوش گرفتم تا کمی از حالت بی‌حسی بدنم خارج بشم.

وقتی برگشتم توی اتاق موهامو خشک کردم و کمی بهشون حالت دادم. وقتی حالتش درست شد آرایش ملایمی کردم و یک لباس برای شب پوشیدم.

چند ضربه به در وارد شد. رفتم از پشت در پرسیدم:

- کیه؟

- منم، فلور همسر سامان.

- امرتون.

- می‌خوام باهات گپ بزنم.

در اتاقو باز کردم. چقدر خوشگل شده بود. خدا رو شکر کردم که به خودم رسیدم. بدون تعارف اومد توی اتاق و رفت روی مبل تک نفره نشست.

من هم در رو بستم و رفتم رو به روی آینه و ایسادم و کمی به خودم عطر زدم.

بوش توی اتاق پیچید. فلور نفس عمیقی کشید و بعد گفت:

- همون عطریه که کسرا همیشه برای من می‌خرید.

به حرفش توجهی نکردم و مشغول جمع کردن وسایل روی میز توالت شدم.

- من و نامزدت حدود دو سالی با هم بودیم. اون منو خیلی دوست داشت. همیشه هم با هم مسافرت می‌رفتیم. توی ویلاهاشون وقت می‌گذروندیم اما یک طوری شد که از هم جدا شدیم. می‌دونی! مطمئنم که کسرا هنوز هم عاشقمه و اگر شرایط رو از سمت من مهیا ببینه، حتماً دوباره ازم می‌خواد که برگردم توی زندگیش.

سر بلند کردم و از توی آینه بهش نگاه کردم. با لبخند پیروزمندانهای نگاهم کرد و فکر کرد که حس حسادت منو قلقلک داده. اون بی‌چاره حتی نمی‌دونست بین من و کسرا چیزی وجود نداره.

با آرامشی که توی لحن حرف زدنش بود گفت:

- اون منو می‌پرستید و حاضر بود برای من هر کاری بکنه. الان هم حتماً همین‌طوره و من می‌تونم اینو از توی نگاهش بخونم.

بعد از بستن زیپ کیف لوازم آرایشم، رو بهش کردم و به میز تکیه زدم.

- می‌دونی کسرا و سامان با هم از خیلی وقت پیش دوست بودن. کسرا پسر خوبی بود اما یک وقتی غیرقابل تحمل می‌شد و با هم دعوا می‌کردیم. چند روزی هم طول می‌کشید ولی کسی که به من آرامش می‌داد سامان بود. آخر هم یک روز تصمیم گرفتیم کسرا رو ترک کنیم و برم سراغ سامان. یعنی ازم خواست باهاش باشم و قبول کردم. خیلی زود هم ازدواج کردیم. اما الان که به گذشته فکر می‌کنم می‌بینم خیلی با کسرا خوشبخت بودم و این نگاه طولانی و نافذش معلومه که از روی عشق و علاقه است. اگر نبود که اینطور دنبال ما برای شرط‌بندی نمی‌اومد.

دست‌هامو بالا آوردم و زیر بغلم زدم و گفتم:

- من که ندیدم بهت زل بزنه. چه برسه به اینکه نگاهش نافذ و طولانی باشه.

- چرا! تو حواست نیست.

- نه من همیشه حواسم به اطرافم هست. پس نمی‌تونی به من دروغ بگی که اون بهت نگاه کرده.

- وقتایی که تو نیستی...

پوزخندی زدم و گفتم:

- اتفاقاً اون از نگاه کردن بهت فراریه. ازت خوشش نمیاد. هر وقت هم تو رو می‌بینه انگار یک چیز خیلی اخ و پیف می‌بینه که با غیظ نگاهشو ازت می‌گیره.

- این چه طرز حرف زدنیه؟ تو رو از کجا پیدا کرده؟

- من حتی ویلاش هم رفتم. از لباس‌های تو اونجا مونده بود. وقتی ازشون می‌پوشیدم حتی بهم نگاه نمی‌کرد و خیلی بداخلاق می‌شد... فکر کن تنفر تا چه اندازه‌است.

- بهت قول می‌دم کسرا به من بر می‌گرده، چون آرزوش من بودم.

- برگرده، مهم تویی...

- بله، مهم عشقه...

- عشق برای کسرا شاید، ولی مهم تویی که حاضری مثل زالو از این بغل به اون بغل بخزی. هیچی سیرت نمی‌کنه و مدام درگیری.

با عصبانیت از جاش بلند شد و بدون هیچ حرف دیگه‌ای اتاقو ترک کرد.

زیر لب گفتم عوضی. چند دقیقه بعد امیر اومد دنبالم تا با هم بریم بیرون. هر دومون راه افتادیم و براش توضیح دادم که اون زن اومده سراغم و این حرف‌ها رو زده.

امیر سرش رو تکون داد و گفت:

- اون احمق فکر می‌کنه تو با کسرا هستی. برای همین می‌خواد میونه تو و اونو به هم بزنه.

- دقیقاً همینطوره.

امیر سرش رو روی شونه گردوند و از بالا نگاهی بهم انداخت و بعد دستش رو توی جیبش فرو کرد.

وقتی رفتیم سر میزمون به کسرا و مربیا سلام کردیم و مشغول خوردن شاممون شدیم. بعد از اون رفتیم توی محوطه بیابون و توی جایگاهمون نشستیم.

بین کسرا و امیر نشسته بودم. فلور برگشت و بهمون نگاه کرد. کسرا بدون توجه بهش، نگاهش توی رینگ بود و به گزارشگرا گوش می‌کرد. فلور برگشت و کنار

همسرش نشست. امیر دستش رو از پشت من رد کرد و ضربه‌ای به شونه‌ی کسرا زد.

کسرا رو به امیر کرد. من کمی رو به جلو خم شدم که امیر گفت:

- این دختره هنوزم چشمش دنبالته.

- اون دختر نیست، زنه.

- فرقش چیه؟

- یعنی واسه تو فرق نداره سلین دختر باشه یا زن؟

- آخه احمق چه ربطی داره؟ می‌گم اون هنوزم از تو خوشش میاد.

- یعنی واسه تو فرق نداره مثلاً نامزد سابقت که الان زن دوست سابقته ازت خوشش بیاد یا نه؟

- یعنی برای تو مهم نیست؟

- نه.

- پس چرا داری انتقام می‌گیری؟

- انتقام من به خاطر تنفرم از اون دو نفره، نه عشقم بهشون.

و بعد رو کرد به رینگ. تکیه کردم که امیر آروم گفت:

- منطقیه.

مبارزه‌ها شروع شدن و یکی یکی توی رینگ اومدن. وقتی شروع کردن به مبارزه اونقدر خشن همو می‌زدن که سردرد گرفتم. بوکسورهایی که به خاطر ضرباتی که توی سر و صورتشون می‌خورد، گیج می‌شدن و روی زمین پرت می‌شدن. خیلی دلم برایشون می‌سوخت. دست‌هامو توی موهام بردم. امیر داشت با مریش که کنارش نشسته بود صحبت می‌کرد. کسرا رو بهم گفت:

- داری اذیت می‌شی؟

- آره. سر درد گرفتم.

- نگران نباش، بوکسورا عادت دارن، بعدش دوباره خوب می‌شن.

- حتی اونا که می‌میرن عادت دارن به مردن!

سکوت کرد. با کلافگی آه کشیدم و سرمو ماساژ دادم.

آخرین مبارزه برای هرکول و رقیبش بود. با شروع مسابقه شروع کردن به ضربه زدن. هرکول مثل بار قبل با سرعت و قدرت به حریفش ضربه زد.

بیشتر ضربه می‌زد و کمتر ضربه دریافت می‌کرد. این بار حریفش نسبت به حریف قبلی تونست کمی بیشتر دووم بیاره.

وارد تایم استراحت شدن. دوربین داشت صورت حریف رو نشون می‌داد. غرق خون بود. خون از سر و دهنش بیرون می‌ریخت و داشتن با بطری آب معدنی صورتش رو می‌شستن.

مریبی ازش می‌خواست مسابقه نده اما کسی که اونو آورده بود اصرار داشت برگرده به زمین و تلاشش رو بکنه.

مرد به زمین برگشت و شروع به مبارزه کرد. درست سی ثانیه بعد هرکول ضربه‌ی محکمی سمت راست سر اون مرد زد. مرد تلوتلو خورد و هرکول کوتاه نیومد و یک ضربه‌ی دیگه سمت چپ صورتش زد و باعث شد روی زمین پرت بشه.

داور دورش کرد و اون عصبی پاشو زمین می‌کوبید و می‌خواست حریفش بلند شه و مبارزه کنه.

داور شروع به شمردن کرد اما بی‌هوش بود و داور درخواست پزشک داد. پزشک توی رینگ دوید و اونو معاینه کرد. بلند شد و سرشو تکون داد و به داور گفت که اون مرده.

جسدش رو از داخل رینگ بیرون کشیدن و داور دست هرکول رو بالا برد.

دوربین روی بوکسورا که تو قسمتای مختلف جایگاه نشسته بودن می‌چرخید و واکنشاشونو نشون می‌داد و گزارشگر داشت می‌گفت یعنی حریف بعدی هرکول کیه.

وقتی دوربین روی امیر اومد و عکسش روی بُرد افتاد. هرکول دستش رو سمت برد گرفت و به امیر اشاره کرد. بعد هم مشتاشو روی سینه کوبید. امیر مثل همیشه با خونسردی بهش نگاه کرد و معلوم نبود که توی ذهنش چی می‌گذره.

چند دقیقه‌ی بعد مجری مسابقه‌ها اومد و سه نفر دیگه رو از دور مسابقه خارج کرد و بعد از پایان برنامه همه به داخل قلعه برگشتیم.

دور میز که نشستیم به نظر نمی‌اومد امیر نگران باشه، اما من از چیزی که می‌دیدم به شدت ترس داشتم.

وقتی هرکول بعد از دوش گرفتن اومد، رو به میز ما کرد و به امیر خندید و امیر آروم نگاهش می‌کرد. نگاه هرکول سمت من چرخید و لبخند زد. بعد هم مثل بار قبل دستش رو بالا آورد و تکون داد.

ازش می‌ترسیدم، نگاهمو گرفتم و فکر کردم این ماشین کشتار بعد از کشتن دوتا حریفش چطور آروم پشت میز می‌شینه.

روز بعد از راه رسید و حالا امیر جزو کسانی بود که مبارزه داشت. ما توی جایگاه رفتیم و چهار جفت اول اومدن و مشغول مبارزه شدن. یکی‌یکی بازنده و برنده‌ی هر جفت مشخص شد. هر بازی سه راند، سه دقیقه‌ای بیشتر نبود و اگر مساوی می‌شدن به راند چهارم و راندهای بعدی کشیده می‌شد.

امیر بعد از شنیدن حرف‌های مربیش وارد رینگ شد و دستش رو بالا برد و برای تماشاگرا تکون داد و اونا تشویقش کردن.

اون همون گوشه‌ی رینگ ایستاد و تکون نخورد.

صدای گزارشگر توی هیاهوی مردم پیچید.

- جنگجوی سیامی! این پسر چقدر آروم و بی‌ادعاست. روحیه‌ی جنگجوش توی مشت‌هاش پنهان شدن و خشمش رو خارج از مبارزه به روی خودش نمیاره.

گزارشگر دیگه ادامه داد:

- فرهاد شاید یادت باشه که توی دوره‌ی قبل مسابقات، یکی از حریف‌هاش کلی بهش توهین کرد ولی جنگجوی سیامی فقط بهش نگاه می‌کرد. آدم باورش نمی‌شد اون فقط

نگاهش کرد و زمانی که رفت توی رینگ همون راند اول حریفش رو ناک اوت کرد.

- بله کاملاً خاطرم هست. این مرد از قدرت آرامش زیادی برخورداره. کاش من هم می‌تونستم مثل سیامی باشم.

حریف امیر توی رینگ پرید و شروع کرد به بالا و پایین پریدن و داور مشغول بررسی کفش‌ها و دستکش‌هاش شد. امیر مثل بار قبل رفت گوشه‌ی رینگ زانو زد و سرش رو پایین انداخت و شاید داشت دعا می‌خوند و یا فکرش رو آزاد می‌کرد، نمی‌دونم! اما حریفش شروع کرد به گری خوردن و ازش خواست زودتر بلند شه.

معلوم بود که حرف‌های خوبی بهش نمی‌زنه و داره تحریکش می‌کنه. دوربین روش بود و از انرژی که اون مرد داشت تخلیه می‌کرد فیلم می‌گرفت. دوربین روی امیر رفت و اون آروم چشم باز کرد و سر بلند کرد و همون حرکت عجیب رو روی کتف‌هاش انداخت و با حرکت ماهیچه‌هاش ماهی‌های فایتر روی کتف‌هاش تکون خوردن. همه هیجان‌زده از دیدن این حرکت جیغ کشیدن. امیر از جاش بلند شد. رفت رو به روی حریفش ایستاد و داور بینشون بود. امیر دستش رو بلند کرد و حریفش با پشت دست، دست امیر رو پس زد.

امیر یک قدم عقب رفت و گارد گرفت و آماده شد. توی همین زمان داور دستور شروع داد.

رو به جلو حرکت کردن و هر دو بدون وقفه و ترس شروع کردن به ضربه زدن. کسرا هیجان زده داد زد:

- کارشو تموم کن.

امیر در جایی سرش رو پایین برد و به ضربه‌ی حریفش جا خالی داد و با خم کردن زانوهایش و چرخوندن کمرش، مشت محکمی رو زیر دنده‌های حریفش، درست نزدیک معده‌اش فرود آورد و همون لحظه گارد حریفش از درد پایین اومد و امیر با راست شدنش، با دست چپ یک ضربه‌ی جب محکم توی چونه‌ی حریفش زد و پرتش کرد رو زمین و داور خواست امیر عقب بیاد.

امیر مطیع عقب او مد و ایستاد. کسرا از ته دل فریاد می‌زد و تشویقش می‌کرد. صدای گزارشگر پیچید:

- وای! چه ضرباتی! سیامی امشب با حریفش شوخی نداره. نباید عنکبوت طلایی قبل از مبارزه اون حرفا از دهنش در می‌اومد. سیامی توی رینگ و حین مبارزه داره جواب حرف‌هاش رو می‌ده.

کسرا نشست و همچنان مثل بقیه داشت برای امیر دست می‌زد. وقتی حریفش بلند شد، داور دستور شروع داد. گارد امیر بالا بود. یک قدم به جلو جهید و قبل از اینکه حریفش حرکتی کنه، یک ضربه‌ی مستقیم محکم با دست راست، توی صورتش زد و باعث شد اون دوباره روی زمین پرت بشه.

همه دوباره هورا کشیدن. جایگاه از صدای داد و فریاد داشت خرد می‌شد. معلوم بود توی قسمت عمومی خیلی‌ها روی امیر شرط بستن. حریفش دوباره سریع بلند شد.

داور عنکبوت طلایی رو عقب فرستادش و ازش پرسید که خوبه یا نه. اون تأیید کرد و انگار از خودش عصبانی بود که اینطور ضربه خورده. سرش رو متاسف تکون داد.

دوباره او مدن رو به روی هم ایستادن که راند اول تموم شد و امیر او مد گوشه‌ی رینگ و نشست و مربیا شروع کردن به خشک کردن بدنش و یخ رو روی صورتش کشیدن و دوباره صورتش رو خشک کردن و اون به حریفش خیره شد. حس کردم هنوز حسابش باهاش صاف نشده.

حریفش رو نشون دادن که ابروش شکسته و زخمی شده بود.

یک دقیقه استراحت تموم شد و دوباره برگشتن مقابل هم. امیر اخم کرده بود و این صورتش رو جدی‌تر کرده بود. داور دستور شروع داد.

مشغول ضربه زدن به هم شدن. یک دقیقه گذشت و امیر برای حمله‌ی جدی عجله نداشت. حریفش یک ضربه با مشت مستقیم زد تو چشم امیر و امیر همون زمان یک ضربه‌ی محکم از کنار تو چونه‌ی حریفش زد و سرش رو پایین گرفت که ضربه‌ی دوم حریفش از رو سرش رد شد. امیر حین راست شدن به سرعت دور حریفش چرخید و یک مشت محکم پشت سرش زد و حریفش دوباره روی زمین افتاد.

دوباره بیابون زیر فریاد هورا گم شد.

قبل از دستور داور امیر عقب ایستاد و دستکش‌هایش رو مرتب کرد. حریف پا شد و رفت رو به روی امیر وسط رینگ ایستاد.

مربیش از گوشه‌ی رینگ داد می‌زد:

- بهش نزدیک نشو، زیاد بهش نزدیک نشو ازش ضربه دریافت می‌کنی.

حریفش سعی کرد طبق نظر مربیش عقب بایسته و از ضربات امیر فرار می‌کرد. اما امیر با قدرت جلو رفت و اونو زیر مشت‌هایش گرفت و به گوشه‌ی رینگ هدایتش کرد. حریفش همین که به طناب‌ها رسید سرش رو به کنار خم کرد و از زیر مشت‌های امیر فرار کرد.

بعضی از طرفدارهای امیر دست زدن و هورا کشیدن و بعضی دیگه عنکبوت طلایی رو برای فرارش هو کردن.

کسرا با لذت سرش رو بالا و پایین انداخت و برایش دست زد.

داور دستور داد هر دو برگردن وسط رینگ. وقتی هر دو برگشتن مقابل هم، خون داشت از گوشه‌ی سر عنکبوت طلایی می‌ریخت.

هر بار امیر به یک شکل باهاش مبارزه می‌کرد و این باعث گیج شدنش شده بود. قبل از اینکه دوباره شروع کنن زنگ زده شد و راند دوم تموم شد.

هر دو برای استراحت به گوشه‌ی رینگ رفتن. مربی امیر داشت چیزهایی بهش می‌گفت و مربی بدن‌سازیش تند تند بازوهاش رو ماساژ می‌داد.

وقتی داور دستور داد هر دو به وسط رینگ برگشتن و راند سوم شروع شد و هر دو مقابل هم ایستادن.

امیر هنوز داشت با جدیت به عنکبوت طلایی نگاه می‌کرد.

داور دستور مبارزه داد. عنکبوت طلایی سعی داشت عقب بره و گاهی بین عقب رفتنش ضربه‌ای هم پرتاب کنه. امیر به سرعت سمتش حمله کرد و یک‌دفعه عنکبوت طلایی فرار کرد. اون سمت دیگه‌ی رینگ دوید و به طناب‌ها چسبید. امیر

ایستاد و با حالت خاصی بهش نگاه کرد. همه یک صدا عنکبوت رو هو کردن. داور بهش اخطار داد و ازش خواست بیاد وسط.

وقتی مقابل هم قرار گرفتن امیر بهش حمله کرد و چپ و راست بهش ضربه زد و اون سرش رو برای دفاع پایین و بین دستاش گرفته بود.

وقتی ضربه‌ای نزد، امیر دست از ضربه زدن برداشت و عقب کشید. همه‌ی جایگاه از این حرکت امیر ساکت شد و هیچ‌کس چیزی نگفت. عنکبوت طلایی نمی‌خواست مبارزه کنه یا نمی‌تونست!

داور بهش اخطار دوم رو داد و مربیش داشت از کنار رینگ سرش داد می‌کشید که گاهی حمله کنه.

انگار داشت وقت‌کشی می‌کرد تا زمان بگذره و راند تموم بشه.

امیر یکی دوبار بالا و پایین پرید. داور دوباره بهشون دستور شروع داد. امیر با گارد بسته ایستاد و منتظر شد.

عنکبوت طلایی گیج نگاهش کرد که چرا اون حمله نمی‌کنه. دور هم آهسته چرخیدن. عنکبوت طلایی در یک لحظه یک حمله‌ی غافل‌گیر کننده انجام داد و هنوز ضربه‌ی اول رو نزده بود که امیر با اینکه سر جاش و ایساده بود، یک مشت مستقیم انداخت و عنکبوت طلایی روی زمین ولو شد.

امیر عقب رفت و منتظر شد داور شمارشش رو انجام بده.

اون بعد از شمارش ده از جاش بلند شد و تلو تلو خورد. هم، زمان تمام شد و هم عنکبوت طلایی امتیازی نگرفت.

راند سوم هم تمام شد و داور بین هردوشون ایستاد. دست امیر رو بالا برد. همه پا شدیم و تشویقش کردیم. همه از بردش خیلی خوش‌حال بودن و تندتند تشویقش می‌کردن.

داور دستشونو کشید. رو در روی هم قرارشون داد. امیر جلو رفت و بازو شو دور شونه‌ی عنکبوت طلایی انداخت و ضربه‌های آرومی به عنوان دوستی روی شونه‌اش زد.

عنکبوت طلایی به اندازه‌ی کافی برای حرفاش کتک خورده بود و لزومی نداشت
امیر بیشتر از اون تحقیرش کنه.

دوربین روشن بود و داشت اون صحنه‌ها رو ثبت می‌کرد.

یکدفعه عنکبوت طلایی ضربه‌ی محکمی توی شکم امیر زد.

کسرا هراسون با جمعیت پا شد و داد زد: هی!

و من از نگرانی جیغ کشیدم.

امیر بازو شو پس کشید و مشت محکمی کنار سر اون زد.

عنکبوت روی زمین افتاد و امیر لگد محکمی تو شکمش فرود آورد و روش خم شد
و دستش رو سمتش گرفت و با فریاد چیزی بهش گفت که توی هیاهوی تماشاچیا
نمی‌شد شنید.

داور امیر رو عقب هل داد. مربیا توی رینگ دویدن و بازوهاش رو کشیدن. داور
خم شد و با عنکبوت طلایی حرف زد که ببینه خوبه یا نه اما مثل اینکه پزشک لازم
بود. تیم پزشکی رفت تو زمین و امیر از رینگ خارج شد.

اون شب لحظه‌های نفس‌گیری داشت و امیر اول و آخر بازی خیلی اذیت شد.

اون شب سه نفر دیگه هم حذف شدن و قرار بود بعد بین یک تعداد دیگه از
بوکسورا مبارزه باشه. امیر و هرکول و یک نفر دیگه مبارزه نداشتن چون امتیاز
بیشتری داشتن و بقیه باید مبارزه می‌کردن و از بین اون‌ها قرار بود یک نفر انتخاب
بشه و این چهار نفر در آخرین روز هفته با هم مبارزه کنن.

صدای گزارشگر توی محوطه پیچید که گفت:

- وای فرهاد! امشب توی این بازی آخر شاهد چه صحنه‌هایی بودیم.

- مازیار خیلی خوشحالم که روی عنکبوت طلایی شرط نبستم. خارج از بازی بدی
که ارائه داد، حرکاتی انجام داد که در شأن یک ورزشکار مخصوصاً بوکسور نبود.
اون از شروعش با اون حرف‌های رکیک، اون از فرارهاش وسط رینگ و اون هم
از پایان مسابقه.

- درسته فرهاد، با اینکه این مسابقات به صورت آزاد داره برگزار می‌شه و خیلی‌ها خارج از قوانین بازی می‌کنن اما جنگجوی سیامی جانب ادب رو رعایت می‌کنه. اهل گری خوردن و انجام حرکات زشت نیست. نمی‌دونم منظور عنکبوت طلایی چی بود؟ می‌خواست اینطور روحیه‌ی سیامی رو به هم بریزه یا غرورش رو بشکنه!

- مازیار، به هر دلیلی که بود عنکبوت طلایی شکست بدی خورد. اصلاً انتظار نمی‌رفت تا این حد امتیاز از دست بده. من فکر می‌کردم جزو چهار نفر آخر این دیداره اما در برابر سیامی چنان خودش رو باخت که متحمل شکست مفتضحانه‌ای شد.

- فرهاد، جنگجوی سیامی یا فایتر، واقعاً خودش رو خوب با شرایط مچ می‌کنه، سرعت به جا، قدرت به جا، گیج کردن حریف به جا، دفاع به جا و نمی‌شه درست فهمید برای حریفش چی توی چننه داره. عنکبوت حق داشت خودشو گم کنه.

- اگر توی مسابقه‌ی آخر هرکول و سیامی مقابل هم قرار بگیرن حتماً شاهد مسابقه‌ی جذابی خواهیم بود.

- هرکول از لحاظ قد و وزن از سیامی بزرگتره و این به ضرر سیامیه. هرکول مسابقه رو با قدرت شروع می‌کنه و سیامی در برابر حریف پلان‌های مختلفی رو اجرا می‌کنه و ممکنه برای هرکول سورپرایزهای زیادی داشته باشه.

- بله و این به فایترای فردا بستگی داره. اگر توی مبارزه‌های فردا نفر برنده امتیازش بیشتر از سیامی بشه، پس با هرکول مبارزه می‌کنه و سیامی در مقابل هرکول قرار نمی‌گیره، اگر امتیازش به سیامی نرسه پس سیامی و هرکول برای مبارزه مقابل هم قرار می‌گیرن.

- من که خیلی دلم می‌خواد مبارزه‌ی این دو نفر رو ببینم. قطعاً بازی هیجان‌انگیزی خواهد بود.

بعد از این صحبت‌ها مجری مسابقات به کسانی که اون شب توی شرط‌بندی برنده شده بودن تبریک گفت و بعد خواستن که همه به داخل قلعه برگردن.

وقتی پا شدیم و از جایگاه بیرون رفتیم خیلی‌ها ناراحت بودن و خیلی‌ها خوش‌حال. به اون‌ها گه نگاه می‌کردم حس می‌کردم خود ما هم ممکنه در آینده چنین حال بدی رو هم تجربه کنیم.

وقتی داشتیم سمت قلعه می‌رفتیم سامان و فلور داشتن همراه جمعیت داخل قلعه می‌رفتن. سامان نگاهی به پشتش کرد. با دیدن ما ایستاد و رو به ما گفت:

- هی دکتر امشب فایترت بازی خوبی داشت. بهت تبریک می‌گم.

فلور هم برگشت و ما رو نگاه کرد و تبریک گفت. کسرا از کنارشون رد شد و گفت:
- ممنون.

سامان دنبالمون اومد و گفت:

- امیدوارم فایترت توی رینگ زیر مشت‌های هرکول له نشه.

قبل از اینکه کسرا جواب بده، برگشتم و رو بهش داد زدم:

- تو چه مرگته که دم به دقیقه مثل سگ پاچه می‌گیری؟

اون عقب کشید و دست‌هاش رو بالا برد و گفت:

- اُه! چقدر عصبانی!

فایترش که یک قدم عقب‌تر ازش ایستاده بود پوزخند زد. ازش می‌ترسیدم و کسرا که جلو اومد ترسیدم درگیری درست کنه. خطاب به سامان گفت:

- بهتره همه چیز رو به روز مبارزه موکول کنی. یا فایتر تو می‌بره، یا فایتر من.

- البته که فایتر من می‌بره و مثل یک ماشین از روی فایترت رد می‌شه.

با حرص یک قدم جلو گذاشتم و گفتم:

- مگه تو خواب ببینی... حالا هم بساط پاچه‌گیریت رو جمع کن قبل از اینکه بگم قلاده‌ات کنن.

و بعد از شنیدن این حرف چشم‌هاش گشاد شد. فایترش داشت دست به سینه به من نگاه می‌کرد. کسرا دستمو کشید و گفت:

- ولش کن، این از قدیما همیشه عادت داشت زیادی زر بزنه.
- و بعد روشو گرفت و منو دنبال خودش کشید. در حالی که از حرص پاهامو روی زمین شنی می‌کوبیدم گفتم:
- باید می‌زدی توی دهنش و دندون‌هاش رو خرد می‌کردی.
- اون هم همین رو می‌خواد. کوچکترین اتفاقی بیفته از دور مسابقه خارجمون می‌کنن.
- پس بعد از مسابقه خودم این کار رو می‌کنم.
- کسرا رو بهم کرد و کمی بعد خندید. از در قلعه وارد شدیم و گفتم:
- این کار رو می‌کنم، مطمئن باش.
- بهت کمک می‌کنم.
- و این حرف رو کسی با صدای سنگینش توی گوشم پیچ زد. هینی کشیدم و با چشم‌های گرد شده، رو به عقب کردم و با دیدن هرکول که نگاه عجیبش رو ازم گرفت و از کنارم رد شد نزدیک بود خودمو خیس کنم.
- کسرا متعجب گفت:
- چی گفت؟
- گفت کمکت می‌کنم.
- کسرا پوفی کرد و راه افتاد و گفت:
- هیچکی از این سامان عوضی خوشش نمیاد.
- رفتیم و سر میز نشستیم که بعد از نیم ساعت امیر و مربی‌هاش اومدن. بهش خسته نباشید گفتم و اون کنارم نشست.
- چشمش کمی آسیب دیده بود.
- وضعیت چشمت خوب نیست.

- اهمیتی نداره، زود خوب می‌شه.

- اون مرد ضربه‌ی بدی زد تو شکمت.

- فکر نمی‌کردم تا این حد عوضی باشه.

- ولی حسابش رو رسیدی.

رو به کسرا گفتم:

- چشمش ضربه دیده.

- امشب خودم بهش رسیدگی می‌کنم که زود بهتر بشه.

پیشخدمت اومد و مشغول پذیرایی شد. بعضی‌ها که از کنار میز رد می‌شدن به امیر تیریک می‌گفتن و اون جواب می‌داد. اون شب باعث برد خیلی‌ها شده بود که توی شب‌های قبل با فایترا ی خودشون باخته بودن.

امیر بشقابش رو جلوش کشید و به جون شامش افتاد.

اشتهاش خیلی برام جالب بود. البته بعد از اون مبارزه باید هم حسابی به خودش می‌رسید هر چند قسمت اعظم خوراکش سبزیجات پخته بود.

اون شب‌ها هم گذشت. شبی که باقی مبارزا همدیگه رو قتل عام کردن تا بتونن به عنوان نفر چهارم امتیاز کسب کنن و بتونن شب آخر مبارزه کنن.

در نهایت، هرکول، جنگجوی سیامی، رندال و ناپلئون چهار نفری بودن که به مرحله‌ی نهایی رفتن.

اون شب وقتی رفتم تو اتاقم امیر هم اومد. از پنجره بیرونو نگاه می‌کرد و تو فکر بود.

- به چی فکر می‌کنی؟

- به آخرین مبارزه.

- تو حتماً برنده می‌شی، مگه نه؟

- سعی می‌کنم اینطور باشه.

- نگرانی؟

رو کرد بهم، با وجود نگاه پر از تلخیش بهم لبخند زد و گفت:

- نگران نیستم.

- اینطور به نظر نمیاد.

- نگران مسابقه نیستم. اصلاً از مبارزه کردن ترسی ندارم.

دست‌هایش رو زیر بغلش کشید و گفت:

- فقط نگران توأم... همین.

- تو اگر بتونی سالم بیای بیرون، برد و باختش اهمیتی نداره. پس لازم نیست نگران من باشی. اونی که باید نگران باشه منم.

دست چپش رو از زیر بغلش بیرون آورد و روی بازوش کشید و گفت:

- فقط از این جهنم خلاص بشیم و برگردیم به زندگیمون می‌دونم چکار کنم.

- خدا بزرگه.

از جام بلند شدم و رفتم روبه‌روش و ایسادم و گفتم:

- برمی‌گردیم و زندگی جدیدی از سر می‌گیریم. فقط می‌خوام توی رینگ خیلی قوی باشی. اگر برای مبارزه با هرکول انتخاب شدی باید تمام نیروت رو به کار بگیری که ازش ببری.

- قول می‌دم همین‌طور باشه.

با چشم‌های مشکی و آرومش به صورتم نگاه کرد. دستش رو جلو آورد و موهامو پشت گوشم زد و گفت:

- عزیز دلم...

دستم رو روی دستش گذاشتم و اون زیر نگاه پر از غمش لبخند زد.

- فقط اگر یک وقت من نبودم به کسرا اعتماد کن.

- دوست ندارم هیچی در این مورد بهم بگی.

- چرا؟

- چون من فقط با تو از اینجا می‌رم.

حس کردم چشماش درخشید و غم ازش پر کشید.

- حتماً با هم از اینجا می‌ریم.

خیلی سخت بود. حتی فکر کردن به اینکه امیر با هرکول روبه‌رو بشه و بلایی سرش بیاد وحشتناک بود. همون لحظه برگه‌ای از زیر در اومد تو اتاق. رفتم و برش داشتم و نگاه کردم.

امیر هم اومد و کنارم ایستاد.

امیر با هرکول مبارزه داشت و رندال با ناپلئون.

امیر باید با هرکولی که وزنش پانزده کیلو سنگین‌تر بود مبارزه می‌کرد و این خبر خیلی بدی بود.

چشم روی اعدادی چرخید که روی اونا شرط‌بندی کرده بودن. سرم سوت کشید.

به صورت امیر نگاه کردم. نگاهش رو سمت چرخوند و لبخند زد و گفت:

- آخرین چیزی که می‌خواستم این بود، ولی چاره‌ای ندارم.

چند ضربه به در خورد. امیر رفت در رو باز کرد و کسرا در حالی که مضطرب بود و برگه‌ای توی دستش داشت، اومد داخل و گفت:

- امیر، خبر بدی دارم، تو با هرکول افتادی.

و بعد نگاهش افتاد به برگه‌ی دست من. امیر دست‌هاش رو برد توی جیب‌های اسلشش و گفت:

- چه اهمیتی داره؟ با نتیجه‌ی خوبی از توی رینگ بیرون میام.

کسرا دستش رو روی بازوی امیر زد و گفت:

- مطمئنم که برنده می‌شی.
- پس از چی می‌ترسی؟
- کسرا چند لحظه ساکت شد و بعد نفسش رو فوت کرد و گفت:
- نباید باهات این کار رو می‌کردم.
- حالا که کردی، پشیمونی چه سودی داره؟
- امیر کاملاً رو بهش کرد و گفت:
- اصلاً فرض کن من برنده شدم و اونا بدبخت شدن، انتقام چه دردی ازت دوا می‌کنه؟
اصلاً کجای دلتو خنک می‌کنه؟
- کسرا سرشو پایین انداخت و به برگه‌ی دستش نگاه کرد.
- بعد از یه خورده سرش رو بالا گرفت و گفت:
- دیگه انتقام برام مهم نیست. تو برام مهمی.
- من؟!
- آره، سلامتی تو مهمه. من باید برم و انصراف بدم.
- چرا؟ می‌دونی چند میلیارد گذاشتی وسط؟
- اهمیتی نداره.
- چرا خیلی اهمیت داره. این یعنی دارایی تو.
- جون تو مهمه یا دارایی من؟
- هر دو. پس باید برم توی رینگ و مبارزه کنم. اگر تونستم تا آخر ادامه می‌دم و اگر نتونستم خودم انصراف می‌دم.
- به هم نگاه کردیم و کسرا گفت:
- خوبه، این هم فکر خوبیه.
- حالا چی شد یهو تا این حد مهربون و احساساتی شدی؟

کسرا برگه رو تا کرد و لبخند مفهومی زد و گفت:

- من اگر احساساتی نبودم، اگر فکر نمی‌کردم که به احساسم بد خیانت شده، الان اینجا نبودم. توی این مدت فهمیدم که اشتباه کردم و اصلاً ارزش نداشت که بخوام این همه خودمو به زحمت بندازم و انتقام بگیرم. کسی که بی‌ارزش و بی‌لیاقته، باید بذاری بره. چون حتماً به جاش آدم بهتری میاد.

و بعد نگاهش بین من و امیر به گردش در اومد.

- الان منظورت از آدم بهتری که برات اومده کیه؟ منم یا سلین؟

- هر دو تون.

و بعد هم شب بخیر گفت و رفت. امیر پوزخندی زد و گفت:

- دوباره هیجان زده شده.

- احتمالاً شب‌ها با هم می‌خوابین خیلی روش اثر داشته.

امیر خندید و گفت:

- شاید.

و بعد اون هم شب بخیر گفت و رفت. روز بعد فایترا برای تمرین رفتن و مدام با مربی‌هاشون کلاس داشتن. فیلم‌های مبارزه می‌دیدن و در مورد نقاط ضعف و قوت حریف‌هاشون صحبت می‌کردن.

من هم تمام روز باید توی اتاقم سر می‌کردم و فقط به روز آخر فکر می‌کردم. سرم از فکرهای مختلف به دوران می‌افتاد. از حال مادرم نگران بودم، از حال حبیب آقا ترس داشتم. از مسابقه‌ای که قرار بود روز بعد اتفاق بیفته می‌ترسیدم اما تا خلاص شدن راهی نمونه بود.

روز جمعه از راه رسید و هر چی به ساعت آخرین مسابقه نزدیک می‌شدیم دلشوره‌ی من بیشتر می‌شد. جز اول صبح که امیر رو دیدم که داشت می‌رفت دیگه نیومد و ندیدمش.

اون روز عصر من هم خودمو با دوش گرفتن و کارهای دیگه مشغول کردم.

داشت هوا تاریک می‌شد که مشغول آرایش کردن شدم. خودم رو حاضر کردم و بعد از درست کردن موهام لباس نسکافه‌ایم رو برداشتم و پوشیدم.

جلوی آینه ایستادم و به خودم نگاه کردم. انصافاً کسرا می‌دونست چی بخره و چی به من میاد. حالت آستین‌ها و یقه‌اش رو دوست داشتم. بلندیش درست روی پام بود. چرخ زدم و وقتی از خوب بودنش اطمینان پیدا کردم رفتم و پنجره رو باز کردم. همه داشتن می‌رفتن بیرون از قلعه. کسرا هم داشت می‌اومد داخل.

نگاهش به پنجره افتاد. برام دست بلند کرد. برایش سر تکون دادم که یکی جلوش رو گرفت و با هم مشغول صحبت شدن. یک خورده که گذشت رو به پنجره اشاره داد برم پایین و خودش هم با اون مرد رفت سمت در قلعه.

پنجره رو بستم و رفتم کیف دستی کوچیکی رو برداشتم و نگاه دیگه‌ای به آینه انداختم و از اتاق بیرون زدم و رفتم سمت پله‌ها که یک مرد اومد توی راهرو. از مقابلم اومد و بهم خیره بود. توجهی نکردم و خواستم رد شم که نرسیده بهم گفت:

- سلین خانم!

متعجب از اینکه اسمم رو صدا زد سر جام و ایسادم که بهم رسید و گفت:

- سلین خانم شما باید همراه من بیاین؟

- برای چی؟

- آقا کسرا خواست پیام سراغتون و بیرمتون توی جایگاه.

- راهو بلدم.

- جای شما عوض شده. جایی نزدیک‌تر به رینگ براتون گرفتن.

سرمو فرود آوردم و راه افتادم. اون هم چرخید و با من راه افتاد. داشتیم از پله‌ها پایین می‌رفتیم که توی طبقه‌ی اول یک مرد دیگه کنارمون راه افتاد. اون هم کتشلواری بود.

یکهو دستش رو انداخت دور کمرم. از جا پریدم و با چشم‌های گرد بهش خیره شدم که گفت:

- خیلی آرام و بی صدا با ما میای و گرنه یک گلوله حرومت می‌کنم. سعی کن دست از پا خطا نکنی.

و فشارم داد سمت پله‌هایی که می‌رفت به طبقه‌ی همکف. ترسیده و با دست‌هایی که لرزش گرفته بودن باهاشون حرکت کردم. داشتم فکر می‌کردم که چی شده؟ چرا کسرا ولم کرد و رفت. اینا کی هستن؟ چه خبره؟!

رسیدیم طبقه‌ی همکف به مردی که پشت پیشخان ایستاده بود نگاه کردم. می‌خواستم یک جوری بهش بفهمونم که در خطریم. اما اون‌ها متوجه شدن و یکی از مردا زیر گوشم لب زد:

- حتی فکرش هم نکن.

اونی که اول اومده بود، رفت رو به روی مردی که پشت پیشخان بود ایستاد و مشغول صحبت با هم شدن. اون یکی من رو سمت انتهای راهرو هدایت کرد و بعد از چند پله پایین برد. رفتیم توی حموم مردونه. اونجا هم مثل حموم‌های قدیمی درست شده بود. حوض آب گرم داشت و سکوه‌های مختلفی براش ساخته بودم. چندتا کابین تک نفره هم برای دوش گرفتن وجود داشت. پرسیدم:

- چرا اومدیم اینجا؟

- ساکت باش حرف نزن.

و بعد منو از قسمت سنتی رد کرد و در یکی از کابین‌های سفید رنگ رو باز کرد و گفت:

- برو تو.

رفتم داخل و سمتش چرخیدم و گفتم:

- پرسیدم چرا منو آوردی اینجا؟

- چیز خاصی نیست. کافیه تا پایان مبارزه‌ها اینجا باشی.

- برای چی؟

- فقط اگر می‌خوای زنده بمونی، یک ساعت اینجا بمون.

- ولی الان همراه مبارزه داره.

لبخند کجی زد و دستش رو از جیبش در آورد و دیدم که کلتش رو آماده‌ی شلیک کرد و بعد عقب رفت و روی لبه‌ی حوض آب گرم نشست و بهم خیره شد و نگاه ازم بر نمی‌داشت. کمی بعد اون دوستش هم اومد و کنارش نشست و گفت:

- همه چیز حله. از پسره خواستم نذاره تا پایان بازی‌ها کسی بیاد توی حموم.

- خوبه نوید ولی محسن چی؟

- اون هم الان میاد.

- خوبه.

توی همین حین نفر سومی بهشون اضافه شد و اومد. متعجب و ترسیده بودم. نمی‌دونستم می‌خوان چکار کنن و الان کسرا کجاست و داره چه غلطی می‌کنه که متوجه نشده من دیر کردم و بهشون اضافه نشدم.

اون نفر سوم که محسن بود یه گوشی دستش بود و توش دنبال چیزی می‌گشت.

- گوشت آنتن میده؟

- آره. بالای پشت بوم قلعه پر از دیشای ماهواره‌ای بزرگه.

توی یکی از اتاقای قلعه پر از دم و دستگابه تا بتونن مسابقه‌ها رو به صورت آنلاین مخابره کنن.

- کسی که گوشت رو ندیده؟!!

- نه. حواسم بود متوجه نشن. نمی‌شه مبارزه‌ی امشب رو ندید. خیلی دوست دارم ببینم سیامی حالا چه خاکی می‌ریزه تو سرش.

و بعد هر سه سر بلند کردن و به من نگاه کردن. محسن با پیدا کردن کانال مورد نظرش گفت:

- اینجاست.

صدای گزارش‌گر بازی‌ها توی حموم پیچید. محسن نشست وسط اون دوتا، که با هم بازی‌ها رو ببینن. دوباره بی‌قرار پرسیدم:

- می‌شه بگین اینجا چه خبره؟

هر سه سر بلند کردن و به منی که توی اتاق روبه‌روشون ایستاده بودم نگاه کردن. یکیشون گفت:

- چیز خاصی نیست. گفتم که تا پایان بازی اینجا می‌مونی بعد می‌تونی بری بالا.

- دلیلش چیه؟

- دلیل خاصی نداره اینقدر هم سؤال نکن.

- کسرا نگرانم می‌شه. باید برم چون امشب جنگجوی سیامی بازی داره.

- می‌دونم، بازی سیامی که تموم شد می‌تونی بری.

- می‌خوام برم بیرون از قلعه.

- این اجازه رو نداری.

و بعد سرش رو پایین گرفت. نفر سوم دستش رو برد توی جیبش و سلاحش رو درآورد. بعد هم یک ساینسر روی سلاحش بست. دوستش پرسید:

- این برای چیه نوید؟

- اگر درگیری شد بی‌سر و صدا کارمون تموم بشه.

- بی‌سروصدا تموم می‌شه. خیالت راحت باشه.

چند دقیقه مضطرب ایستادم و به حرف‌هاشون گوش کردم. اون‌ها برای درگیری هم حاضر بودن. هم سلاح داشتن و هم گوشی. چیزهایی که ورودشون رو به قلعه ممنوع کرده بودن. صدای گزارش‌گر که داشت مبارزه‌ی بین رندال و ناپلئون رو گزارش می‌کرد توی حموم پیچیده بود.

هر سه نفر با هیجان توی گوشی نگاه می‌کردن و داد می‌کشیدن و می‌گفتن: بزن، بزن. آهان! همینه.

و من داشتم فکر می‌کردم کسرای احمق کجاست؟! چرا اصلاً فکر نمی‌کنه که من کجا موندم و این سه نفر از طرف کی من رو گروگان گرفتن؟! وقتی فکر کردم امیر امشب با هرکول مبارزه داره پس مطمئن شدم باید این کار از طرف سامان صورت گرفته باشه.

توی همین زمان راند اول مبارزه تموم شد. یکی از اون‌ها گفت:

- آف، نگاه کن، ناپلئون خونریزی داره.

سرشون داد کشیدم:

- چرا منو اینجا نگه داشتین؟ به خدا امیر دستش بهتون برسه هر سه نفر شما رو می‌کشه.

هر سه سر بلند کردن. بعد از چند لحظه نوید رو به دوستش گفت:

- براش توضیح بده برزین.

برزین با اون هیکل گنده‌اش ابروهایش رو بالا انداخت و گفت:

- تو اینجا گروگانی. باید اینجا باشی تا مطمئن بشیم که سیامی به هرکول می‌بازه.

برای یک لحظه حس کردم مغزم بوق ممتد زد و از فکر کردن ایستاد. پس درست بود. سامان از امیر ترسیده بود. اما برای چی؟ به خودم اومدم و گیج پرسیدم:

- چرا؟!!

- چون آقا دستور دادن.

- آقا چه خریه؟

به هم نگاه کردن و خندیدن.

- سامان.

عصبی زیر لب گفتم:

- لعنت به سامان. با وجود اون فایتر گنده بکش باز از امیر ترسیده!

محسن بر اندازم کرد. زیر لب گفت:

- نمی‌دونی چه آشی برات پختن! سامان به ارباب‌هانش قول داده که نذاره امیر بیره. قراره سیامی ببازه و وسط رینگ بمیره، سر کسرا رو بکنیم زیر آب و بعد تو رو ببریم پیش هرکول.

ناباور یک قدم جلو گذاشتم و گفتم:

- چی گفتی؟

- هرکول تو رو از سامان در ازای کشتن سیامی خواسته. شاید واسه یک شب، شاید برای همیشه.

از خودم پرسیدم که دارن چی زرزر می‌کنن. مگه شهر هرته منو بندازن توی دست‌های اون غول بیابونی؟! دوباره به خودم جواب دادم اگر شهر هرت نبود که الان اینجا سر جونمون قمار نمی‌کردیم.

بدون فکر از توی کابین حموم بیرون اومدم. بعد هم جلوی چشمشون راه افتادم.

برزین دنبالم اومد و من سرعت قدم‌هامو بیشتر کردم. صدای کفش‌هام توی حموم اکو می‌شد.

بهم رسید و مچ دستمو گرفت و کشید. سرم داد کشید:

- کجا به سلامتی؟

- چرا باید اینجا بمونم که هر غلطی دوست دارین بکنین؟ من از اینجا می‌رم.

دستمو کشید و دنبالش برد. مقاومت کردم اما رسیدیم به کابین. پرتم کرد داخل. پام گیر کرد به لبه‌ی کابین و زمین خوردم. سرم خورد به دیوار و دنیا دور سرم چرخید.

- بتمرگ همون‌جا. چی فکر کردی با خودت؟ می‌ذارم بری پیش کسرا؟ نه!

نوید معترض به برزین گفت:

- چرا اینطوری باهانش رفتار می‌کنی؟

و او مد توی کابین و صورت‌مو به کنار هدایت کرد و با اخم توی موهامو نگاه کرد.
رو به برزین گفت:

- سرش شکست.

دستمو گذاشتم رو بغل سرم و انگشت‌هامو کشیدم روی پوست سرم. درد گرفت.
دستمو پس کشیدم و دیدم خونریزی گرفته.

نوید خواست دستمال بذاره روی زخم. سرمو پس کشیدم و توی خودم مچاله شدم.
به این فکر کردم چرا باید اینجا بشینم تا امیر توی رینگ کشته بشه. اگر قرار بود
امیر بمیره، باید خودم هم می‌مردم. من بدون امیر هیچ‌جا بر نمی‌گشتم، یا با هیچ‌کس
نمی‌رفتم. یا شاید با هرکول می‌رفتم و می‌گشتمش. دوباره تو سرم ناامید به خودم
گفتم: من؟! من چطور باید هرکولو بکشم! مگه می‌تونم؟!
با این افکار اشکم در اومد.

نوید پا شد و بیرون رفت رو به دوست‌هاش گفت:

- ناپلئون و رندال برگشتن توی رینگ؟

محسن جواب داد:

- هنوز نه. یک راند دیگه هم مونده. اگر این عجوزه بذاره می‌بینیمش.

- ساعت نه سیامی و هرکول می‌رن توی رینگ. دوست داشتم از نزدیک مبارزه رو
ببینم.

نوید سرش رو تکون داد و توی حموم قدم زد. چشم‌هام رو بستم و شروع کردم به
دعا خوندن. دقایقی گذشت و اون‌ها در مورد مبارزه‌ها حرف زدن و دوست داشتن
اونجا توی جایگاه باشن و مبارزه‌ها رو از نزدیک ببینن.

دقایق جلو رفت و مبارزه‌ی رندال و ناپلئون تموم شد. مجری مسابقات و گزارش‌گرا
داشتن مسابقه رو گزارش می‌کردن و در مورد صحنه‌هاش حرف می‌زدن.

چند دقیقه گذشت و داشتم تو دلم به کسرا که تا این اندازه بی‌خیال و بی‌مسئولیت بود
بد و بیراه می‌گفتم.

مسابقه شروع شد و فایترا رفتن توی رینگ و صدای گزارشگر توی حموم پیچید.
چهار دست و پا جلو رفتم و کنار در حموم نشستم و به اون سه تا زل زدم.
اونا هم بهم نگاه کردن و دوباره سرشون رو بردن توی گوشه.
صدا توی حموم اکو می شد و من قلبم سر به سینه ام گذاشته بود.

- نگاه کنید، نگاه کنید و این دو کوه قدرتمند رو ببینید. وای خدای من! ببینید هرکول
با چه صلابتی وارد رینگ شد و داره به سیامی نگاه می کنه. نگاهش چقدر جدی و
ترسناکه.

گزارشگر دیگه گفت:

- چرا احساس می کنم سیامی امشب نگرانانه. چرا احساس می کنم مثل قبل نیست.
گزارشگر دیگه گفت:

- وقتی حریفت هرکول باشه این نگرانی خیلی طبیعی به نظر میاد.

سیامی کنار رینگ رفت و داره با رئیسش صحبت هایی می کنه. ببینید یک خورده
لحن صحبت هاشون با هم تند شده و از حرکت دست و صورتشون مشخصه.

خیلی خوب، رئیسش رفت، احتمالاً داره می ره توی جایگاه. سیامی گوشه ی رینگ
روی زانوهایش نشست و سرش رو پایین گرفت. داره زیر لب چیزهایی رو زمزمه
می کنه. هرکول هم توی سکوت منتظر او مدن سیامیه.

محسن خندید و گفت:

- نگاه کن تو رو خدا. بهش گفتن باید توی رینگ ببازه بچه شلوارشو خیس کرده.

زیر لب جواب دادم:

- اگر امیره یک راهی پیدا می کنه. اون مثل شماها خنگ نیست.

محسن بهم نگاه کرد و خندید و گفت:

- ارواح عمهات با این وضع می تونه، مگر معجزه کنه.

چشم‌هامو بستم. صدای گزارشگر توی حموم پیچید.

- نگاه کنید، باز حرکت محبوب ماهیای فایتر روی کتفای سیامی چه شور و هیجانی توی تماشاگرا به راه انداخت.

طی این دو سال این مرد توی شش مبارزه‌ای که انجام داده برنده‌ی میدان بوده. یک دوره قهرمان شده و حالا باید ببینیم امشب می‌خواد با این کوه عضله چکار کنه. آیا باز هم هوش و قدرتش رو با هم به کار می‌گیره یا نمی‌تونه.

خیلی خوب، دو ورزشکار مقابل هم قرار می‌گیرن. داور در حال چک کردن دستکش‌ها و کفش‌هاشونه. تماشاگرا سر از پا نمی‌شناسن. ببینید چه شور و هیجانی توی جایگاه برقراره.

این دو ورزشکار به درخواست داور با هم دست میدن و مشت‌هاشون رو به هم می‌زنن.

هرکول با سر به سیامی اشاره می‌کنه. سیامی فقط نگاهش می‌کنه.

داور وسط دستور شروع می‌ده. رقص پاهاشون رو ببینید. هرکول طبق معمول حمله‌ی خطرناکی رو شروع می‌کنه. به سمت سیامی میره. سیامی عقب می‌کشه و دفاع می‌کنه. گاردش بالاست. جاخالی می‌زنه و سعی می‌کنه ضربه‌ی خطرناکی رو دریافت نکنه. حالا سیامی دور هرکول می‌پیچیه و دو ضربه‌ی محکم می‌زنه و عقب می‌اد.

هرکول دوباره بهش حمله می‌کنه. ببینید چکار می‌کنه سیامی رو کشید گوشه‌ی رینگ. ضربه‌های متوالی می‌زنه. سیامی دفاع می‌کنه و سرش پایینه. سیامی مثل کیسه بوکس یه جا وایساده و مشت‌های هرکول رو دریافت می‌کنه. خدای من! چرا سیامی هیچ کاری نمی‌کنه!

سیامی سر بلند کرد و دو تا جب محکم می‌زنه تو صورت هرکول. هرکول رو ببینید که بعد از این همه مشت چطور متعجب به سیامی نگاه می‌کنه. حالا سیامی جلو می‌ره و مشت می‌زنه. ببینید هر دوشون چطور چپ و راست به هم ضربه می‌زنن. هرکول نمی‌تونه مثل همیشه و مثل فایترای دیگه که می‌فرستاد گوشه‌ی رینگ، سیامی رو بفرسته گوشه‌ی رینگ. سیامی در برابرش ایستاده. خوب دفاع می‌کنه، خوب جاخالی

می‌زنه، حالا هم داره در برابر هر مشتتی که دریافت می‌کنه یک مشتت به هرکول می‌زنه و وای! چه ضربه‌ی آپرکاتی زد زیر دنده‌ی هرکول. داور جداشون می‌کنه.

هرکول از درد خم شده و دستش روی دنده‌شه. چه مبارزه‌ای! چه مبارزه‌ای!

جایگاه از صدای فریاد داره منهدم می‌شه... نظرت چیه فرهاد؟

گزارشگر آهی کشید و گفت:

- مازیار باید اعتراف کنم که من روی هرکول شرط بستم و دلم می‌خواد برنده بشه.

- تو واقعاً دوست داشتی هرکول برنده بشه؟!!

- نه که دوست داشته باشم، اما خوب فکر می‌کردم هرکول توانایی بیشتری داره و برنده می‌شه. الان هم که دارم نگاه می‌کنم به نظرم سد قدرت هرکول در برابر سیامی قابل شکستنه و سیامی می‌تونه بهتر مبارزه کنه اما انگار فقط داره وقت تلف می‌کنه.

هرکول فقط بلده با سرعت و قدرت حریفش رو بکشه گوشه‌ی رینگ و تا از پا می‌ندازتش مشتت بزنه. اما سیامی هم سریع و تیزه، هم قدرت زیادی داره و هم باهوشه. از کوچکترین فرصت‌هاش استفاده می‌کنه. ولی دلیل اینکه داره در برابر هرکول با حوصله رفتار می‌کنه رو نمی‌دونم چیه! شاید هم مشتت‌های هرکول خیلی سنگین و سیامی رو گُند کرده.

گزارشگر دیگه شروع کرد به صحبت کردن.

- بله درسته، اما من روی سیامی شرط بستم و امیدوارم برنده بشه. راستش رو بخوای فرهاد من و تو هم الان رو در روی هم هستیم. به نظر من هم سیامی اگر خودش رو کمی جمع و جور کنه حتماً برنده می‌شه.

بسیار خوب، هرکول برگشت مقابل سیامی. نگاه کنید مربی‌هاشون چه حرصی می‌خورن. انگار مربی سیامی داره ازش می‌خواد زیاد جلو نره. چرا؟! این خیلی عجیبه. نباید سیامی عقب‌نشینی کنه.

داور دستور شروع داد. ببینید هرکول چطور مثل یک ماشین می‌خواد سیامی رو زیر بگیره. سیامی سرش رو پایین گرفته و عقب نمی‌ره. هرکول سر سیامی رو زیر

مشت‌هاش گرفته و سیامی بی وقفه شکم، دنده‌ها و پهلوی هرکول رو داره می‌زنه و اصلاً براش مهم نیست که مشت دریافت می‌کنه.

سیامی روی پاش چرخید و هرکول رو گیج کرد و ضربه‌ی آپرکات زیر چونه. هرکول نقش زمین می‌شه.

گزارشگر هیجان‌زده فریاد کشید و گفت:

- و اون کوه عضله روی زمین افتاد. گیج می‌زنه. داره سعی می‌کنه بلند شه. تلوتلو می‌خوره. داور می‌شماره. سیامی با صورت جدی منتظره هرکول بلند شه. اونجا رو ببینین. مربی‌هاش دارن بهش می‌گن خودش رو کنترل کنه. چرا؟! بذارید این فایتر قدرتمند بازی خوبی ارائه بده و حریفش رو بدره. حریفی که مبارزهای دیگه رو توی یکی دو راند ناک اوت می‌کرد و می‌کشت.

زنگ خورد. داور بازی رو تموم شده اعلام کرد. هرکول سمت سیامی می‌ره ولی نمی‌ذارن. مربیا اومدن توی رینگ و اجازه نمی‌دن. هر دو رو کشیدن گوشه‌ی رینگ و روی صندلی نشوندن و به سر و صورتشون دارن می‌رسن.

سیامی عصبی و مضطرب به نظر میاد. تحت فشاره و دارن ازش می‌خوان آرام‌تر مبارزه کنه.

محسن سر بلند کرد و رو به برزین گفت:

- این دیوونه‌اس؟ یا جون دختره براش مهم نیست؟

چشم‌هامو بستم و گفتم:

- امیر مبارزه کن. نترس و نگران من نباش.

برزین خطاب بهم گفت:

- مثل اینکه دوست داری بمیری. دست سیامی بره بالا تو اینجا می‌میری.

- مهم نیست.

راند دوم شروع شد. گزارشگر شروع به گزارش کرد.

- سیامی در حال حاضر پنج امتیاز جلوتر از هرکول افتاده. هرکول باید فکری بکنه و این پنج امتیاز رو از سیامی جسور بگیره.

داور هر دو رو مقابل هم می‌ذاره. دستور شروع می‌ده. خدای من هرکول چه حمله‌ای می‌کنه. سیامی رو زیر مشت‌هاش می‌گیره.

تکون بخور سیامی، چرا ایستادی و داری ضربه می‌خوری. این دیگه چیه؟ آیا این هم یک روش مبارزه است؟ و ایسی و ضربه‌ها رو نوش جان کنی...

به اونا خیره شدم که داشتن توی صفحه گوشی نگاه می‌کردن. صدای پایی اومد که داشت از پله‌ها پایین می‌اومد. یهو یکی صدا زد سلین اینجا!

صدای کسرا بود. مردا بلند شدن و من ناخواسته داد زدم:

- من اینجا کسرا.

از جام بلند شدم. اون سریع‌تر دوید و اون سه نفر سمت پله‌ها نشونه رفتن. من هم رفتم بیرون. کسرا اومد پایین و با دیدن من و اون سه مرد گفت:

- لعنت به هیکلتون اینطوری می‌خواستین برنده بشین؟

و بعد آهسته سه پله‌ی باقی مونده رو پایین اومد و گفت:

- بیا بریم سلین، به امیر گفتم فقط یک راند دووم بیاره. رفته تو راند دوم. زود باش تا نکشتنش.

سمت پله‌ها رفتم که محسن بازوش رو دور گردنم انداخت و اسلحه رو روی سرم گذاشت. نوید و برزین هم سمت کسرا نشونه رفتن.

برزین به کسرا گفت:

- بهتره خودت هم همین‌جا بشینی و گرنه سوراخ سوراخ می‌کنم.

- می‌دونی که این کارتون باعث می‌شه برای همیشه از دور مسابقات و شرط‌بندی حذف بشین. آوردن اسلحه با خودتون خطای بزرگیه.

- تو خودت هم اسلحه داری.

- وقت ندارم. این دختر رو ول کن الان مسابقه شروع می‌شه. این مسابقه باید عادلانه برگزار بشه.

- من دستور دارم، مجبورم.

- از کی؟ از سامان؟ رئیس مسابقه‌ها اینو بفهمه سامان رو می‌کشه. پس بذارین این دختر بیاد.

- سامان خودش از کس دیگه دستور می‌گیره.

- حتماً همین‌طوره ولی بذارین این دختر بیاد.

کسرا یک قدم جلو اومد. محسن که اسلحه‌اش روی سر من بود داد کشید:

- جلو نیا.

کسرا سمتش نشونه رفت و گفت:

- به نفعته ولش کنی.

و توی این لحظه نوید عقب اومد و کنار ما وایساد. کسرا تکون خورد و سمت نوید نشونه رفت. اون هم هنوز دستش سمت کسرا بود. کسرا آهسته دستش رو چرخوند سمت نفر سوم که برزین بود و گفت:

- اسلحه‌ات رو بنداز.

برزین خندید و گفت:

- چطور فکر کردی سه نفر رو تهدید کنی وقتی خودت تنهایی.

کسرا لبخند کجی زد و به ما اشاره کرد. برزین گیج سمت ما نگاه کرد. نوید که کنارمون وایساده بود دستش رو چرخوند و اسلحه رو گذاشت رو سر محسن و گفت:

- تا مغزتو نریختم بیرون دختره رو ول کن.

اون متعجب فقط به کسرا نگاه می‌کرد و منو توی بازوهایش فشار می‌داد. نوید داد کشید:

- گفتم اسلحه‌ات رو بنداز.

محسن چند تا نفس عمیق کشید و دستش رو پایین آورد و اسلحه رو انداخت.

- بیا اینجا سلین.

محسن ولم کرد. نشستم و اسلحه‌اش رو برداشتم و چرخیدم. به دوتاشون نگاه کردم. دستمو شل کردم و محکم زدم تو گوشش.

نوید شروع کرد به خندیدن.

- این هم به جای کوبیدن سرم توی دیوار.

کسرا حواسش به ما بود. نزدیک بود برزین بهش شلیک کنه که نوید به دستش شلیک کرد. آخ گفت و اسلحه از دستش پرت شد.

کسرا اسلحه رو برداشت و برزین رو توی یک کابین انداختن و در رو از پشت قفل کرد. نوید هم به محسن شلیک کرد و در رو قفل کرد و گفت:

- دیگه نمی‌تونن فرار کنن.

- بریم.

کسرا اسلحه رو ازم گرفت و گفت:

- بدوئین بریم.

هر سه از پله‌ها بالا دویدیم و رفتم توی همکف. راهرو رو طی کردیم و از جلوی نگاه متعجب مردی که پشت پیشخان بود رد شدیم و رفتیم توی حیاط. پام پیچ خورد و پاشنه‌ی کفشم شکست. وایسادم و کفشامو پرت کردم.

کسرا دستمو گرفت و به سرعت دویدیم. جلوی در پام شن‌های سرد شده رو لمس کرد. توی جایگاه جیغ و فریاد پیچیده بود. وقتی به جایگاه رسیدیم از قسمت ورود رفتیم داخل.

چشمم به برد افتاد و امیر که روی طناب‌ها افتاده بود و به زور خودش رو نگه داشته بود و خونریزی داشت و داور داشت باهش حرف می‌زد. سرش رو تکون داد و می‌گفت می‌تونه ادامه بده. مثل اینکه توی راند دوم ایستاده بود و فقط مشت خورده بود.

کسرا دستمو کشید و رفتیم پای رینگ. داد کشید:

- امیر... امیر!

امیر رو به ما کرد. با دیدن من سمتون چرخید. کسرا دست‌هاش رو دور کمرم انداخت و من رو بلند کرد. امیر دستش رو از لای طناب‌ها بیرون آورد و دور گردنم انداخت. سرش رو روی سر دردناکم گذاشت و با دندونای کلید شده به خاطر محافظ دندونش گفت:

- حالا دیگه سر تو با من معامله می‌کنن؟! باشه... ببرش تو جایگاه مواظبش باش کسرا.

کسرا من رو پایین کشید چون داور به امیر گفت برگرده توی رینگ.

صورتش کبود بود و دور چشم‌هاش ورم کرده بود. خون از بینیش راه گرفته بود. معلوم بود خیلی ضربه خورده و تحمل کرده تا کسرا من رو پیدا کنه.

صدای گزارشگر می‌اومد که می‌گفت:

- امشب اینجا چه خبره؟ چه اتفاقی افتاده؟ چرا سیامی مبارزه نمی‌کرد و فقط در حال دفاع بود. سیامی با این شکل مبارزه از چی دفاع می‌کرد؟ این همه ضربه خوردن و این همه امتیاز از دست دادن طبیعی نیست.

اون دختر تا حالا کجا بود؟ چرا احساس می‌کنم سیامی نگران این دختر بود. اینا رو باید از سیامی بعد از مبارزه پرسیم.

سامان با چشم‌های گرد شده بهمون نگاه کرد. کسرا رو به جلو خم شد و داد کشید سرش:

- پدرتو در میارم پدر سگ.

سامان روشو چرخوند و هیچی نگفت. داور بعد از اینکه کمی با امیر حرف زد دستور شروع مسابقه رو داد. عقب کشید و امیر شروع کرد به رقص پا.

هرکول با وزن سنگینش جلو رفت. مثل اینکه خیلی روحیه گرفته بود که امیر رو زده. هرکول شروع به مشت‌زنی کرد و امیر سرش رو پایین برد و هم‌زمان با بالا

اومدن به صورت رگباری چند مشت از پایین رو به بالا زد و آخرین مشتش خورد
تو چونه‌ی هرکول. بعد هم سریع عقب اومد.

هرکول دستش رو گذاشت رو چونه‌اش و با حالت خاصی امیر رو نگاه کرد.

گزارشگر با هیجان داد کشید:

- این جنگجوی سیامیه. توی این راند تا حالا کجا بود؟ تا حالا چرا وایساد فقط مشت
بخوره.

هرکول بهش نزدیک شد و سعی کرد از ضعف بدنی امیر استفاده کنه و مثل همیشه
با قدرت و سرعت بهش مشت بزنه و اونو عقب برونه. اما امیر مثل ماهی از زیر
دستش لیز خورد و بدون اینکه ضربه‌ای بخوره، کنارش ظاهر شد و به کمرش قوس
داد و مشت محکمی رو کنار صورت هرکول زد.

هرکول گیج چرخید و امیر با قدرت مشت‌هاش رو دو طرف صورتش کوبید طوری
که کل جایگاه پا شدن و با هم داد کشیدن و هورا گفتن. کسرا داد می‌کشید و امیر رو
تشویق می‌کرد.

امیر بعد از اون همه مشت‌ی که خورده بود این روش مبارزه‌اش خیلی عجیب بود. نه
نگران بود و نه می‌ترسید. امتیاز زیادی از دست داده بود و باید جبران می‌کرد.

هرکول بهش حمله می‌کرد، درست مثل حمله‌اش به فایترای دیگه. اما امیر مثل ماهی
از زیر دستش در می‌رفت و با ضربه‌هایی از بغل غافل‌گیرش می‌کرد.

امیر کمی قدش کوتاه‌تر بود اما این باعث نمی‌شد که بترسه و خودش رو زیر بدن
هرکول کشید و با مشت‌های پی‌درپی بهش حمله کرد. هرکول هم یکی دو مشت پشت
هم زد اما امیر با زدن دو مشت پیاپی زیر دنده‌های هرکول باعث شد اون عقب بره
و امیر از این وضعیت استفاده کرد و یک آپرکات زیر چونه‌ی هرکول زد و اون
گیج دو قدم عقب رفت و به طناب‌ها خورد و روی زمین افتاد.

همه‌ی جایگاه با هم بلند شدن و جیغ کشیدن. داور مشغول شمردن شد. امیر آروم در
جا می‌پرید. صدای گزارشگر اومد که گفت:

- عجب ضرباتی. هرکول نباید سیامی رو دست کم می‌گرفت.

- مازیار! توی دو راند اول همه‌مون سیامی رو دست کم گرفتیم. اصلاً با اون همه ضربه‌ای که خورد باید تا حالا از پا می‌افتاد اما نمی‌دونم چرا اجازه داد از هرکول ضربه دریافت کنه.

داور به شماره‌ی هفت رسید و هرکول سرپا ایستاد. چند قدم چپ و راست شد و تلو تلو خورد و با شماره‌ی نه تونست درست بایسته.

مقابل هم ایستادن و زمان تمام شد و منتظر نتایج بودن. داورهای اصلی اعلام کردن هر دو مساوی شدن و باید وارد راند چهارم بشن.

هر دو رفتن به گوشه‌ی رینگ و نشستن.

هرکول رو نشون دادن که محافظ دندانش رو در آورد و خون رو از توی دهنش تف کرد و ابروهای شکسته‌اش رو براش تمیز کردن. به دنده‌هاش اشاره کرد و سر مربی‌هاش داد کشید.

صدای گزارش‌گر پیچید:

- اوه! فکر کنم سیامی دنده‌های هرکول رو شکونده باشه، چون توی اون ناحیه احساس درد می‌کنه.

- بله فرهاد. اینطور که نشون می‌ده دنده‌هاش آسیب دیده. سیامی رو ببین. مثل اینکه حالش بهتره.

- بله مازیار، اما به نظر عصبی میاد. اون دختر تا قبل از دو راند اول کجا بود؟ چرا فکر می‌کنم این طرز بازی به اون مربوطه.

امیر بطری آب رو گرفت و روی صورتش خالی کرد و سرش رو تگون داد. مر بیس سریع با حوله صورتش رو خشک کرد و چیزهایی بهش گفت. اون سر تگون داد و با کوبیدن هر دو دستش روی طناب‌های پشت سرش از جا بلند شد. محافظ دندونش رو براش گذاشتن که تازه زنگ خورد و اون راه افتاد وسط رینگ.

مر بیاش بیرون رفتن.

امیر دستش رو سمت هرکول دراز کرد و اشاره کرد که جلو بره.

- مشکل کجاست مازیار؟! من هیچوقت سیامی رو تا این حد عصبی ندیدم که حریفش رو اینطور به مبارزه دعوت کنه.

هرکول پا شد و مربیش رو به کنار هل داد.

- باور کن فرهاد، توی دو مبارزه‌ی قبل و دو سه راند اول این مبارزه، سیامی اصلاً مشتش رو باز نکرده بود که نشون بده چی توی چننه داره. این سیامی خیلی ترسناکتر از هرکولیه که من توی دو مبارزه‌ی قبل و سه راند قبل دیدم. اینجا خبری هست و ما نمی‌دونیم.

وقتی هرکول اومد هنوز داور دستور شروع نداده بود که به امیر حمله کرد و امیر هم جلو رفت و توی سر و صورت هم مشت زد. داور سعی کرد جداشون کنه، اما نتونست و چند نفر ریختن توی رینگ و هر دو رو گرفتن و از هم جداشون کردن. من از استرس دست‌هام رو به هم فشار می‌دادم و داشت نفسم بند می‌اومد.

- این دیگه شبیه به مبارزه‌ای که ما انتظار داشتیم نیست، این بیشتر شبیه به دعوای خیابونی و تسویه حساب شخصیه مازیار. این دو تا چی بینشون هست که کمر به کشتن هم بستن؟

از هم جداشون کردن. امیر انتهای رینگ دست‌هاش رو از بین دست‌های مردها بیرون کشید و بهشون گفت که آرومه. هرکول رو هم آروم کردن و خواستن بایسته. داور به هر دوشون اخطار داد. مربی امیر داد می‌کشید که آروم باشه و دست از لجبازی برداره و فقط به برد فکر کنه.

وقتی برگشتن روبه روی هم داور وسط ایستاد و ازشون خواست آروم باشن و یک‌هو دستور شروع داد و اون دو تا به هم حمله کردن.

به هم مشت زد و از خودشون دفاع کردن. امیر عقب کشید و هرکول بهش حمله کرد و اون دفاع کرد. امیر پاهاش رو سریع عوض کرد و سمت دنده‌های هرکول مشت انداخت. هرکول گاردش رو پایین آورد که از دنده‌هاش محافظت کنه اما امیر سریع یک مشت سمت راست صورت هرکول زد و اون هنوز خودش رو جمع نکرده بود که امیر بدنش رو پیچوند و با دست چپ یک ضربه سمت چپ صورت هرکول فرود آورد که اون روی زمین پرت شد. خیلی‌ها بلند شدن و هورا کشیدن. اونایی که

روش شرطبندی کرده بودن. کسرا بالا و پایین می‌پرید و می‌گفت همین‌ها. پدرشو در بیار.

- این جنگجوی سیامیه، اینه فایتر قدرتمندی که اومده بود تا فایترای دیگه رو بدره. هرکول از جاش بلند شد و با اشاره‌ی داور شروع کردن. هرکول عصبی و با قدرت به امیر حمله کرد. امیر گاردشو بست و اجازه نداد مشت‌هاش به صورتش برسه. آهسته عقب کشید و امیر توی یک فرصت دوباره پاهاشو سریع عقب و جلو و جابه‌جا کرد. هرکول فکر کرد باز همون حرکت قبلیه دست‌هاش رو که گارد صورتش گرفته بود پایین نیاورد اما امیر با قدرت چند ضربه توی دنده‌هاش زد و هرکول رو عقب روند تا به طناب‌ها رسید.

هرکول دو مشت انداخت و امیر سرش رو دزدید و حین بلند شدن با یک چرخش به کمر و پاهاش ضربه‌ی آپرکات محکمی با دست چپ به چونه‌اش زد و اون هنوز بین زمین و هوا بود که با دست راست ضربه‌ی محکم دیگه‌ای روی دنده‌هاش فرود آورد و هرکول سقوط کرد.

صدای فریاد توی جایگاه و بیابون پیچید و کسرا اونقدر داد کشید که صداش در نمی‌اومد. من ناباور نفسم بند اومده بود و امیر روی هرکول خم شد و عصبی داد کشید یک، دو، سه...

داور اون رو عقب هل داد و همه با داور شروع کردن به شمردن. امیر اومد پای طناب‌ها و به سامان اشاره کرد و بهش گفت که بیاد توی رینگ. کسرا خندید و گفت:
- بیا برو تو رینگ تو رو هم پاره کنه بندازه رو فایترت.

سامان از جاش بلند شد و از جایگاه پایین رفت تا بره به هرکول سر بزنه و ببینه وضعیتش چطوره. گزارشگرا هنوز با هیجان داشتن گزارش می‌کردن و صداشون توی محوطه هم می‌پیچید. داور بلند شد و درخواست پزشک داد و اون‌ها رفتن و دور هرکول جمع شدن. کمی بعد برایش اکسیژن وصل کردن و حدس زدن دنده‌هاش شکسته باشه و احتمالاً توی اعضای داخل بدنش فرو رفته باشن و برای همین حالش بد باشه.

توی راند چهارم هرکول ناک اوت شد.

داور دست امیر رو گرفت و بالا برد. همه تشویقش کردن و برایش سوت کشیدن. سامان رفت توی رینگ. امیر از دست داور در اومد و با رسیدن به سامان یک مشت حواله‌اش کرد که شوت شد اون طرف رینگ و بی‌هوش شد.

همه ریختن توی رینگ و سعی کردن امیر رو آروم کنن. کسرا رو به من کرد و خندون گفت:

- بیا بریم پایین آرومش کن تا همه رو لت و پار نکرده.

راه افتادیم و پایین رفتیم. فلور با نگرانی کنار سامان نشسته بود و داشت با دکتری که معاینه‌اش می‌کرد حرف می‌زد.

کسرا رفت توی رینگ و دست منو گرفت و کشید داخل. همه داشتن امیر رو تشویق می‌کردن و گزارش‌گرا یک سره حرف می‌زدن. دوربینا دورمون می‌چرخیدن و اون شلوغی دیوونه کننده بود.

کسرا با خنده من رو به امیر نشون داد. امیر خندید و من جلو رفتم و اون بغلم کرد. کسرا دستش رو روی کتف امیر زد و اینطور تشویقش کرد.

امیر با چشم‌های ورم کرده و کبود و خونی که آهسته از بینی‌اش می‌چکید سرش رو پایین گرفت و گفت:

- عزیزم! خیلی نگرانم شدم.

- من بیشتر نگران تو بودم.

- خوب شد که نبودی کتک خوردن منو ببینی.

- اگر من اینجا بودم که تو این همه کتک نمی‌خوردی.

- گفتن اگر توی مبارزه برنده بشم تو رو می‌کشن. کسرا گفت یک راند فرصت بخر تا من پیداش می‌کنم اما دو راند طول کشید. دیگه داشت پودرم می‌کرد.

- ببخشید، نباید به کسی اعتماد می‌کردم و همراهشون می‌رفتم.

امیر دستش رو بلند کرد. اخم کرده بود و با این حال لبخند می‌زد. با مشتش کنار صورتم زد و گفت:

- بار آخرت باشه.

- حتماً.

از جا بلندم کرد و دور خودش چرخوند. خندیدم و خوش حال بودم از اینکه تونست برنده بشه. مربی هاش با خوش حالی بهش تبریک می گفتن. از رینگ بیرون که رفتیم گزارشگرا به کنار میزشون دعوتمون کرد که با امیر حرف بزنه. کنار ایستادم و اون جلو رفت و با گزارشگر صحبت کرد و دلیل منفعل بودنش رو توی دو راند اول پرسید و امیر به من که دورتر ایستاده بودم نگاه کرد و بعد گفت:

- نامزدمو تهدید کرده بودن و این از طرف تیم رقیب بود. پس مجبور بودم فقط دفاع کنم تا خیالم از سلامت نامزدم راحت بشه.

- ما حدس می زدیم اینطور باشه و این اتفاق توی این مسابقات که قرار بود بدون تقلب باشه یک فاجعه است. حتماً هیئت رئیسه به این مورد رسیدگی می کنن.

رومو که برگردوندم دیدم کسرا به فلور خیره شده. فلور سر سامان رو بلند کرد و اون گیج سر تکون داد و به جواب دکتر که پرسید حالش خوبه یا نه، جواب مثبت داد و گفت که خوبه.

کسرا حق داشت اون دختر رو دوست داشته باشه. اون زن خیلی زیبایی بود اما چیزی که بد بود، ذاتش بود و این اصلاً مناسب کسرا نبود.

کسرا واقعاً پسر خوبی بود و این زن اگر کنارش می موند می تونستن کنار هم زوج خوبی باشن.

فلور سرش رو بالا کرد و با دیدن کسرا بهش خیره شد. سامان نگاهش رو دنبال کرد و با دیدن کسرا رو کرد به فلور و سرش داد کشید که بلند شه تا از رینگ بیرون برن.

امیر دستش رو روی شونه‌ی من گذاشت و من به کسرا اشاره کردم. امیر مچ کسرا رو گرفت و کشید. هر سه راه افتادیم و امیر گفت:

- باید برم دوش بگیرم. بعد هم دستور بده یک میز حسابی برام بچینن که می خوام دلی از عزا در بیارم. توی منو هم سبزیجات پخته و سینه‌ی مرغ و تخم مرغ نباشه.

- حتما امیر جان، خیالت راحت باش.

امیر با دیدن پاهای برهنه‌ی من پرسید:

- کفش‌ها ت کو.

- وقتی داشتم می‌اومدم پاشنه‌ی کفشم شکست.

امیر خطاب به کسرا گفت:

- اونوقت تو به فکر یک جفت کفش براش نبودی؟

- ببخشید، اون لحظه درگیر نجات دادنش بودم و عجله داشتم که به تو برسم کمتر مشت بخوری. یادم نبود به کفش فکر کنم.

بین بحثشون پریدم و گفتم:

- اصلاً مهم نیست. شن‌های کف بیابون خیلی هم نرم. مشکلی نداره.

امیر سرشو به چپ و راست تکون داد و گفت:

- نه!

و بعد روی بازوهاش بلندم کرد. خجالت کشیدم اما اون بی‌توجه راه افتاد. وقتی رفتیم توی قلعه کسایی که پشت میزا نشسته بودن برای امیر دست زدن.

اون همون‌طور روی دست‌هاش من رو برد بالا تا کفش بردارم. خودش هم رفت لباس برداشت و کسرا همون‌جا توی حیاط موند.

وقتی برگشت با هم رفتیم پایین. بهش گفتم اون دو نفر تیر خوردن و توی حموم گرفتارن و امیر هنوز هم باید مراقب باشه. بهم خندید و راه افتاد و گفت که برم پیش کسرا.

من برگشتم توی حیاط و سر میز نشستم.

سامان و فلور و مربیاشون هم بودن. توی همین موقع دوتا مرد اومدن و از ما خواستن بریم توی قلعه چون هیئت منتظر ما هستن.

پا شدیم و دنبال اون‌ها رفتیم.

باهاشون رفتیم طبقه‌ی همکف و بعد به انتهای راهروی دست راست رفتیم. یکی از مردها در اتاقی رو باز کرد و با ورودمون نگاهم به چهار مرد سیاه‌پوشی افتاد که پشت یک میز نشسته بودن و همه نقاب داشتن و نمی‌تونستیم چهره‌شون رو ببینیم.

ازمون خواستن بشینیم. ما هم نشستیم و توی سکوت اتاق به اونا نگاه کردیم.

کمی بعد دوست کسرا و دو مردی که زخمی شده بودن داخل اومدن.

اون دوتا خونریزی و درد داشتن و کسی بهشون توجه نمی‌کرد.

کمی بعد بود که یکی از مردها گفت:

- اسلحه‌هاتون رو بذارید روی میز.

کسرا بلند شد و هر دو اسلحه رو از جیبش درآورد و روی میز گذاشت.

دوست کسرا هم هر دو اسلحه رو گذاشت روی میز و عقب رفت.

مرد خطاب به ما گفت:

- یکی از قوانین اینجا نداشتن اسلحه بود. این همه کلت اینجا چکار می‌کنه؟

کسرا جواب داد:

- یکی از این‌ها مال منه. اون سه تا مال سامان بود که ازشون گرفتیم.

سامان سر بلند کرد و گفت:

- دروغ می‌گه.

- دروغ می‌گم؟ این خانم رو برداشتی گروگان گرفتی دروغ می‌گم؟

- اسلحه‌ها دست توئه.

- بله ولی از آدم‌های تو گرفتم، چه دلیلی داره من تیراندازی کنم وقتی نامزد فایتر

منو می‌زدی تا از طریق اون، به فایترم فشار بیاری که توی رینگ ببازه. چرا توی

این مدت مشکلی پیش نیومد تا امشب؟

و بعد همه چیز رو یکی یکی توضیح دادیم. دوست کسرا هم اضافه کرد خیلی وقته از طرف کسرا به عنوان عامل نفوذی وارد دم و دستگاه سامان شده تا از برنامه‌های سامان خبر داشته باشه و بعد اضافه کرد هر کس دیگه امشب با هر کول مبارزه داشت همین نقشه رو روش پیاده می‌کردن.
هیئت مشغول حرف زدن با هم شدن.

در آخر رو به اون دوتا زخمی پرسیدن که درسته این حرف‌ها یا نه؟ اگر راستش رو بگن خدمات پزشکی می‌گیرن. محسن که درد شدیدی داشت تأیید کرد و بعد هیئت خواستن اون دوتا برن بیرون و خدمات پزشکی بگیرن.
یکی از مردها خطاب به سامان گفت:

- من روی فایتر تو شرط بسته بودم ولی اشتباه کردم. من حاضرم یک بازنده باشم تا اینکه با تقلب توی یک بازی ببرم.

سامان سر به زیر گرفت و روی زانوهایش خم شد.

- تو به خاطر این کارت باید برای همیشه از دور مسابقات حذف بشی.

سامان سرش رو بالا و پایین انداخت. تمام داراییت رو روی فایترت شرط بستنی و الان چیز نداری. در حالی که می‌تونستی توی قسمت عمومی روی فایترای دیگه هم شرط ببندی اما غرورت اجازه نداد.

و بعد با دست چپ اسلحه رو سمت سامان نشونه رفت و بهش شلیک کرد. من و فلور جیغ کشیدیم و سامان با صورت روی زمین افتاد.

- این هم سزای کسی که قوانین عقرب رو نادیده می‌گیره.

فلور کنارش نشست و تکونش داد. کسرا نشسته بود و داشت به جنازه‌ی سامان با مغز متلاشی نگاه می‌کرد. گریه‌های فلور حتی باعث نشد که کسرا خم به ابرو بیاره.

- و تو کسرا. بار قبل بازنده‌ی بازی بودی و این بار برنده. شادی امشبت رو ازت نمی‌گیرم اما دور بعد حق شرکت در شرط‌بندی رو نداری.

کسرا سر تکون داد و به فلور نگاه کرد.

فلور سر بلند کرد و گریون رو به هیئت گفت:

- چرا کشتینش؟ نامردا. خدا لعنتتون کنه.

و خودش رو روی جنازه‌ی سامان انداخت و گریه کرد. رو به کسرا که آرام نشسته بود و داشت فلور رو نگاه می‌کرد گفتم:

- پاشو یک کاری بکن، بهش دلداری بده.

و حس می‌کردم نفس خودم هم داره بند میاد. کسرا بلند شد و برای هیئت سر فرود آورد و بعد دست منو گرفت و منو از جام بلند کرد.

به همراه نوید از اتاق بیرون اومدیم.

بهش غر زدم و گفتم:

- چطور تونستی تنه‌اش بذاری؟ اون پسر رفیقت بود، زنش هم یک روزی عشقت بوده. چطور با اون حال تنه‌اش گذاشتی؟

جوابم رو نداد و از ساختمون بیرون رفتیم. وقتی برگشتیم سرمیزمون عصبی بودم و کسرا با اینکه توی چشم‌هاش غم موج می‌زد اما آرام نشسته بود. موهامو چنگ زدم و سر به زیر گرفتم. کمی بعد آرام بهش گفتم:

- کسرا نباید فلور رو تنه‌اش می‌ذاشتی. نباید ولش می‌کردی.

کسرا رو کرد بهم و گفت:

- اون هم یک روزی من رو تنه‌اش گذاشت. اون روز حال خیلی بدتر از حال الان فلور بود. من هم از دست دادن رو تجربه کردم. مرگ رو حین زندگی تجربه کردم. اون روز هر دوشون با هم برام مردن. دیگه نمی‌خوام بهشون فکر کنم. همه چیز تموم شد.

- الان که انتقامتو گرفتی حالت خوبه؟ راحتی؟ آرام شدی؟

چشم‌هاش توی چشم‌هام چرخید و آرام گفت:

- نه.

و سر به زیر گرفت و با انگشت هاش بازی کرد. امیر از راه رسید و با ست گرمکنش سر میز نشست. وضعیت صورتش اصلاً خوب نبود و توی نوق می‌زد.

با دیدن حال ما پرسید:

- چی شده بچه‌ها؟ حالتون انگار خوب نیست.

کسرا سرش رو تکون داد و هیچی نگفت. امیر به من اشاره کرد که چه اتفاقی افتاده؟ من هم براش توضیح دادم و اون به کسرا خیره شد.

امیر هنوز حرفی نزده بود که چند سکو آوردن و توی محوطه کنار هم جلوی حوض چیدن.

امیر رو صدا کردن و مجری مسابقات خواست همه حواسشون رو بدن به اونجا. بعد هم اومدن امیر رو با خودشون بردن.

از امیر خواستن روی جایگاه اول بایسته، بعد هم ناپلئون روی جایگاه دوم ایستاد و رندال روی جایگاه سوم.

بهشون مدال دادن و یک کمر بند قهرمانی به امیر هدیه کردن. درست مثل روز اول آتیش‌بازی راه انداختن و آسمون بیابون ستاره بارون شد.

به هر کدومشون یک چک دادن که مبلغ قابل توجهی توش نوشته شده بود.

فارغ از پولی که توی شرط‌بندی برنده شده بودن. شرط‌بندی اصلی رو که مبلغ قابل توجهی بود، کسرا و امیر برده بودن و اونایی که روی امیر شرط بسته بودن. توی قسمت عمومی هم هر کس از هر مسابقه ممکن بود مبلغی رو برده باشه.

دسته گلی رو به امیر دادن و همه چیز طوری پیش می‌رفت انگار نه انگار توی اون چند روز چند نفر کشته شده بودن. انگار نه انگار جنازه‌ی سامان توی اتاق افتاده بود و همه چیز به هم ریخته بود.

امیر رو به ما کرد و برامون دست تکون داد. کسرا براش دست زد و من دست تکون دادم. اون پای حوض و کنار فواره‌های رنگی مشغول عکس گرفتن بود و ما با دلی آکنده از غم نگاهش می‌کردیم.

- کسرا، وضعیت صورت امیر خوب نیست، برایش کاری بکن.

- باشه، امشب خودم بهش رسیدگی می‌کنم.

- فردا دیگه می‌ریم خونه، درسته؟

- بله، می‌برمتون.

کسرا رو بهم کرد و گفت:

- خیلی قدرش رو بدون. اون پسر خوبیه. خیلی دوستت داره و قلباً دلش خوشبخت کردن تو رو می‌خواد. این شب‌ها هر وقت بحثمون به تو می‌رسید حال و هوای خاصی می‌گرفت. پس حواست بهش باشه.

- باشه، حتماً.

توی همین حال و هوا بودیم که بین صدای جیغ و دست و تشویق و نورهای رنگی صدای دو شلیک پی در پی اومد. ترسیده از جا بلند شدیم و زن‌ها جیغ کشیدن. دیدیم که فلور بین میزها ایستاده و در حال شلیک کردنه. امیر روی زمین افتاد. زن‌ها بیشتر جیغ کشیدن. همه سعی کردن از فلور دور بشن. اون سمت ما راه افتاد. اسلحه رو سمت ما گرفت. کسرا سرش رو تکون داد و گفت:

- نه فلور، دیوونگی نکن.

اون شلیک کرد و بازوی کسرا زخمی شد و خواست دوباره شلیک کنه که مردی از پشت گرفتنش و دستش رو پیچوند. اسلحه از دستش افتاد.

به کسرا توجه نکردم و دویدم و رفتم خودمو به جمعیت رسوندم. امیر روی زمین افتاده بود و خونریزی داشت. خودمو از بین جمعیت جلو کشیدم و نشستم و دست امیر رو گرفتم. هر دو گلوله توی شکمش خورده بود. ناخواسته جیغ کشیدم و داد زدم:

- وای، وای... یکی یه کاری بکنه. الان از دست می‌ره.

امیر دستمو فشار داد و به صورتم نگاه کرد. دستمو زیر سرش انداختم که دیدم کسرا جلو اومد و با اون حالش نشست کنارش. با دیدن وضعیت امیر رو به جمعیت داد کشید:

- تیم پزشکی کجاست؟

و بعد دست‌هاش رو روی جای گلوله‌ها گذاشت و فشار داد. نوید کنارش نشست و گفت:

- به هلیکوپترمون خبر بدم بیاد؟

- آره، زود باش.

نوید رفت و پزشکا با وسایلشون اومدن. امیر آروم بود و نگاهم می‌کرد. کسرا گفت:

- باهانش حرف بزن.

و به پزشک گفت پاهای امیر رو بلند کنه تا کمتر خونریزی کنه. بعد هم با هم مشغول جا دادن باند و پانسمان توی جای زخم‌ها شدن تا کمتر خونریزی کنه. برای اینکه مطمئن بشن هوشیاره باهانش حرف می‌زدن و ازش گروه خونی‌اش رو پرسیدن و اون آروم جواب داد.

داشتن تمام سعی‌شون رو می‌کردن که جلوی خونریزی رو بگیرن و کاری کنن که بی‌هوش نشه.

کسرا خطاب به گروه پزشکی گفت:

- نزدیکترین شهر رو برای رفتن انتخاب کنید و با بیمارستان هماهنگ کنید.

- چشم الان.

همه در تکاپو بودن و بالا و پایین می‌رفتن. من هم با امیر حرف می‌زدم و بهش می‌گفتم که خیلی زود از اونجا می‌بریمش و به بیمارستان می‌رسونیمش.

- حال خوبه، نگران نباش. دووم میارم، دووم میارم.

اون می‌گفت حالش خوبه و من نباید نگران باشم اما شرایطش چیز دیگه می‌گفت.

دوربین دورمون می‌چرخید و این بیشتر اعصابم رو خرد می‌کرد. بیست دقیقه طول کشید تا هلیکوپتر از راه رسید و جلوی قلعه فرود اومد و شن و گرد و خاک رو به آسمون فرستاد.

امیر رو روی برانکارد گذاشتن و از قلعه بیرون بردن. کف هلیکوپتر بزرگ رو براش درست کردن و گذاشتنش داخل.

من و کسرا و نوید و یک پزشک سوار شدیم. خلبان با جایی که می‌خواست فرود بیاد هماهنگ کرد و درخواست آمبولانس هم داد.

هلیکوپتر بلند شد و من به صورت امیر نگاه می‌کردم. هنوز دستش توی دستم بود و آروم گریه می‌کردم و اون داشت توی سکوت خیلی بی‌رمق نگاهم می‌کرد.

دستم فشار داد. صورتمو نزدیک بردم. حس کردم می‌خواد چیزی بگه.

کسرا ماسک اکسیژن رو از روی صورتش پایین کشید. آروم لب زد:

- دوستت دارم.

و یک خط باریک خون از گوشه‌ی لبش راه گرفت. چشم‌هام گشاد شد و اشک‌هام با سرعت بیشتری ریختن. کسرا ماسک رو روی صورت امیر که عرق کرده بود برگردوند و راست شد و سر شونه‌ی کمک خلبان زد و گفت:

- سریع‌تر برید.

پیشونی‌ام رو به دست امیر چسبوندم و دعا کردم. دست‌هاش داشتن سرد می‌شدن. طاقتم سر اومد و گریون سر بلند کردم و گفتم:

- کسرا دست‌هاش داره سرد می‌شه، یه کاری بکن.

- الان می‌رسیم، نگران نباش.

دست دیگه‌ام رو روی موهای خیس از عرق امیر کشیدم و گفتم:

- طاقت بیار، خواهش می‌کنم.

ده دقیقه بعد توی یک آشیانه فرود اومدیم. آمبولانس منتظر بود. با نشستن هلیکوپتر سریع اومدن و امیر رو از اون پیاده کردن و داخل آمبولانس سوار کردن. من و

کسرا هم باهش سوار شدیم. توی آمبولانس برایش سرم زدن و آمپولی رو داخل سرم تزریق کردن.

آمبولانس با سرعت زیادی پیش می‌رفت و آژیر می‌کشید و ماشین‌ها راه رو باز می‌کردن.

به کسرا که نگاه کردم نگران بود و چشمش به امیر بود. اون هم عرق می‌ریخت و حال مناسبی نداشت.

وارد شهر شدیم و آمبولانس بدون وقفه و با سرعت از توی خیابون‌ها عبور می‌کرد. وقتی وارد بیمارستان شدیم نوری توی قلبم تابید. سریع اومدن و امیر رو روی تخت روان گذاشتن و داخل بردن.

من و کسرا دنبالشون می‌رفتیم. با ورودمون به بیمارستان، پزشک با دیدن شرایط امیر و فهمیدن اینکه همون مریضیه که گلوله خورده دستور داد بعد از عکس‌برداری ببرنش اتاق عمل.

کسرا رفت تا کارهای پذیرش رو انجام بده و من سرگردون توی راهرو نشستم. پرستار با کیسه‌های خون دوید و به همراهش گفت:

- خیلی خون از دست داده و وضعیتهش وخیمه. باید سریع عمل بشه وگرنه می‌میره.

بلند شدم، توی خودم مچاله شدم. به دیوار چسبیدم و به گریه افتادم. دکتر و همراهش سریع رفتن توی اتاق عمل. چند دقیقه بعد کسرا اومد و کنارم و ایساد و گفت:

- نگران نباش عزیزم، حالش خوب می‌شه.

رو بهش کردم و گفتم:

- یادت باشه اصرار تو به این مبارزه همه‌ی ما رو به اینجا کشوند.

چند لحظه توی سکوت مات صورتم شد و بعد گفت:

- آره، مقصر منم.

یکدفعه صورتش در هم شد و دست راستش رفت و روی بازوی چپش نشست و آخ گفت. یادم اومد که کسرا خودش هم تیر خورده بود.

آهسته عقب رفت و به دیوار مقابل تکیه کرد. دستش داشت خونریزی می‌کرد و از نوک انگشتش آهسته خون می‌چکید و آستین کتش خیس بود. با ترس گفتم:

- تو خودت هم خونریزی داری.

- حالم خوبه. فقط یک خراش کوچیکه.

تازه فهمیدم حال بدش و صورت عرق کرده و رنگ پریده‌اش برای تیری بود که خورده بود اما به خاطر امیر چیزی به روی خودش نیاورد و حالا داشت از پا در می‌اومد.

جلو رفتم تا ازش بخوام بریم قسمت اورژانس. بهش رسیدم و گفتم:

- کسرا، راه بیفت بریم اورژانس...

با چشم‌هایی که مردمکشون خیلی بزرگ شده بود بهم زل زد و چند نفس عمیق اما بریده کشید.

- کسرا چی شده؟ حالت خوبه؟

پاش شل شد و من دست‌هام رو زیر بدنش بردم اما نتونستم وزنش رو تحمل کنم و اون روی زمین سقوط کرد.

جیغ کشیدم و کمک خواستم. کنارش زانو زدم و آهسته توی صورتش زدم. صدای دویدن شنیدم. یک مرد داشت سمت ما می‌دوید. پشت سرش نوید بود. مرد بهمون رسید و کنار من زانو زد و سر کسرا رو بلند کرد و توی صورتش زد و اسمش رو صدا کرد.

نوید رفته بود برای اتاق عمل چیزایی تهیه کنه؛ اون‌ها رو روی زمین انداخت و پا شد و رفت کسی رو برای کمک بیاره.

نمی‌دونم چطور گریه می‌کردم که اون مرد با دست راست، مچ دستمو چنگ زد و تکونم داد و گفت:

- نترس، حالش خوب می‌شه، جیغ نکش.

پرستار و دکتر را ریختن توی راهرو. تخت آوردن و کسرا رو هم روی تخت گذاشتن. اونو هم بردن و نوید وسایل اتاق عمل رو برد بهشون تحویل داد.

یکی از دکترها از اتاق عمل بیرون اومد که اون مرد جلوش رو گرفت و خواست که فشار منو بگیره. دکتر خواست دنبالش بریم. حتی نای راه رفتن نداشتم و فکر می‌کردم چطوری این همه راهو تا ته راهرو برم.

اون مرد بازومو گرفت و دنبال خودش کشید.

وقتی به اتاق دکتر عمومی رسیدیم اون مشغول گرفتن فشارم شد.

گوشی رو کشید و بعد از باز کردن کاف گفت:

- خیلی فشارت پایینه... چی شده؟ چرا همراهات گلوله خوردن.

اون مرد با جدیت گفت:

- حالش خوب نیست، نمی‌تونه توضیح بده.

و بعد نسخه رو گرفت و چرخید و اونو توی سینه‌ی نوید کوبید. مشخص بود از چیزی عصبانیه.

اون مچ دست منو گرفت و دنبال خودش کشید و برد توی اورژانس و بدون هیچ حرفی کمک کرد روی تخت دراز بکشم. اون پایین تخت رفت و کفش‌های منو از پام در آورد و روی زمین گذاشت.

داشتم توی سکوت نگاهش می‌کردم. روی صندلی نشستم و صورت اخموشو پایین گرفتم.

خیلی چهره‌اش آشنا بود. کمی بعد نوید اومد.

- اومدم آقا...

اون مرد بلند شد و یقه‌ی نوید رو گرفت و جلو کشیدش و توی صورتش غرید:

- برای چی بهت پول می‌دم؟ گفتم مراقب کسرا باش. گفتم حواستو جمع کن بلایی سرش نیارن. الان هم فایترش تیکه تیکه شده، هم خودش. بلایی سرش بیاد پدرتو در میارم نوید.

و بعد نوید رو هل داد و به دیوار کوبید.

- همه چی خوب بود، من چه می‌دونستم فلور با اون وضع میاد و بهشون شلیک می‌کنه!

- دستم به اون زنیکه برسه حالشو جا میارم.

و بعد از ورود پرستار آروم یک گوشه وایساد. پرستار دگمه‌ی آستینمو باز کرد و آستینمو بالا کشید. اون پسره به نوید گفت:

- بیرون باش.

- چشم آقا.

نوید رفت و نفهمیدم چرا فکر کرد خودش می‌تونه بمونه اما اون نه.

دختر بعد از وصل سرم و تزریق آمپولی توش بیرون رفت. اون مرد روی صندلی نشست و پاهاشو باز کرد و هر دو دستش رو جلوش، روی صندلی گذاشت و پرسید:

- قراره با کسرا به جایی برسی یا چی؟!

گیج و منگ پرسیدم:

- به چی برسم؟

- به ازدواج، دوستی، چی؟ این پسره امیر داداشته یا چی؟ چیزایی از کسرا شنیدم ولی درست توضیح نداد.

- من و امیر همو دوست داریم، قراره ازدواج کنیم.

با اون موهای مشکلی پیتاژ شده که به کنار خوابونده بودشون سرش رو جلو آورد و گفت:

- همه چی دیده بودم جز اینکه ببینم خواهر و برادر بخوان ازدواج کنن.

- خواهر و برادر نیستیم، مادر من با پدر اون ازدواج کرده اما با هم نسبت خونی نداریم.

- متوجه شدم، ولی کسرا گفته بود باهات نامزد کرده... با دختری به اسم سلین. مگه تو سلین نیستی؟

- خودمم.

- پس چی میگی؟

- خوب کسرا فقط با نقشه جلو اومد و واقعاً قصدش ازدواج با من نبود.

- آهان!

- شما کی هستی؟

و وقتی بهم گفت من داداش بزرگتر کسرام صدایش توی مغزم اکو شد. صورتش عقب و جلو می‌شد و انگار تو حال خودم نبودم. در و دیوار کج و معوج شدن و چشم‌هام روی هم افتاد. به خاطر آرامبخشی که بهم زده بودن، خوابم برده بود.

وقتی بیدار شدم گیج و منگ نگاهی به اطرافم کردم. با دیدن اون پرده‌های سبز و دیوار ای سنگی، یادم اومد کجام و چه اتفاقی افتاده. به سختی نشستم و نگاهی به سرم کردم و دیدم بهم وصل نیست و جدا شده.

پتو رو از روی پاهای کرختم کنار زدم. حتی یادم نبود چه کسی و چه وقت این پتو رو برام آورده و روم کشیده.

از تخت پایین رفتم و پاهام با زمین سرد تماس پیدا کرد. خیلی اذیت شدم و با نگاهم دنبال کفش‌هام گشتم.

پرده کنار رفت و برادر کسرا اومد تو.

- بیدار شدی؟

- اهوم.

- صبر کن.

خم شد و کفش‌هام رو از زیر تخت آورد نزدیک. ازش تشکر کردم و کفش‌هامو پوشیدم. آستینمو پایین آوردم و دگمه رو بستم و گفتم:

- بهم آرامبخش زدن.

- آره.

- حال امیر و کسرا چگونه؟

- امیر توی بخش مراقبت‌های ویژه است. گلوله‌ها رو در آوردن. کسرا هم توی بخشه. حالش خوبه.

- خدا رو شکر.

دستش رو برد توی پاکت و یک روسری در آورد و اونو ستم گرفت.

- نوید رو فرستادم برات بیاره، نمی‌دونم خوشت میاد یا نه. گفتم رو سرت باشه که خیلی جلب توجه نکنی.

تشکر کردم و روسری رو روی سرم انداختم. پتو رو برداشت و تا کرد و با هم بیرون رفتیم. پتو رو به نوید داد. نوید بهم سلام کرد و جواب داد. راه افتادیم و نوید رفت بیرون و من به سرویس رفتم.

بعد از انجام کارام صورتمو با آب و صابون مایع شستم و با لبه‌ی روسری بزرگم خشک کردم.

وقتی بیرون رفتم برادر کسرا منتظر بود. خیلی اخلاش تند بود و مدام اخماش تو هم بود.

- بریم بچه‌ها رو ببینم.

- وقت زیاده، با من بیا.

مثل بچه‌ها دنبالش راه افتادم. اون جلوتر می‌رفت. منو برد توی بوفه و برام چای و نون پنیر گرفت. خودش هم نشست و مشغول مزه کردن قهوه شد.

- واقعاً امیر خوبه؟

- خوبه.

اونقدر بی‌تفاوت اینو گفت که نمی‌دونستم چه برداشتی بکنم.

یک لقمه خوردم و آهسته گفتم:

- تو شبیه کسراییی... خیلی.

- تو؟!!

- بگم شما راحت‌ترین؟

- دیشب بهت گفتم، من برادرشم، باید هم شبیه هم باشیم.

- چطور اینقدر زود رسیدین اینجا؟ راستی ما کدوم شهریم؟

- کسی بهم خبر داد که زودتر خودمو برسونم.

- چطور بهتون خبر دادن؟

- من هم همزمان داشتم با هلیکوپتر می‌اومدم.

- کجاییم؟

- یزد.

سرمو تکون دادم. بعد از اینکه چایی رو نوشیدم گفتم:

- از اینکه مراقبم بودی ازت ممنونم. می‌خوام برم به امیر سر بزنم.

از پشت میز بلند شد و با هم بیرون رفتیم. خودمون رو رسوندیم پشت در اتاق مراقبت‌های ویژه. با بدبختی و اصرار برادر کسرا اجازه دادن بریم از پشت شیشه ببینیمش.

امیر زیر کلی دستگاہ و سیم بود. بهش اکسیژن وصل کرده بودن و دستگاہ داشت ضربان قلبش رو چک می‌کرد.

نمی‌خواستم گریه کنم اما اشکم در اومد. از پشت شیشه کنار اومدم و به دیوار تکیه کردم و صورتمو توی دست‌هام گرفتم.

داشتم دیوونه می‌شدم. اگر امیر خوب نمی‌شد چی؟

برادر کسرا جلو اومد و دست‌هاش رو به کمرش زد و گفت:

- وضعیتش حاده اما خوب می‌شه.

- ما هر چی سرمون میاد به خاطر کارای کسراست.

- می‌دونم. ولی لازم بود این کارا رو بکنه که بفهمه ته این مسخره بازیاش چیزی جز پشیمونی نیست. باید می‌فهمید ته انتقام گرفتن فقط تلخی بی‌پایانه.

- این همه عاقلی به بداخلاقی‌هات نمیاد.

نفسش رو فوت کرد و سرش رو تکون داد.

- همیشه هر چی سرمون میاد به خاطر بی‌فکری کسراست. پس در نتیجه حق دارم همیشه از دستش عصبی باشم...

روش رو گرفت و راه افتاد که بره. همونطور گفت:

- اسمم کاوه است... بیرون منتظرم.

از اونجا بیرون رفت و من به پشت شیشه برگشتم و به امیر که بی‌جون روی تخت افتاده بود نگاه کردم.

چند دقیقه ایستادم تا اینکه پرستار اومد و ازم خواست که برم. وقتی بیرون رفتم کاوه بهم نگاه کرد و گفت:

- گریه هیچ دردی ازت دوا نمی‌کنه... می‌خوای بری قاتل نامزدت رو ببینی؟

متعجب نگاهش کردم. لبخند کجی زد و گفت:

- کسرا.

سرمو بالا و پایین انداختم و دنبالش راه افتادم. وقتی رسیدیم به بخش مردان رفتیم توی اتاق کسرا. چشمش رو بسته بود و ساعدش رو روی چشمش انداخته بود.

- چطوری؟

کسرا دستش رو برداشت و دنبال کاوه گشت. با دیدنش جوابی نداد و رو به من کرد و گفت:

- خوبی؟

- خیلی، تو چطوری؟
- منم خوبم... رفتی امیر رو ببینی؟
- آره، خوب نیست، بی هوشه. توی اتاق مراقبت‌های ویژه است.
- کاوه به کسرا اخم کرد و گفت:
- اینا همه‌اش نتیجه‌ی لج کردنای توئه. بابا می‌خواد بلند شه بیاد ایران. دستش بهت برسه خودش تو رو می‌کشه.
- بهش زنگ بزن بگو نیاد. خودت هم برو بیرون حوصله‌ات رو ندارم.
- از طرز حرف زدن کسرا با برادرش تعجب کردم.
- می‌رم. می‌رم بیرون سیگار بکشم.
- کسرا عصبی بهش گفت:
- بهت گفته بودم نباید سیگار بکشی.
- کاوه که کنار در رسیده بود رو کرد به کسرا و گفت:
- چرا فکر می‌کنی حرف‌هات برام مهمه دکتر؟
- باید مهم باشه.
- حرف‌های من چقدر برای تو مهم بود؟
- هیچی.
- پس جوابت رو داری.
- کاوه بیرون رفت و من روی تخت کنار تخت کسرا نشستم. سرمو پایین انداختم و نمی‌دونستم قراره بعدش چی بشه.
- چرا سرت پایینه؟ نمی‌خوای چیزی بهم بگی؟
- چی بگم؟ جز اینکه زندگی‌ام رو خراب کردی.
- چیزی نگفت. سر بلند کردم. بهم خیره بود.

- زندگیتو خراب کردم؟

- آره.

- تو برای داشتن امیر مدیون منی. تو برای خلاص شدن از فرزین مدیون منی.

- چی داری می‌گی؟ فرزین الان الناز رو توی چنگش داره. فکر می‌کنی این گناهت رو کم می‌کنه؟ امیر هم روی تخت بیمارستانه با یک حال خراب که معلوم نیست خوب می‌شه یا نه. چند هفته است که از خانواده‌هامون دوریم و معلوم نیست حال و روز خانواده‌هامون چگونه! برای چی؟ برای اینکه تو انتقام بگیری. حالا دلت خنک شد که انتقام گرفتی؟ هان؟ دوست قدیمیت توی این بازی مرد. همون که بهت خیانت کرد. فلور نامزد سابقه، شوهرش رو از دست داد. این هم از امیر که وسیله‌ی انتقام گرفتنت بود.

نمی‌دونم چقدر خوش‌حالی که هم ثروتشون رو گرفتی هم جون و خوشبختیشون، اما فکر می‌کنم باید همون اندازه هم عذاب وجدان داشته باشی. اگر از عذاب وجدان نمیری آدم نیستی.

و بعد از تخت پایین پریدم و حین بیرون رفتن گفتم:

- ترتیبی بده زودتر برگردیم خونه، چون فکر نمی‌کنم دلمون بخواد باز هم ببینیمت. صدام زد اما توجه نکردم و رفتم توی راهرو و پشت در گریه کردم. گریه‌هایی که خودم می‌دونستم هم از درده هم از دلتنگی. اما کسرا باید می‌فهمید زندگی همه رو خراب کرد اما خودش خوش‌حال نبود.

چند دقیقه‌ی بعد کاوه با اون تیپ خاصش اومد. یقه اسکی مشکی، پالتوی پاییزه و بلند جذب و شلوار مشکی. وقتی بهم رسید با همون اخمش گفت:

- لازم نیست بگی که دعوا کردین.

- می‌شه یک ترتیبی بدی ما تا شب خونه باشیم؟ می‌دونم که می‌تونی.

- بدون کسرا؟

- بدون کسرا.

- بذار ببینم چکار می‌تونم بکنم. می‌خواهی بیرمت هتل استراحت کنی؟

- مدارک شناسایی ندارم.

روشو گرفت و غر زد:

- لعنت بهت کسرا.

و من تا شب توی بیمارستان سرگردان بودم. شب توی سالن پایین منتظر بودم. کمی هم سردم بود و انگار فشارم افتاده بود. کاوه از راه رسید و با دیدن من خودش رو بهم رسوند و گفت:

- همه چیز حاضره.

- برای انتقال امیر اتفاقی نمی‌افته؟

- نگران نباش. دو پزشک، دو پرستار همراهمون میان. همه‌ی دستگاه‌های مورد نیازش باهش جابه‌جا می‌شن. براش تخت رزرو کردم و توی شهر خودتون یک تخت از مراقبت ویژه خالیه. تا چند ساعت دیگه خونه هستی.

- ممنونم، کسرا چی؟

- ما با هواپیما می‌ریم، از نوید خواستم کسرا رو ببره ویلای شمالمون.

- اون ویلا معلوم نیست توی چه گورستونیه.

- ویلای جنگلی نه، یک ویلا توی رامسر.

جوابش رو ندادم چون واقعاً دیگه نمی‌تونستم فکر کنم که کسرا کیه، چقدر دارایی داره، خانواده‌اش چقدر پول‌دارن و به کجاها وصلن و این همه پول از کجا آوردن. چطور تونستن هم ویلای جنگلی داشته باشن هم ویلا وسط شهر. کسرا کی بود که می‌گفت تک فرزنده اما سر و کله‌ی برادر بزرگترش توی یک شهر کویری پیدا می‌شه.

برادر بزرگتر دل نگران برادر کوچیکتر و برادر کوچیکتر که به اون بها نمی‌داد.

همه چیز در رابطه با کسرا عجیب و گیج کننده بود. پس بهتر بود بهش فکر نکنم و هر طور شده بود فقط خودم و جسم بی‌جون امیر رو از توی این گرداب نجات بدم و به خونه برگردیم.

طبق گفته‌ی کاوه، درست دو ساعت بعد ما توی هواپیما بودیم و امیر تحت مراقبت توی هواپیما بود و داشتیم سمت خونه می‌رفتیم و این بازی داشت به آخرش می‌رسید. من کنار تخت امیر نشسته بودم و کاوه توی سکوت داشت روزنامه می‌خوند و قهوه‌اش رو مزه‌مزه می‌کرد. اون هواپیمای کوچیک خصوصی توی آسمون معلق بود و من داشتم با جسم نیمه‌جون امیری که هنوز بعد از عمل به هوش نیومده بود سمت خونه می‌رفتم. امیری که دکترا گفته بودن جابه‌جا کردنش ریسک بالایی داره اما ما این کار رو کردیم. به لطف کاوه و تدارکاتی که دیده بود. سرم درد می‌کرد. تکیه کردم و چشم بستم. صدای جیک جیک دستگاه‌ها توی گوشم می‌پیچید و نمی‌داشت با خیال راحت بخوابم. نگران بودم و نگرانیم تمومی نداشت. امیر باید سالم به بیمارستان منتقل می‌شد.

کمی بعد چیزی روم کشیده شد. چشم باز کردم. کاوه بالای سرم بود.

- بخواب، آروم باش.

پالتوش رو تا زیر گردنم کشید و گفت:

- همه چیز خوبه.

آهسته لب زدم:

- ازت ممنونم.

سر تکون داد.

- چرا کسرا می‌گفت تک فرزنده؟

چند لحظه چشم‌امو نگاه کرد. انگار چیزی ناراحتش کرد. اما بعد جواب داد:

- کسرا دیوونه است. بهش توجه نکن.

و بعد راست شد و به امیر سر زد و وضعیتش رو از پزشک پرسید که اون جواب داد همه چیز داره خوب پیش می‌ره.

وقتی رسیدیم با دقت تخت امیر رو جا به جا کردن و به آمبولانس انتقالش دادن. یک ماشین توی فرودگاه منتظر کاوه بود. با هم سوار ماشین شدیم و اون با سرعت پشت سر آمبولانس حرکت کرد.

من و کاوه عقب نشسته بودیم و هیچکدوم چیزی نمی‌گفتیم. فقط نوید به کاوه زنگ زد و گفت که کسرا از این شرایط عصبی شده و گفته نباید ما امیر رو تکون می‌دادیم.

وقتی به مقصد رسیدیم رفتیم توی بیمارستان. امیر رو با دقت به اتاق مراقبت ویژه منتقل کردن و زمانی که دکتر تأیید کرد که همه چیز خوبه، کاوه دستور داد که دکترها و پرستارها رو به یزد برگردونن.

پشت در مراقبت‌های ویژه به ساعتش نگاه کرد و گفت:

- الان باید چکار کنم؟ ببرمت خونه؟ زنگ می‌زنی به والدینت بیان یا می‌خوای چکار کنی؟

- بهشون زنگ می‌زنم بیان.

- دیر وقته و اینو نمی‌پسندم اما هر طور راحتی.

بعد هم گوشیش رو در اختیارم گذاشت. شماره‌ی مادرم رو گرفتم. دیر وقت بود و با هر بوق که می‌خورد دل خودم می‌لرزید.

با شنیدن صدای مادرم که مضطرب گفت الو بغض کردم و گفتم:

- سلام مامان، منم سلین.

مامانم جیغ کشید و همون‌طور نگران گفت:

- سلین! تویی مادر، کجایی عزیزم. چه بلایی سرت اومده؟ سلین مادر بگو کجایی.

اشکم در اومد و گفتم:

- مامان من توی شهرم. توی بیمارستان...

- کاوه اسم بیمارستان رو گفت و من انتقال دادم. بعد هم ادامه دادم:
- نگران نباش، من خوبم فقط امیر یک کم خوب نیست بستری شده.
 - امیر! امیر برای چی؟ چه بلایی سرتون اومده؟
 - امیر گلوله خورده، عملش کردن و الان توی مراقبت ویژه است. بیایین مامان. من اینجا منتظرتونم.
 - باشه عزیزم. دارم میام.
 - برام پالتو بیار مامان، سردمه.
 - باشه، باشه. چیز دیگه‌ای نمی‌خوای؟
 - نه.
- وقتی ارتباط رو قطع کردم گوشی رو به کاوه برگردوندم و ازش تشکر کردم. پالتوش رو که تنم کرده بود بهش برگردوندم.
- من باید برم خانم سلین ولی، قبل از رفتن ازت معذرت می‌خوام که این اتفاق‌ها افتاد و اذیت شدین.
 - سرمو فرود آوردم و گفتم:
 - شما مقصر نیستین.
 - نگران مخارج بیمارستان نباش. همه چیز از قبل حساب شده.
 - ازتون ممنونم.
 - به امید دیدار.
- کاوه رفت و من روی صندلی نشستم و منتظر موندم. یک ساعت بعد بود که دیدم مادرم، حبیب آقا، الناز و فرزین بدو بدو دارن میان.
- بلند شدم و سمت مادرم دوییدم و بغلش کردم. هردومون روی زمین نشستیم و گریه کردیم. مادرم سر و صورتمو می‌بوسید و گریه می‌کرد و می‌گفت فکر می‌کردم دیگه

نمی‌بینمتون. حبیب آقا اومد و کمک کرد بلند شیم بعد بغلم کرد و موهامو بوسید و پرسید امیر کجاست؟ و من به بخش مراقبت‌های ویژه اشاره کردم.

حتی دلم برای الناز هم تنگ شده بود. بغلش کردم و به سینه فشردمش.

فرزین داشت نگاهمون می‌کرد و منتظر بود که من چیزی بگم.

وقتی از الناز جدا شدم ازم حالمو پرسید و به گفتن خوبم اکتفا کردم. حبیب آقا پرسید:

- آریو این کار رو باهاتون کرد! آره؟

فرزین در کمال پررویی گفت:

- بهتره زنگ بزنیم پلیس.

دیگه نمی‌گفت اونوقت پای خودشم گیر بیاد. رو به مادرم گفتم:

- الان خسته‌ام، حوصله ندارم چیزی تعریف کنم یا با پلیس سر و کله بزنیم. فقط می‌خوام یکی مراقب امیر باشه و منو هم ببرین خونه.

حبیب آقا گفت توی بیمارستان می‌مونه و ما رو به فرزین سپرد تا برگردیم خونه. با اومدن پرستار از بخش مراقبت ویژه حبیب آقا جلو رفت و ازش سوال کرد که حال امیر چگونه؟

- شما چه نسبتی باهاش دارین؟

- من پدرش هستم.

- جناب کاویانی خیلی سفارشش رو کردن. خیالتون راحت باشه. حالش خوبه، ما هم کاملاً مراقبش هستیم و تندتند بهشون سر می‌زنیم.

- آقای کاویانی کیه؟

- چطور نمی‌شناسین؟ ایشون پسر شما رو بستری کردن. برادرشون پزشک اینجاست و هر دوشون سهام‌دار این بیمارستانن.

حبیب آقا که نمی‌دونست چی به چیه گفت:

- به هر حال دستش درد نکنه. چه بلایی سر پسر ما اومده؟

- اونطور که گفتن گلوله خوردن. دیشب عمل شدن ولی خون زیادی از دست دادن.
خونریزی داخلی داشتن. از اون موقع تا حالا به هوش نیومدن.

- این خطرناکه، مگه نه؟

- بله ولی دعا کنید ان شاءالله زود به هوش میاد.

حبیب آقا نگران سر فرود آورد و من با نگاهم به مادرم التماس کردم منو ببرن خونه.

چند دقیقه بعد که مامان و الناز کلی سفارش امیر رو به حبیب آقا کردن، رفتیم و سوار ماشین فرزین شدیم و به خونه برگشتیم. باورم نمی شد که الناز با فرزین آشتی کرده و حالا صندلی جلوی ماشین فرزین نشسته.

فرزین هم هی توی آینه نگاه می کرد و آخر پرسید:

- ادیتت کردن؟

جوابش رو ندادم. اون دوباره پرسید:

- اگر چیزی شده بهمون بگو.

- همه‌ی ادیت‌ها از تو شروع شد. من چیزی رو فراموش نمی‌کنم.

فرزین ساکت شد و مامان دستمو توی دستاش نوازش کرد.

وقتی رسیدیم خونه، رفتم توی اتاقم و روی تخت طاق باز دراز کشیدم و چشم بستم. مامانم پیشم نشسته بود و ازم دل نمی‌کند. من هم ازش نخواستم تنهام بذاره. توی دلم گفتم: امیر، زود بیا خونه. من بهت احتیاج دارم.

و چشم‌هام از خستگی روی هم افتاد. وقتی بیدار شدم آفتاب زده بود و نور از لای پرده تا ته اتاق اومده بود.

وقتی روی تخت نشستم دیدم هیچ جای دنیا برام مثل اون اتاق و اون خونه نیست. هیچ جای دنیا برام باصفا تر از کنار خانواده‌ی خودم بودن نبودن.

نه ویلای کسرا، نه قلعه‌ی بیابون و نه هیچ‌جای دیگه. اون اتاق، اون خونه، اون آدم‌ها، بد و خوبشون برام امن‌ترین جای جهان بود و بهترین مکان دنیا.

وقتی از تخت جدا شدم حوله و لباس برداشتم و رفتم دوش بگیرم. کسی خونه نبود و من با حوصله کارهامو کردم. دوش گرفتم و لباسی که سه شب تنم بود و روش لکه‌های خون و گرد و خاک نشسته بود رو توی حموم آویزون کردم.

دوش گرفتم و خستگی و کوفتگی از تنم در رفت.

حوله رو تن زدم و بعد از خشک کردن خودم لباس پوشیدم و بیرون رفتم. رفتم توی اتاقم و موهامو سشوار کشیدم.

شونه زدم و بعد از مرتب کردن موهام بالای سرم بستمشون. آرایش ملایمی کردم تا رنگ پریده‌ام بهتر بشه.

صدای زنگ گوشی توی خونه پیچید. از اتاق بیرون رفتم و دنبال صدا گشتم. به این رسیدم و گوشی امیر رو روی این پیدا کردم. احتمالاً مامان اینا به خاطر خبر گرفتن از ما گوشی رو روشن گذاشته بودن.

گوشی رو برداشتم و جواب دادم.

- بله!

- بدون خداحافظی رفتن کار جالبی نبود.

صدای کسرا بود که تو سرم پیچید.

- می‌خواستم از تو و دروسرات دور باشم.

- خودم هم می‌تونستم برت گردونم، نه که با کاوه بری.

- کاوه لطف کرد و من رو برگردوند جایی که تو ازش دورم کردی.

- به خاطر همین چیزاشه که دوست ندارم نزدیکم باشه. مردی که همیشه دوست داره اشتباهات منو تصحیح کنه در حالی که خودم از پس همه چیز برمیانم. اصلاً دلم نمی‌خواد بهش نزدیک باشم وقتی مدام تو فکر اصلاح منه و ادای آدمای درست و همه چی بلد رو در میاره.

- کار بدی نکرد. ما رو به خانواده‌مون برگردوند. کنار تو بمونیم چکار کنیم؟ مگه کاری هم مونده بود برات انجام بدیم؟

- ازم عصبانی هستی! معلومه.

اومدم و روی مبل نشستم و گفتم:

- خیلی عصبانی‌ام چون تو روال زندگی ما رو به هم زدی و الان حال امیر خوب نیست.

و شروع کردم به گریه کردن. بدون اینکه بخوام اشکم در اومد و روی صورتم راه گرفت.

- گریه نکن.

صدای غمگین کسرا بود که توی گوشم نشست.

- ببینم کار دیگه‌ای مونده که مجبورمون کنی برای خوشایندت انجام بدیم؟

- با من اینطوری حرف نزن سلین، من کسرام، نه دشمنتون.

نفسم رو توی سینه حبس کردم و اشک‌هام از چشم‌هام ریختن و بعد گفتم:

- آره، و تو باعث شدی الان امیر خوب نباشه.

- با من اینطوری نکن سلین، امیر امروز فردا خوب می‌شه.

- خوب می‌شه، ولی تو هم یادت بمونه که به خاطر دل خودت انتقام گرفتی اما زندگی چند نفر رو نابود کردی.

خواست چیزی بگه اما نفس عمیقی کشید و ارتباط رو قطع کرد.

گوشی امیر رو کنار گذاشتم و اشک‌هامو پاک کردم. کمی بعد از جام بلند شدم و رفتم حاضر شدم. با آژانس تماس گرفتم و منتظر شدم. وقتی اومد سوار شدم و رفتم سمت بیمارستان. تمام طول مسیر به اتفاقاتی که توی اون مدت افتاده بود فکر کردم. این که چرا شروع شد و اصلاً چرا من درگیر این ماجراها شدم؟ کسرا می‌تونست خانواده‌ی امیر رو درگیر نکنه و به زور با خودش ببردش، از اول، کار آخر رو می‌کرد. اما حالا همه‌مون درگیر بودیم. من، الناز، فرزین، خانواده‌ی امیر، امیر.

به مقصد که رسیدم وارد بیمارستان شدم و یک راست رفتم جلوی اتاق مراقبت‌های ویژه. مادر و الناز اونجا بودن. با رسیدنم مامان بغلم کرد و حالمو پرسید. بهش جواب دادم.

- امیر حالش چگونه؟ به هوش اومد؟

- آره عزیزم، دیشب ساعت چهار صبح به هوش اومده اما دوباره به خاطر ضعف خوابش برده بود. یک ساعت پیش دوباره به هوش اومده.

داره تمام تلاشش رو می‌کنه تا بهتر بشه. واقعاً داره با مرگ دست و پنجه نرم می‌کنه.

- می‌ذارن ببینیمش؟

- حبیب آقا پیششه.

سرمو تگون دادم و روی صندلی نشستم. الناز ساکت بود و هیچی نمی‌گفت. مامان اومد پیشم و ازم پرسید که امیر چرا گلوله خورده، ولی نخواستم بهش جواب بدم. اصلاً دلم نمی‌خواست اون صحنه‌ها برام یادآوری بشه. وقتی جواب ندادم مامان ازم دور شد و رفت به دیوار تکیه کرد و زیر لب دعا کرد.

یک خورده بعد حبیب آقا بیرون اومد. همه‌مون دورش حلقه زدیم و منتظر شدیم حرف بزنه.

اومد نشست و روپوش کفش‌ها و کلاهش رو درآورد و گفت:

- نمی‌شه بگم حالش خوبه اما حالش بد هم نیست. حالش اونقدر خوبه که خطر مرگ ازش رفع شده ولی حالا حالاها سر پا نمی‌شه.

- چرا؟

حبیب آقا راست شد و گفت:

- گلوله تمام شکمش رو پاره کرده. روده و کبد، طحال و بخشی از استخوان انتهای قفسه سینه‌اش آسیب دیده. تا این‌ها خوب بشن طول می‌کشه.

تکیه کردم و سقف رو نگاه کردم. دکتر از اتاق بیرون اومد. از جا پریدم و دنبالش رفتم و گفتم:

- آقای دکتر، امیر زمانی بیمار شماست؟

دکتر ایستاد و نگاهم کرد و گفت:

- بله عزیزم.

- حالش چگونه؟

نگاهش رو پایین گرفت و لب‌هایش رو روی هم فشار داد و بعد نگاهم کرد و گفت:

- امیر چون ورزشکاره، بدنش توان بیشتری برای مقابله با این شرایط داره اما فکر نمی‌کنم دیگه بتونه مثل قبل به زندگی عادی برگرده؟

- چرا آقای دکتر؟ یعنی چه مشکلی هست؟

- زمانی که بافت‌های داخلی بدن بر اثر شلیک گلوله آسیب ببینند، شخص هیچ‌وقت به زندگی عادی بر نمی‌گرده. حتی در صورت درمان شدن هم تأثیرات آسیب‌های وارد شده به اندام داخلی بدن تا آخر عمر همراهش می‌مونه.

- یعنی ممکنه دیگه نتونه ورزش حرفه‌ایش رو ادامه بده؟

دکتر سرش رو با تأسف بالا و پایین انداخت.

- آسیبی که گلوله به طحال و روده و ریه و کبدش رسونده حتی در صورت خوب شدن جای زخمش، دیگه اون توانایی و سلامت اولیه رو برای انجام چنین ورزش سنگینی نداره.

- ولی این ورزش همه‌ی زندگی امیره.

- بعضی وقت‌ها دنیا خیلی ناجوانمردانه با آدم تا می‌کنه.

سرم رو پایین گرفتم و به حال امیر بعد از شنیدن این خبر فکر کردم.

- شما باید خانم سلین فرهمند باشین؟!

- بله، خودم هستم.

- دکتر کاویانی در موردتون برام صحبت کردن. نگران نباشید. شما اگر کنار امیر بمونید اون می‌تونه با این موضوع کنار بیاد.

سرم رو بالا و پایین انداختم و گفتم:

- ممنون دکتر. می‌تونم خواهش کنم ترتیبی بدین که ببینمش؟

- باشه، فقط باید صبر کنی پانسمانش رو عوض کنن.

- تشکر آقای دکتر.

دکتر روز بخیر گفت و ازم جدا شد و رفت. من هم نشستم و به در اتاق زل زدم. اشک توی چشم‌هام سوزن می‌زد و انگار با حرف‌های دکتر یک چیزی از دست دادم. درست بود که این حرف‌های امیر بود ولی امیر هم زندگیش رو روی ورزش بنا کرده بود و حالا با از دست دادن آینده‌ی ورزشیش حتماً روحیه‌اش نابود می‌شد و می‌دونستم این روی تمام جوانب زندگیش اثر می‌ذاره.

یک ساعت بعد صدام کردن. وسایلمو تحویل مامان دادم و رفتم داخل. لباس استریل بهم دادن پوشیدم و بعد ازم خواستن دست‌هامو بشورم. بعد هم وارد بخش مراقبت ویژه شدم. پرستار منو برد کنار تخت امیر. ازش تشکر کردم. بالا تنه‌اش لخت بود و کلی سیم به سینه‌اش وصل بود. نشان‌گر ضربان قلبش آروم کار می‌کرد.

به دست‌های سرم وصل بود و لوله‌ی اکسیژن تو دهنش بود.

طاقت دیدن اون مرد محکم رو روی تخت بیمارستان اینقدر زبون و آشفته نداشتم.

قلبم از ناراحتی بهش فشار می‌اومد و داشتم دیوونه می‌شدم.

دستش رو توی دست‌هام گرفتم و انگشت‌هایش رو نوازش کردم. چشم باز کرد و بهم نگاه کرد. انگار در اثر داروها گیج و منگ بود. چند ثانیه بعد دوباره پلک‌هایش روی هم افتاد.

دستم رو روی موهای کشیدم و اشک امان نمی‌داد تا بهتر ببینمش. وقتی هم زمان تمام شد پرستار خواست اونجا رو ترک کنم.

حدود یک هفته گذشت و امیر تحت مراقبت شدید بود. نمی‌تونستیم زیاد بریم به دیدنش.

من حتی حوصله نداشتم برم و به مزون سر بزنم. مدام توی خونه می‌نشستم و منتظر بودم تا حال امیر بهتر بشه.

هر روز یک جور از ترس می‌مردیم و زنده می‌شدیم. هر روز حالش بد می‌شد و دوباره شرایطش بهتر می‌شد.

سپیده برای گرفتن خبری ازش اومد در خونه و براش توضیح دادم که چه اتفاقی افتاده.

اون هم خیلی ناراحت شد و گفت باید بره به مادر امیر خبر بده.

پلیس دوبار اومد سراغم و ازم خواستن براشون توضیح بدم که چی شده! کجا بودیم و چه اتفاقی افتاده اما اونقدر در برابر اصرارشون سکوت می‌کردم که می‌رفتن و هر بار ازم می‌خواستن وقتی بهتر شدم خودم برم اداره‌ی پلیس و توضیح بدم که چی بهمون گذشته.

اون‌ها دنبال مردی به نام آریو سلیمانی بودن در حالی که امیر توی بیمارستان همون شخص بستری بود و داشت درمان می‌شد.

نمی‌خواستم بدون مشورت با امیر، کسرا رو توی در دسر بندازم.

یک روز که از بیمارستان زنگ زدن و گفتن حال امیر بده همه‌مون رفتیم بیمارستان. از قضا مادر امیر و سپیده هم اومده بودن.

همه‌مون جلوی در اتاق مراقبت‌های ویژه ایستادیم و نگران منتظر شدیم تا کسی بهمون جواب بده.

یکی دو ساعت گذشت. توی اون مدت حبیب آقا صد بار رفت توی حیاط و برگشت. مادر امیر نشسته بود روی صندلی و گریه می‌کرد و با گوشه‌ی دستمال اشک‌هاش رو می‌گرفت. سپیده هم که اشکاش بند نمی‌اومد. مامان با فاصله‌ی سه صندلی از اون‌ها نشسته بود و الناز اون طرفش نشسته بود. انگار از دیدن مادرش شوک زده بود و انتظارش رو نداشت. حتی وقتی مادرش صداش کرد بره پیشش از پیش مامان تکون نخورد و بهش چسبید. درست مثل بچه‌های یکی دو ساله که ترسیده باشن.

من هم اونقدر طول و عرض راهرو رو اومدم و رفتم که دیوونه شدم.

مامان از جاش بلند شد و چادرش رو مرتب کرد و رفت جلوی در چند بار زنگ در رو زد. چند دقیقه بعد یک پرستار بیرون اومد و گفت:

- بله.

- می‌شه یکی توضیح بده چی به سر امیر زمانی اومده؟ چند ساعته اینجا داریم از دلشوره می‌میریم یکی نیست بیاد بهمون جواب بده.

- ببخشید خانم سرمون شلوغ بود.

- سرتون شلوغ هم باشه باید اول یک توضیحی به ما بدین که از چند ساعت قبل زنگ زدین و گفتین امیر حالش بده. خوب بگین چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟

مادر امیر هم جلو رفت و گفت:

- تو رو خدا بذارین بچمو ببینم. به خدا چند وقته دلم ریش شده. چرا اجازه نمی‌دین ببینمش بفهمم چه خاکی به سرم شده.

داشتم با خودم فکر می‌کردم وقتی با شوهرت سرش کلاه می‌داشتی دلت ریش نمی‌شد؟ وقتی به حبیب آقا خیانت کردی و بچه‌هاتو ول کردی دلت ریش نمی‌شد؟ وقتی امیر کنارت تنها شده بود دلت ریش نمی‌شد؟

پرستار بهش جواب داد.

- کی به شما گفته حالش بده؟ امیر زمانی حالش خوبه و ما داریم آماده‌اش می‌کنیم بفرستیمش بخش.

حبیب آقا از پشت مامان هیجان‌زده گفت:

- راست می‌گی دخترم؟

- بله آقا. امروز صبح آقای دکتر مفید و دکتر کاویانی اومدن و شرایطشون رو چک کردن و گفتن دیگه نیاز به مراقبت ویژه ندارن، می‌تونیم بفرستیمشون بخش. فقط چون دکتر کاویانی خواستن بفرستیمش اتاق خصوصی باید صبر می‌کردیم تا بیمار اون اتاق مرخص بشه و اتاق رو مرتب کنن، بعد مریض شما رو بفرستیم اونجا.

من و الناز از خوش‌حالی همو بغل کردیم. حبیب آقا اما گفت:

- این دکتر کاویانی الان هستن من ببینمش؟ آخه خیلی به پسر م لطف داشتن.

- نه ایشون صبح یک سر اومدن و رفتن آخه حال خودشون هم چندان مساعد نبود.

- خدا بهش سلامتی بده، چطور مگه؟

- والله نمی‌دونم، فقط اومدن پسر شما رو ویزیت کردن و رفتن.

کسرا اومده بود به بیمارستان امیر رو ببینه. برام جالب بود اما مطمئن بودم که اون خواسته ما بیاییم بیمارستان و زنگ زده که امیر حالش بده. ولی علت این کارش چی بود؟! اصلاً چرا پرستار گفت حال خودش هم مساعد نبوده.

یک ساعت بعد خدمه اومدن و امیر رو روی تخت روان به سمت اتاقش هدایت کردن. جایی در بخش مردان توی یک اتاق کوچیک دوازده متری.

دنبالشون رفتیم و حبیب آقا و خدمه کمک کردن امیر رو روی تخت منتقل کنن و پرستار دوباره اومد سریع براش سرم وصل کرد و بهش دارو داد. وقتی رفت همه‌مون دور تخت جمع شدیم. حبیب آقا و الناز و میترا و حتی سپیده بغلش کردن و سر و صورتش رو بوسیدن. صورتی که حالا زیر ته ریش قیافه‌اش عوض شده بود و سنش رو بالاتر و بیشتر نشون می‌داد.

مامان هم باهاش احوال‌پرسی کرد و امیر خیلی بی‌رمق جواب مامانو داد و بعد با نگاهش دنبال من گشت. دستمو بلند کردم و لبخند زدم و بهش سلام کردم. جوابمو داد و چند لحظه نگاهم کرد و بعد صدای میترا خانم باعث شد نگاهشو بگیره و به مادرش بده.

مادرش تند تند قربون صدقه‌اش می‌رفت و انگار نمی‌خواست اجازه بده کس دیگه باهاش حرف بزنه، حتی حبیب آقا. بعد هم سریع حرفو وسط انداخت که شب خودش پیش امیر می‌مونه.

امیر هم ازش تشکر کرد و گفت بهش زحمت نمی‌ده و لازم نیست کسی پیشش بمونه.

مامان هم فکر کرد بهتره اونجا نمونه پس جلو رفت و برای امیر آرزوی سلامتی کرد و گفت دوباره بهش سر می‌زنه. امیر ازش تشکر کرد.

حبیب آقا خواست دنبال مامان بره که مامان گفت:

- نكنه مي‌خواي پسر تو تنها بذاري؟ پيشش بمون. من و سلين مي‌ريم خونه. الاناز هم هر وقت خواست مياد.

بعد هم خداحافظي كرد و همه آروم جوابش رو دادن. من خداحافظي كردم و نگاه امير رو دنبالم حس كردم. وقتي اومديم توي محوطه مامان گفت:

- مي‌دونم مي‌خواستني بموني، ولي الان وقتش نبود.

- چرا؟

مامان نفس عميقي كشيد و گفت:

- مادرش هر چي كه باشه مادرشه. خيلي خوشش نمي‌اومد ما اونجا بوديم. هر چند امير به حضورمون براي دلگرمي احتياج داشت. اما لازم نبود بمونيم و يك وقت جو متشنج بشه. امير آخرش مياد خونه. پس اين چند روز بهتره به مادرش فضا بديم بيشتري پيشش باشه. بد مي‌گم؟

- نه! ولي گفتي حبيب آقا بمونه.

- امير كيو داره به‌جز باباش؟ اونقدر هم به حبيب اعتماد دارم كه دوباره فيلش ياد هندوستان نكنه.

- اگر كرد چي؟

- مردى كه بخواد اينطوري بره، همون بهتر كه بره. شما جوونا همينو مي‌گين ديگه؟ درسته؟

خنديدم و گفتم آره. جلوى بيمارستان يك تاكسي گرفتيم و رفتيم خونه. من و مامان تنها بوديم و اون ازم خواست براش تعريف كنم اين مدت چي به من و امير گذشته و در نهايت نشستم همه چي رو براش تعريف كردم و گفتم كلاً قصد ورود آريو به زندگيمون چي بوده. تنها چيزي رو كه براش توضيح ندادم اين بود كه دكتر كسرا كاوياني همون آريو سليمانيه.

مامان هم مي‌گفت اين پول‌دارها چقدر بد زندگي مي‌كنن كه اينطوري براي هيچان سر زندگي آدما قمار مي‌كنن.

چقدر بده که کسرا درگیر یک نفرت واهی شده که در نهایت به خودش و اطرافیانش آسیب رسوند.

گوشی امیر زنگ خورد و وقتی بهش نگاه کردم دیدم شماره‌ی کسراست. وقتی جواب دادم گفت:

- من که با تو حرفی ندارم ولی برو طبقه‌ی بالا.

ابرو هامو به هم نزدیک کردم و پرسیدم:

- چرا؟

- برو بالا، برای امیر امانتی گذاشتم، اومد بهش بده.

- باشه.

مامان پرسید کیه و من گوشی رو پایین آوردم و گفتم آریو. مامان اومد سمتم و گوشی رو خواست. بهش ندادم و از خونه بیرون زدم و رفتم طبقه‌ی بالا. به محض ورودم با آکواریوم بزرگی رو به رو شدم. آکواریومی پر از ماهی‌های زیبا که نمی‌شد زیباییشون رو نادیده گرفت. روی دیوار طاقچه‌های پی‌وی‌سی نصب شده بود و روی اون طاقچه‌ها شش‌تا آکواریوم کوچیک وجود داشت که داخل هر کدومشون یک ماهی فایتر خیلی زیبا وجود داشت. فایتر رو باید تنهایی نگهداری می‌کردن تا همدیگر رو نکشن. از خوش‌حالی قلبم به تپش در اومده بود و ناخواسته لبخند زدم.

یادم اومد کسرا پشت خطه. گوشی رو به گوشم چسبوندم و گفتم:

- کار خوبی کردی. هیچی اندازه‌ی این آکواریوما نمی‌تونست امیر رو خوش‌حال کنه.

- امیدوارم باب میلش باشن. گفته بود که عاشق آکواریوما و ماهیاش بوده و خیلی ناراحت شده بود که که فرزین اونا رو شکونده. پس بهتر دیدم وقتی میاد خونه با دیدن این آکواریوما حالش بهتر بشه.

- حتماً بهتر می‌شه.

- آم... سلین!

- بله.

- اون ساک که گذاشتم روی مبل هم مال امیره.

چرخیدم و به ساک مشکی بزرگ نگاه کردم و بعد با تعجب گفتم:

- این چیه؟

- بعد از شرطبندی من هزینه‌ای که کردم، بعلاوه دستمزد مربی‌ها رو از اون جایزه کم کردم. باقیش هر چی که هست مال امیره.

یک چک هم متعلق به نفر اول بود. اون هم خوابوندم به حسابش.

فکر می‌کنم الان حساب بی‌حساب شدیم.

- به این سادگی‌ها نیست. امیر دیگه هیچوقت نمی‌تونه حرفه‌ی مورد علاقه‌اش رو دنبال کنه. هیچ پولی اینو برایش جبران نمی‌کنه.

- شاید، ولی سرنوشت رو نمی‌شه تغییر داد.

- فکر کن که تو هیچوقت نتونی طبابت کنی. به همین راحتی محولش می‌کنی به سرنوشت؟

- چاره چیه؟

- پس رفتن فلور رو چطور نتونستی واگذار کنی به سرنوشت.

نفسش رو فوت کرد و گفت:

- امیر راست می‌گفت. تو اگه دلت بخواد خوب بلدی که چطور اعصاب آدمو خرد کنی.

لبخند زد و اون با عصبانیت ارتباط رو قطع کرد. وقتی دستم رو پایین آوردم به ساک مشکی روی مبل نگاه کردم و رفتم زیپش رو باز کردم و با دیدن تراول‌های داخل ساک ابرو هام بالا پرید. مثل اینکه کسرا خیلی با انصاف‌تر از سامان با امیر تا کرده بود.

در روزهای بعد امیر توی بیمارستان تحویل سپیده و میترا خانم بود و یک ساعت هم تنه‌اش نمی‌داشتن. اینطور حتی حبیب آقا هم نمی‌تونست کنارش بمونه. ما هم به

اجبار خونه بودیم و فقط الناز از طرف مامان برایش سوپ و غذا و میوه و چیزهای دیگه می‌برد.

شب هم به درخواست خود امیر تا خود صبح تنها بود. پنج روز گذشت. پنج روز خیلی سخت. پنج روزی که نتونستم امیر رو ببینم چون مادرم اجازه نمی‌داد برم اونجا و می‌گفت امیر یک روز میاد خونه.

یک شب نشستم و فکر کردم که من بیشتر از سه هفته با امیر درگیر اتفاقات عجیبی بودم که از خونه دور بودم و الان اگر باز هم بخوام دور بشم مشکلی پیش نمیاد. نیمه شب بود که همه خوابیدن. من هم توی اتاقم خودمو به خواب زدم.

با آژانس تماس گرفتم و درخواست تاکسی دادم. وقتی حاضر شدم از پنجره بیرون پریدم و رفتم کفش هامو پوشیدم. بعد هم رفتم توی کوچه. تاکسی که اومد رفتم سوار شدم و ازش خواستم منو برسونه بیمارستان. وقتی به مقصد رسیدم وارد حیاط بیمارستان شدم. هوا خیلی سرد بود. دست هامو زیر بغلم زدم و رفتم توی ساختمان. وقتی خواستم برم بالا توی بخش نگهبان اجازه نداد و گفت مریضا دارن استراحت می‌کنن. هر چی التماس کردم جوابمو نداد و نداشت برم بالا. کمی توی سالن چرخیدم تا اینکه به سرم زد به کسرا زنگ بزنم. هر چی باشه بیمارستان اونا بود.

گوشی امیر همراهم بود، باهاش تماس گرفتم. بعد از چند بوق جوابمو داد.

- جونم سلین.

- یه زنگ بزن بیمارستانتون، بگو بذارن من برم بالا پیش امیر.

- کجایی مگه؟

- توی سالنم.

- تنهایی؟

- آره.

- یک خرده صبر کن.

بعد هم منتظر شدم جلوی در و نگهبان از پشت در میله‌ای بهم زد و فکر می‌کرد چه آدم سمجی هستم. همینطور وایساده بودم که نگهبان یهو وایساد و گفت:
- سلام آقای دکتر، شب بخیر.

چرخیدم و با دیدن کسرا توی لباس پزشکی زیرخنده زدم. حالا نخند کی بخند. یاد آریو که می‌افتادم، کسرای دکتر خیلی زیادیش می‌شد. بهم چشم‌غره رفت. جلوی نگهبان از خنده‌هام خوشش نیومد. برای نگهبان سر تکون داد و راه افتاد. دنبالش رفتم. جلوی آسانسور ایستاد و کارت کشید. در باز شد و بهم اشاره کرد برم داخل.

رفتم توی کابین و اون هم اومد داخل. به دیواره‌ی کابین تکیه کردم که با بسته شدن در کسرا رو به من کرد و مشتش رو زد کنار سرم و گفت:

- دیوونه. آبروی آدمو می‌بری... مامانت اینا کجان.

- از خونه فرار کردم. نمی‌دونن اومدم بیرون.

- عه! شجاع شدی؟

- خیلی.

وقتی در باز شد با هم رفتیم به اتاق امیر. قبل از ورود گفتم:

- برو ببین تنه‌است.

کسرا داخل اتاق سر کشید و رو به من کرد و گفت:

- آره.

رفتم توی اتاق و بی‌صدا نزدیک تختش ایستادم. کمی عرق کرده بود. معلوم هم بود که ضعیف‌تر از قبل شده بود. دلم عجیب با دیدنش شروع به بی‌قراری کرد. کسرا سرمش رو که تموم شده بود بست و رفت نگاهی به گزارش پرستارش کرد. بعد هم سرم تموم شده رو جدا کرد و گفت:

- یک ساعت دیگه باید دارو بگیره دوباره.

- چرا انقدر ضعیف شده؟

کسرا نیم‌نگاهی بهم انداخت و گفت:

- گلوله خورده مثلاً!

- توی فیلما ورزشکارها چیزیشون نمی‌شه.

- خودت هم می‌گی فیلم‌ها. می‌دونی امیر چقدر خون از دست داده؟ می‌دونی چرخش گلوله چندتا از اندام‌های داخلیشو سوراخ کرده و بهشون آسیب رسونده. توی فیلم‌ها خیلی از اتفاقا می‌افته که واقعیت نداره. ورزشکارا هم آدم‌ن. ماشین که نیستن. هر کی خونریزی کنه و اندام داخلیش آسیب ببینه ممکنه بمیره یا خیلی ضعیف بشه و طول بکشه تا خوب بشه.

- متوجهم.

- من برم به کارهام برسم. باز هم میام پیشت.

- ممنونم ازت.

- راستی با گوشی امیر تماس گرفتی، یادم باشه گوشی خودت رو برات بیارم، توی ماشینمه.

- باشه، ممنون می‌شم.

لبخند زد و سر فرود آورد و راه افتاد که گفتم:

- دستت بهتره؟

جلوی در چرخید و گفت:

- فکر کردم برات مهم نیست.

- مهم نیست، فقط خواستم بدونم چطوری؟

آروم خندید و بدون هیچ حرفی رفت و در اتاق رو بست. روی صندلی نشستم و سرمو گذاشتم روی لبه‌ی تخت و دست امیر رو توی دستم گرفتم. نمی‌دونم چقدر گذشت که امیر تکون آرومی خورد. سرمو بلند کردم که سرش رو تکون داد و اخم کرده آه و ناله کرد. چشم باز کرد و چند لحظه توی تاریکی به من خیره موند. بعد آروم گفت:

- سلین.

- جانم!

- تشنمه، بهم آب میدی؟

- آره.

پا شدم و یک چراغ روشن کردم و براش یک لیوان آب حاضر کردم. نی رو گذاشتم
توی لیوان و بعد تخت رو بالا دادم و نی رو گذاشتم توی دهنش. کمی آب نوشید و
بعد بهم نگاه کرد و گفت:

- کی اومدی؟

- یک ساعتی می‌شه.

- این چند روز چرا نیومدی بهم سر بزنی.

- چون مامانت اینجا بود.

نالاه کرد و گفت:

- می‌خوای عمری عروسش باشی.

- اون موقع فرق می‌کنه.

دستمال برداشتم و صورتش رو پاک کردم و گفتم:

- درد داری؟

- کم هم نه.

- کسرا گفت الان برات دارو میارن.

- اون دیوٹ هم اینجاست؟

- آره. اینجا بود.

- صداهش کن بیاد تا اجدادشو...ه مالی نکردم.

بهش خندیدم و از اتاق بیرون رفتم. رفتم قسمت پرستاری و گفتم که مریض بیدار شده و درد زیادی داره و اون‌ها گفتن بهش رسیدگی می‌کنن.

وقتی برگشتم توی اتاق بهش گفتم الان میان بهش رسیدگی می‌کنن.

امیر هم چشماشو بست و از درد به خودش پیچید.

کمی بعد پرستار اومد و پشت سرش کسرا وارد اتاق شد و گفت:

- مریض همیشه بد حال من چطوره؟

- آخ لعنت بهت کسرا.

پرستار نگاهش بین اون دو تا چرخید و بعد آروم سرم جدید رو براش وصل کرد. کسرا رو به پرستار گفت:

- یکی دو تا شیاف قوی براش بیار حالش بهتر بشه.

امیر دست مشت شده‌اش رو روی تخت کوبید و گفت:

- بذار از روی تخت پا شم، اون شیافا رو می‌دونم کجا فرو کنم.

کسرا آروم خندید و گفت:

- حتی اگر پا نشی خودمون می‌دونیم چطوری برات استفاده کنیم.

امیر بی‌حوصله و عصبی مشتش رو دوباره روی تخت کوبید. هیچوقت تو عمرش تا این حد منفعل نبود و این عصبی‌اش می‌کرد.

- اینطوری رفتار کنی مجبورم بهت آرامبخش بزنم و بگیری بخوابی و وقتی بیدار شی می‌بینی سلین کنارت نیست. پس اندازه‌ی هیكلت تحمل کن تا مسکن بهت بزنیم.

امیر نفسش رو فوت کرد و عرق کرده چشم‌هاش رو بست. کسرا به پرستار گفت چه مسکنی براش بزنه و بعد از اینکه پرستار کارش رو انجام داد رفت. کسرا جلو اومد و صورت امیر رو نگاه کرد و گفت:

- خیلی در برابر درد ضعیفی. آبرومونو بردی جلوی دخترا.

- خفه شو.

کسرا رو به من گفت:

- این وحشی رو آرومش کن. مولی هاتو بهش بده بخوره شاید آروم بشه.
و بعد اتاق رو ترک کرد و در رو به هم کوبید. با چشم‌های گرد شده رو کردم به
امیر. امیر با دردی که تو صداش داشت گفت:

- چی می‌گفت این عوضی.

رفتم کنارش و روی تختش تکیه کردم و صورتمو رو بردم نزدیک صورتش و گفتم:
- چیز خاصی نگفت، گفت نوزادای مولی رو بهت بدم تا آروم بشی.
- یعنی چی؟

توی چشم‌هاش نگاه کردم. بهم خیره شد. آهسته گفت:

- خیلی درد دارم، ولی خوبه که تو کنارمی. می‌تونم تحمل کنم. اون راست می‌گه،
الان تو عین نوزاد مولی هستی واسه‌ام.

لبخند زدم و گفتم:

- خوش‌حالم که هنوز دارمت.

و خم شدم و پیشونیش رو بوسیدم. نفس عمیقی کشید و گفت:

- واقعاً خیلی خوبه که اینجایی.

و دست آزادش رو توی صورتم کشید. خواستم برم عقب که گفت:

- نرو، خیلی دلم برات تنگ شده بود.

ابروهامو تو هم کشیدم و صورتم رو نزدیک صورتش بردم. بینی‌ام رو به بینی‌اش
کشیدم که دستش رو انداخت دور گردنم و گفت:

- اذیتم نکن.

یک لحظه قفل شد و چشم‌هاش گرد شد. بعد رهام کرد. دستش رو توی صورتش
کشید و آخی با دندان‌های کلید شده گفت. درد داشت و اذیت می‌شد.

- الان آروم می‌شی، نگران نباش.

و کنارش موندم و توی سکوت آهسته موهاش رو نوازش کردم و اون به صورتم نگاه کرد، تا اینکه خوابش برد.

صبح هم قبل از اینکه بیدار بشه اتاقش رو ترک کردم. وقتی داشتم از بیمارستان خارج می‌شدم کسرا رو دیدم که داشت از بیمارستان بیرون می‌رفت. با دیدنم بهم اشاره کرد که برم پیشش. رفتم و در جلو رو برام باز کرد. سوار شدم و اون پرسید:

- خونه می‌رفتی؟

- آره.

- می‌رسونمت.

کیفم رو همراه با محتویاتش بهم برگردوند. توی مسیر هردومون ساکت بودیم. تا اینکه سکوت رو شکست و آهسته پرسید:

- شب خوبی بود؟!

رو کردم بهش و محکم زدم تو بازوش.

- شانس آوردی نزدی توی بازوی چپم.

- تو شانس آوردی نخورد تو بازوی چپت... آخه با یک مرد مریض چی باید خوش بگذره؟

- خوب می‌شه، نگران نباش.

- دیشب از وقتی بیدار شد درد داشت تا وقتی که مسکن‌ها باعث شدن بخوابه.

- می‌دونم. مدتی همین‌طوره.

- بهش گفتین نمی‌تونه دیگه بوکس کار کنه؟

- نه! اگه می‌تونی بهش بگو.

- من هیچوقت این خبر بدو بهش نمی‌دم.

- تو که از خدات بود بوکس کار نکنه.
- از خدام بود خودش بخواد این ورزش رو کنار بذاره، از خدا نخواستم مجبور بشه کنارش بذاره. فرق این دوتا زمین تا آسمونه.
- سکوت کرد و کمی فکر کرد بعد هم گفت:
- دوست دارم باهاتون در ارتباط باشم.
- به چه مناسبت؟
- دوست‌های هم باشیم.
- دیدم چقدر برای دوستی ارزش قائلی.
- نیم‌نگاهی خشمگین بهم انداخت و گفت:
- سگ تو روحش کردم. نامزدمو دزدید. غرورمو شکست. داشت تو و امیر هم می‌گرفت.
- فرقی با هم نداشتین. تو هم...
- سرم داد کشید:
- بس کن دیگه... آه. به اندازه‌ی کافی عذاب وجدان دارم و لازم نیست هی ورور و دوباره تکرار کنی.
- باز هم همون آریو شده بود. اهمیتی ندادم به داد و بیدادش. ساکت شد و بعد از چند دقیقه گفت:
- با تو نمی‌شه حرف زد. با امیر حرف می‌زنم. مطمئن باش به کوری چشم تو ما دوست‌های خوبی می‌شیم.
- آره حتماً. قبلش خبر بدت رو بهش بده دکتر. ببینم باز هم چشم دیدنت رو داره یا نه.
- کسرا منو رسوند خونه. وقتی پیاده شدم زیر چشمی نگام می‌کرد. ازش تشکر کردم که سر تکون داد و با بستن در اونم گاز داد و بی‌خداحافظی رفت دنبال زندگیش.

مدتی بعد درست چهار روز بعد امیر مرخص شد و با ویلچر او مد خونہ. مامان از اش خواست طبقه‌ی پایین بمونه و نره بالا. اما خودش ترجیح داد بره بالا و اونجا استراحت کنه. با او مدنش سر از پا نمی‌شناختم. دیگه می‌تونستم هر روز ببینمش.

حبیب آقا کمکش کرد بره بالا اما بالا رفتن از اون چند تا پله به نفس نفس انداختش و عرق از سر و صورتش راه گرفت.

وقتی وارد خونہ شد با دیدن آکواریوما که خودم هم هر روز بهشون می‌رسیدم مات اون صحنه شد.

آکواریومایی که هر چی حبیب آقا و مامان پرسیدن چطور او مدن اینجا بهشون نگفتم کار کی بوده.

امیر آهسته جلو رفت و به آکواریوما نگاه کرد و بعد آروم گفت:
- اینا رو کی آورده.

به جمع نگاه‌ی کردم و گفتم:

- کسرا برات خریده بود.

- خیلی قشنگن. چی از این بهتر؟ غذا خوردن؟

- آره، طبق دستور اون دوست ماهی فروشت بهشون غذا دادم.

- دستت درد نکنه. به نظر سر حال میان.

- اهوم، بر خلاف خودت که خیلی بی‌رمقی. بهتره بری استراحت کنی.

و بعد با حبیب آقا رفت توی اتاقش و روی تخت دراز کشید. حبیب آقا بالش‌های پشتش رو مرتب کرد و از اش خواست اگر چیزی می‌خواد بگه. گفت فقط می‌خواد لباساشو عوض کنه و در اسرع وقت بره حموم.

حبیب آقا مشغول شد و ما او مدیم توی هال.

مامان براش سوپ درست کرد و به قول خودش غذای مقوی.

کمی بعد وقتی حبیب آقا بیرون اومد من رفتم توی اتاقش و بهش گفتم که امانتی کسرا رو براش گذاشتم توی کمدهش.

اون هم گفت بعدا می‌بینه.

توی روزهای بعد من با خیال راحت برگشتم سر کار و وقتی دوست‌های امیر دیدن مزون بازه، اومدن سراغم و حال امیر رو جويا شدن. بهشون گفتم وضعیتش چطوره و اونا ازم آدرس خونه رو گرفتن. همه‌ی اون‌ها همون شب اومدن دیدن امیر. با دسته گل و شیرینی و کمپوت و میوه.

به قول الناز اون مردا انقد هیکلشون بزرگ بود که می‌ترسیدیم تجمع اون‌ها سقف رو روی سرمون خراب کنه.

تا نصف شب حرف زدن و صدای خنده‌هاشون پایین هم می‌اومد. حبیب آقا برایشون چایی و میوه برد و اونا حسابی خجالت کشیده بودن.

بعد از رفتنشون هم من و الناز رفتیم به خونه‌ی امیر رسیدگی کردیم. ظرف‌ها رو شستیم، جارو و دستمال کشیدیم و بعد کمی هم کنارش نشستیم و باهاش حرف زدیم. امیر از اون شب کم‌کم بلند شد و حرکت کرد. توی خونه قدم می‌زد و وقتی خسته می‌شد به چیزی تکیه می‌کرد.

ما هم تشویقش می‌کردیم که می‌تونه. مثل پروانه دورش می‌چرخیدیم که مبادا احساس کنه کسی حواسش بهش نیست.

یک ماهی گذشت و امیر داشت کم‌کم بهتر و بهتر می‌شد. یک شب از اون شب‌ها که از سر کار برگشتم بعد از شام رفتم که بهش سر بزنم. وقتی وارد خونه‌اش شدم دستکش‌های بوکسش رو پوشیده بود و داشت به کیسه مشت می‌زد.

آروم جلو رفتم. اون حالت خوبی نداشت. مثل همیشه نبود. مثل وقت‌هایی که توی ویلای کسرا تمرین می‌کرد نبود.

غمگین بود. توی خودش بود. دو مشت به کیسه زد و خم شد و شکمش رو توی دست‌هاش مشت کرد.

آهسته صدامو صاف کردم که سر بلند کرد و راست شد و چرخید. با دیدنم گفت:

- اومدی سلین.

- حالت خوبه؟

- آره خوبم.

جلو رفتم و اون هم به مبل تکیه کرد و دستکش هاش رو در آورد.

رسیدم کنارش. دستکش هاش رو ازش گرفتم و گفتم:

- مطمئنی که خوبی؟

- اهوم... فقط موقع چرخش کمر به شدت دل درد می‌گیرم. در حدی که حس می‌کنم با چاقو ضربه می‌خورم. برای همین نمی‌تونم مشت بزنم و تمرین کنم.

- تو دو تا گوله خوردی امیر. به این زودیا خوب نمی‌شی. ظاهراً حالت خوبه، اما داخل شکمت شرحه شرحه است. چرا به خودت فشار میاری؟

- سلین!

- جانم.

روی مبل نشست و روی زانو هاش تکیه کرد. سرش رو پایین گرفت. کنارش نشستم. دستم رو روی پشتش گذاشتم. سر بلند کرد و نفس عمیقی کشید و با حال بد و منزجری دست هاش که لای پاهاش بود رو به هم مالید. بهم نگاه نمی‌کرد. اشک توی چشم هاش جمع شده بود. لب هاش رو روی هم فشار داد تا نلرزن. غرورش اجازه نمی‌داد اشک بریزه اما نمی‌تونست مقاومت کنه. آب دهنش رو قورت داد و نفس‌های عمیق کشید. هنوز هم بهم نگاه نمی‌کرد. با صدای آروم زمزمه کرد:

- نمی‌تونم مشت بزنم.

دستم رو کتفش کشیدم و گفتم:

- امیر، توی زندگی تو واژه‌ی نمی‌تونم معنی نداره. باید خوب بشی. اگر خوب بشی باز هم می‌تونی مشت بزنی. نهایتاً یک سال استراحت می‌کنی و دوباره برمی‌گردی.

کف دست هاش رو روی چشم هاش کشید و همون‌طور ادامه داد:

- با دکتر مفید حرف زدم. ازش پرسیدم کی برگردم به ورزشم. گفت هیچوقت. گفت اونقدر ضربه خوردی که شکمت دیگه تحمل مشت خوردن رو نداشته باشه. گفت باید ورزشمو برای همیشه تعطیل کنم و به جاش کار دیگه رو بذارم توی برنامه‌ام وگرنه با مشت‌هایی که می‌خورم حتماً خونریزی داخلی می‌کنم و ممکنه باعث مرگم بشه.

- چی رو باید به جاش بذاری؟

- تمرین‌های سبک. تمرین‌هایی که بتونم خودمو باهاشون سلامت نگه دارم.

- فکر می‌کنی حرف دکتر مفید درسته؟

- یک بوکسر وقتی آسیب جدی می‌بینه، بازنشسته می‌شه. فرقی نداره توی چه سنی باشه. من هم الان بازنشسته شدم و هیچ کارایی برای هیچکس ندارم. کافیه یه آپرکات بخوره زیر دنده‌هام تا درجا به خونریزی بیفتم.

- پس سلامتت مهم‌تر از عشق و علاقه‌ات به ورزشه.

- نمی‌تونم سلامت باشم وقتی ورزش نکنم. من بدون بوکس دیوونه می‌شم.

و سرش رو عقب داد. حس می‌کردم دوست داره اشک بریزه اما جلوی من نمی‌خواست این کار رو بکنه و ضعفش رو نشون بده.

- شاید نتونی مبارزه کنی، اما کار دیگه می‌تونی بکنی.

- چی؟

- شاید بازنشسته شده باشی ولی می‌تونی فایترایی مثل خودت تکثیر کنی. باشگاه بذاری و مربی باشی و قهرمانایی مثل خودت بسازی. اینطوری هم از بوکس دور نمی‌شی هم می‌تونی به جای یک فایتر، ده‌ها فایتر باشی.

قدرت تو، روش‌های تو، می‌ره توی مشت آدم‌های دیگه.

امیر دستش رو دور تنم انداخت و منو جلو کشید و پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند و گفت:

- سلین! خوبه که هستی... خوبه که دارم.

- تو اول باید سعی کنی خوب بشی. خوب که شدی می‌تونی باز هم تمرین کنی. می‌تونی باز هم مشقت زنی رو ادامه بدی. الان خیلی خودت رو اذیت نکن. همه چیز به مرور زمان حتماً خوب می‌شه.

- داداش!

هر دومون سر بلند کردیم و به الناز که دم در بود نگاه کردیم.

- بیا تو چرا دم در وایسادی؟!

- مزاحم نیستم؟!

- نه، بیا تو.

- فرزین اومده تو رو ببینه. اجازه می‌دی؟

- بگو بیاد بالا.

الناز رو کرد سمت پله‌ها. من و امیر برخلاف همیشه دستپاچه نشدیم. آروم دستمون رو از روی شونه‌ی هم کشیدیم و من دستکش‌ها رو کنارم گذاشتم. فرزین بعد از مدت‌ها اومده بود عیادت امیر و این خیلی جای تعجب داشت.

وقتی فرزین اومد تو، هر دوی ما بلند شدیم. با گل و شیرینی دستش نگاهش خیره‌ی آکواریوم‌ها شد.

بعد از اینکه امیر بفرما گفت به خودش اومد و جلو اومد. سلام کرد و جواب گرفت. گل و شیرینی دستش رو روی میز گذاشت. آروم گفت قابل نداره.

امیر ازش خواست بشینه و هر چهارتامون دور هم نشستیم.

وقتی سکوت طولانی شد الناز بلند شد و گفت:

- می‌رم چایی درست کنم.

فرزین رو بهش گفت:

- زحمت نکش، من میل ندارم.

الناز دوباره نشست. فرزین دستپاچه دستاش رو کشید توی موهایش و خطاب به امیر گفت:

- حالت خوبه؟

- خوبم، به لطف شما.

- ببخشید که دیر اومدم عیادتت.

- می‌ترسیدی مجبور بشی ازم پرستاری کنی؟

فرزین خجالت زده سر تکون داد و گفت:

- نه! موضوع این نبود.

- پس چی بود؟

فرزین دست‌هایش رو به هم فشار داد و سعی می‌کرد توی چشم‌های امیر نگاه نکنه.

- نکنه خواهرم اذیتت می‌کنه برای همین این طرف‌ها نمی‌ای!

فرزین به النا نگاه‌های انداخت و گفت:

- نه.

امیر سرش رو بالا و پایین انداخت و گفت:

- خوبه. پس مشکلی ندارین!

فرزین سر تکون داد و گفت:

- کدوم زندگی بدون مشکله؟!!

- مشکل شما چیه؟ خونه داری، ماشین داری، شغل داری، زن هم داری. مسئله کجاست؟

نگاه فرزین سمت من چرخید. امیر تکیه کرد و دست من رو توی دستش گرفت. نگاه فرزین دنبال دست ما رفت. به دست من توی دست امیر زل زده بود و نگاه

نمی‌گرفت. الناز غمزده دستش رو زیر چونه‌اش زد و نحواست نگاه فرزین رو دنبال کنه.

- فرزین!

فرزین سر بلند کرد و به امیر نگاه کرد.

- ببین، من توی زندگی‌ام بالا و پایین زیاد داشتم. مشکل زیاد داشتم و از پس همه‌شون بر اومدم. براومدن از پس تو برای من مثل آب خوردنه.

- من فقط اومدم عیادتت، نیومدم که...

- بهم گوش بده...

فرزین ساکت شد. امیر ادامه داد:

- تو لیاقت سلین رو نداشتی و الان سلین مال منه...

امیر سر تکون داد و ابروهاشو بالا انداخت و گفت:

- هرگز، هیچوقت، به هیچ عنوان از دستش نمی‌دم و نمی‌ذارم به تو برگرده؛ حتی اگر خواهرمو طلاق بدی.

فرزین لب‌هاش رو روی هم فشار داد. الناز رو به ما کرد و گفت:

- ما تصمیم داریم طلاق بگیریم.

خواستم چیزی بگم که امیر دستمو فشار داد و باعث شد سکوت کنم. امیر گفت:

- من حرفی ندارم. وقتی عشقی بینتون نیست برای چی باید همدیگه رو تحمل کنین؟ اما این طلاق هیچی رو عوض نمی‌کنه. می‌کنه سلین؟

سرمو تکون دادم و گفتم:

- نه. من تصمیمو گرفتم... من با تو می‌مونم.

امیر به چشم‌های مبهوت فرزین خیره موند بعد هم آهسته گفت:

- تو مفهوم عشق رو نمی‌دونی. اینکه از خودت و علایقت بگذری تا دیگری رو خوشحال کنی. تو خواسته‌های خودت رو در اولویت می‌ذاری و خودتو راضی می‌کنی که خواست دیگران هم هست. نه! اینطور نیست. قبل از انجام هر کاری با اطرافیان مشورت کن و نظر اونا رو هم بپرس. بد نیست. حداقل می‌فهمی اونا هم موافق با تو هستن یا نه. توی هچل هم نمی‌افتی.

فرزین هیچ حرکتی نکرد. امیر کمی الناز رو نگاه کرد و بعد رو به فرزین ادامه داد:

- طلاق دادن خواهرم از طرف تو خوشحالم می‌کنه. هم دیگه نمی‌بینمت، هم خواهرم مجبور نیست با یک احساس دروغین سر کنه اما مسئله اینه که بعدش پشیمون می‌شین یا نه؟

امیر نگاهی سمت آکواریوما انداخت و بعد رو به فرزین گفت:

- وقتی جنازه‌ی ماهیامو دیدم دلم می‌خواست پیدات کنم و لهت کنم. اونقدر دلم شکسته بود حس می‌کردم تو تنها چیز تنفرانگیز توی دنیایی. معاشرت با کسی بهم یاد داد انتقام هیچوقت شیرین نیست و آدم رو اغنا نمی‌کنه. فقط به چند نفر بی‌گناه آسیب می‌رسونه.

فرزین دست‌هایش رو روی موهایش کشید و جلوی پاشو نگاه کرد. کمی بعد سر بلند کرد و گفت:

- فکر کردم اون پولی که بهم پیشنهاد دادن خیلی زیاده. اوایل نمی‌تونستم قبول کنم. الناز هم بهم پیام می‌داد. نمی‌تونستم قبول کنم سلین رو اینطوری از خودم دور کنم گرچه برای مدتی. ولی بعدش دیدم از لحاظ اقتصادی یک قدم جلو می‌افتم. گفتم خوب، به هم ریختن زندگی یکی برای تحت فشار گذاشتنش خیلی سخت نیست.

به حرف او مدم و گفتم:

- به خاطر من اومدی کسی رو تحت فشار بذاری که هیچی از زندگیش نمی‌دونستی!
به خاطر من اومدی با زندگی یک دختر بازی کردی و به احساسات جوونیش جواب مثبت دادی که مثلاً منو خوشبخت کنی؟ بعد چطور فکر می‌کردی من و تو بعد از به هم ریختن زندگی چند نفر می‌تونیم با هم خوشبخت زندگی کنیم؟

هیچوقت فکر نکردی خدا یک جایی زمینمون میزنه؟

فرزین دست هاش رو توی صورتش کشید و کلافه بود.

- ولی راهی که رفتی، شکست بود. اول برای خودت. تو درگیر یک زندگی شدی که خودت هم نمی‌دونی باهش چکار کنی. من تکلیفم رو می‌دونم. با کسی می‌مونم که جونشو کف دستش گرفت و رفت توی رینگ تا منو نجات بده. کسی که قرار نیست به خاطر هیچ پولی، ولو به خاطر خوشبختی خودم، منو ول کنه.

رو به الناز کردم و گفتم:

- تو هم روز خواستگاری رو به یاد بیار. داشتی اشتباه می‌کردی اما خودت نخواستی ببینی. الان هم دوتاتون اینجا نشستین و دارین از طلاق حرف می‌زنین. شما دو تا به خاطر منافع خودتون با هم دست دادین، الان بهتر نیست با هم بمونین؟

امیر رو به من گفتم:

- نه عزیزم، آدم بدون عشق نمی‌تونه زندگی کنه. چرا باید بدون عشق با هم بمونن؟ مخصوصاً وقتی هیچ منفعت مشترکی ندارن.

سکوت بین ما حکم کرد. فرزین دستش رو مدام توی موهاش می‌کشید. امیر بهش خیره بود و به چیزی فکر می‌کرد. آروم پرسید:

- شبی که فایتر رو کشتی، خواهرمو کتک زده بودی؟

فرزین سر بلند کرد و به امیر نگاه کرد. الناز نگاهش رو از امیر کند و به فرزین داد. فرزین رو به الناز کرد و بعد برگشت و به امیر چشم دوخت. امیر همون‌طور جدی به فرزین زل زده بود.

- اون شب با خواهرم چکار کردی که فقط اشک می‌ریخت؟

- هیچی. قبلش دعوامون شد بعد هم اومدم بالا و آکواریوما رو شکوندم.

- آریو شکوندن آکواریوما رو از تو نخواستنه بود، درسته؟

- آره.

- با الناز چکار کردی اون شب؟ زدیش؟

فرزین نفسش رو فوت کرد و صورتش رو توی دست‌هایش گرفت. الناز بهش نگاه کرد. نگاهش مظلوم شد و اشک‌هایش راه گرفت. امیر به هردوشون نگاه کرد. نگاهش بینشون رد و بدل می‌شد. آهسته دست منو ول کرد و گفت:

- به یک دختر تنها رحم نکردی. عقده‌ها رو سر یک دختر بی‌دفاع خالی کردی، آره!

الناز لب‌هایش رو هم فشرد و سرش رو پایین گرفت و بی‌صدا فقط گریه کرد.
امیر آروم گفت:

- الناز زنت بود. اسمش توی شناسنامه‌ته. ناموسته و تو چطور غیرتت اجازه داد باهاش همچین کاری بکنی وقتی خودش راضی نیست. تو که می‌دونستی می‌خواهی طلاقش بدی.

- با هم دعوا مون شد و عصبی شدم.

- عصبی شدی؟!!

امیر بدون اینکه چشم از فرزین برداره گفت:

- مردی که از سر خشم کمر بندش واسه ناموسش باز می‌شه مرد نیست؛ درده، نامرده. و توی یک لحظه از جا جهید و از روی میز رد شد و یقه‌ی فرزین رو گرفت و جلو کشیدش. مشت‌هایش رو توی صورتش زد و فرزین حتی فرصت نکرد تقلا کنه یا آخ بگه.

من و الناز شروع کردیم به جیغ و داد تا امیر فرزین رو ول کنه. اون فرزین رو از جا کند و سمت در هل داد و با رسیدنشون به در چنان لگدی به فرزین زد که از پله‌ها پرتش کرد پایین. فرزین حتی نتونست خودش رو کنترل کنه و از پله‌ها پرت شد و توی پاگرد زمین خورد. دست‌های امیر رو می‌کشیدم که برگرده داخل. اومد تو و زیر لب به فرزین فحش‌های رکیک داد. بعد هم گل و شیرینیش رو برداشت و برگشت. فرزین به سختی داشت از جاش بلند می‌شد و حبیب آقا و مامان بدو بدو داشتن می‌اومدن بالا.

امیر جعبه‌ی شیرینی و دسته‌گل رو توی سر فرزین پرت کرد و گفت:

- یک هفته مهلت داری طلاقش بدی وگرنه می‌کشمت.

مامان از همون پایین گفت:

- چی شده؟ چتونه شما دو تا.

الناز از پله‌ها پایین رفت بیینه فرزین چهاش شده. من برگشتم داخل و امیر سمت مبل‌ها رفت و دست‌هاش رو روی تکیه‌گاه مبل انداخت و سرشو پایین گرفت و چشم‌هاشو رو هم فشار داد. نفس عمیقی کشید. بعد هم دوباره راست شد و سمت اتاق رفت. خودمو بهش رسوندم و زیر بازوشو گرفتم. بردمش توی اتاق و کمک کردم لب تخت بشینه.

یک دستش رو تکیه‌گاش کرد. با دست دیگه شکمش رو گرفت و پلک بست و نفسش رو فوت کرد و ناله کرد.

- با این کارات کاری دست خودت میدی. آخه مگه خوب شدی مثل بروسلی از روی میز می‌پری و میری دعوا.

چشم باز کرد و نگاهم کرد. بین دردی که می‌کشید و عصبانیتش پوزخندی زد و گفت:

ترجیح می‌دم مایک تایسون صدام کنی تا بروسلی.

- اون دیگه کیه؟

- قهرمان بوکس جهان...

و انرژیش همراه صداش تحلیل رفت و رو به عقب سقوط کرد که با یک جهش روی تختش پریدم و دستمو زیر سرش گرفتم و مانع سقوطش شدم. یک بالش زیر سرش کشیدم و سرش رو روی بالش گذاشتم. آروم گفت:

- ممنون عزیزم.

- خواهش می‌کنم... به خودت رحم کن.

- باشه.

چشم‌هایش رو بست و عرق از پیشونیش پایین چکید. فشاری که بهش می‌اومد رو درک می‌کردم. یک دستمال برداشتم و پیشونیش رو تمیز کردم. آروم لب زد:

- این کارها رو می‌کنی بیشتر عاشقت می‌شم.

- مگه می‌خواستی نباشی؟

- چرا، ولی بیشتر عاشقت می‌شم.

آروم بهش خندیدم که صدای مامان اومد. حین پایین رفتن از تخت گفتم بله. مامان اومد توی اتاق و گفت:

- چه خبر شده باز؟

و با دیدن امیر پرسید:

- امیر خوبی؟

- نه زیاد.

- چه‌ات شده؟ جاییت درد می‌کنه؟

- تمام بدنم.

- ببریمت دکتر؟

- نه! الان بهتر می‌شم.

- بله بهتر می‌شی، به شرطی که استراحت کنی و کمتر به روح و جسمت فشار بیاری. ببینم می‌تونی چند روز استراحت کنی.

- سعی می‌کنم.

مامان یه نگاه به من کرد و خواست بره که دوباره وایساد و گفت:

- چرا فرزین رو کتک زدی؟

- حقش بود.

- چی حقش بود؟

- اینکه کتک بخوره که فکر نکنه همین طوری هر غلطی می‌کنه بعدش می‌تونه در بره.

- به خدا که همه‌تون دیوونه شدین. من نمی‌دونم با شما جوونا چکار کنم!
مامان خواست بره که امیر همون‌طور رو به سقف گفت:
- خاله.

مامان وایساد و رو به امیر که تو عرض تخت درازکش بود گفت:
- بله!

امیر چند لحظه ساکت بود. آهسته ملافه‌ی تخت رو چنگ زد و گفت:

- فکر می‌کنین لیاقت داشتن سلین رو دارم؟

- لیاقتش رو داری ولی شرایطش رو نه.

به مامان نگاه کردم. امیر به سختی گفت:

- چرا؟!!

- نمی‌خوام دخترم زجر بکشه. مادرت ممکنه آزارش بده چون ازش خوشش نیاد، حق هم داره. زن و شوهر شدن شما باعث می‌شه بیشتر با مادرت برخورد داشته باشیم و این ارتباطها گریز ناپذیره.

- قول می‌دم نمی‌ذارم سلین اذیت بشه. نمی‌ذارم مادرم اذیتش کنه. درضمن مامان زندگی خودشو داره، من هم یک زندگی مستقل تشکیل می‌دم.

- هر دوتون خوب می‌دونین اصلاً فکر خوبی نیست. فقط ممکنه احساسات شدید و گذرای داشته باشین که...

- من توی زندگی‌ام این آزادی رو داشتم که عاشق هر کس دیگه بشم. احساس من به سلین یک حس زودگذر نیست.

- مطمئنی؟

- همونقدر که به چشمام مطمئنم به عشقم به سلین اطمینان دارم.

مامان چند لحظه هر دوی ما رو نگاه کرد و امیر رو به سقف منتظر بود.

- من نظرمو گفتم. گفتم که مشکلاتی هست و نشه بهتره. باقیش با خودتون. با پدرت حرف بزن.

مامان راه افتاد و من و امیر ناباور به هم نگاه کردیم. یکهو دنبال مامانم از اتاق بیرون رفتم و بغلش کردم و چندین بار بوسیدمش.

- خیلی خوب سلین، خیسم کردی.

امیر هم به سختی اومده بود کنار در. دستش به چارچوب بود. به مامان گفت:

- خیلی لطف کردین. فکر نمی‌کردم بهم بها بدین و بخوایین با ارزش‌ترین دارایی زندگیتون رو دست من بدین.

- حالا که می‌دونی با ارزش‌ترین دارایی منه، پس خوب ازش مراقبت کن که از کارم پشیمون نشم.

- چشم.

مامان رو به من گفت:

- برو کمکش کن بره تو تختش استراحت کنه. رنگ به رو نداره.

امیر لبخند زد و گفت:

- از خوش‌حالیه.

- از درده. حالت خوب نیست برو بخواب.

مامان رفت و من برگشتم و بازوی امیر رو گرفتم و بردمش توی تخت. پتو رو روش کشیدم و گفتم:

- فکر نمی‌کردم مامان قبول کنه.

- مامانت خیلی به من لطف کرد. این خوببش رو فراموش نمی‌کنم.

و بعد دستم رو گرفت و گذاشت روی صورت تب دارش و چشم‌هاش رو بست.

فصل پاییز گذشت و الناز خیلی افسرده بود و خانواده‌ها سعی داشتن مشکل اون و فرزین رو حل کنن. الناز می‌گفت حل شدنی نیست و در نتیجه رفت درخواست طلاق داد.

مهریه‌اش رو هم اجرا گذاشت ولی عجیب اینجا بود روزی که امیر و حبیب آقا با الناز رفته بودن دادگاه، فرزین هم رفته بود. به قاضی گفته بود نمی‌خواد زنش رو طلاق بده و باهاش مشکلی نداره.

به قاضی گفته بود زنش توهم می‌زنه که دوستش نداره اما اینطور نیست. گفته بود همه چیزش برای زندگی حاضره و می‌خواد و مشتاقه که زودتر عروسی رو راه بندازن.

امیر سعی کرده بود به قاضی بفهمونه که فرزین دروغ می‌گه و فرزین گفته بود چون امیر می‌خواد با نامزد سابقش ازدواج کنه، نمی‌خواد من توی خانواده‌شون بمونم و می‌خوان حذفم کنن.

از جلز و ولز امیر استفاده کرده بود و رأی رو به نفع خودش گرفته بود. قاضی هم دستور به تمکین داده بود و عدم دخالت خانواده بین اون‌ها.

وقتی او مدن خونه، امیر خیلی ناراحت بود. نمی‌دونست باید چطوری شر فرزین رو از سر الناز کم کنه. همه می‌دونستیم فرزین الناز رو دوست نداره اما الناز خودش رو توی دام انداخته بود و خلاصی هم نداشت.

مامان ازم خواست برای امیر میوه و شلغم پخته ببرم بالا و کمی باهاش حرف بزnm آروم بشه.

وقتی رفتم پیشش داشت به ماهیاش غذا می‌داد. ازش خواستم بیاد بشینه و چیزی بخوره. ولی خیلی توی خودش بود و نیومد.

رفتم کنار و ایسادم و به آکواریوم نگاه کردم. آهسته گفتم:

- فرزین الناز رو دوست نداره.

- می‌دونم.

- اون می‌دونه من با تو ازدواج می‌کنم برای همین نمی‌خواد الناز رو ول کنه.

- که چی بشه؟

- که نزدیکمون باشه، که عذابمون بده، که بگه من همیشه کنارتون هستم.

- امیر.

- جانم عزیزم.

- تو می‌خوای فرزین نباشه چون فقط این نیت رو داره؟

در ظرف غذا رو بست و اون رو روی میز آکواریوم گذاشت. رو به من کرد و گفت:

- اگر الناز رو دوست داشت مشکلی نداشتم. می‌گفتم با هم زندگی می‌کنن و سرشون توی زندگی خودشونه. ولی این بده که الناز رو بخواد، بعدش هم بیاد توی خانواده. چشمش دنبال تو باشه و بخواد همه‌مون رو آزار بده. این مشکل حتی بزرگتر از مشکل بین مادرم و مادرته.

بهش حق می‌دادم. وقتی رو کرد به من دستش رو نزدیک صورتم آورد و آهسته چند اضر به به صورتم زد و گفت:

- غصه نخور، هیچی باعث نمی‌شه بتونن تو رو ازم دور کنن.

- مطمئنی؟

- آره عزیزم.

رفتم تو بغلش و خودمو توی سینه‌اش مچاله کردم. دست‌هاش رو دور انداخت و موهامو بوسید. حس می‌کردم پدرم رو دارم. عشقم رو دارم. تمام دنیا تکیه‌گاهم بود و این برام خیلی زیبا بود.

مدتی گذشت، من و امیر به کار و زندگی‌مون سر و سامون دادیم. بعد از مدتی هم رسماً نامزدی و عقد کردیم. الناز عروسی کرد و رفت سر زندگیش با فرزین. شب عروسی‌شون امیر کلی فرزین رو تهدید کرد که اگر دستش به خواهرش بخوره بد باهاش تا می‌کنه.

بهار که از راه رسید و زمستون سرد و برفی رو پشت سر گذاشتیم، من و امیر کارهای عروسی‌مون رو تدارک دیدیم. من خودم برای خودم لباس عروس دوختم و

پیراهنی که مد نظرم بود آماده کردم. امیر دوباره باشگاه می‌رفت. نمی‌تونست مثل قبل تمرین کنه اما نمی‌خواست همه چیز رو فراموش کنه به یاد گذشته شب‌ها با موتورش می‌اومد دنبالم و با هم برمی‌گشتیم خونه. با پولی که توی مسابقه‌ها برنده شده بود خونه خرید. ماشین خرید. کارش رو گسترش داد و باشگاه تأسیس کرد. کنار هم و پشت به پشت هم کار می‌کردیم و زندگیمون رو می‌چرخوندم. هر جا هر کدوم خسته می‌شدیم اون یکی براش تکیه‌گاه بود.

هر وقت امیر از ورزش نکردن دلگیر بود و نمی‌تونست مشت بزنه من بغلش می‌کردم و بهش امید می‌دادم که روزی دوباره سر پا می‌شه و این فایتر، فایتری نیست که بخواد با این زخم‌ها کم بیاره و به زودی همه چیز درست می‌شه.

در آخر هم یکی شدنمون رو جشن گرفتیم. مادرش به جشنمون دعوت بود ولی نیومد. حتی سپیده هم نیومد. امیر اصرار کرد حداقل خواهر کوچیکترش رو بیارن به جشن و اونا نیاوردنش. امیر تمام مدت چشمش به در خشک شد اما دل اونا به حالش رحم نیومد.

زندگی من و امیر خلاصه شده بود توی دو دوره. یک دوره وقتی که با هم آشنا شدیم تا ازدواجمون. و دوره‌ی دومش بعد از ازدواجمون.

زندگی کردن با یک فایتر خیلی آسون نبود. وقتی می‌خواستی باهاش زندگی کنی زیبایی‌های ظاهریش موجب جلب توجه زیادی می‌شد و چشمت با دیدن رنگ و لعاب‌های مختلف، کور می‌شد. ولی وقتی وارد زندگیش می‌شدی می‌دیدت زندگی با یک فایتر زیبا، که یک خوی مغرور و جنگنده داره زیاد هم آسون نیست.

امیر خیلی زیبایی‌ها داشت، خیلی نکات مثبت داشت، اما غرور و جنگنده بودنش توی زندگی من رو خیلی غافل‌گیر کرد. فصل دوم زندگی ما خیلی بیشتر از فصل اولش هیجان داشت و ما رو به چالش کشید. فصلی که اگر روزی برای بچه‌هام تعریف کنم، شاید هیچوقت باورشون نشه.

اون شب بعد از جشن عروسی و گرفتن کادوها و دسته‌گل‌های زیادی از اطرافیان هم رفتیم خونه‌مون.

وقتی خسته و کوفته بعد از اون شب خوب رسیدیم خونه، من کفش هامو در آوردم و راه افتادم سمت اتاق خواب و گفتم:

- واقعاً خسته‌ام. نصف روز توی آرایشگاه بودم، بعد هم آتلیه، بعد تالار. فکر نمی‌کردم جشن عروسی اینقدر آدمو خسته کنه.

امیر در رو پشت سرش قفل کرد و اومد داخل خونه. کتتش رو در آورد و پشت سر من اومد توی اتاق. کتتش رو انداخت روی صندلی و من خودمو انداختم روی تخت و گفتم:

- دوست دارم ده روز فقط بخوابم.

اومد و کنارم دراز کشید. دستش رو دورم انداخت و منو کشید تو بغلش. صورتمو بوسید و گفت:

- لباستو عوض کن.

- نمی‌تونم.

دوباره منو بوسید و گفت:

- گفتم پاشو لباست رو عوض کن.

ابرو هامو بالا انداختم. لبخند زد و روی آرنجش تکیه کرد.

سرمو به کنار خوابوند و مشغول باز کردن سنجاق‌ها از سرم شد. تور رو از روی سرم برداشت. بعد هم بلند شد و از روی میز توالت بسته‌ی دستمال مرطوب رو برداشت. برگشت پیشم و با حوصله مشغول پاک کردن آرایشم شد. کمی هم خندید که آرایشگر چند ساعت زحمت کشیده منو خوشگل کنه و اون توی چند دقیقه پاکش کرد.

چند بار دستمال رو روی مژه‌هام کشید و بعد جاشون کرد.

چند لحظه نگاهم کرد و گفت:

- حالا سلین خودم شدی.

و بعد خم شد و روی لب‌هامو بوسید. سر بلند کرد و رو به چشم‌هام گفت:

- پاشو، نخواب، من دیگه طاقت ندارم صبر کنم.

نشستم و پشت بهش کردم. زیپ لباسمو پایین کشید و پشت گردنمو بوسید. چند دقیقه‌ی بعد هم توی بغل هم بودیم...

اوایل زندگی‌مون روزهای خوبی رو پشت سر می‌داشتیم. روزهای آروم و بر وفق مراد. کسرا ولمون نکرد و می‌اومد به امیر سر می‌زد. دوست داشت کنار امیر باشه. امیر هم یک جورایی از شخصیت واقعی کسرا خوشش اومده بود.

یک روز کسرا دعوتمون کرد و خواست بریم پیشش. توی همون ویلای بزرگ و جنگلیش. بهمون گفت که کسی مزاحمون نمی‌شه. فقط چندتا از دوست‌هاش هستن. می‌خواست ما هم باشیم و خوش بگذرونیم.

وقتی رسیدیم ویلای کسرا همه چیز عالی بود. یک اتاق بزرگ برامون مهیا کرده بود. هنوز کسی نرسیده بود و فقط من و کسرا و امیر بودیم. شب رو اونجا استراحت کردیم.

امیر تا خود صبح منو تو بغلش نگه داشت. حس می‌کردم توی خوابش حتی نگران منه. انگار یاد روزایی که اینجا اسیر بودیم به شکل ناگهانی روی فکر و احساساتش اثر گذاشته بود. برای همین تا صبح منو تو بازوهاش نگه داشت. از فشار دست‌هاش نمی‌تونستم راحت بخوابم. صبح که ولم کرد و صورتمو بوسید تازه داشت خوابم می‌برد. اون از اتاق بیرون رفت و بین خواب و بیداری حس کردم رفت که ورزش کنه. نمی‌دونم چقدر گذشت که از صدای خنده و نوری که توی اتاق می‌اومد بیدار شدم. ساعتو که نگاه کردم نزدیک نیم روز بود. از تخت پایین رفتم. خودمو به پنجره‌ی سفید رنگ که باز بود رسوندم. رفتم توی تراس و پایین رو نگاه کردم. امیر با دستکش بوکس و شورت ورزشی توی آلاچیق بود. چند نفر هم وایساده بودن و داشتن نگاهش می‌کردن. دختر و پسرای که حرف می‌زدن و گاهی می‌خندیدن. یک نفر هم پشت میز و صندلی فلزی، جلوی آفتاب داشت از خودش پذیرایی می‌کرد.

نمی‌دونستم امیر می‌خواد چکار کنه. اون که نمی‌تونست مشت زنی کنه چون اون ماجرا براش مثل فاجعه بود.

متوجه حضور من شدن. با سلام کردنشون امیر برگشت و من رو نگاه کرد. از همون جا، از توی آلاچیق داد زد:

- عزیزم بیا پایین می‌خوام برات کتلت درست کنم.

همه خندیدن. اون مرد برگشت و بهم نگاه کرد. با دیدن کاوه برادر کسرا تعجب کردم. دستش رو بلند کرد و گفت:

- سلام بانو.

- سلام.

صدایی توی باغ پیچید:

- از وقتی عروس شده تنبل شده... بیا پایین دیگه.

و بعد کسرا رو دیدم که با دستکش بوکس و شورت ورزشی وارد باغ شد. نگاهی به من انداخت و رفت سمت آلاچیق. برام جالب شد. جلوتر رفتم و به گوشه‌ی نرده تکیه زدم. کسرا رو در روی امیر ایستاد و شروع کرد بالا و پایین پریدن و گفت:

- بهت آوانتاژ می‌دم و توی شکمت نمی‌زنم که اشکت در نیاد.

امیر رقص پای کسرا رو نگاه کرد و گفت:

- اولاً قانون آوانتاژ برای فوتباله ربطی به بوکس نداره، ثانیاً تو جدیداً بوکس کار می‌کنی؟

- آره، پس چی فکر کردی؟ فکر کردی همینطوری میام با تو مبارزه کنم؟

- معلومه یک چیزایی بارته. پس نگران نیستم از کدوم طرف کتلت کنم از کدوم طرف برگردونمت. حق انتخاب با خودته.

- الان که مثل هندونه ترکوندمت می‌فهمی.

همه به کل‌کل اون دوتا می‌خندیدن. من هم منتظر بودم ببینم می‌خوان چکار کنن. کاوه چند ضربه با قاشق به کنار لیوان زد و اون دوتا شروع کردن. امیر گاردش رو بست و کسرا بهش حمله کرد. امیر خیلی راحت جاخالی می‌زد و کسرا نمی‌تونست بهش

ضربه بزنه و توی یک حرکت غافل‌گیر کننده یک مشت مستقیم زد تو صورت کسرا که اون نقش زمین شد.

با اصرار بلند شد و دوباره حمله کرد. امیر دورش چرخید و یک مشت زد تو صورتش. کسرا پرت شد و با شکم خورد به میله‌های آلاچیق و نتونست خودش رو کنترل کنه. پاهاش بلند شد و از زمین فاصله گرفتن و پرت شد بیرون. دخترا جیغ کشیدن و کاوه داشت به کسرا می‌خندید.

پسرا از جا بلندش کردن که دستکش‌ها رو از دستش در آورد و روی زمین پرت کرد و گفت:

- قبول نیست. مربی هیچی به من یاد نداده. جلوی زنش منو کشت. مثلاً مصدوم بود و نمی‌تونست ضربه بزنه.

کاوه با صدای بلند خندید و گفت:

- بدبخت بیست ثانیه دووم نیاوردی.

امیر بهشون خندید و دستکشش رو در آورد و توی سر کسرا پرت کرد. دستکش خورد به سر کسرا و امیر خندون گفت:

- تو هیچوقت آدم نمی‌شی.

و بعد رو کرد به من و خندید و دست‌هاش رو از هم باز کرد. منظورش این بود که برم پیشش. به درخشش بدنش زیر نور آفتاب نگاه کردم و به خطوط منحنی و زوایای عضلاتش توجه کردم. اون یک کوه از ایستادگی بود.

مرد من، هنوز هم یک فایتر بود. شاید زخمی، شاید مصدوم، ولی داشت سعی می‌کرد دوباره قدرتش رو به دست بیاره. شونه‌های پهنش، سینه‌ی ستبر و عضلات شکمش هنوز هم اونو مثل یک فایتر قدرتمند به رخ می‌کشید.

می‌دونستم و ایمان داشتم که اون می‌تونه دوباره یک جنگجوی سیامی بشه. جنگجویی که به راحتی می‌تونست حریفش رو توی هم خرد کنه و در هم بشکنه.

ایمان داشتم اون دو ماهی فایتر روی پشتش، انرژی و خوی جنگجوییشون رو به امیر تزریق می‌کنن. برای همین نه در برابر مشکلات کم می‌آورد و نه توی رینگ و زمان مبارزه خم به ابرو می‌آورد.

هیچ چیز نمی‌تونست جلودار این فایتر باشه. فایتری که با مشت‌های قدرتمندش موانع سخت رو در هم می‌شکست.

چیزی که مسلم بود این بود... امیر، یک فایتر به دنیا اومده بود و برای همیشه مثل یک فایتر زندگی می‌کرد.

پایان جلد اول.

پایان: ۱۴ آذر ۱۴۰۱ ساعت ۸:۱ دقیقه‌ی بامداد.

تقدیم به پسر عزیزم امیر.